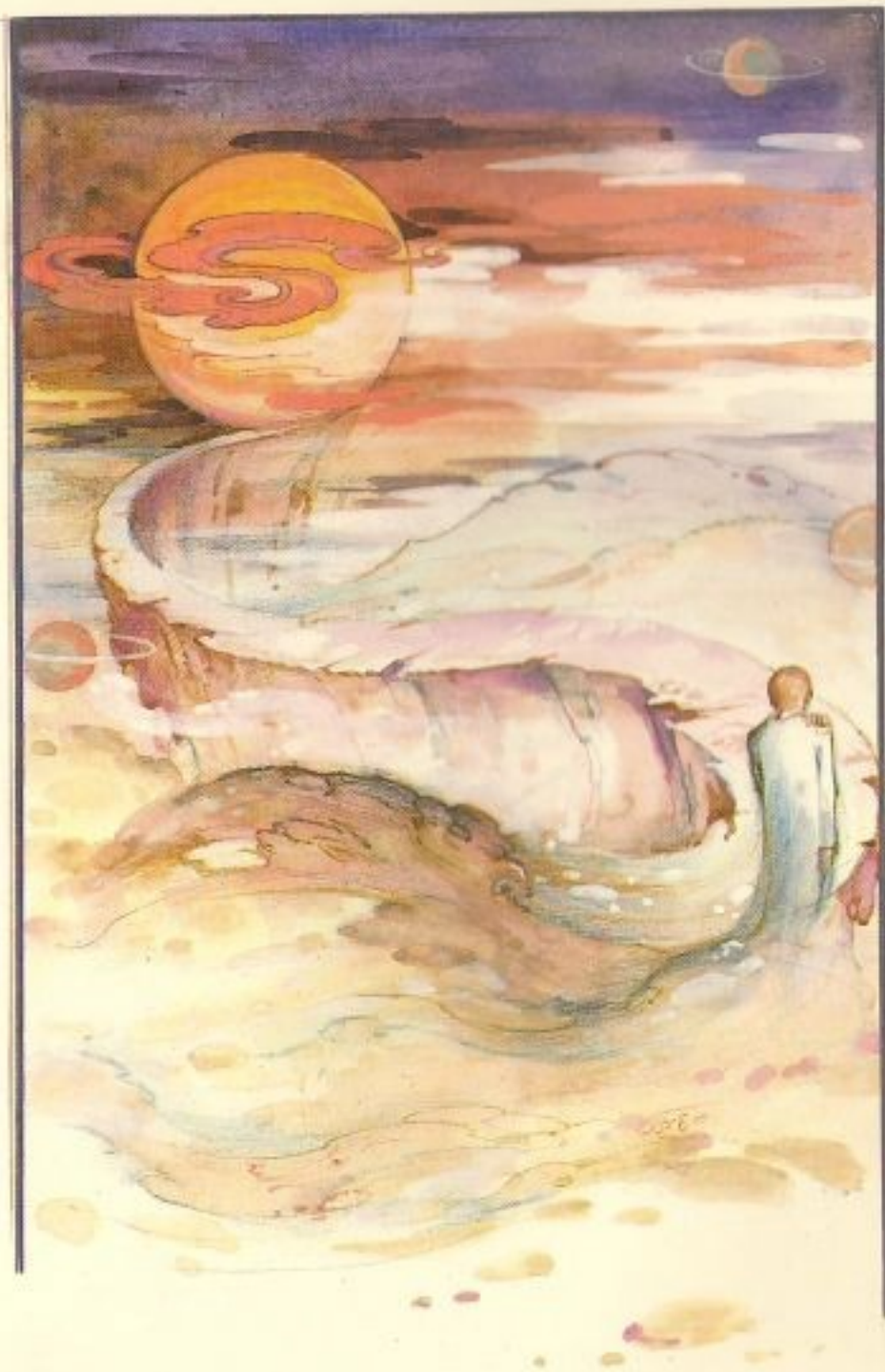


اشراق

میثاق امیر فجر



اشراق؛

جدیدترین رمان از نویسنده:

نغمه در زنجیر

دره جذامیان

و ...

دوره کامل (سه جلد) ۲۰۰۰۰ ریال

کتاب سوم:

سفر^(۱) عشق و عقل و اشراق



انتشارات فردوس: خیابان دانشگاه - کوچه میترا - شماره ۷
تلفن: ۶۴۶۹۹۶۵ - ۶۴۱۸۸۳۹

اشراق (کتاب سوم)

میشاق امیرفجر

چاپ اول: ۱۳۷۳ تهران

چاپ و لیتوگرافی: زیبا

صحافی: امید

حرفچینی: مؤسسه کارشاگرافیک - آل احمد، تلفن: ۸۸۸۰۲۸۹

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

شاهک: ۷ - ۱۵ - ۵۵۰۹ - ۹۶۴

طرح روی جلد: از استاد محمدباقر آقامیری

۱ - سفر: به معنای کتاب است.

چند روز پس از دریافت آن خبر، الیاسی مدیر نشر «سیماب» به شهاب زنگ زد و ضمن آنکه از او می‌خواست شخصاً پنج نسخه از آخرین تألیفش را به وزارتخانه‌ای ببرد، به اطلاع او می‌رساند که جدیداً خانمی «معینی» نام چندین بار تلفن کرده و مصرانۀ شماره وی را خواسته است. به وی قول داده بود که در صورت کسب اجازه نویسنده شماره را خواهد داد، اینک اختیار با خود شهاب است. اما چنانکه الیاسی پیشنهاد می‌کرد به نظر می‌رسد در رابطه با یکی دو نوشته شهاب مسائلی دارد که آگاهی از آن نقطه‌نظرات بی‌فایده نباشد. شهاب پذیرفت. اما برای این پذیرش انگیزه دیگری نیز داشت. حوادث تلخ و نومیدکننده خانه، بخصوص این آخرین رخداد نافهمیدنی انتحار دوست، روحیه‌اش را سخت غمگین و فرسوده کرده بود. باید از این موقعیت می‌گریخت. برای فرار از آن خاطره و یادآورهای تلخ دوست، گفتگویی جدید و آشنایی‌ای نوین حتی اگر نیمساعت از اندیشه و فکرش را مشغول می‌داشت مغنم بود...

چند روز بعد، روزی میان هفته به اصرار از همسرش خواست که موافقت کند تا حداقل دو سه ساعتی بعد از ظهر برای گردش بیرون بروند. با اتومبیل در جاده‌های خلوت بالای کوه سولقان را می‌رفتند و آنجا، ساعتی را در دره‌های آن سامان که همیشه نهر آبی پرصفا از میانش می‌گذشت می‌نشستند. آسوده و فارغ از غوغا و هیاهوی شهر. این دره پرصفا که بسترش پوشیده از درختان تناور و شاداب بود، چون کمربندی زمردین و مارپیچ فرسنگها ادامه می‌یافت. جایی خوش و خلوت و تفرجگاهی آرام بود. شهاب آنجا را بسیار دوست می‌داشت. اما اصرار

بی‌فایده بود. زن رضا نمی‌داد. بنظر می‌رسید، بخصوص این شش ماهه اخیر از تنها ماندن با شهاب بیزار و بیش از حد کسل می‌شود... به اتاق خود می‌رفت و در به روی خود می‌بست و بهیچ وجه دوست نداشت هیچکس خلوتش را بهم بزند... شهاب به ناچار به اتاق خود رفت و مشغول کارهای خود شد. تلفن زنگ زد. زنی از آن سوی خط سخن می‌گفت که نمی‌شناختش. ضمن صحبت توضیح می‌داد همین امروز شماره وی را از الیاسی مدیر سیماب گرفته است. اینک دریافت که کیست. وی خود را غزال معینی معرفی می‌کرد. با آداب‌دانی و رعایت تمام سخن می‌گفت. توضیح می‌داد اگر به خاطر سؤالاتی که باید از وی می‌پرسید نبود به هیچ وجه مزاحم اوقات گرانبهای وی نمی‌شد. شهاب سپاسگزاری می‌کرد. و متواضعانه اعلام می‌داشت که اگر پرسش و سؤالی دارد در خدمت اوست. زن هشیارانه یکی دو سؤال در رابطه با آخرین نوشته‌های او می‌کرد که در محدوده زمانی و مکانی حاضر جز پاسخی مختصر به آنها نمی‌توانست داد. اما به نظر می‌رسید که اقناع نشده است. زیرا پیش از به پایان رسیدن توضیحات سؤالی دیگر می‌کرد که به نوعی دربردارنده دو سؤال پیشین می‌شد. شهاب از توضیح بیشتر درمانده بود. اما بهر حال می‌کوشید تا آنچه را که خود، صحیح و اقناع‌آمیز می‌داند بیان دارد. بی‌شک بسیاری از مطالب و مسائل را جز با گفتگویی آرام و پر تأنی نمی‌توان بیان داشت و تحلیل نمود. زن ظاهراً این را می‌فهمید و شاید به همین دلیل یکباره میان دست‌وپا زدن‌های پر تلاش بیهوده و توضیحات بی‌نتیجه پیشنهاد ملاقات حضوری را کرد و تضمین می‌داد که تمامی گفتگویشان از یکساعت تجاوز نکند. شهاب با تأنی پاسخ می‌گفت. و هر چند که به نظر می‌رسید نمی‌تواند از این ملاقات شانه خالی کند، اما ضمناً مطلبی را هم می‌توانست دریابد. از همان آغاز طرح سؤال، نوعی پیش‌آگاهی برآنش می‌داشت که با هوشیاری تمام سخن گوید. حسی اجتناب‌ناپذیر در ژرفای قلبش می‌خلید که مخاطبش به گونه‌ای در سؤالهای خود پنهان شده و پرسش‌هایش علاوه بر سطوح ظاهری و آشکار، ریشه در اعماقی ناپیدا دارند.

چرا که پرسش‌هایی آنگونه شایان اهمیت، که آدمی گاه حتی در زمانی قادر به طرح و پاسخگویی‌شان نیست چگونه در لایه‌های چندین سؤال کوتاه و مبهم طرح و پاسخگویی می‌شوند؟ این تمهیدی دو گونه و هوشمندانه از جانب هر دوشان بود. زن شاید ساده‌وار چیزی را می‌گفت که وی احتمالاً آگاهانه نمی‌خواست به این

سهولت بیان کند... با اینهمه حکم قطعی دادن، بدین شتاب و ناسنجیدگی بویژه درین خصوص ناروا بود... اما اندیشه‌ای نیز در خاطر شهاب خطور می‌کرد: آیا در آن سؤالات قصدی نهفته بود و چنان کسی احتمالاً بیشتر از دریافت و شناخت متنی که می‌خواند، ضمن پنهان کردن اعماق خود، زندگی نهانی نویسنده را می‌کاوید. آری و پیش ازین می‌شد دریافت که احتمالاً با خواننده‌ای معمولی روبرو نیست. هر چند که در گذشته با پیش‌داوریهایی این چنین احتیاط‌آمیز به ملاقات خوانندگان خود رفته بود و دریافت بود که همه آن حزم و احتیاط واهی بیهوده بوده است و او با خوانندگانی عمیق و صیاد معانی که از محک خطاناپذیر ارزیابی‌های دقیق برخوردارند روبرو نشده است.

آری همه آن احتیاط و هوشیاری، آماده‌باش و کوشیاری بیهوده محض بود. زیرا بیشه از پلنگ خالی و عرصه از مرد بصیر تیزچنگ عاری بود...

شهاب، به هر تقدیر موافقت کرد. و به اطلاع مخاطب خود رساند که آدرس منزل، دانشکده و یا هر جای دیگری را که مایل است به او بدهد و نیز اگر وی شاغل است آدرس محل اداره‌اش را بدهد تا در فرصتی مقتضی به ملاقاتش برود. اما زن چنین می‌گفت که به دلایلی مایل نیست جز در هر مکان عمومی و یا ترجیحاً در یکی از پارک‌هایی که او می‌پسندد مثلاً پارک ملت، به ملاقاتش بیاید. شهاب پذیرفت. و زن از او خواست که در صورت آزاد بودن و داشتن فرصت، فردای مکالمه در ساعت چهار بعدازظهر، به دیدنش بیاید. شهاب مخالفتی نداشت. اما توضیح داد از آنجا که یکدیگر را نمی‌شناسند بهتر آن است وعده دیدارشان جنب در شرقی پارک در خیابان ولیعصر باشد. از وی نشانی‌هایی در مورد ظاهرش می‌پرسید. زن توضیح می‌داد مانتویی خاکستری براق بر تن دارد و هم چنین روسری‌ای در همین مایه‌های خاکستری با رگه‌های بنفش و نقره‌ای... شهاب پوشش ظاهری اشتباه‌ناپذیر او را می‌فهمید و می‌توانست به یک نگاه دریابد، اما از سر احتیاط گفت که در دست چپش روزنامه‌ای نیز داشته باشد. گفت که خود او با اتومبیل پژوی شیرین رنگی خواهد آمد و بلوزی کرم رنگ بر تن دارد. اما به نظر می‌رسید که وی چندان در پی ضبط و حفظ ظاهر او نیست. لحظه‌ای بنظرش رسید که احتمالاً می‌شناسدش و چهارش برای او آشنا است. این مکالمه همچون روزنه‌ای در اتاق بسته و تاریک موجی از شادی و روشنایی را بر روحش فرو ریخت. زیرا دست کم برای چندین

ساعت هم که شده توجهش را از وقایع تلخ روزمره به چیزی نو و خوشایند معطوف می‌داشت. و انگیزه انصرافی برای روح خسته وی به حساب می‌آمد. از هم اکنون از شادی آن دیدار خوشحال بود.

اما فردای آن روز حادثه‌ای رخ داد که ملاقات را پاک از خاطر برد و به طاق نسیان افکند. ضمن جستجو در پرونده‌های نوشته خود عکسی از دخترش «هستی» یافت که بارها دیده بود. این عکس به جهاتی با عکس‌های دیگر دختر متفاوت بود. کارت پستالی حدود دوازده در هجده سانتیمتر، دخترک بر یک صندلی سیاه لهستانی نشسته بود که پشتی بلند آن همچون چوب آبنوس براق و سیاه می‌نمود. پیرهنی سپید و پرندین بر تن داشت. با یقه‌ای گرد و سرآستینهای گیپور، و توری که به گونه شیفون از روی کمر و به صورت پف‌آلود روی لباس دوخته شده بود. شهاب خوب به خاطر داشت، مادر سه ساعت قبل از عکس، پس از آنکه دختر از حمام بیرون آمد گیسوانش را پیچیده بود و فر درشت با جعبه‌های بزرگ بر آن گذاشته بود. دختر لبخندی بر لب داشت. لبخندی آرام، شاد و مطمئن. و بیش از هر چیز نشانگر نهاد معصوم و ضمیر پاک وی.

این عکسی بود که در جشن تولد دختر، چهار ماه قبل از گم‌شدنش گرفته بودند. شهاب حتی پیش از آنکه دختر گم شود، هر وقت این عکس را می‌دید درد و رقتی وصف‌ناپذیر به او دست می‌داد. لحظاتی در آن خیره می‌شد. آن چشمان روشن، معصوم و شادمان، نگاهی غریب داشت. دختر ابروانی تقریباً پیوسته داشت. چهره گرد و بس زیبا، چهره‌ای لطیف و آرام که عمق ضمیر پاک وی را پرتو می‌افکند. گونه‌هایی نسبتاً برآمده داشت. در عکس، فربه‌تر و سالمندتر از چهره واقعی‌اش؛ دختری سیزده ساله می‌نمود. لبهای خوش‌تراش و زیبایش که به خنده گشوده بود و چهار دندان مرواریدگون پیشینش را که همچون تاج عاج می‌درخشید می‌نمود. آه... خداوند!.. آن خنده فارغ کودکانه چه آرامش و غفلتی از آینده خود داشت. دختر دستهایش را آرام و لخت از دو طرف آویخته بود و به روبروی خود می‌نگریست. پشت سرش بر روی بوفه طرف چپ تنگ بلوری قرار داشت که کنار آن لیوانهای کریستال بلند قرار داشت. هستی گردن‌بندی طلایی، مستطیلی شمش‌گونه که بر آن نام مقدس و متبارک «جلاله» نقش شده بود، بر گردن داشت. این بهترین و زیباترین عکسی بود که از دختر خود داشتند. همه شکوفایی روح و باطن موجودی خردسال

و فرشته‌گون درین عکس متجلی بود. شهاب پس از آن حادثه، مدتها آنرا برابر خود می‌گذاشت و به آن خیره می‌شد. به اعماق پرطراوت این چهره که طلیعه تابناک زندگی‌ای روشن را نوید می‌داد.

ساعتها به این عکس می‌نگریست و در خود و اندیشه‌های دور و دراز خود گم می‌شد. آه، آن عکس آرام و قرار و تمرکز اندیشه را از او ربوده بود. روزهایی که برابزش بر میز قرار داشت، تنها یک نگاه به آن کافی بود تا ساعتها ذهن و ضمیرش را بدنبال خود در افق‌های نافهمیدنی و مجهول بکشاند و در نتیجه همه حضور ذهن و تمرکزش را باز گیرد. و به همین دلیل آنرا علیرغم میل باطنی خود برداشت و جایی نهفته و در دور دست نگاه خود نهاده و از نظرگاه خود پنهانش نمود.

اما آن روز اتفاقاً دوباره آن عکس را باز می‌یافت و برابر خود می‌دید. دوباره تصویرهای گمشده و اندوهناک باز آمدند و همه ذهنیتش را به خود معطوف داشتند. و در نتیجه آنروز از خاطر برد که چه قراری داشته است و پاک آن را فراموش نمود. خاطره دردناک کودک گمشده نظم اصولی اندیشه‌اش را بهم ریخت و ذهنیتش را دستخوش آشفتگی کامل نمود.

پیش ازین، یعنی پیش از پیدا کردن اتفاقی عکس، برای آن روز خود، برنامه‌ای مدون طرح کرده بود. کار نوشتن را به گونه فشرده انجام می‌داد، و اما خواندنش را به شب موکول می‌کرد و به جای ورزش یکساعته هر روز، پس از آن ملاقات، به پیاده‌روی در پارک می‌پرداخت... اما چون نوشتن را آغاز کرده بود، چنان آن تصویر در پس زمینه ذهنش جاری شد که گویی دخترک را همین جا در جوشش موجگون هر اندیشه خود می‌دید. ساعتی بعد غرقه اعماق نوشتن همه چیز را جز چهره دل‌بند و وجود فرشته‌آسای گرامی وی از خاطر برد و پاک فراموش کرد. تنها هنگام ظهر بود که به خاطر آورد چندین قلم جنس باید برای خانه بخرد. بیرون رفت و با آنکه می‌دانست در خانه میوه دارند، دو سه نوع میوه تازه که همسرش بیشتر دوست داشت خرید و بازگشت... اغلب روزهایی که خانه بود، باید تنها غذا می‌خورد. پس از نهار ساعتی خوابید سپس دوش گرفت، آنگاه برای همسرش آبمیوه‌ای گرفت و آورد... اما او جرعه‌ای بیش از آن را نخورد و لیوان را کنار نهاد. به اتاق خود بازگشت و به نوشتن پرداخت. هر چند دل و دماغ چندانی نداشت، باز ادامه داد. به خود گفت برای فائق آمدن بر این بی‌حالی بهتر است فصلی را که شروع

کرده و پایان برده، یکبار دیگر، نه با ضمیر سوم شخص «او» یا آنچه که در نوشتار و اصطلاحاً «دانای کل» می‌گویند بلکه اول شخص «من» بنویسد. اینگونه لحن صمیمی‌تر و در رابطه با توالی رویدادها صادقانه و استوارتر می‌نمود. پس از تصحیح زاویه دید، همان گونه که پیش‌بینی کرده بود تأثیر حالت دومین را بیشتر از اول دید و روال کار را پسندید. سپس نماز خواند و مجدداً پشت میز نشست و شروع کرد. اما احساس خستگی و نیز دلشوره‌ای عمیق و نهفته داشت... و برای اجتناب از چنین چیزی نوار موسیقی‌ای گذاشت و کوشید ضمن نوشتن، ذهن ناآگاه و ناآرامش را به جریان چیزی غیر از آن تصویر ناپیدا و عذاب‌آوری که در نهاد جان خود داشت بسپارد... جریان موسیقی همچون رفتن زورقی بر رودی که از دو سو شاخه‌های گسترده درختها فرویش پوشیده بود، آرام آرام، وی را با خود پیش می‌لغزاند و در مسیر آرامبخش سایه‌سارهای دلنواز و هموار خویش پیش می‌برد. پس از آنکه دو سه صفحه‌ای نوشت، به جایی رسید که قصه دیگر پیش نمی‌رفت... اول شخص و متکلم وحده یا ضمیر «من» در بن‌بست گذرناپذیر توصیف سرشت و طینت شخصیتی دیگر قرار گرفته بود که بر طبق روال کلی نوشتن، نمی‌توانست و نمی‌بایست از ضمیر وی آگاهی داشته و نیز این آگاهی را انتقال دهد. لحظاتی برین معنا فکر کرد و اندیشید. راه به جایی نمی‌برد. بلند شد و در طول اتاق به قدم زدن پرداخت... نه. قصه در بن‌بست افتاده بود و راه به جایی نمی‌برد. عجب! باید یکبار دیگر، آنچه را که نوشته بود، پاره می‌کرد و زاویه دید را تغییر می‌داد. به راستی چرا دچار چنین خطایی شده بود؟ خطایی که کمتر در کار نگارش دچار آن می‌شد. ذهن پریشان‌ش برای پاسخگویی و رهایی از این مسئله همچون پرنده‌ای تشنه به صداها جا می‌پرید. اندیشید: بله اشتباه بزرگش این بود که تحت تأثیر ناآگاه و به خاطر انتقاد منتقدی بی‌بصیرت که نوشته بود، «چرا وی اغلب در موقعیت دانای کل می‌نویسد»، زاویه دیدی را مخالف سرشت طبیعی قصه برگزیده و نوشته بود. آه... و همه خطا از چنین جایی ناشی شده بود و اینک حاصل کار جز خبط و خلاف مسلم هیچ نبود. چرا باید چنین می‌کرد. و ایمان خود را به خویش و به صحت روشی که عمری تجربه درست و موافق آنرا داشت از کف می‌داد. در هنر اولین ضرورت اجتناب‌ناپذیر، خودباوری عالمانه در سایه آزادی خلاقه است. منتقدان اغلب حرف می‌زنند و از آنجا که خود تجربه عمل، تخیل موقعیت‌سنج، جوهره آفرینش و

حذاقت فطری ندارند، همه از روی دست هم برای تمامی مزاجها یک نسخه کلی صادر می‌کنند... چنان منتقدی چه می‌داند که نوشتن در موقعیت دانای کل در اثری با ویژگیهایی که او نوشته است، همچون پرسپکتیو و رنگ در نقاشی است. این دو را از نقاشی بگیر تا دریایی برای آن هیچ برجا نمی‌ماند. هیچ! جز خطوطی سیاه و در سطح که نه زندگی دارد، نه فضا، نه عمق، نه زاویه و نه شکل و پیچش و فرم و معنا... برای آن کس که اهل خلاقیت است و این خلاقیت را رهتوشه کاوش اعماق مسائل انسان و معارف و شخصیت و سرشت‌های متفاوت و فرهنگ‌ها و قرون و اعصار می‌کند، برای کسی که رمان‌نویس به مفهوم چند بعدی آن است، جز امکان نوشتن در شیوه دانای کل، راهی وجود ندارد. و نشانه بارز آن هم نوشته‌های سترگ بزرگان نویسندگان جهان است که فقط به همین شیوه نوشته شده‌اند. آری گاه در «دانای کل» متکلم وحده و یا اول شخص نیز سخن می‌گوید و این به اعتباری متن را از جریان زندگی سرشار می‌کند. و این در صورتی است که اثری به شیوه دانای کل شروع شده باشد تا در آن بتوان در کمال حسن استفاده از زاویه‌ی اول شخص هم استفاده کرد... در صورتی که اگر رمان با اول شخص شروع شد دیگر نمی‌توان در کاوش باطن امور و نهفته‌های وجدان آدمی، ضمیر سوم شخص و نقش دانای کل را بدان تعمیم داد و در نتیجه از آغاز نویسنده خود را در یک بن‌بست فرو افکنده و بسیاری لطایف فن نوشتن را محدود و مقید کرده است... شهاب در حالیکه راه می‌رفت به صدای بلند با خود چنین می‌گفت: به قول اهل منطق، رابطه دانای کل و اول شخص همچون رابطه عموم و خصوص مطلق است. دانای کل می‌تواند اول شخص را در خود داشته باشد، اما دومی نمی‌تواند اولی را در خود داشته باشد. بله یکبار دیگر باید متن را از آغاز و با زاویه دید دانای کل بنویسم.

اما برای انجام چنین کاری بار دیگر باید فکر می‌کرد و باز کمی قدم می‌زد و از نو همه ذهن و ضمیر خود را بکار می‌گرفت. آه این قدم زدن چه خوش بود. و فکر را روشن و آرام می‌کرد. اندیشید: بله، امروز حتی می‌توانستم به جای ورزش در پارک قدم بزنم. در یک پارک؟... چرا در یک پارک؟... زیرا پاسخ آن واضح است. با خودم تصمیم گرفته‌ام به پارکی بروم و آنجا کمی قدم بزنم. نه. چنین چیزی محال است. کی این تصمیم را گرفته‌ام و چگونه بود که فراموش کرده بودم. در حالیکه هرگز، این موقع‌های روز به پارک نمی‌روم... اما در بن اندیشه‌اش چیزی خطوط

می کرد و با خود چنین می گفت:

- گرچه گویی بنظر می رسد که امروز باید به پارکی می رفتم... اما برای چه؟ آیا کاری آنجا داشتم. آه و بدینگونه ناگاه به یاد آورد. امروز با کسی در ساعت چهار بعدازظهر قرار داشت. ساعتش را نگاه کرد. از شش، ده دقیقه گذشته بود. خداوندا، همه چیز را فراموش کرده و در نتیجه قرار سوخته بود. برآستی ناراحت شد. چرا چنین چیزی را فراموش کرده بود. اندوهی تلخ و هراسی قلبش را فرو گرفت. خشمگین از چنان بی مبالائی بیسابقه ای، اندیشید که چرا قرار ملاقات را بر برگه ای نوشته و بر میز تحریرش نهاده بود. ساعت شش و ده دقیقه بود. و در نتیجه هرگز دیگر نمی توانست به قرار برسد. زیرا هر چند شتاب می کرد، باز زودتر از ساعت هفت نمی توانست آنجا باشد... سه ساعت تأخیر، توهینی به آن زن بود و دیگر رفتن نداشت. و همه اندوهش به خاطر ناشایست بودن چنان رفتاری بود که اگر دیگری در حق او روا می داشت جز همین خشم و اندوه را بر نمی انگیخت. با خود اندیشید: چه بد و ناشایست... مسلماً آمده و در همان نیمساعت اول رفته است... و ضمن این مدت انتظار، خشمگین و ناراحت رفته است. آه هر چه ناسزا بگویند سزاوار آنم... خوب، چه باید کرد. به عمد که چنان اتفاقی نیفتاد. آه فکر دردانگیز و کشنده آن دخترک بیچاره، هستی گمشده اش آمده بود و او را با خود برده بود. کاش می شد به گونه ای زمان را به عقب بازگرداند و به جبران آن، آدمی ده ها ساعت از وقت خود را می داد. اما چنین چیزی امکان نداشت. بر صندلی خود فرو نشست و سیگاری روشن کرد. پس از حادثه گم شدن دخترک سیگار می کشید. اما لحظه ای دیگر برخاست و دوباره به قدم زدن پرداخت اندیشید: آیا امکان ندارد با خود فکر کند حادثه ای برایم رخ داده و به انتظارم بایستد... نه بعید می نمود...

با اینهمه قلبش در همین یک تارگسسته و موئین احتمال آویخت و به شتاب به لباس پوشیدن پرداخت. نزد همسرش رفت و گفت برای قرار با زنی که دیروز تلفن کرده باید بیرون بروم. آیا مایل بود که او هم با او بیاید؟ پاسخ منفی بود. توضیح داد: دیر کرده است و احتمالاً او را نخواهند دید و اگر نیز او را ببینند ساعتی گفتگو می کنند و آنگاه می توانند با هم در پارک گردشی بکنند و در صورت تمایل شکوه پس از مدتها غم و انزوا شبی خوش را آندو با هم داشته باشند... تفریحی کنند و شام را بیرون بخورند. آیا از سر لطف خواهشش را می پذیرد و با او

می آید؟... پاسخ منفی بود... آیا چیزی لازم داشت که برایش بخرد؟ پاسخ باز منفی بود. بیش ازین اصرار نورزید.

اتومبیلش را سوار شد و از خانه بیرون آمد.

طول مسیر را به شتاب نراند. عجله ای نداشت. حتم داشت که او را نخواهد دید. اما با اینهمه در ژرفای دلش بارقه امیدی بی رنگ و دور کورسو می زد. حدود سه ساعت تأخیر داشت. سرانجام به محل ملاقات رسید. لحظه ای با دقتی خوش بینانه، کسانی را که کنار در ورودی پارک بودند زیر نظر گرفت. نه. چنان طرح و لباسی در میانشان به چشم نمی آمد. جمعیتی که نسبتاً انبوه می نمود از در داخل و خارج می شد. با اینهمه در مکانی که جایگاه قرارشان بود لحظه ای، ایستاد و به دقت اطراف را زیر نظر گرفت. هیچکس آنجا نبود. آری می دانست آنجا نخواهد بود. ایستادن و انتظار یافتنش در اینجا، امیدی بیهوده و بی مورد بود.

با اینهمه باز نگران و مراقب بود و بر اقتضای کنجکاوی طبیعی آدمی این سو و آن سو را می پایید. یکی دو مانتوی خاکستری از دور می آمدند. یکیشان در پیاده روی آن سوی خیابان می رفت و عینکی دودی بر چشم داشت. هیچکدامشان روزنامه ای بر دست نداشتند و پی کار خود بودند. از در شرقی داخل پارک شد و پرسه زنان و به هوای خود پیش رفت. به سوی تپه های سرسبز که درختان کاج و چنارهای تناور بر آن رسته اند رهسپار شد. آن سوتر نرمة درختان نارون، تبریزی و زبان گنجشک طیفی از رنگهای مختلف سبز ایجاد کرده بود. سپس گردش کنان و غرقه افکار خویش به سوی کاجستانی کوچک رفت. آنجا دختر و پسری ده دوازده ساله برای خود بازی می کردند و طناب می زدند. دختر پشتش به سوی او بود و صورتش دیده نمی شد. چرا به سوی آنها می رفت. می دانست که نمی تواند نرود. باید چهره آن دخترک را می دید تا آرام می یافت. پس از آنکه چهره اش را دید برگشت. هوا ابری بود و نرم نرم شروع به باریدن کرد. و چنین می نمود یکی دو ساعت پیش نیز نم بارانی باریده و چمن ها را خیس کرده است. سپس باز به طرف در شرقی بازگشت و دقایقی، همچون کسانی که هنوز انتظار و امیدی دارند ایستاد... می دانست که وی را آنجا نخواهد دید ولی باز از پارک بیرون نرفت. ساعتش را نگاه کرد. حدود هشت بود. چیزی در درونش رضا به بازگشت نمی داد. به خود گفت بهتر است آسوده و فارغ البال از هر گونه جستجو، به دور دستهای پارک بروم و حال که تا اینجا را آمده است کمی

قدم بزنند. کرانه دریاچه جای خوشی بود و هر وقت که به این پارک می آمد لحظاتی کنار آن می نشست و یا در آن سامان گردش می کرد. این چنین می توانست لحظاتی را دفع الوقت کند، ذهنش را آرام و راحت بگذارد و کمی بی خود - زیرا بیش از حد از همراه داشتن خود و افکار خود خسته، پریشان و دلزده بود - گردش کند و قدم بزنند. آهسته به سوی دریاچه روان شد. اما با اینهمه نگاهش به ناخودآگاه از نگرستن به افراد و دقت در آنان خودداری نمی کرد... از دقایقی پیش چراغهای پایدار پارک روشن شده بود. و پارک بتدریج خلوت می شد. در پائیز، شب از ساعت شش فرو افتاده است و بدینگونه مردم به خانه هایشان باز می گشتند. اما هنوز اینجا و آنجا کسانی دو بدو دست در دست و نیز خانواده هایی با کودکان شان در رفت و آمد بودند. به دریاچه رسید. و آن برکه ای برای قایقرانی بود که در عرف پارک، نام دریاچه را گرفته بود. برای رسیدن به میدان میان دریاچه، که کف آنرا با ریگ پوشانده بودند و آب از دو سوی، راست و چپ آن را فرا گرفته و به گونه شبه جزیره ای می نمود، از سرایشی ای پائین رفت. بر دست راست، باریکه ای تیره گون آب همچون رودی سیاه و بی حرکت به چشم می خورد. نور لامپها بر سطح ساکن و بی موج آن منعکس بود و جز فرود یکنواخت و شبیگونه بارانی ریز هیچ جنبشی بر سطح آن دیده نمی شد. دقیقه ای در میان جزیره پرسه زد... فروشگاه و کافه میانی آن هنوز تعطیل نشده بود و تک و توک مشتری داشت... اما اینک مشتریان آن، جهت مزاحمت باران، دیگر کنار دریاچه نمی نشستند و صندلی های آهنی مجاور آن خالی شده بود. اما هنوز یکی دو سه تن بر نرده های محافظ دریاچه تکیه داده و کمی آن سوتر خانواده ای در سایه بیدی تناور که همچون چتری بر سرشان سایه گسترده بود و از باران محافظت شان می کرد به شتاب شامشان را به پایان می رساندند. ناگاه باران تندتر شد و بدین دلیل تک و توک کسانی که در جزیره بودند، مجبور به ترک محوطه بی حفاظ شدند و بازگشتند. اما آن سوتر، در نیمه روشنائی، شهاب زنی را دید که به نرده هایی مجاور یک نیمکت سنگی تکیه داده و در حالیکه پشت به فروشگاه دور دست دارد، ایستاده و به آب خیره شده است. چهره اش کاملاً در تاریکی قرار داشت. هم چنین در سایه درخت نارون تناوری که بر لب برکه رسته بود گویی تمامی هیكلش در تاریکی شب و باران استوار شده بود. غرقه تماشای آب و رگبار باران بر سطح دریاچه بود و به پیرامون خود کمترین توجهی نداشت. شهاب بی اختیار به سویش رفت. برای

تشخیص رنگ مانتویی که بر تن داشت نزدیک می شد. اما به گونه ای از نزدیکی گذشت که مزاحمش نشود. وقتی نزدیک رسید، در پرتو دور دست ترین نور که دیدن را تا حدودی امکان پذیر می نمود دریافت مانتویش رنگی خاکستری و تیره دارد. خاکستری ای که بیشتر به کبودی می زد. زن پشتش به او بود و او را نمی دید. به هیچ رو متوجه گامهایی که بر ریگها صدا می کرد نشد. غرقه تماشای آب و اردکها بود که در سایه شاخه های افشان بید، در زیر باران کز کرده بودند. بار دیگر بدقت نگاه کرد. و تا آنجا که سایه روشن نور و چتر سیاه گون و سیال نارونی که بر سرش سایه گسترده بود اجازه می داد بنظرش رسید که طرح روسری اش نیز رگه هایی بنفش و احتمالاً نقره گون دارد. اما هنوز بر این جزئیات نامطمئن اعتماد چندانی نمی توانست کرد. در بازگشت یکبار دیگر از کنارش گذشت. و این بار نیمرخش را به گونه محوی که می توانست باز بیند از نظر گذراند. بنظر می رسید که عینکی نیز بر چشم داشت. عینکی با شیشه های سفید. از روزنامه در دستش خبری نبود. ممکن بود او باشد؟ چه می دانست؟ چه باید می کرد؟ نیمکتی آن سوتر در سایه برگهای افشان بید دید و بر آن نشست و به تماشای برکه، آسمان و او مشغول شد. غرقه اندیشه های خود بود. آیا احتمال داشت که این زن «همو» باشد. در آن صورت چه شگفت بود. زن برگشت و به اطراف خود نگریست. یکدم بنظر رسید قصد ترک مکان خود را دارد. یکی دو گامی نیز برداشت. اما دوباره بازگشت و دستهایش را به نرده ها گرفت و بی تصمیم غرق تماشای آب تیره، و نیلی شد... شگفتا! زیر آن باران تند چرا ایستاده بود؟ و خود را به سایبان امن و حفاظ بهتری نمی رساند؟ شهاب برخاست. اندیشید: شاید بتوان بهانه ای جست و چیزی از او پرسید. شاید یک در هزار «خودش» باشد. به سویش رفت. زن حضور وی را پیرامون خود نفهمید. شاید به خاطر هیاهوی باران بود. وقتی کاملاً پشت سرش قرار گرفت و در فاصله دو سه قدمی اش ایستاد، بی محابا گفت: ببخشید... نیم ساعت پیش خانمی را ندیدید که روزنامه ای در دست داشته باشد. زن برگشت و ابتدا گویی نفهمید چه می گوید. زیرا چندان توجهی به سخنانش نکرد. شهاب اندیشید: گویی متوجه منظور وی نشده است. از این رو سؤالش را تکرار کرد. اینک شهاب هر چند که خود در تاریکی بود می کوشید چهره او را ببیند. زن پنداشت که کسی را گم کرده است. بی آنکه توجه چندانی داشته باشد بدون حضور ذهن گفت:

- خانمی با روزنامه؟

- بله.

- نه. متأسفم. ندیده‌ام.

این یک افزود:

- روزنامه‌ای در دست چپ.

زن بازگشت و کوشید در چهره مخاطب خود بنگرد. گویی سؤالی که از او شده بود معنایی مهم و برانگیزاننده داشت. لحظه‌ای بارقه‌ای افسرده از کنجکاوای در چشمانش درخشید. و سپس همان حالت سرد و یخ بسته‌اش باز آمد و دوباره آنچه را که در ته حافظه داشت به ورطه فراموشی لغزاند. و پاسخ داد:

نه - ندیدم... اما بلافاصله برای دفع شر این مزاحم و پاسخ به کنجکاوای که خود نیز در ذهن داشت گفت:

- اگر کسی را گم کرده‌اید می‌توانید به نگرهبانی مراجعه کنید و نیم چرخ به سوی برکه زد.

شهاب یکدم با خود اندیشید: قطعاً او نیست. اما با اینهمه، بی آنکه چندان در قید گفتار و رفتار خود باشد لحظه‌ای سمجانه آنجا ایستاد و گفت:

- خانمی به نام غزال معینی را گم کرده‌ام.

هر چند برای بیگانه‌ای توضیح این مطلب ابلهانه و مسخره‌آمیز می‌نمود. اما اگر این زن «او» بود، اینگونه سخن گفتن بهترین پیام و القای هوشمندانه ارتباطی گسسته بود.

اینک زن با تمامی چهره خود به سوی وی برگشت و با حالتی بیانگر توجه و اهمیت مطلبی که می‌شنود گفت:

- گمش کرده‌اید؟

- بله.

و خونسردانه افزود:

- چطور نیافته گمش کرده‌اید.

این یک بی اختیار پاسخ گفت:

- بله. اینطور اتفاق افتاد...

تأسفی در لحنش موج می‌زد.

- آقای سهروردی؟

ناگاه قلب شهاب از شادی فرو ریخت: پاسخ گفت:

- بله.

زن گفت:

- فرض کنید پیدایش کرده‌اید. خودم هستم. غزال...

شهاب سلامش کرد و لحظه‌ای هیچ نگفت. حیرت‌زده روبروی هم ایستاده بودند.

زنی که برابرش بود جذاب و دلربا بود. دختری حدود بیست و پنج ساله می‌نمود. قامتی معمولی و متناسب و چهره‌ای روشن و زیبا داشت. رنگ چشمانش را به خاطر بازتاب نور در شیشه عینک نمی‌توانست بدقت ببیند. اما بنظر می‌رسید که آن چشمها چیزی میان خاکستری سیر و یا عسلی می‌نمایند. طره‌ای از گیسوان خرمایی رنگ و باران خورده از روسری‌اش بیرون مانده بود. گونه‌هایش زیبا، دهان و بینی‌اش دلربا و چشمانش رخشان و خاطره‌انگیز بود. آری خاطره‌انگیز و غمبار...

به گونه‌ای که بنظرش رسید این زن در رابطه با خاطره‌ای که در دل دارد پیوندی حسرت‌بار و اندوهنا دارد. آه. این خاطره آزاردهنده از کجا می‌آمد؟ فروغ خاطره‌ای که از پس کوههای بلند و مراتع سرسبز و نوشکفته جوانی کورسو می‌زد... خداوند، این چهره را کجا دیده بود؟ تو گویی سالهای بسیار دور او را دیده بود و می‌شناخت. آری این چهره را دیده بود. بارها دیده بود. بسا شبها به گونه‌ای محو و دور در رویاهای خود دیده بود. اما کجا؟ بخاطر نمی‌آورد... اما نه چنین چیزی محال بود... زیرا شک نداشت برای اولین بار بود که می‌دیدش... آه اینک درمی‌یافت، شباهتی دور اما تأثرانگیز و تأثیرگذار از آیدای او داشت... مبهوت و حیران از شادی‌ای آمیخته با غم، لرزید... شگفتا تو گویی یاد و خاطره او پس از سالیان دراز، درین چهره و اندام ناآشنا، به زندگی بازگشته بود. این شباهت شاید به خاطر حرکات و شکل ایستادن، حرف زدن و بخصوص گونه و گردنش بود. زن سراپا خیس باران بود. اما بنظر می‌رسید به این مسئله کمترین توجهی نداشت. دهان زیبایش گویی می‌خندید. شهاب در یک لحظه همه این دریافت و مقایسه‌ها را از نظر گذراند...

به حالتی عذرخواهانه گفت:

- از این همه تأخیر شرمنده و متأسفم. الان توضیح خواهم داد که علتش چه

بود... به خاطر حادثه‌ای پاک فراموش کردم که... لحظه‌ای ایستاد و به چهره بی تفاوت زن خیره شد. گویی این توضیحات برایش بیهوده و زاید بود. نه توضیح این مطالب اینجا بیهوده بود. از این رو گفت: بیایید زیر آن درخت بید برویم. باران پاک خبیستان کرده است... زن بدنبال وی به راه افتاد و آنجا در حفاظ شاخه‌ای افشان بیدی که هم چون چتری بر سرشان گسترده بود بر نیمکتی نشستند. آنجا باران چندان نمی‌بارید و احتمالاً تا لحظاتی دیگر بند می‌آمد. شهاب دوباره رشته بریده سخن و اعتذاریه نیمه کاره‌اش را بدست گرفت:

- الان بشما خواهم گفت که چه اتفاقی افتاد. دقایقی از هفت گذشته بود که به پارک رسیدم. گفتم قطعاً آمده‌اید، منتظر و خشمگین ساعتی را مانده‌اید و سپس رفته‌اید، و احتمالاً چقدر هم ته دلان ناسزا گفته‌اید. اما پیشاپیش بگویم، هر چه گفته‌اید حلالتان باد. مستحق همه آنها هستم. زن برگشت و نگاهش کرد.

- نه - دشنامتان ندادم. بلکه برعکس. سکوت کرد.

- برعکس چه؟

- فهمیدم اتفاقی برایتان افتاده است. سر موقع آمدم و منتظران ایستادم. از ساعت پنج به آن طرف کمی خسته شدم. از این باران بی‌موقع بیشتر کلافه شدم. اگر می‌دانستم چتر می‌آورد. حدود ساعت شش به آن طرف ترسیدم و نگران شدم.

- چقدر متأسفم. اما بگوئید ببینم روزنامه‌تان چه شد؟

- آه. بیچاره روزنامه‌ام... از باد و باران مجاله شد و دورش انداختم. یکی دو نفر مزاحم شدند. نمی‌توانستم یکجا بایستم. چندین بار داخل پارک آمدم و قدم‌زنان بیرون رفتم و دوباره برگشتم. و در آخرین بار که کاملاً از آمدنتان نومید شدم گفتم کنار این برکه بنشینم و آب و آسمان را نگاه کنم.

- دیدمتان غرق تماشای آب و اردکها بودید.

- بله.

- اما چرا در باران؟!

- چه اهمیتی دارد؟! ... شانه‌اش را بالا انداخت و دوباره به بی‌تفاوتی گفت:

چه اهمیتی دارد. شهاب لحظه‌ای نگاهش کرد. غمی در صدایش موج می‌زد. شهاب با خود اندیشید: تمام این مدت را در باران مانده است؟! ... گفت:

- بگذارید سؤالی ازتان بکنم. در صورت عدم تمایل می‌توانید پاسخم را

ندهید.

زن گفت: می‌دانم چه می‌خواهید بپرسید.

- چه می‌خواهم بپرسم؟

- می‌خواهید بپرسید: سرانجام تا کی منتظران می‌ماندم... شهاب یکه‌ای

خورد... خداوندا. چگونه چنین چیزی را دریافته بود. آهسته گفت:

- بله، سؤال همین بود. زن سکوت کرده بود. شهاب گفت:

- پس جوابم را بدهید.

- تا آخرین لحظه که ماندنم در پارک امکان داشت می‌ماندم.

هر دو سکوت کردند و هیچ نگفتند... چرا منتظر می‌ماند؟ این انتظار

نافرجام و بیهوده چه توجیهی داشت؟ از لحظاتی پیش باران گذرای پاییزی بتدریج

بند می‌آمد و چهره ماه پاک شسته آهسته آهسته از پس ابرها رخ می‌نمود و رگه‌هایی

نقره‌گون از نور امیدبخش خود را بر سطح آب باز می‌تاباند.

لحظه‌ای بعد شهاب گفت:

- کمی قدم بزنیم. می‌ترسم اگر بنشینیم سرما بخورید.

- بله. برویم.

براه افتادند و تا آن سوی چمن‌های خیس را که برگهای خزان‌زده چنار

همچون هزاران پنجه قطع شده سطحشان را پوشیده بود پیمودند. برگهای باران

خورده و نرم زیر پایشان آهسته صدا می‌داد. هیچکدامشان سخنی نمی‌گفتند. آن

سوتر بر نیمکتی که اطرافش کسی دیده نمی‌شد نشستند. باران کاملاً بند آمده بود و

ماه به تمامی از لابلای برگها پرتو سیمگون خود را بر سطح گسترده‌های چمن‌پوش و

درختزار پرتراوت می‌تراوید. موجی از صفا و خنکای نسیم در باغ می‌پیچید و بوی

برگ و خاک باران خورده را می‌آورد. دختر، با گوشه روسری، شیشه عینکش را پاک

کرد. اینک در پرتو نور چراغی که آن سوتر می‌درخشید شهاب تمامی چهره روشن و

بخصوص چشمان او را دید.

وہ که چقدر این چهره و این موجود، برایش نامنتظر و شگفت‌انگیز بود.

لحظه‌ای با خود اندیشید: آیا لازم است چنان حسی را به او بگوید. اما از گفتن سر باز

زد و هیچ نگفت. زن که به فراست سخن ناگفته‌ای را در دهانش خوانده بود گفت:

چیزی می‌خواستید بگوئید؟

- نه. هیچ چیز.

آری چهره‌ای بود که حتی اگر به خاطر شباهتش به آیدانیز نبود، کمترین رنگ بیگانگی و ناآشنایی نداشت. از همان اولین لحظات برخوردشان شهاب دریافت که زن اطمینان و اعتمادی وصف‌ناپذیر به او دارد. چرا چنین بود و علتش چه بود؟ نمی‌دانست. گرمایی بیسابقه همچون جریان مستی‌زای جرعه‌های شادکامی در رگهایش می‌دوید. این اعتماد راحتی در لحن گفتار و هجای خوشایند و موسیقی‌وار کلمات بردبارانه و پارساخویانه وی نیز می‌توانست باز یابد. آری او نگاه‌ها را می‌شناخت... این چهره‌ای بود که لطف و پارسائی را یکجا در خود داشت. حالت معصوم نگاه و بخصوص لحن سخن گفتن و کلماتش بازگوی همین پرتو پرهیز و پاکی بود. مردمانی هستند که در سخن گفتن کلمات را بر آدمی پرتاب می‌کنند. کسانی هستند که کلمات را بالا می‌آورند و بر چهره آدمی به گونه پرتاب کردن تف می‌ریزند و نیز لبهایی هستند که در ابری از شبنم و نور و گلبرگ کلمات را بر مخاطب خود می‌بارند... در طیفی از سه رنگ اصلی رنگین‌کمان صداقت و عشق و اعتماد... شهاب رو به او کرد و گفت: خوب... منتظر نمدمالی‌تان هستم.

غزال متوجه منظورش نشد. خیره در او نگریست و نمی‌فهمید. شهاب برایش توضیح داد که در کارگاه نمدسازان در زمانهای پیشین برای درست کردن نمد، رسم برین بود که آن را به سختی می‌مالیدند و له و لوله می‌کردند و ساعت‌های مداوم بزمین می‌زدند و می‌مالیدند و این کار را ادامه می‌دادند تا مقاومترین نوع نمد، ساخته و سخته شود و سپس توضیح داد که هر نویسنده‌ای به نحوی از همان نوع نمد است و باید در هر شرایط و احوالی منتظر مالش و ضربه‌های لایتنقطع نمدمالان یعنی خوانندگان خود باشد و دنده‌هایش را برای ضربه‌های نقد نرم کند. از این رو اینک وی آماده نمدمالی او بود. دختر به شنیدن این تعبیر خوشایند خندید. خنده‌ای کودکانه و از سر شادی و مهر...

- در فرصت اندکی که دارم سؤالات چندانی را نمی‌پرسم. اما اگر اجازه‌ام دهید و سؤال را نامربوط و از سر کنجکاوی بیدردانه ندانید این سؤال برایم مطرح است که در آخرین زمانی که نوشته‌اید آنچه برای قهرمان داستان‌تان رخ می‌دهد آیا وقوعش در زندگی عینی، امکان‌پذیر است؟

پاسخ به این سؤال پیچیده و طولانی بود... و شهاب برای اجتناب از هر

گونه اطناب و خستگی در یک جمله پاسخ گفت:

- بله. ممکن است.

- غزال گفت: بسیار خوب. این را از شما قبول می‌کنم. اما بگوئید چرا این رمان را نوشتید؟

شهاب به فکر فرو رفت. پاسخ این سؤال مشکل‌تر از اولی بود. در واقع هیچ توضیح کاملاً اقناع‌آمیزی به این سؤال نمی‌توانست داد... در حالیکه منظور وی را کمابیش از این سؤال درمی‌یافت.

زن گفت: بگذارید اینطور بگویم، این اثر را برای مردم نوشته‌اید یا خودتان؟

- مگر فرقی هم می‌کند؟

- بنظر می‌رسد که شما در بعضی از نوشته‌هایتان بیشتر با خودتان گفتگو می‌کنید تا با دیگران...

- بیشتر توضیح دهید.

- مگر در هر کتابی، انگیزه نوشتن آن، روشن‌ترین قسمت تحلیلی و بیانی آن نیست. بخشهایی که خواننده به خود می‌گوید، با من سخن می‌گوید و مراد او منم... اما... نه. شما با کسی صمیمی‌تر سخن می‌گوئید. شما با کسی در درون خود، اغلب گفتگو، حدیث نفس و نجوا دارید.

- بله. در بعضی بخشها این طبیعی است...

- مرادم این است که آیا اول برای اقناع خودتان نمی‌نویسید؟

- می‌شود اینطور تصور کرد.

زن لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت:

- بیشترین سهم زندگی و اندیشه خود را بر این آخرین نوشته‌تان بار نکرده‌اید.

- شاید این چنین باشد.

- پس این، قصه یک شخصیت واقعی است؟

- این نوعی حسن استفاده از تجربیات شخصی خویش است. هر نویسنده‌ای در صورت صداقت خود را بهتر از دیگری می‌نویسد.

- من این را می‌فهمم و اتفاقاً آن کتابتان را بیشتر از هر نوشته دیگری می‌پسندم. اما آیا صدایی در آخرین نوشته شما، در لابلای فصلها پنهان نبود که از

سهمناکی و شگفت‌انگیزی تقدیر می‌نالید؟

- بله... در بخشی از کتاب چنین بود.

- این صدا، صدای کیست؟

- صدای همان شخصیت داستان.

- و صدای همه ما؟

- احتمال دارد...

- آدمی پس از خواندن کتاب شما بر خود می‌لرزد و می‌اندیشد: این ممکن

است سرنوشت منم باشد.

- بله. ممکن است.

- چرا چنین چیزی را می‌توان تعمیم داد؟ آیا به خاطر آن است که شما در

زندگیهای دیگران رخنه می‌کنید و یا چطور بگویم عمیقاً زندگی‌ها را می‌بینید؟

دیدنی تیزبین دارید و می‌شناسید؟

- گاه چنین بنظر می‌رسد...

- آیا زندگی خودتان را هم عمیقاً تا همه ژرفاهای آن می‌بینید؟

- متأسفانه همیشه چنین نیست. اگر چشم، خود را نه، و فقط اشیاء دیگر را

می‌بیند چندان عجیب است؟...

یکدم به نظر شهاب رسید که این زن گویی چیزهایی از او، از زندگی باطنی و

حتی سیر عواطف نهان و احتمالاً نهفته‌های عقاید نه عقل که قلب او را می‌داند. چرا

این اندیشه به سرش زد و از کجا این فکر را یافته بود. درین لحظه خود نمی‌توانست

توجیهی مستدل و منطقی برای آن بیابد. اما برای اجتناب از هر نوع قضاوت شتابزده

باید بیشتر می‌شنید.

زن گفت: سؤال را تکرار می‌کنم. شما در آن کتاب آدمی را در لبه پرتگاه

انتخاب برده‌اید. همان که خودتان پرتگاه سهمناک هستی نامش داده‌اید. چرا

خوانندگان را می‌ترسانید؟

شهاب پاسخ داد:

- کوشش من برین بوده است که در آن کتاب، سوداها و آرمانهای آدمی را در

محدوده و ظرف اندیشه و عمل بازگو کنم. بیان کنم آدمی این موجود مقید و

محدود، این چراغ در رهگذر تندباد مرگ، و در برابر مطلقیتی که در ماورای خود

دارد، چه مقدار توانایی دارد...

- و همه ترستان از همین ناشی می‌شود؟

- بله. پنهان کردن واقعیت چه فایده دارد. چراغی در دست شماست که

عنقریب در شبی تیره و توفانی خواهد شکست... در محدوده زمانی‌ای، به اندازه

چندین ساعت، بیشتر روشن نخواهد بود. در دست کسانی یکساعت و در دست

دیگری دو ساعت و آن دیگری یک شب. این تمثیل و تصویر عمر آدمی درین جهان

است. تصویری است که بارها من خود از اندیشه درباره‌اش ترسیده‌ام... صحنه

دهشتناکی که قرآن تصویر کرده است چنین است:

به روز رستاخیز از ستمگران، و آنان که جانشان کمترین بارقه عشق، پرستش

و دانایی را برنرفته می‌پرسند: در دنیا چقدر عمر کردید؟ پاسخ می‌دهند یکروز، و

بلکه کمتر از آن... شگفتا، پس برای تحقق سوداها و آرزوهای بیهوده یک روزه،

تمامی مطلقیت و ابدیت خود را به باد فنا دادید؟ و همه سعادت هستی جاودانه

خود را به چنان روزی فروختید؟ آدمی، برای من، چنین موجودی است. و اهمیت

«انتخاب» او از همین جا ناشی می‌شود. این مسائل نه بیهوده است و نه مسخره، بلکه

اساسی‌ترین مسئله وجود و هر موجود متفکری است. از این رو آدمی می‌تواند هم

موجودی بی‌پایان و نامتناهی باشد و هم فاقد هر مفهوم و معنای ارزشمند

موجودیت داشتنی...

زن گفت:

- از کجا موجودی فانی، توانایی تحلیل و دستیابی معنای «مطلق» را دارد.

وی پاسخ داد:

- از همانجا که این مسئله در برابر وی طرح می‌شود. همین که آدمی می‌تواند

به مسائل خود، یعنی ماورای طبیعت، به روح، خدا و جهانی دیگر بیندیشد، اینهمه

نشانه بارز تعمق در وجودیست که به آسانی نمی‌تواند از «مسئله‌های خود» بگذرد و

آنها را ندیده بگیرد. آری من در آن کتاب دو چهره متفاوت از آدمی طرح کرده‌ام. یکی

چهره موجودی است که فقط به کامیابی از حواس خود می‌پردازد، و یکی نیز

موجودیست که این بیت ناصبر خسرو می‌تواند در شأن او سروده شده باشد:

این جهان در جنب فکرت‌های ما همچو اندر جنب دریا، ساغر است

برای چنین کسی همه عالم نشانه‌ای در ره یافتن، تفکر و دریافتن است... هر

چه او بیندیشد جهان، عمیق تر و کران ناپیدتر از آن است که وی به اعماق آن برسد. اندیشه‌ای همچون ساغری در ساحل دریا... از شما می‌پرسم، در آن ساغر و ظرف محدود چه مقدار آب دریا را می‌توانیم برگیریم؟... تصویری بس رنجبار، زیبا، اما در عین حال امیدبخش است. تصویر تلاشی جانکاه و رقت‌بار... اما همین آیا نه تصویرگر ایمان، زندگی، مجاهده و دانایی عمیق اوست؟... در عوض کسانی نیز این چنین زیسته‌اند که، نه آن اقیانوس و نه آن ساغر و نه خویشتن هیچکدام را حتی، برای یک لحظه ندیده‌اند. و در نظر آورید که این هر دو چه منظر شگفت و سهمگینی‌اند. و بنگریم که چه تفاوتی میان این دو موجود است... آری همه معنای ضمنی کتاب من این بود. زن پاسخ گفت:

- اما اگر کسانی نخواهند حقیقت را بفهمند چه؟

- بهر حال بشر می‌تواند و باید آگاهی یابد.

- اما آیا این عادلانه است که موجود ناقصی چون آدمی با مطلقیت و جاودانگی، پاداش و یا کیفر ببیند؟

- چرا عادلانه نباشد؟

لحظه‌ای در چهره شهاب خیره شد. گویی تاریکی مانع آن بود که او را آنچنان که خود می‌خواهد ببیند و سپس با حالتی ساده و صادقانه گفت:
- بگوئید ببینم. شما واقعاً به ابدیت و جاودانگی بشر در جهانی دیگر معتقدید؟

- بله.

- بدون کمترین تردیدی؟

- بله. بی‌کمترین تردیدی.

- شما در یکی از کتابهایتان جمله‌ای نوشته‌اید که مرا تکان داد. «از آغاز پیدایش حقوق بشر در سراسر جهان، تمامی قانونگذاران اجتماعی بشر گفته‌اند: همه قوانین عادلانه حقوقی و کیفری مکافات باید متناسب با جرم باشد»
- بله. من اینرا نوشته‌ام.

- اما به من جواب بدهید. بشر با این عمر محدود شصت هفتاد ساله خود، پس از مرگ، یا جاودانه سعادت‌مند است و یا بدبخت. در دوزخ و یا در بهشت. آیا جز این است؟

- نه.

- و این آیا عادلانه است؟ در برابر هفتاد سال، یک ابدیت محض؟

- بله، سهمگینی آن نکته در همین معنا نهفته است؛ وی موجودی است که مسئول جاودانگی خویش است، و باید با این چشم بر خود نگاه کند.
- آخر آن دانایی را از کجا بدست بیاورد؟

- از خود.

- در حالیکه به زعم خودتان بسیاری آن دانایی را بدست نمی‌آورند و اکثریت از اندیشه و عمل عاری‌اند؟
- آری.

- آیا این عادلانه است.

- چرا نباشد؟ آدمی قطعاً میان خود، جماد و حیوان فرق می‌گذارد... وی در برابر عقلی که روا نمی‌بیند او را در حد جماد و حیوان ببیند مسئول است و باید پاسخگو باشد. بگذارید به شما مسئله‌ای را بگویم. آری روزگاری من نیز در همین خصوص مثل شما می‌اندیشیدم. روزها و روزها بر این مسئله فکر کردم و راه به جایی نمی‌بردم... تا ناگاه روزی که در دشت لار می‌رفتم، به تنهایی می‌رفتم دوباره همین مطلب به خاطر آمد. طرفهای غروب بود. نمی‌دانم تا بحال تنها کوهنوردی کرده‌اید. قطعاً نکرده‌اید... کوهنوردی تنها در مسیرهای نسبتاً دوردست چیزی ترسناک و مخاطره‌آمیز است. گاه تنهایی‌تان آنقدر عمیق و سکوت آنچنان سنگین است که صدای اندیشه خود و پژواک باطن خود را می‌شنوید. گویی در آن ساعات اندیشه شما تا بن غامض‌ترین مسائل هستی نفوذ می‌کند و به ژرفای همه معماهای عالم می‌رسد و هر چه را که می‌فهمید آنرا نه ذهنی که عینی و واقعی روبروی خود می‌بینید... البته من قصد قله پیمایی را نداشتم. کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و مسیری شش هفت روزه را انتخاب کردم و رفتم. بیشتر می‌خواستم با خودم خلوت کنم. در شرایط روحی‌ای بسر می‌بردم که باید هفته‌ای را در کوه و دشت و صحرا شب و روز به سر برم و تنهای تنها باشم. اردیبهشت ماه بود. مسیر آشنا و بی‌خطری را انتخاب کرده بودم. از میدان امام حسین با مینی‌بوس به دهی به نام «گرماب در» رفتم. این دهکده در شمال شرقی تهران واقع است و از آنجا برنامه کوهنوردی‌ام را آغاز کردم. دو روز رفتم تا به «دشت لار» رسیدم و از آن نیز گذشتم. احتمالاً به ارتفاعی در حدود

پنجهزار متری رسیده بودم. در آن ارتفاعات دامداران و زنبورداران مشغول کارهای خود بودند و مناظری عجیب و حیرت‌انگیز در برابر چشمانم دامن گسترده بود. بعد از این دشت به دهی رسیدم نزدیکهای «نوره» و جنگلهای مازندران... تا آنجا که بخاطر دارم دامنه‌های این جنگل تا قبل از پارک نوشهر ادامه می‌یافت و یکسر جنگل تا دهی به نام «ملاکلا» ادامه می‌یافت... آنسال بخاطر سرما بهار دیر رسیده بود و درختها هنوز برگ و بار فراوان نیافته بودند... جنگل رنگهای صورتی و بنفش و سفید داشت... منظره عجیبی بود که تا کنون گویی همه عمرم ندیده بودم... به بر تارک درختها آویخته بود و گویی من به قلمرو ارواح و جهان حیرت‌انگیز مرگ و یا جاودانگی مطلق پا گذاشته‌ام... آری از آغاز دشت لار تا همین مکان مدام یک فکر در سرم غوغا می‌کرد، همین که شما گفتید: مسئله جاودانگی روح... و اینکه چگونه عقل متناهی می‌تواند به نامتناهی بیندیشد. ناگاه در همان غروب که چیزی به فرو افتادن ظلمت شب نمانده بود، همانطور که تنها و اندیشناک می‌رفتم گویی در سرم آذرخشی تابیدن گرفت و یک لحظه تمامی ظلمات فکرم را روشن کرد و در پرتو آن به حقیقتی رسیدم که تا کنون بدان نرسیده بودم... این حادثه بقدری ناگهانی و ترسناک بود که دیگر جرأت ادامه راه را نیافتم و از همان مسیر برگشتم... گویی اگر راه را ادامه می‌دادم از وحشت این فکر قالب تهی می‌کردم و در همان حاشیه جنگل می‌افتادم، می‌مردم و شاید مدتها هیچکس جسد من را نیز نمی‌یافت. باری آن فکر و آن آذرخش سهمگین روشنگر این جمله بود که در ذهنم نقش یافت... آدمی در برابر عقلی که روا نمی‌بیند او را در حد جماد و حیوان ببیند مسئول است و باید پاسخگو باشد. عقلی که می‌تواند به نامتناهی بیندیشد، باید اول در نخستین گام، خود را نامتناهی بداند و نامتناهی بیندیشد و آنگاه از همین نامتناهی یعنی از خود، پاداش و یا کيفر ابدی بیابد. همه معمای وجود «او» در همین نکته نهفته است.

- نمی‌دانم شاید حق با شما باشد. هر چند که همه حرفهایتان را عمیقاً نمی‌فهمم و چون تجربه ملموس آن لحظاتیان را نداشته‌ام نمی‌توانم من نیز این مفاهیم را به گونه عینی ببینم و در نتیجه شاید به همین دلیل است که نمی‌توانم بپذیرم... بله شاید ساختار و ماهیت بشر در همین است که او را برابر این درد قرار دهند... شاید خالق آسمان و زمین برای نشان دادن محدودیت و نیاز روح او، اندیشه مطلقیت و این «ترس - آگاهی» را، در او ساخته و پرداخته است. بله، در برابر

بشر کمال مطلق جلوه می‌کند. او حتی در صورت توانایی می‌خواهد به آرمان و آرزوهای خود، جنبه مطلقیت ببخشد... اینها همه درست می‌نمایند. اما عمل به آنها سخت است.

- چه چیز سخت است؟

- در این دنیای مادی، هر لحظه به یک جهان غیب اندیشیدن. و برای آن زیستن...

- آری. اما همه معنای انسان همین است...

دختر خاموش بود و هیچ نمی‌گفت... پر آشکار بود که هنوز قانع نشده و سؤال دارد. چهره‌اش که اینک در پرتو نور دور دست قرار گرفته بود، بخصوص نیم‌رخ از آن گونه که بیشتر در معرض دید شهاب بود نوعی سکوت، سکون و اندوه داشت.

اینک شهاب آنچه را که حدس می‌زد عمیقتر درمی‌یافت و نسبت به آن نگرشی معتقدانه‌تر می‌یافت. این زن هوشمندتر از آن می‌نمود که او می‌پنداشت. سپس دقائقی چند درباره اموری نه چندان مهم گفتگو کردند و لحظه‌ای که شهاب چیزی را به گونه اتفاقی درباره خود وی پرسید برخاست و گفت:

- معذرت می‌خواهم. باید بروم.

شهاب به ساعتش نگاه کرد. نه و چهل دقیقه بود. شگفتا، زمان به چه سرعت گذشته بود... و اما این آخرین سؤالی که کرده بود تا حدودی به زندگی شخصی و خود او ارتباط داشت. هم چنین در آخرین لحظه‌های گفتگویشان، زن نیز از او چیزی پرسیده بود که به جهت محدودیت زمانی نخواست به پاسخی بدهد... ازین رو گفت:

- من به همه سؤالی‌تان پاسخ ندادم.

دختر گفت:

- می‌دانم.

- پس دیگر مطلبی ندارید؟

- در حال حاضر نه. به ساعت خود نگاهی انداخت و سپس افزود: اما اگر مزاحمتان نیستم و لطفاً اجازه می‌دهید، بگذارید برای ادامه حرفهایمان ملاقات دیگری هم داشته باشیم.

- هر وقت که شما مایل هستید.

- امشب شما دیر آمدید... و من بیش ازین نمی توانم بمانم.

- بله. تقصیر من بود.

- اینرا از آن جهت گفتم تا بدانید در صورت امکان و اگر اجازه می دادید بیش از سه چهار ساعت می خواستم از محضر تان استفاده کنم...

- هیچ چیز دلنشین تر از این ادب و وقار دلفریب نبود... سپس زن افزود:

- اما لطف کنید و بگذارید که وقت را من تعیین کنم.

- موافقم. هر طور که صلاح می دانید.

براه افتادند و به طرف در خروجی، که قرار و میعادشان بود حرکت کردند. زن گفت: بگذارید بپرسم که کی وقت اضافه دارید؟

- هر وقت که شما بخواهید. بجز صبحها از هشت تا دو بعدازظهر... فردا، پس فردا... آزادم.

- متأسفانه تا هفته دیگر نمی توانم ببینمتان. اما هفته دیگر سه شنبه کنار همان برکه می توانم ببینمتان؟

- بله. چه ساعتی؟

- چهار بعدازظهر... آنگاه لحظه ای درنگ کرد و به حالتی طنزگونه افزود، منتها شما در دفتر یادداشتان قرارمان را دوازده ظهر بنویسید... که ساعت چهار برسید... سپس آهسته و زیر لب خندید.

شهاب نیز در آن خنده پرمهر و بخشایشگر همراهی اش کرد... گفت:

- اطمینان داشته باشید. این بار یک ثانیه هم دیر نخواهم کرد.

برای شهاب، بردباری و آرامش شایان ستایش زن عجیب بود. وی بسی پخته تر و عمیق تر از چهره جوانش می نمود. از اولین برخورد، شخصیت او برای شهاب یک معما بود. حالت چهره صبور و در عین حال دردمندش در باران... مهمتر از همه آنکه هیچ از او به جهت تأخیرش توضیحی نخواستہ بود... شهاب با خود اندیشید: این ناشی از نوعی زندگی سخت، و سنگین و قابل تعمق است... آدمی به تدریج در برابر تمامی حوادث سهمگین، چهره ای شکیبای برای خود برمی گزیند... اما در نظر داشت وقتی که زن را سوار اتومبیل کرد - زیرا می خواست او را تا خانه اش برساند - در همین خصوص یکی دو سؤال از او بکند و تا حدودی به زندگی اش راه

ببرد... دیگر چندان با هم سخن نمی گفتند و هر دو خاموش بودند.

زن دوشادوش و کنارش می آمد. به اتومبیل شهاب رسیدند. شهاب، در اتومبیل را باز کرد و تعارفش کرد که سوار شود و توضیح داد: تا منزل می رسانمتان.

- متشکرم. خودم می روم. مزاحم نمی شوم.

- این موقع شب تنها؟

- بله.

- ممکن نیست. می رسانمتان. برای من زحمتی نیست.

زن لحظه ای ایستاد و خیره در او نگریست. گویی لبهای مسامحه گرش که تا لحظه ای پیش به شادی و فراغ خندان بود بغضی کرد و سپس گفت:

- ببخشید که این را می گویم، چند مطلب هست که باید همین جا توضیح بدهم. جنگ اول به از صلح آخر... لحظه ای مکث کرد و گویی بیان چیزی که می خواست بگوید بس شاق و دشوار و بیرون از ظرف تحملش بود. اما با اینهمه چنین ادامه داد:

- به هیچ وجه مایل نیستم مرا به خانه ام برسانید، زیرا نمی خواهم هیچکس از ملاقاتمان چیزی بداند.

- چرا کسی نباید بداند؟ هیچ چیز خطا و خدای نکرده خلافی در این ملاقات وجود ندارد.

- بله این را می دانم. اما من برای خود محظوراتی دارم که برایم اهمیت دارند... هم چنین دیگر به منزلتان تلفن نخواهم کرد... و هفته آینده اگر اتفاقی نیفتد خواهم آمد. اما اگر نیامدم فراموش کنید و ببخشید...

با جدیت و آگاهی کامل سخن می گفت. لحظه ای به چشمان شهاب خیره شد و سپس سرش را پائین انداخت. احتمالاً منتظر عکس العمل وی بود. گویی یک لحظه به نظر شهاب رسید که در کمترین مخالف خوانی از سوی وی خواهد رفت و دیگر لحظه ای پشت سرش را نیز نخواهد نگریست...

اینک شهاب چیزهایی را درمی یافت... قسمتی از آن لایه های پنهان و نافهمیدنی موجودیت وی، همچون کوهی از یخ شناور، که بیشترینش در اعماق آب نهان است نمودار می شد... و اینهمه را شهاب حدس زده بود... از این رو به ذهنیت و پیش آگاهی ضمیر خود، در اولین برخورد و شناخت موجودی تا بدین گونه

مجهول آفرین گفت. در نتیجه به سائقه کنجکاوی و دریافت هر چه بیشتر زن گفت:
- چرا باید اینطور باشد. پنهانی آمدن و ملاقات در یک پارک. و نیز این که
افتخار دانستن منزلتان را نداشته باشم و...

- و دیگر چه؟

- و همچنین درین آغاز چیزی را از هم پنهان کردن.

- زن خاموش گوش سپرد و اجازه داد حرفهایش را بزند. سپس آرام پاسخ

داد:

- در خصوص ملاقاتم با شما و احتمالاً ملاقات آینده مسائلی وجود دارد.

دستش را به گونه‌ای که به آدمی اخطار می‌دهد به سوی او برافراشت. یکدم

چهره‌اش بی‌اغماض و غمگین و خاکستری می‌نمود.

- بله... من، جز بر همین روش که گفتم و دیدید نخواهم آمد. و شما هم باید

قول بدهید... قول مردانه و همان گونه که از شما می‌توان توقع داشت، که به هیچ

وجه جز آنچه که خودم از خود به شما می‌گویم چیزی ندانید... ببخشید که اینقدر

تند صحبت می‌کنم... این برای آن است که در آینده دچار کمترین مشکلی نشویم.

شما نباید درصدد تعقیب و یا دانستن جا و مکان من برآئید. و من فقط دوستی و

ملاقاتمان را با این شرط می‌پذیرم و ببخشید که درین خصوص اینقدر جدی و تلخ

صحبت می‌کنم. هان مرا می‌بخشید؟...

- بله. خواهش می‌کنم...

ناگاه چیزی به خاطر شهاب رسید. گفت:

- شاید اسمتان هم غزال نیست و نیز فامیلتان؟ اشتباه نمی‌کنم.

زن با چهره‌ای یخ بسته به او نگریست و گفت:

- بله. با توضیحی که خدمتان دادم، تا حدی باید این مطالب روشن می‌شد.

وانگهی اسم و فامیل چه اهمیتی دارد. بگوئید ببینم هفته آینده همدیگر را خواهیم

دید. می‌آئید؟ لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود:

- لطفاً می‌آئید؟...

دوباره از قلّه آن جدیت بیرحم و عبوس فرو افتاد و لحن و حالت چهره‌اش

کودکانه و التماس گونه می‌نمود. شهاب پاسخ داد:

- بله.

دستش را به سوی او دراز کرد و دوباره به شادی و ملتمسانه گفت: دست

بدهید... قول مردانه. سپس خداحافظی کرد.

حالت چهره‌اش عجیب شده بود. آن چهره زیبای بس جوان، به ناگاه گویی

خطی از قساوت و بیرحمی یافت. آن چهره دلنواز، آن دهان زیبا و خندان، آن نگاه

آرام که تا لحظه‌ی پیشین زلال و درخشان می‌مانست، آن چشمان عسلی حیران و

نگاه مهربان، اول بارقه اندوهی غریب و زلال اشکی را یافت و سپس یخ بسته و

منجمد شد و به چهره بیخون مرگ مانند گشت.

آیا ناگاه ترسیده بود؟ از چیزی و کسی وحشت داشت؟ آری این همه در یک

دقیقه رخ داد. چهره‌ای که همه باطن مصمم و بی‌ترحم خود را می‌نمود. چهره‌ای که

همچون آسمان ناپایدار پاییزی، رنگ به رنگ می‌شد. شهاب یک لحظه ایستاد.

نگاهش کرد. و سپس خداحافظی کرد و سوار اتومبیل شد و به راه افتاد.

اگر کوهها را می‌توانستی با پتکی از پنبه بشکافی او را می‌توانستی از

تصمیمش منصرف کنی. لجوجانه گوشه خیابان ایستاده بود و آرام و آمرانه منتظر

بود تا مرد دور شود و آنگاه پی کار خود را بگیرد و برود. و او هیچ چاره‌ای جز تمکین

و موافقت نداشت. آهسته مدتی را از آینه زن را نگاه کرد. تا آنجا که می‌توانست

نگاهش کرد. محکم آنجا ایستاده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. سپس از نظر

ناپدید شد. هم چنانکه قول داده بود باز نگشت. یکبار نیز نگاهش نکرد. می‌ترسید،

در صورت باز پس نگرستن و نگاه کردنش، همچون «اورفه» که گفته‌اند در بازپس

نگرستن و نگاه کردن به زنی که می‌خواست نجاتش دهد موجب نابودی وی شد، او

نیز موجب عاقبتی مهلک و فاجعه‌ای دردناک برای وی شود.

□

شب وقتی به خانه بازگشت بسراغ همسرش رفت. خوابیده بود. معمولاً به

خاطر قرصهای خواب‌آور اعصاب، از ساعت نه به بعد می‌خوابید و خوش نداشت

که کسی بخصوص او مزاحمش شود. با اینهمه پاورچین به اتاقش رفت. ساعت

پازده قرصی داشت که تا یک هفته دیگر باید می خورد. معمولاً شهاب هر شب خود این قرص را به او می خوراند. در وقت مقرر و چون هر شب، با هزاران خواهش و تمنا قرص را با لیوانی شیر به زن خوراند و پس از آنکه به خواب رفت، به اتاق خود بازگشت. اینک تمام مدت به آن دیگری می اندیشید...

تا ساعت یک بامداد کوشید در خلوت خود چیزی بخواند. فصلی از زندگی شهاب الدین سهروردی، شیخ اشراق را نیمه تمام نوشته بود که می خواست پایانش دهد، اما نتوانست. رمانی نیمه خوانده به نام «کن تیکی» گزارش تلاش سخت کوشانه آدمیان در استیلا بر مشکلات طبیعت را، در دست داشت. صفحات را می خواند و چندان پیگیری شان نمی توانست کرد.

با اینهمه ساعت دو به رختخواب رفت و کوشید بخوابد. نیمه های شب سراسیمه از خواب پرید. ظاهراً در خواب فریادی کشیده بود، و خود از فریاد خویش از جا پریده بود. آیا خوابی دیده بود؟ چهره آشنایی که در طلبش بود و نمی یافتش. آری اما به یاد نمی آورد... ناگاه به یاد آورد. آری در خواب دیده بود که از در پارکی که امروز به آن وارد شده بود در طلب آن زن رفته است. دیر آمده و او رفته بود. با اینهمه هنوز می دانست که او آنجا است. اما هر چه بیشتر جستجو می کرد نمی یافتش. سپس خود را دید که در تاریکی گم شد و ناگهان کنار برکه، همان برکه سر درآورد. بنظرش رسید او آنجاست و برای اولین بار خواهدش دید. جمعیتی آنجا جمع بود. ازدحام مردمی ناآشنا کنار برکه که هر لحظه کمتر می شد. تا اینکه تعدادشان به دو سه نفر رسید: آنها گویی جسدی را از آب گرفته بودند و منتظر او بودند. جلوتر رفت. یکی دو نفر خود را کنار کشیدند و او به غریق نزدیک شد. کسی که رویش به سوی او نبود به گونه ای که انگار غیرمستقیم او را مخاطب قرار می داد گفت: جسد زنی را که در جستجویش بودید از آب بیرون آوردند و زن را نشان داد. نگاه کرد. غزال بود. از وحشت فریاد کشید. سرش را در دستها گرفت. بند بندش می لرزید. چقدر ترسیده بود. خوشبختانه این همه را خواب دیده بود. سپس هم چنانکه در بستر نشسته بود و بر خود و غرابت این خواب عجیب می اندیشید بی اختیار به آن زن اندیشید. اما خداوند، یکدم گویی دیگر چهره اش را به خاطر نمی آورد. سپس چیزهایی محو به حافظه اش هجوم آورد... چیزی در درون او می کوشید مجموعه طرح کلی آن چهره ناآشنا را با شخصیتش هماهنگ کند و سپس تصاویر، تصاویری سخت مغشوش،

بی دلیل و پریشان در هم می ریخت و گویی چهره آن زن با چهره نازنین دختر گمشده وی در هم می آمیخت. آری به او می اندیشید. و نمی توانست هیچ چیز چشمگیری از او بفهمد. و درین طرح اولیه ناقص که از او داشت روح و زندگی نهفته اش را باز یابد. آه، باید می فهمید. اما چگونه ممکن بود؟ به این می مانست که آدمی از روی تصویری بخواهد به کنه صفات شخصیت صاحب عکس راه یابد و در دنیای وی نفوذ کند. سپس آن حالت قهرآمیز و کودکانه چهره اش را بیاد آورد. سرش را میان شانه ها فرو برده بود و دستهایش در نرده های فلزی برکه چنگ زده بود و زیر باران، بی تفاوت نسبت به آنچه که پیرامونش می گذشت به آب تیره، و ساکن چشم دوخته بود. سپس آخرین لحظه وداعشان را به نظر آورد. آن حالت بغض و چین بی ترحم لبها که مصرانه خواسته بود برود و بسویش باز ننگرد. و از همه مهمتر، آن چهار ساعت انتظار خاموش... انتظاری سمج که امید خود را از دست نمی داد. و سپس آن جمله عجیب که گفته بود: «تا آخرین لحظه ای که می توانستم به انتظار می ایستادم...» شگفتا... این زن که بود؟ با او چه کار داشت. چرا باید منتظرش می ماند. چه غم ژرفی داشت، آیا غم بخصوصی داشت. چرا اینگونه مجهول و ناآشنا آمده بود و همانگونه نیز رفته بود. غرابت رفتار آن زن برای وی معمای ناگشودنی بود. آیا گرفتار مشکلی و یا مصیبتی بود. چرا باید ملاقاتشان پنهان می ماند؟... نه او چنین چیزی را دوست نداشت و هرگز نمی پسندید. اما هر چه بود باید شکیبایی می گزید تا بیشتر می فهمید. این نه تنها یک کنجکاوی بالفصول بلکه راه بردن به اعماق ناپیدای یک زندگی شگفت، شایسته شناخت و غریبانه بود. هم چنین به وضوح مشخص بود که آن زن سؤالاتی اساسی درباره زندگی و مفهوم هستی دارد. آری سؤال درباره مطلقیت و جاودانگی کيفر و پاداش... و سپس توجه شیفته آسا و عمیقش به فهم مسائل، نشانگر تشنگی اساسی وی در دانستن و دریافتن مجهولی عظیم بود. گذشته از اینها زن چهره ای بس دوست داشتنی، مهربان و بخشایشگر داشت. آن صورت دلفریب بیضی شکل، آن چهره ای که یادآور «دیگری» بود، آن ابروان پر و چشمان عمیق و آسوده، که بارقه نگاهشان به هنگام شادمانی شراره ای سوزان داشت همه و همه او را متقلب کرده بود. چهره ای بازتاب تصویری محو ناگشتنی و یادمانی که او در قلب خود داشت و می پنداشت در این جهان از هر چیزی به «آیدای» او شبیه تر است. در حالیکه جز مختصر همگونی و یکی دو حالت

ناچیز، مشابهت چندانی میانشان وجود نداشت. اما مگر یادگار خاکستر گشته اولین عشق سوزان آدمی از میان می‌رود؟... خاکستر هر چند در باد پراکنده می‌شود اما هرگز تمامی آن از میان نمی‌رود و ذرات آن اینجا و آنجا باقی می‌ماند... و به مسئله غزال چه نفهمیدنی بود. بطور نمونه چرا این زن به انتظار عادت داشت؟ چه‌اش بود؟ چه‌اش شده بود؟... اما یک چیز را شهاب توانست عمیقاً در او تشخیص دهد. زن قابل اعتماد بود. آری وی تجربه شخصیت‌ها و چهره‌ها را، افزون بر عمری نوشتن و خواندن و کاویدن روان‌آگاهانه در بن منش‌ها، سطوح ظاهری تصاویر و صفات، به گونه‌ای تقریباً ذاتی در خود داشت. این زن گنجینه دست نخورده وفا، و مهری قابل اعتماد می‌نمود. حس وی به او دروغ نمی‌گفت. خاموش و عمیق و آرام چون دریا بود. و این نکته‌ای بود که بخصوص شهاب در موقعیتی که داشت بایستی بر آن تأمل می‌کرد. آیا می‌توانست غم خود را با او در میان بگذارد؟ آه. کاش می‌توانست. کاش کسی را می‌یافت و به او می‌گفت که چه مصائب تحمل‌ناپذیری بر روح او رفته است. چه تنها و بی‌کس بود. آیا این زن می‌توانست غم وی را بفهمد و موقعیت مصیبت‌بار روحش را درک کند؟

اما نه... غم خود را به او نمی‌گفت... چرا باید مصیبت خود را با بیگانه‌ای در میان بگذارد... هیچ نمی‌توان آینده را دریافت... همه چیز به گذران زمان و گردش نقشهای روزگار ارتباط داشت...

در تمام مدت هفته در اندیشه او بود. التهایی جانگداز، مشتاق و توانفرسا داشت. نوعی حس عمیق تعلیق، و انتظار که قدرت کارهای جدی را از آدمی می‌گیرد. گویی حادثه‌ای می‌خواست اتفاق افتد. به روز موعود نزدیک می‌شد. اما در آن روز از ساعت دوازده ظهر عصبی و نگران بود... اندیشه‌ای بی‌رحم، قلبش را می‌درید. کسی در ژرفای روحش او را صدا می‌کرد و به نجوا گلابه می‌کرد: به فکر من نیستی؟ فراموشم کرده‌ای؟ دیگر دوستم نداری؟... صدای دخترش «هستی» بود... بر خود لرزید. صورت خود را در دستها پنهان کرد و سپس کوشید گوشهای خود را بگیرد. اما این صدا، همچون کسی که در اعماق چاه‌های ظلمانی گرفتار مانده و می‌نالند، لایه لایه و دوباره بالا باز می‌آمد: باباجانم... نجاتم نمی‌دهی. ناگاه از شدت عذاب، سهمگینی و سنگینی باری که شانه‌هایش را خرد می‌کرد زانو زده و بر زمین فرو نشست: اما آن صدا همچنان حق‌کنان می‌نالید: باباجانم... و آن دستهای

کوچک از اعماق ظلمت، درد و وحشت خود به سوی او دراز شده بود. دیوانه‌وار برخاست و به شتاب لباس پوشید: نه. چگونه فراموش کرده‌ام. هر روز، به تو می‌اندیشم و در کار جستجوی مانده‌ام. از خانه بیرون آمد و بیهوده و بی‌حاصل به جستجو و گردش پرداخت. و شگفت اینکه اول از همان پارکی که دخترک در آن گم شده بود شروع کرد. همه شهر را، هر جایی را که با او رفته بود جستجو کرد. حتی غذا را بهانه کرده و به رستورانی که روزی همه خانواده در آن نهار خورده بودند رفت. سپس دوباره به پرسه زدن بیهوده در خیابان‌ها و مکانهای مختلف پرداخت. آری بی‌فایده بود. چه بسا که پیش از این نیز به بیهوده در طلبش به این در و آن در زده و کمترین نتیجه‌ای نگرفته بود. بدینسان، عدالت را رعایت می‌کرد. زیرا پس از گم شدن «هستی» این اولین باری بود که به هوای دل خود و به اشتیاق دیدار کسی دیگر می‌رفت. اما چرا بچه، پدر را به خود خوانده بود؟ مگر درین ملاقات از سهم مهر او چیزی کاسته می‌شد و یا این آشنایی موجب فراموشی وی می‌گشت. هرگز چنین نبود. اما روح وی آنچنان وابسته به آن گمشده مصیبت دیده بود که بدینسان خود را برای یافتن بارقه‌ای دلخوشی و شادی تنبیه می‌کرد و به زحمتی فوق طاقت بشری می‌افکند. هم چنان در خیابانها می‌گشت. نوعی رخوت که اغلب پس از نومیدی دچار آن می‌شویم وجودش را دستخوش خود کرده بود. خسته و بی‌حال بود و گویی، رگهایش از درون، همچون صدها زالو خونس را می‌مکید. می‌دانست که بیهوده است. اما از جستجو رو بر نمی‌تافت. حدود ساعت سه در پارک بود. ساعتی پیش از وقت ملاقات. اینک در جستجوی دخترک خود و نه آن دیگری بود. آیا احتمال داشت هستی‌اش اینجا باشد؟ و چنین روزی درین مکان پیدایش بشود؟ آری هیچ بعید نبود. ناگاه معجزه‌ای رخ می‌داد و او را در پیچ خیابانی نشسته بر نیمکتی می‌دید. لحظه‌ای این فکر آنسان قوی در نظرش آمد که حتم کرد، همین امروز دخترک گمشده خود را خواهد یافت. آری بعید نبود که این زن، غزال فرشته نجات او بود و تقدیر چنین می‌خواست که وی را به نهانگاه دخترکش هدایت می‌کرد. از این رو پرسه زنان و با کمال دقت هر گوشه‌ای از پارک را می‌کاوید. کنار دریاچه رفت. آنجا نسبتاً خلوت بود. جاییکه تا یکساعت دیگر زن می‌آمد. یکدم بنظرش رسید که آیا احتمال ندارد، غزال چیزی از دخترش بداند و خبری از او داشته باشد... چرا چنین فکری به سرش زده بود. زیرا وی چندین بار در جملاتش کلمه «معمای هستی» را

بکار برده بود؟ نه. شاید این توهمی باطل و پنداری بیهوده بود. سپس از توهم این اندیشه بر خود لرزید و به یاد بیماری لاعلاج، گسیختگی شخصیت و روان‌پریشی همسرش افتاد. خداوند! ممکن بود او هم به چنین ورطه‌رهایی ناپذیر و مفاک شومی گرفتار آید. لحظه‌ای بر نیمکتی نشست و دوباره به راه افتاد. اما پیش از آمدن او، باید یکبار دیگر کاملاً پارک را در طلب دخترک می‌کاوید. اما بیفایده بود. ساعت چهار شد... و به جایگاه ملاقاتشان آمد. از آن زن خبری نشد. یکساعت گذشت باز نیامده بود. در ساعت شش از دور دست جاده‌ای در کمرکش فراز برکه، دخترکی سوار بر دوچرخه، به سرعت گذشت. یکدم بنظرش آمد که گویی، از جهت قامت و هیکل به دختر گمشده او می‌ماند. به شتاب خود را به آن سو رسانید و نگاه کرد. دخترک رفته بود. ایستاد و تکیه بر درختی داد. اینک دخترک دوباره از روبرو باز می‌گشت. در سرایشی می‌آمد و دیگر رکاب نمی‌زد... از برابرش گذشت. نه هستی او نبود... به سوی برکه بازگشت از غزال خبری نبود. ساعت هفت نیز نیامد. اینک دچار نوعی نگرانی و تشویش شده بود. چه شده بود؟ چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ آیا ممکن بود او نیز همچون او ساعت قرار را فراموش کرده باشد. نه. محال می‌نمود. زیرا خود او بود که پیشنهاد ملاقات داده بود. شاید موقعیتی بدست نیفتاده بود. آری این احتمال وجود داشت. و نیز این امکان که دیگر نیاید. برای همیشه نیاید. برای اطمینان خاطر بیشتر که مبادا غزال جایگاه ملاقات را اشتباه فهمیده باشد، دو سه بار، گوشه و کنار پارک را از نظر گذراند. بی‌فایده بود. ساعت هشت کنار نیمکت سنگی بود. در ساعت هشت و نیم کنار برکه بازگشت. امشب آسمان صاف و بی‌لکه‌ای ابر بود. قرص روشن و بزرگ ماه می‌درخشید و با همه بازتاب چهره آرام خود، بر برکه منعکس می‌گشت. اردکها با چینه‌های پر و برآمده، از آب بیرون آمده و لابلای بوته‌های کنار استخر خفته بودند. در چند قدمی او، سرها را برگردانده، متقارنها را میان بالها فرو برده آرام و بی‌کمترین دغدغه خوابیده بودند.

دوباره به ساعت خود نگاه کرد. حدود نه بود. خبری از او نبود. آیا امکان داشت آن زن نیز بدینسان تلافی رنج و غم انتظار هفته گذشته را درآورده و نیامده باشد. چنین چیزی امکان نداشت. آری با همان مقدار کمی که از شخصیت او می‌شناخت چنین چیزی امکان نداشت. خسته بر نرده‌ها تکیه داد و به آب سیاه خیره شد. فکرش به جایی راه نمی‌برد. خسته و ملتهب بود. بدینسان دقایقی بعد به خانه

بازگشت... پس از ساعتها خستگی، اینک در ششدر حیرت فرو رفته بود. این آخرین جایگاه قرار ملاقاتشان بود. زن گفته بود که اگر نیاید حتی به خانه نیز تلفن نخواهد زد. تنها یک چیز ممکن بود. حادثه و یا اتفاقی غیرمترقبه برایش رخ داده، و نتوانسته بود بیاید. بدینسان جایگاه قرارشان نیز سوخته و کاملاً از بین رفته بود. زیرا پس از چنین روزی هیچ جایگاه ملاقاتی با هم نداشتند. با این حساب، برای همیشه، همدیگر را نخواهند دید و همه چیز تمام شده بود.

اما یک احتمال نیز وجود داشت. شاید فردا زنگ می‌زد و توضیح می‌داد. حتی اگر نمی‌خواست مجدداً دیداری داشته باشند، شایسته آن بود که زنگ می‌زد و می‌گفت برای همیشه دیگر منتظرش نباشد. اما فردای آن روز منتظر شد و زنگ نزد بدینسان هفته‌ای گذشت و دیگر خبری از او نبود. اما چیزی که موجب غم و عذاب ناگفتنی بسیار برای شهاب شد خوابی بود که در شب چهارم دیده بود. خوابی مبهم و بی‌سر و بن بود که به هزار زحمت توانست تکیه‌هایی گسسته از آن را سر هم کند و باز یابد. این رؤیا آغاز و پایان روشنی نداشت. اما یک نکته سهمگین آن چنین بود: وی کنار برکه در انتظار او قدم می‌زد. شب بود. و اردکها میان خزه‌ها و نی‌ها خفته بودند. در میان آب که بی‌دلیل به یک مرداب تبدیل شده بود و دو سه قایق، پاروژنان از دور دست می‌گذشتند... سپس صدایی شنید که گویی کسی کنارش می‌گفت: آنجا در میان مرداب زنی غرق شده است. برگشت، سپس کسی گفت: کی این اتفاق افتاده است. آنگاه جمعیتی را کنار آب دید که همه خیره تماشا می‌کردند. و آن میان زنی، در آب غرق می‌شد. غزال بود. در آب فرو می‌رفت و بالا می‌آمد و دستهایش را بسوی او دراز کرده بود و کمک می‌خواست. اما لحظه‌ای دیگر بی‌هیچ دلیل معقولی که اغلب در رؤیاها اتفاق می‌افتد، صورت او به چهره دخترش تبدیل شد. آری به وضوح و بی‌کمترین علتی، در یک لحظه سراپای آن چهره تغییر یافت و به هستی او تبدیل یافت. شهاب به مردم نگریست و همه حیرتش از این بود که چرا کسی به نجات غریق اقدامی نمی‌کرد. اما شگفت‌تر از همه آنکه خود وی نیز نمی‌توانست به نجات او قدمی بردارد. گویی پاهایش از سنگ و سرب بود و با صدها میخ آهنین و نامرئی در اعماق زمین میخکوب شده بود. ایستاده و فقط نگاه می‌کرد. و زن لحظه به لحظه عمیق‌تر در آب فرو می‌رفت، تا اینکه سرانجام برای همیشه در اعماق آب ناپدید شد...

این خواب که پیش ازین و در اولین شب ملاقاتشان نیز به گونه‌ای دیگر تکرار شده بود چنان او را ترساند که تمامی نیرویش را زایل کرد. کوشید آن را از خاطر بزداید. اما ممکن نمی‌شد. آه. آن زن که در یک لحظه تصویری از دختر او را بخود گرفته بود گرفتار چه مصیبتی بود. چه اتفاقی برایش می‌افتاد؟ این زن که بود؟ و از دست او چه کمکی به نجاتش برمی‌آمد؟ اما هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد... و دیگر معمای آن وجود را برای همیشه نمی‌توانست حل کند. وه که وجود این زن چقدر پریشانش کرده بود. آری هر طور که بود برای همیشه باید فراموشش می‌کرد. اما خود وی بهتر از هر کس دیگر می‌دانست که تا مدت‌ها آثار شوم آن رخداد رهایش نخواهد کرد. آری فقط گذشت زمان مرهم زخمهای زمان بود... اما هفته‌ای دیگر، درست در روز سه‌شنبه چیزی از خاطرش گذشت. بخود گفت: یک هفته از روز قرارشان گذشته است. هفته پیش، در ساعت چهار قرار بود بیاید که نیامد. اینکه گرفتاری و مسئله‌ای برایش رخ داده باشد، بعید نیست. اما از کجا که این هفته، درست همان ساعت را به جبران هفته گذشته نیاید؟ آری برای دلی که در سویدای خود رؤیا و آرمانی دارد، دامنه‌های سعادت‌آمیز تخیل و پندار، گویی تا افقهای بیکران وسعت می‌یابد... و بدینسان او همچون کسی که در اجتناب از سقوطی احترازناپذیر به تنها دست‌آویز ممکن متوسل می‌شود، در این آخرین پاره از رشته توهم و رؤیای قلب خود چنگ زده و با یکساعت تأخیر در ساعت پنج خود را به جایگاه هفته پیش رساند... از سرایشی که فرود آمد دلش از وحشت فرو ریخت و ضربه‌ای سخت قلبش را در سینه تکان داد... تکانه‌ای ناگهانی و عجیب... به گونه‌ای که یک لحظه از ایستادن باز ماند... آری آنجا بود. ایستاده بود و به نرده تکیه داده و در نور آفتاب بهجت‌بار به موج آب که رنگها و زبانه‌های آتشگون داشت خیره گشته بود. می‌شناختش. حتی از مسافتی دور، بی‌کمترین خطا، می‌توانست بشناسدش. همان مانتو و روسری را بر تن داشت. بی‌قرارانه و به شادی بر سرعت گامهای خود افزود... پشت سرش بود. زن متوجه آمدنش نشده بود. لحظه‌ای ایستاد. و آنگاه آرام آرام، به نام، صدایش کرد:

- غزال... غزال...

زن برگشت و نگاهش کرد. و سپس لبخندی گرم، روشن و سعادتمند بر چهره‌اش فرو نشست.

چهره‌اش بهجت و روشنائی همین خورشید را داشت... به هم خیره شدند. سعادت غیرمترقبه چنان دیداری را به رؤیا نیز نمی‌دیدند. و هیچکدامشان نمی‌دانست که از آن دو، شادی کدامشان بیشتر از دیگری است. لحظه‌ای هیچیک چیزی نگفتند. مبهوت و غرقه شادمانی این لحظه خوش... و این حس کتمان‌ناشدنی‌ای بود که هر دو داشتند. شهاب بی‌اختیار چنین گفت:

- نمی‌دانید درین مدت چه بر من گذشت...

کنارش آمد و به نرده تکیه داد...

زن، شاد و آرام از موقعیت لحظه سعادت خود، با حالتی پر تانی و نیز به طنزی دلنشین چنین گفت:

- چه گذشت؟

برگشت و از گوشه چشم نگاهی مهربان به وی افکند.

- انتظار... عذاب... ترس.

- ترس... و آنهم شما... از چه؟

- چطور بگویم، اینکه مبادا، بلایی سرتان آمده باشد... زمان را گم کردم. و یا شاید مکان را. همه چیز در ذهنم در هم ریخت. بگوئید ببینم هفته پیش چرا نیامدید؟

- اتفاقی افتاد و متأسفانه نتوانستم بیایم.

- لااقل چرا خبرم نکردید؟

- به شما که گفته بودم... زنگ فقط برای همان اولین بار بود. دیگر نمی‌توانم بزنم.

- آخر چرا؟

- پرسیدن چه فایده‌ای دارد. بعد از اولین ملاقات شماره‌تان را پاره کردم و دور انداختم.

- چه عجیب. برای چه...

- لابد برای کارهایم دلیلی دارم.

- چه دلیلی آخر؟

- نوعی دلیل‌های پنهانی، که هیچ نباید پرسید...

- چه موجود حیرت‌انگیزی هستید. و من در تمام این مدت بنابر آن

دلیل های پنهانی باید عذاب می کشیدم؟ بر پر نگاه انتظار و عذاب؟...

زن لحظه ای نگاهش کرد و گفت:

- مگر برای من جز این است...؟ ولی شکوایی ندارم.

- آخر این چیزی است که خودتان می خواهید.

- چه چیز را می خواهم.

- که به گونه ای مرموز، خود و دیگران را عذاب دهید... امروز اتفاقی آمدم.

با خود فکر کردم احتمال دارد به جبران هفته پیش آمده باشید... و آمدم... در

حالی که اگر نمی آمدم...

لحظه ای مکث کرد و هیچ نگفت.

زن نگاهش کرد و پرسید:

- چه می شد؟

- نمی دیدمتان. شاید برای همیشه نمی دیدمتان. در حالی که آرزوی یکبار،

فقط یکبار دیگر دیدنتان را داشتم.

- چرا؟

- نمی دانم. این توضیحی است که حتی برای خود نیز ندارم. دلایل ناگفتنی و

فراوانی وجود دارند. اما دلیل نهایی و غایی هنوز بر خودم مجهول است. گویی

مدتها بود که انتظاری داشتم...

- و با نیامدنم، فراموش می کردید و نومید می شدید.

- طبیعی است... جز این چه می توان کرد؟

- اما من چنین چیزی را در شما باور نمی کردم.

- چرا؟

- زیرا جایی، در یکی از کتابهایتان چنین نوشته اید، «قلبی که در کار آرزوی

خود می تپد امیدوارانه همیشه در انتظار بسر می برد».

این را شما نوشته اید و ما خوانندگان اغلب شما را از کتابهایتان قضاوت

می کنیم.

- در کدام کتابهایم؟

- کتاب «اکسیر عالم» آیا نوشته های خودتان یادتان نیست؟

- شاید باور نکنید... ولی گاه آنها یادم نمی ماند.

- پس آنها را برای مردم می نویسید...

خندید... و سپس افزود:

- اما لابد معنا و انگیزه نوشته هایتان که همیشه یادتان هست؟

- بله، این تقریباً همیشه یادم می ماند.

- اگر یادتان بود می آمدید...

- کجا می آمدم؟

- فراموشش کنید... بیائید برویم و کمی قدم بزنیم...

شهاب یکدم ایستاد و نگاهش کرد. منظورش از این کلمه چه بود. ایستاد و از

جای خود تکان نخورد... زن دستش را به سوی او دراز کرد و به رفتن تعارفش کرد.

اما او نمی آمد. مصرانه به او چشم دوخته بود و منتظر توضیح بود...

- باید بگویم کجا می آمدم. شاید منظورتان آمدنم به اینجا بود... نوعی

امید دیدار احتمالی و اتفاقی؟ اما با اینهمه دیدید که آمدم... و برای آمدن خود

هزاران دلیل واهی تراشیدم... به خود گفتم شاید اشتباه کرده اید و قرار دو هفته بعد

را گذاشته اید.

- نه... می دانستم که قول هفته قبل را داده ام.

- خوب... می بینید که اگر معنای نوشته هایم در نظرم نبود و قلبم در کار

آرزویی نمی تپید، امیدوارانه در انتظار به سر نمی بردم و هرگز امروز اینجا نمی آمدم...

به خود گفتم احتمال دارد یک در هزار آمده باشید... و آمدم... همین کاری که خود

شما کردید.

زن لحظه ای نگاهش کرد... گویی چیزی را در دل خود نهفته داشت و

نمی خواست اظهار نماید. شهاب کاوشگرانه در چشمانش نگاه کرد.

- چیزی می خواهید بگوئید؟

- فراموشش کنید.

- خواهش می کنم... چرا پنهان می کنید.

زن آهی کشید و گفت: ولی ما خوانندگان عمیقتر از شما نویسندگان تحت

تأثیر اندیشه هایتان قرار می گیریم. و شاید به همین دلیل است که من چون

نوشته هایتان را جدی می گیرم، شش روز است که هر روز به استثنای روزهای جمعه

برای دیدنتان به اینجا می آیم.

ناگاه گویی، خنجری از آتش قلبش را درید و پاره پاره کرد. نگاهی خیره و دردمبار، به زن افکند و گفت:

شش روز؟ تمام هفته را اینجا آمده‌اید؟

- بله.

- همه هفته را؟

- به استثنای جمعه. جمعه‌ها نمی‌توانم از خانه بیرون بیایم.

- آخر چرا آمده‌اید؟

- خودتان که بهتر از من جوابش را داده‌اید. به انتظار آن امید شاید واهی...

- اگر می‌دانستم... آخر من چه می‌دانستم...

- بله. اگر می‌دانستید؟

- بگوئید ببینم... همه روز چه ساعتی می‌آمدید؟

-... از ساعت چهار تا شش و گاه هفت. دو سه ساعتی را قدم می‌زدم و

می‌رفتم.

- چرا این کار را می‌کردید؟ کافی بود یکبار زنگ بزنید و خبرم کنید... آخر

این عذاب دادن بیهوده خود و دیگری چه فایده دارد؟

- من خودم را تربیت می‌کنم.

- تربیت؟... برای چه؟

- برای رنج و انتظار بیشتر...

- نمی‌فهمم...

- لبهایش را با سماجی دور از انتظار بر هم فشرد و گفت: فراموشش کنید.

بیائید برویم و قدمی بزنیم.

ظاهراً تکیه کلامش «فراموشش کنید» بود.

شهاب خاموش و پذیرا کنارش به راه افتاد. جای کمترین پرده‌پوشی نبود.

حس غریبی داشت. توگویی نیرویی سحرآمیز و مرموز و توصیف‌ناگشتنی او را به سوی

این زن می‌کشید. چونان مغناطیس که آهن را به خود می‌کشد، دستی پنهان و در

ماورای قدرت و اراده او، وی را به سوی او پیش می‌کشاند. قدرتی ویرانگر، قدرتی

که آدمی را به سوی چیزی مجهول، و سهمناک می‌برد... و شگفت اینکه آدمی حتی

با پیش‌آگاهی و احساس رخدادی وحشت‌بار نمی‌تواند نرود... چه نیازی به

مصاحبت این زن داشت؟ این موجود غریب و نافهمیدن... این دختر در بطن جان و اعماق اندیشه‌های خود چه معمای نهفته‌ای داشت که وی را این چنین مسحور خویش کرده و همچون جاذبه جادویی کهریا به خود می‌کشید؟ نمی‌دانست. هیچ نمی‌دانست. قدم زنان رفتند. دو سه بار بر این نیمکت و آن نیمکت نشستند. گرم گفتگو بودند و سپس به سوی برکه خود بازگشتند... و این نامی بود که غزال به آن مکان داد: بیائید بسوی برکه خودمان برویم. آنجا شهاب از وی پرسید مایل است چیزی بخورند؟ پاسخ مثبت بود. شهاب، دو شیرقهوه گرفت. هوا خوب بود. سرد و خوش. هوای اواخر پاییز... یکنوع سرما که هم سرد است و هم آدمی از آن احساس رضایت و گرمایی در درون رگها می‌کند. هوایی نشاط‌آور، سرد و شعله‌ور... این تعبیری بود که شهاب برای چنین هوایی داشت: هوایی می‌خوش. دختر گفت: می‌فهمم.

- آری می‌خوش، تعبیری رسا و زیبا بود. چیزی میانه شیرینی و ترشی. رنگی

میانه سرخ و آبی... با اشتها و لذت شیرقهوه‌شان را خوردند. و شهاب سیگاری

روشن کرد. در تمام این مدت شهاب در اندیشه طرح سؤال اصلی خود بود. سؤالی

که مسئولیت اجتماعی و مبانی شخصیتی‌اش پیش رویش می‌نهاد. باید این موجود

را می‌شناخت و به موقعیت او علیرغم تمامی آن سد و بندهای روحی دختر، بویژه

به جهت شأن اجتماعی و اخلاقی رفتار خود، تا حدودی با خبر می‌شد... از این رو

سرانجام دل بدریا زد و گفت: این بار هم اجازه ندارم به خانه برسانمتان؟

- ناگهان گویی دختر به سختی ترسید... خود را عقب کشید. آنگونه که

گویی کسی بر چهره‌اش سیلی‌ای زده بود. و سپس لحظه‌ای بعد با حالتی یأس‌آور و

دردمند چهره‌اش را پوشاند.

شهاب، دستهایش را از گونه‌اش برگرفت. همچون مهتاب سفید و بی‌خون

بود. آیا ترسیده بود. آری عمیقاً چنین می‌نمود. به گونه‌ای که شهاب از خشونت

بی‌مقدمه سؤال خود شرمسار شد. پس از لحظه‌ای دختر گفت:

- هرگز درین باره اصرار نکنید. وگرنه همین لحظه برای همیشه به هم

خداحافظی بگوئیم.

شهاب پاسخی نداد. نه. تا راز این موجود پریغریب و غمزده را نمی‌فهمید،

هرگز خداحافظی نمی‌گفت. کسی چه می‌دانست. شاید در لجه مصیبت و یا دریای

یاسی گرانبار غوطه‌ور بود و به دلایلی ناگفتنی به او پناه آورده بود. آیا از کسی می‌ترسید؟ آیا کسی تهدیدش کرده بود؟ آیا او نیز در کانون خطر دست و پا می‌زد؟ بی‌اختیار یاد خواب خود افتاد... دختر غرق می‌شد و او نگاهش می‌کرد... و در همین لحظه چهره دخترک گمشده خود را درین چهره رنج‌دیده بی‌پناه دید... نه هرگز رهایش نمی‌کرد. کنارش می‌ایستاد و تا آخرین دم هستی از جانش مایه می‌گذاشت و کمکش می‌کرد. زن، اندوه خاموش و سکوت نامعترض مرد را به فراست دریافت و گفت:

- از من رنجی به دل نگیرید. قول بدهید که این مسئله را رعایت کنید. وگرنه شادی دیدارتان را از من خواهید گرفت...

آری اصرار داشت که شهاب درین خصوص سوگند بخورد. و آنقدر الحاح کرد تا سرانجام حرف خود را پیش برد. و پس از آنکه مرد سوگند خورد، خوشحال و خندان همچون کودکی که به بزرگترین آرزوهای خود رسیده از شادی دستهایش را بهم زد و مطیع و شادمان کنار وی به راه افتاد. اما آن سوگند که بنام مقدس‌ترین‌های جهان هستی بود و شهاب سخت پای‌بندشان بود، دلیل آن نمی‌شد که از خود وی درباره زندگی‌اش نپرسد و برای همیشه خاموشی‌گزیند. از این رو پس از لمحهای سکوت گفت:

- از گذشته، موقعیت فعلی و زندگیتان جز در آن خصوص که به خودم ارتباط مستقیم پیدا می‌کند هیچ نمی‌خواهم بدانم. زن منظورش را درمی‌یافت. اما پاسخ گفت:

- از موقعیت فعلی، گذشته و آینده‌ام فقط همان را خواهید دانست که می‌توانم بگویم. و مربوط به خودمان است.

لحظه‌ای سکوت کرد و دیگر هیچ نگفت... آری بیش ازین را برنمی‌تافت. و در یک آن چهره‌اش بیگانه و بیرحم نمود... سپس گفت:

- چه دنیای عجیبی است... بیایید سؤالهایی را که درباره کتابهایتان دارم پاسخم دهید.

- سؤال دارید؟... باز هم؟

چهره‌ای خرم و خندان و شاد بخود گرفت و گفت:

- از شما هزار سؤال دارم.

- بسیار خوب برسید.

آنگاه در همان اولین سؤال، گفتگویی پرشور و پایان‌ناپذیر را درباره ادبیات پیش گرفتند. زن بسیار بیش از سنش، تجربه خواندن و دریافتن داشت. تقریباً همه چیز را بی‌کمترین نظم، اما بدون پریشان‌فکری خوانده بود. هر چند شاید همه آنچه را که خوانده بود به خصوص درباره فلسفه نفهمیده بود... حتی هگل را به تمامی از متن استیس خوانده بود و نیز مثنوی مولانا، و خمسه نظامی و مقالات شمس را. اما در مورد مقالات و تقریرات شمس‌الدین محمد بن ملک‌داد تبریزی چنین توضیح می‌داد که حتی صفحه‌ای از این مقالات را بدرستی نفهمیده بود و شهاب دل‌داریش می‌داد که در هر صفحه اگر فقط یک سطر را فهمیده باشد، جای امیدواری بسیار دارد و افزوده بود شاید در تمامی جهان هفت تن پیدا نشوند که بتوانند ادعا کنند تمامی مقالات شمس را فهمیده‌اند. و او پرسیده بود که آیا شهاب جزو آن هفت تن است و او در حالیکه می‌خندید پاسخ گفته بود: نه. شاید هشتمین نفر آنها... همچنین این گونه می‌نمود که غزال تمامی رمانهایی را که بدستش رسیده بود بخوبی خوانده بود: نوشته‌های سارتر و کامو و دیگران را. افزون بر این همه، ذاتاً منتقدی بصیر و آگاه به مبانی زیباشناسی هنر می‌نمود و همه عناصر و ضوابط یک نوشته خوب را منتقدانه می‌فهمید و ساختار اساسی قصه‌ها را کامبیش می‌شناخت.

شهاب شاد بود... گفتگو با چنین منتقد بصیری همیشه مایه شادمانی است. غزال به او چنین می‌گفت:

- من نویسندگان بزرگی چون چخوف، شکسپیر، درایزر، تورگنیف، گورکی، تولستوی، رولان، داستایوفسکی و بسیاری دیگر را می‌پرستیدم، آثارشان سرمستم می‌کرد. و درمی‌یافتم که سرشار از جوهر زندگی و روایت پرشور و زیبای هستی‌اند. آری قبله توجه و امیدم همین چهره‌های بزرگ و تابناک عالم ادب بود. سپس با آثار شما آشنا شدم. مگر چنین چیزی ممکن بود؟ که در میان رمان‌نویسان فارسی زبان و نویسندگان ایرانی‌مان، با چهره‌ای روبرو شوم که عمیقتر، تأثیرگذارتر و درخشان‌تر از نویسندگان و نخبگان ادب غرب باشد... نه برای من باور کردنی نبود. بگذارید راست بگویم... جز معدودی، اغلب نویسندگان خودمان تأثیر مثبت و سازنده‌ای بر روحم به جا نمی‌گذاشتند. آنان اغلب مقلد موج نو و لجام‌گسیخته ادب نوین غرب بودند. من بسیاری از نوشته‌های ویرجینیا وولف، بول، فالکنر و حتی مارکز را

نمی‌پسندم. مارکز با یک اثر بدنیا آمد. و پس از آنهم مرد. صد سال تنهایی، اولین و آخرین نوشته ارجمند و غیرقابل تکرار و تقلید او بود. و دیگر چیزی نظیر این اثر خلق نکرد. این اولین اثری بود که اوج نبوغ وی را می‌نمود و سپس بعد از آن منحنی آثار وی سقوط شتابگیر و نزول نازلی را حکایت می‌کرد. آری پس از آن کتاب این سیل کتابهای نازل و بی‌ارزشی که پیایی از او چاپ می‌شود، درین جامعه فاقد نقد سالم ما نشانگر بارز زوال ذوق و شمع شناخت است. اما درباره نویسندگان خودمان، آنان اغلب مقلدین فرم‌گرایی، قالب‌گرایی و حتی ناتورالیسم به سبک زوالایی هستند. هر چند من دو سه تا از نوشته‌های زولا مثل ترزاراکن، ژرمینال، و زمین را دوست دارم و می‌پسندم. اما این پسند نیز شرطی دارد. زولا برای جامعه خودش مناسب است. او جامعه و مفسده‌های جامعه خود را وصف می‌کند. نه آنکه آنها را تأیید می‌کند. حتی ادبیات ناتورالیسم زولایی که به مفهوم ادب بویناک و متعفن توصیف شده است، شرح تأسف‌بار حقایق جامعه ایست که تا چانه در مرداب تعفن غرق است. زولا نوعی بالزاک است و جامعه‌ای را وصف می‌کند که ویژگی‌های خاص خود را دارد. او شهرت پرستی، قمارپرستی، می‌پرستی، جنسیت پرستی، پول پرستی، دسیسه کاری و سیاست بازی خاص جامعه خود را محکوم می‌کند. اما آن دسته از نویسندگان بی‌دانش ما که فقط مرعوب اسم و سبک و نوع تفکر بیگانگان‌اند، همان سبک و نوع تفکر را بدون هیچ پیوند و ارتباطی در جامعه ما - که کمترین وجه مشترکی با جامعه غرب ندارد تقلید می‌کنند و به رواج چیزهایی می‌پردازند که بزرگان ادب غرب نفی‌اش کرده‌اند و در نتیجه و به اشتباه قصه شهوت و قمار و می و جنسیت و افیون و پوچ‌انگاری می‌نویسند. این مقلدین زولا چنانکه از زندگی و سلوکشان می‌توان فهمید تا چندین بطر ننوشتند و مست نکنند نمی‌نویسند، در صورتیکه زولا، این نویسنده‌ای که آنهمه از تأثیر شوم الککل و قمار و شهوت در جامعه خود سخن می‌گوید به اعتراف صریح خودش در تمامی مدت عمر جز آب زلال ننوشیده و لب به الککل نیالوده است. نه. من حتی تقلید از جویس و این نوگرایی ابلهانه‌ای که جریان ناهشیاری ضمیر را نویسندگی نام گذاشته‌اند و هر چه را که به ذهنشان می‌رسد همچون هذیانهای بی‌سر و بن، آبشاروار بیان می‌کنند هرگز هنر خلاقه و تطوری از ذهن آفرینشگر بشری نمی‌دانم. و عجیب اینکه بنظر می‌رسد این جریان سیال فقط قدرت سیلان تصویرهای شهوت‌بار و پوچ‌انگار و

اندیشه‌های عوامانه دوپولی را بیش‌تر ندارد. نه من هرگز اینها را نمی‌پسندم... اما سارتر را می‌پسندم، کلاسیک‌های قدرتمند عالم ادب را از استاندال گرفته تا آنا تول فرانس و کامو و رنان و سیلونه و غیره می‌پسندم... من گوته، ولتر و توماس مان را کمابیش می‌پسندم و در عالم هیچ نوشته‌ای را با نوشته‌های افلاطون و مثنوی مولانا برابر نمی‌دانم. اما جیمز جویس را در اولیس و مارسل پروست را در «جستجوی زمانهای گمشده» نمی‌پسندم. من هنری جیمز که تصویر یک زن را نوشته دوست دارم اما هنری میلر که مدار رأس السرطان و مدار رأس الجدی را نوشته دوست ندارم. اولی شخصیت انسانی و چهره عظمت انسان والا را تصویر می‌کند و دومی جنسیت پرستی و کثافت‌ها را... و به صراحت می‌گوید بیائید تعفن‌هایمان را ببلعیم و کثافت‌ها و جنسیت‌هایمان را به جای خدا بپرستیم. می‌بینید چه بیچاره‌هایی هستند و بیچاره‌تر و منفعل‌تر از آنها نویسندگان مقلد و وطنی خودمان‌اند. اینها بیماران روحی‌اند. و هرگز جز ذهن نکبت‌آفرین هیچ چیز هوشمند و خلاقه‌ای ندارند. بگذار منتقدان مرعوب غرب و معاصرین ما هر چه که می‌خواهند درباره‌شان قلمفرسایی کنند و داد و پیداد تبلیغاتی به راه بیاندازند. من هیچوقت از جنجال و تهدید نترسیده‌ام و آنچه را که درست و زیبا دیده‌ام تا آخرین دم عمر، به زیبایی و درستی به آن عشق می‌ورزم. من هرگز در برابر این جنجالها، حمله‌های بی‌زور مجلات تبلیغاتی و سر و صدای طبالهای مدرن توخالی که هیچ قدرتی ندارند و همه‌شان سایه‌های مسلح بی‌پیکر و سیاهی لشکرند، اینان که همگی با یک موج اصیل اندیشه و یک خیزابه بلند دریا، همچنان خس که به ساحل می‌ریزد، روبیده و نابود می‌شوند، نمی‌لرزم و عقب نمی‌نشینم. و همه جا و همه وقت آنچه را که براستی اصیل و زیبا و انسانی و آرمانی است می‌ستایم... باری تا اینکه با قلم شما آشنا شدم. آه، چه بگویم. من با قصه‌هاتان زندگی کردم. با چهره‌ها و شخصیت‌هایتان زیستم، گریستم، رنج بردم، ایمان نو یافتم و برای خود راهی در زندگی انتخاب کردم. آنها را در سیر و سلوکشان همراهی کردم و گهگاه خودم دیدم. چیزی که برایم عجیب بود این حس پرشور و عمیق همدلی‌ام با شخصیت‌های آن قصه‌ها بود. آری به خود گفتم قصه این است. ضمن آنکه روایتگر راستین زندگی، مسائل اجتماعی و آرمانهای خود ماست، قصه ایمان و آینده ما نیز هست. و بی‌تعارف شما را یکی دو قله برتر از همه قله‌های برتر جهان ادب دیدم. یکبار به کسی گفتم که شما برتر از

تولستوی و داستایوفسکی و رومن رولان سه چهره ممتاز، مقدس و محبوبم در قلمرو ادب هستید. این را به کسی گفتم که هیچ دوستان نداشت. سهل است، دشمن خونی تان بود. به همین خاطر به گونه‌ام سیلی زد... اما این چه اهمیتی دارد. گفتم که این تنها نویسنده‌ایست که قصه فرهنگ خویش، نسل خویش، نیازهای جامعه خویش و از همه مهمتر موازین ایمانی و فرهنگی خویش را بازگو می‌کند. و چنین چیزی است که برای ما ارزشمندتر و برتر از همه دیگران است... آری شریعتی و مبانی جامعه شناختی نوین او نیز چنین تأثیر شایسته‌ای را در روح تشنه من به جا گذاشت... شهاب به شنیدن این‌گونه سخنان، آنهم از زبان دختری بدین سن و سال در شگفت بود. اما آنچه را که غزال درباره شخص وی می‌گفت نمی‌پذیرفت و مصرانه می‌کوشید به او بفهماند که در تقدش نسبت به او مبالغه گزاف‌آمیز رفته است. اما دختر نمی‌پذیرفت. وی تنها به گفتن این جمله اکتفا کرد: «حبک الشئی یعمی ویضم» و وقتی دختر معنای جمله‌اش را پرسید گفت چون آدمی مهر چیزی را به دل گرفت از دیدن و شنیدن عیب‌های آن یکسره کور و کر می‌شود. اما دختر بر عقیده خود مصر بود و شهاب در حالیکه به نومیدی شانه بالا می‌انداخت گفتگو درین زمینه را بیهوده یافت. با اینهمه همه آنچه را که درباره ادبیات می‌گفت و توقع وی از ادب مسئول، نشانگر دید درست، شهامت و قدرت جسورانه ایمان وی به خویشتن و راه آینده و زندگیش بود. چنین کسی در میدان زندگی که عرصه یک پیکار دائم است می‌دانست چه می‌گوید، چه می‌خواهد، و به کجا می‌رود. و هیچ چیز شادی‌آفرین‌تر از ضمانت گامهای استوار و شایسته رفیق راهی نیست که هم سفر سلوک باطن و ظاهر آدمی است. و به که این بیگانه دوست‌داشتنی چه تأثیر ژرفی بر روح او بجا گذاشته بود. ناگاه بی‌اختیار و آن‌سان که گویی به هیچ وجه نمی‌تواند جلوی افکار خود را بگیرد و اندیشه‌های نهفته خویش را مانع شود، همچون کسی که در خواب حرف می‌زند و مافی‌الضمیرش را به صدای بلند اظهار می‌دارد، در میان جمله غزال که می‌کوشید هدف ادبیات نوین را، از دیدگاه خود تشریح کند. گفت:

- عاقبت‌مان به کجا می‌کشد...

و خود از بیان چنین جمله‌ای یکه خورد.

آیا این جمله حکایتگر وحشت از دست دادن چیزی بود؟ شهاب کوشید احساسات خود را در مورد او تحلیل و ارزیابی کند. بی‌شک در اولین بررسی

می‌توانست فهمید حسی عمیق و صادقانه به او دارد، حسی که کمترین رگه‌ای از اندیشه‌ای ناپاک و ناروا در آن وجود نداشت. و با خود اندیشید آیا صادقانه‌تر آن نبود که چنان حسی را با وی در میان می‌گذاشت؟... اما نه بنابه ملاحظات از آن صرف‌نظر کرد...

دختر منظورش را دریافت. لحظه‌ای درنگ کرد و گفت:

- اگر آدمی می‌دانست پایانش چیست نوعی دیگر از موجودی دیگر می‌بود.

شهاب پرسید:

- چه موجودی؟

- موجودی نه در حد مخلوقات بلکه شاید بتوان گفت نوعی خالق و

آفریننده.

شگفتا! شهاب از نوع تفکر و استدلالش به حیرت افتاده بود. چیز غریبی بود.

گویی این موجود، هر چه را که زمانی خود او اندیشیده بود، اینک، به نحوی دیگر و در پرده جملاتی تأمل‌انگیزتر بیان می‌داشت. و سپس در نهایت اعجاب شنید که دختر گفت: این که گفتم دقیقاً جمله خودتان بود و یا چیزی نظیر آن... در نمایشنامه «مدار ستارگان» تان...

آن روز تا ساعت ده شب با هم بودند. در آخرین لحظه وداع به شهاب گفت:

هفته دیگر همین روز از صبح ساعت نه به بعد آزاد است. در صورت تمایل وی می‌توانند با هم باشند. و هفته دیگر سه‌شنبه تعطیل رسمی بود. روز جشن عمومی و سالروز میلاد پیامبر. شهاب پرسید تا چه ساعتی می‌توانند با هم باشند و بر کلمه «با هم بودن» هم چنانکه دختر بکار برده بود تکیه کرد. اما از نهایت دلبستگی‌اش چیزی بروز نداد. دختر از آن تعبیر مکرر شادمان شد و پاسخ داد:

- از صبح تا ساعت ده و یازده شب...

- درین صورت اگر موافقید بیایید بیرون شهر برویم.

- موافقم. هر جا که شما می‌پسندید.

- جاده چالوس را بالا می‌رویم. جایی نهار می‌خوریم و کنار سد امیرکبیر توقف می‌کنیم و اگر خواستید بالاتر می‌رویم و سپس شب باز می‌گردیم.

چشمانش به علامت شادی و خرسندی پرتوی یافت. و تمامی چهره‌اش سرشار خنده نیکبختی و صفای شادمانی شد. این بازتاب سعادت، این فروغ امید و روشنایی خوشبختی را، شهاب یکبار دیگر، سالها پیش در چهره دلربا و تابناک آیدای گرامی خویش دیده بود.

این بار نیز همچون بار پیش، کنار پارک از هم جدا شدند.

شب، دوباره وقتی تنها شد، سیل اندیشه‌های گوناگون در جمجمه‌اش توفانی بپا کرد. این زن که بود؟ و چرا تا بدین حد و با آنکه کوشیده بود مانع تمایلات قلبی خود شود دل بسته او گشته بود. این موجود ناشناس و معماوار... و شگفت آنکه به موازاتی که او از زندگی باطنی و نهفته وی هیچ نمی‌دانست، آن دخترگویی از او چیزهایی می‌دانست. آیا می‌دانست و یا از روی فراست و گمانه‌زنی به نوعی دانایی و حدس رسیده بود؟ هر چه بود به نظر می‌رسید کنه افکار وی را می‌شناسد و عمیقاً بدان راه برده است. در حالیکه شهاب چیز چندانی از او نمی‌دانست... آری افزون برین همه وی نوعی اعتقاد و اعتماد عمیق به شهاب داشت و نیز این حقیقت که وی را در دسترس اراده و اقتدار خود داشت و هر وقت و هرگاه که می‌خواست، به راحتی در اختیار خود می‌یافت. و همین معنا شهاب را بیش از پیش به اندیشه فرو برده بود. ناگاه در خلوت دنیای خویش، همچون حلقه تصاویری از گذشته، عمیق‌ترین یادگار گذشته و از تمامی شگفتی‌های عمر رخ نموده و همه زندگی او را تحت تأثیر خود درآورده بود. ناگاه بازتابی از یادمان چهره‌ای که داغش را در قلب داشت، چهره گرامی آیدای گمشده که پس از سالیان دراز غم عشق، هنوز در سویدای دل، آرزویش را داشت بدو بازگشته بود. چه عجیب بود! ناگاه آمده بود و بر سراسر قلمرو دل و جانش تأثیر ماندگار و پرچم اقتدار خود را برافراشته بود... در حالیکه کاملاً برعکس، شهاب از او هیچ در دسترس اراده خویش نداشت. نه خانه، نه شغل، نه نشانی، نه گذشته و نه اهداف آتی‌اش را. با اینهمه این زن که به همین سادگی در دسترس اختیار او می‌نمود به همان اندازه صعب‌الوصول، در معرض نیستی، زوال و ناتوانی اراده و اختیار او بود. زیرا اگر وی تعهدی در زندگی داشت و به کس دیگری وابسته بود، وی هرگز حتی نیم نگاه دیگر به چهره‌اش نمی‌افکند و به همه چیز پایان

می‌داد. آری مشکلات روح وی در چنین مسائل سهمگین و ژرفی نهفته بود. با اینهمه وی در ذهن خویش و تا روشن شدن قضایای او، سخت مشغول او بود. اغلب در اعماق قلب خود با او گفتگوها داشت:

نمی‌شناسمت... در عین حال که گویی از سالیان پیش، از دوران جوانی‌ام می‌شناختمت و آشنای روحم بوده‌ای... آه، کاش، می‌دانستم تو کیستی... حداقل همین معنا را که آیا تا کنون کسی را دوست داشته‌ای؟ عشق را می‌دانی؟ و نیز آن چنانکه نگاهت گرانبار بارقه عشق است آیا به من مهری در دل داری؟... اما اینهمه فقط گفتگوهای ضمیر بود و او جز شباهنگام که آدمی در آستانه خواب به سواحل رویایی خیال می‌رود و مرغ فکر پر برگرفته و بند گشوده از سنگینی و ثقل همه قیدهای زمینی در آسمان بی‌انتهای آزادی پرواز می‌کند و به هزار شاخ می‌پرد، چندان ازین گفتگوها نداشت. آری در عالم واقع، شهاب عمیقاً نگران خود و او بود. اگر این موجود مشکلی نداشت چرا ناآشنا و ناشناس می‌آمد و می‌رفت؟ باید فهمید. آیا ازدواج کرده است؟ نه... چنین چیزی بعید می‌نمود. زیرا چهره‌اش بس دخترانه می‌نمود. با این همه این نکته‌ایست که نمی‌توان نپرسیده از آن گذشت و بلکه اولین سؤال همین بود. آن شب مدام برین مسائل می‌اندیشید و بخصوص چیزی که موجب مشغله اساسی روحش شده بود، داستان آن سیلی بود. کسی وی را بخاطر جانبداری از نوشته‌های او زده بود. این کس که بود؟ قدر مسلم موجودی بوده است که رابطه‌ای بس نزدیک با زندگی وی داشته است. برادرش؟ پدرش؟ و یا شوهرش؟ و شهاب در تصور این آخرین نسبت و وابستگی بر خود لرزید...

آری آن کس هر که بود دشمن خونی وی است. و با چه خشم و کینی عقیده خود را بر آن زن تحمیل کرده بود. شگفتا چرا باید چنین می‌بود؟ آیا درون زندگی او چه می‌گذشت. قدر مسلم آن کس، حضور و نظارتی مستبد بر زندگی این زن دارد. خداوندا، او کیست. باید پرسید. باید پرسید. اما چگونه؟... چگونه؟...

ناگاه در خیال خود چنین دید که آن چهره گرامی، دلفریب و سیلی خورده را به آغوش خویش می‌فشارد و با همه گرمای قلب خود پناهش می‌دهد...

با اینهمه تصمیم گرفت این بار با وی گفتگویی جدی پیش گیرد و سؤالاتی را حائز اهمیت اساسی از وی باز پرسد.

هفته بعد، در ساعت مقرر در جایگاه قرارشان حاضر بودند. دختر آمد. سوار شد و حرکت کردند. روز خوشی بود. غزال شاد و سرحال بود. به کودکی می مانست که پس از هفته ای تکلیف سخت و طاقتفرسا به گردش و شادمانی دل خود می رود. سراپایش سرشار نشاط و آرامش بود. به گونه ای که آن شادی همچون شعله آتش، که اشیاء مجاور خود را حرارت می بخشد، قلب را گرم می کرد. این بار لباسش را عوض کرده بود. و مانتویی مشکی با روسری ای سرخابی با رگه های بنفش رنگ به تن داشت. عینکش را برداشته بود. درین لباس جذاب تر و دل فریب تر از پیش می نمود. شهاب برایش نواری موسیقی گذاشت. قطعه ای تکنوازی ماهور که با تار نواخته می شد. نوازنده از پرده های ماهور گذشت و در پرده های شور راست کوک و سپس نوا، چیزی را در حدود دو سه دقیقه و بلکه بیشتر مدگردی کرد... به ناگاه موسیقی از لحنی پرصلابت، به مویه ای آسمانی، و لحنی مناجات گونه و اجلالی فرود آمد. لحنی متفاوت و متمایز از آنچه که معمولاً رواج داشت. گویی همه شکوه، و جلال و عظمت آسمان را همین قطعه زودگذر در خود داشت. آری موسیقی قدرت آنرا دارد که قلبها را تطهیر کند. و آن را که جاننش خشوع و سجودی عاشقانه آموخته، انسان ناسوتی را از خاک به ملکوت افلاک و حقایق آسمانها فرا بکشانند و معراج بخشد. شهاب به عمد این قطعه را گذاشته بود. وقتی موسیقی به پایان رسید غزال از او خواست که یک بار دیگر نوار را برایش بگذارد.

- چرا؟

- تکه ای از آن برایم فوق العاده عجیب و بی همتا بود.

- کدام تکه؟

- نمی دانم. وقتی به آن رسیدیم برایتان توضیح می دهم. و وقتی باز به همان

قطعه نوا رسیدند، غزال نظرش را در مورد آن بیان داشت:

- چه قطعه پر محبتی است. گویی همه خلوص، پاکی و صفای عالم را درین

قطعه بیان می کند...

و ه که این موجود، چه شعور متمایز و روح آسمانی ای داشت. چیزی را می فهمید که معمولاً پس از بیست سال تعلیم و دانش موسیقی می فهمند؛ تا کنون سابقه نداشت که شهاب از کسی در وصف قطعه ای موسیقی چنین بشنود: «قطعه با محبتی است»... این تعبیر نشانه نغمه های باطن و روح آسمانی و پر محبت خود او بود. سپس شهاب، از همان نوازنده، قطعه ای دیگر در ابوعطا گذاشت. چهار مضرابی با ریتمی متفاوت، شکوهمند و عظیم. اما شگفتی مسئله درین بود که این چهار مضراب، میان قطعات متفاوتی در دستگاهها و گوشه های گونه گون بود. یعنی پس از دشتی و اصفهان و سه گاه، که به وسیله گروه نوازندگان دیگر اجرا می شد، به این قطعه می رسیدند و آن شروع می شد. و این بار نیز درست پس از اولین بار استماع آن، آه از نهاد دختر برآمد و با روح پرسشگر خود به ستایش آن پرداخت. موسیقی را می فهمید، شعر را، رمان را، و از همه مهمتر موسیقی کلمات را...

از شهاب راجع به موسیقی پرسید. برایش درباره گامها و کیفیت دستگاههای ایرانی و مشترکات نغمه ها و گوشه ها در موسیقی ایرانی و عرب و ترک و حتی یونانی و جاهای دیگر سخنانی گفت.

با دقت می شنید و تمامی سخنان او را با شیفستگی و شعور به حافظه می سپرد. در مسیرشان اینجا و آنجا، هر جا که جلوه ای بدیع و منظره ای چشمگیر و دلنواز می دیدند می ایستادند.

در پارک جنگلی چیتگر دقایقی توقف کردند. اتومبیل را تا اعماق پارک در میانه جنگلی روحنواز از افاقهای برگ ریخته پیش راند. نسیم آرام آرام بر شاخه های سفید و عریان درختان که هنوز گرانبار برگهای رنگین و آتشگون نارنجی رنگ پاییزی بودند می وزید و آنها را همچون پروانه های رنگارنگ، در فضا به پرواز درمی آورد و آهسته بر زمین های دوردست می ریخت. منظره ای رؤیایی و بکر بود. گویی در سرزمینی ناشناخته، آسمانی و در مکانی بیرون از دنیا قدم می زدند. آسمان آبی زمردین، صاف و پاک بود. غزال دسته گل کوچکی از برگها و دو سه گل وحشی فراهم کرد و با خود به اتومبیل آورد. حرکت کردند. نهار را در رستورانی سرسبز و خرم خوردند و به رفتن ادامه دادند. کنار سد توقف کردند. با قایق گشتی بر دریاچه زدند و تا «گچسر» هیچ کجا توقف نکردند. پس از تونل کندوان، در رستوران دل انگیزی در سیاه بیشه چای نوشیدند و آنگاه بالا به سوی دریا پیش رفتند. دختر

گفت که دریا را دوست دارد و دو سالی است آنرا ندیده است. چقدر دلش برای آن تنگ شده بود. یکساعت و نیم دیگر کنار دریا می‌رسیدند. اینک از کوههای سر به فلک کشیده، رعب‌آور، و نه چندان پر گیاه می‌گذشتند. رفتن در دره و دامنه این کوههای کبودپوش، چونان عبور از برزخی تأمل‌زا، وهم‌انگیز و ترسناک بود. صخره سنگهای سنگین و بزان بر بالای جاده و بر لبه گذرگاه، همچون غولها و دیوانی در بند، خم شده بودند و عبور را نظاره می‌کردند. گویی ازین پس، در پشت سر گذاشتن این معبر و همناک، آدمی در حد و مرز اقلیمی مجهول و جهان ناشناسی دیگر سر بیرون می‌آورد. سکوت بود و هوای خوش و شور رفتن... ساعتی بعد به مرزن آباد می‌رسیدند. ازین سامان به بعد کوههای جنگل پوش فرا می‌رسیدند، و به تدریج چهره زمین و آسمان تغییر می‌کرد. گویی به سرزمینی دیگر، سرزمین سرسبز و رنگارنگ پریان و قلمرو جادویی افسانه‌های مهربانی، خوشبختی و عشق رسیده‌اند. آری در دهلیز این دنیای سعادتبار و آرامبخش به گونه‌ای بس اعجاز‌آسا و ناگهانی، کرانه‌های زمردین و رؤیایی جنگل‌های شمال پدیدار گشته بود. جنگل درختان تناور، پرشکوه و شاداب...

اینجا و آنجا هر جای دل‌انگیز و خوشی توقف کردند. در ساعت چهار بعدازظهر در چالوس بودند و دریای بی‌انتها، پاک و نیلغام، با همه درخشش و صفای گسترده خود برابرشان بود. پیاده به راه افتادند. تکه زمین بلندی را برگزیده و به سوی آن رفتند. آن بالا جنگل از سه سو بر آنان محاط بود و روبرویشان، دریا بود. منظره‌ای بهشت‌آسا و وصف‌ناپذیر و قلمروی شوق‌انگیز، اعتلابخش و خدایی بود. از آنگونه که آدمی می‌پندارد در معصومیت رؤیایی رحمانی می‌بیند و دوست ندارد از آن به بیداری زندگی و واقعیت روزمره خویش باز گردد. دریا... دریا چه منظر غریب، یگانه و بیشمار است. دریا هزاران طور دارد... در ساحل هیچکس نبود. اینک محاط بر دریای محبوب و دوست‌داشتنی خود بودند. گویی تمامی آن از آن ایشان بود. تکیه بر درختی دادند و ساعتی را غرقه تماشای مناظر عظیم، شورانگیز و رؤیایی آسمان و آب و زمین گشتند.

غزال به او گفت که همیشه وصف طبیعت را از زبان وی تحسین کرده است. گفت که از ویژگیهای قلم اوست که طبیعت را با کلمات شورانگیز عشق؛ صفای حس و ادراک عقل نقاشی می‌کند. و پرسید طبیعت را با چه نگاه و چگونه می‌بیند که

اینهمه زنده و تأثیرگذار تصویرش می‌کند؟

شهاب پاسخهایی به او می‌داد. اما دختر هر بار نکته‌های نهانی‌تری را می‌پرسید: چرا این چنین است و آن چنان؟ چرا ما آب را در استخر شنا زیبا نمی‌بینیم اما همان را که از دل چشمه‌ای بسیار کوچک می‌جوشد زیبا و دلنواز می‌بینیم. چرا هزاران درخت در یک باغ منظم و خیابان‌بندی شده با قلب ما آن نمی‌کند که تک‌درختی وحشی و تنها بر دامنه قله‌ای؟ چرا دسته‌گلی آذین شده و خوشاب برای ما آن شکوه و عظمت را ندارد که لاله‌ای آتشین و رسته در میانه صخره سنگی تشنه و تفته؟... آدمی چه چیز برانگیزاننده‌ای را در مظاهر طبیعت جستجو می‌کند؟ در طبیعت چیست که ما را به خود می‌خواند و دوستش می‌داریم؟ و شهاب پاسخ می‌گفت: نظم، شکوه، بخشاینده‌گی، زیبایی، باروری، اعجاب و لطف. اما دختر قانع نمی‌شد و مشتاقانه توضیح و تفسیر بیشتری می‌خواست و شهاب می‌گفت: طبیعت وجهی از باطن آدمی است و انسان در نظر کردن به آن چهره زاینده خود را باز می‌یابد. بدینسان آدمی تصویر خود و چهره ارجمند و برتر تلاش و زیبایی خویش را در طبیعت، این آئینه روح و بازتاب نهاد آرمانگرایی خویش باز می‌جوید. طبیعت جلوه‌ای از موهبت و بخشایش دائم است... این آسمان صاف، آن قله کوه درخت پوش بلند، این دریای نوازشگر... آن تکه ابر پاک و سپیدی که بر سرمان سایه گسترده است، نور زرین خورشید که از لابلای شاخسار همچون بارانی از شبنم بر ما می‌ریزد همه و همه لطافت محض، نموداری از کمال صنع و غنای هنر آفرینش و کمال بخشاینده‌گی‌اند. آری طبیعت همه آغوش رحمت و زایش مهر است. و آدمی در دامن امنیت آن، شکفتن شکوفه روح خود، ذوق و شعور خود را باز می‌یابد و بیشتر آرزو می‌کند... آدمی از طبیعت، توازن، تکامل و تعالی روح خود را انتظار می‌برد. آیا در نگریستن عمیق به آسمان پر ستاره، و نظر به ساحل و کوه و دریا، کلماتی را نمی‌شنوی که تو را مخاطب قرار می‌دهند... کلمات عظیم... آن صدای خاموش را در شب تنهایی و خلوت خود نشنیده‌ای که ترا به جاودانگی، صفا و داد و دهش دائمی می‌خواند؟ طبیعت نوعی وحی و الهام است که بر دل آدمیان نازل می‌شود... کلماتی مفسر بودن آدمی بر خاک و تفسیرگر چرایی و کجایی هستی او... با اینهمه بگذار بتو بگویم که همه طبیعت و مجموعه تمامی بدایع زمین و آسمان و منظومه حیرت‌زای افلاک با آنهمه زیبایی و کمال‌مندی‌اش، باز پرتوی از چهره زیبای بشر،

چهره دلارای انسان کامل، انسان الهی، انسانی که در برابر آفریدگار این همه زیبایی و عظمت پیشانی سجود و گونه کرنش بر خاک می‌گذارد، عظمت و جلوه ندارد. غزال حیرت‌زده گوش سپرده و خاموش بود. لحظاتی بعد گفت: اما شما جز این تفسیر باطنی و عارفانه از طبیعت نوعی دیگر از تصویر نیز دارید.

- چه نوعی؟

- گهگاه وقتی طبیعت را وصف می‌کنید و از لطافت آغوش گرم و زندگی‌بخش آن سخن می‌گوئید بنظر می‌رسد که طبیعت را وصف نمی‌کنید بلکه چیزی دیگر را...

- چه چیز را؟

- نمی‌دانم.

- نمی‌دانید یا نمی‌خواهید بگوئید؟

دختر سکوت کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. لحظه‌ای دیگر از پاسخ دادن طفره نمی‌توانست.

- نمی‌دانم... شاید زن را... و اینرا هم بگویم که در نهایت هنرمندی و تصویرپردازی‌ای عاشقانه و تحسین‌آمیز...

به وضوح چنین می‌نمود که دختر دلربا، سخنور را از فضای عارفانه خود به قلمروهای زیبایی عاشقانه، یعنی اقلیم قدرت و نفوذ احترازناپذیر جادوی لطف خود فرا می‌کشد. شهاب گفت:

- بله، زن و مادر را... زیرا وجهی از طبیعت می‌تواند بدین گونه تصویر شود... مادر و زن نیز نوعی مظهر و وجود مثالی از هستی طبیعت‌اند. طبیعت و زیبایی آن، همچون روح انسانی، درختی است که ریشه در ژرفای غیب دارد.

اما لحظه‌ای دیگر چنین اندیشید: پیش از این نیز منتقدی بر همین گونه تعبیری از وصف طبیعت او داده بود... منتها او همه سحر قلم وی را نفی کرده و به عنوان تأثیری منفی تقبیح و نکوهش کرده بود. او آنگونه که اثری را مذمت کنند نوشته بود: که «وی طبیعت را بر گونه زیبایی زن تصویر می‌کند» در حالیکه بیچاره نمی‌دانست آنچه که گفته است نه نکوهش که تحسین است... کاش اینجا بود و تصویر تأیید طبیعت را از دو لب این زن که چهره مثالی، سرچشمه راستین و آئینه تمام‌نمای طبیعت بود می‌شنید. بیچاره آن منتقد نادید چه می‌دانست که ناخواسته

وی را ذم شبیه به مدح کرده است.

اما بنابر ملاحظات قلبی خود و نیز اجتناب از هر جوشش موج عاطفی از اینهمه به دختر هیچ نگفت و خاموشی گزید...

□

بلند شدند. از جایگاهشان فرود آمدند و به قدم زدن در ساحل پرداختند. اینک دختر خاموش بود. گهگاه بنظر می‌رسید به یادآوری چیزی، در ژرفای غم و اندوه خود فرو می‌رود. وجودی دوگانه داشت. لب بر لب فرو بسته بود و دیگر هیچ نمی‌گفت. از بالای دامنه را تا پایین ساحل خلوت فقط سکوت کرده بود و گوش می‌سپرد و چیزی نمی‌گفت. ناگاه با دیدن دریا از نزدیک، که چگونه موج کف بر لب می‌آمد و هر دم ماسه‌های ساحلی را می‌بلعید و در خود می‌کشید و در مدی که می‌آمد صدفهایی را با خود به ساحل می‌ریخت و سپس عقب می‌نشست و دوباره از نو ساحل خفته را به آغوش و درون قلب خود می‌کشید و باز این صحنه نوازشگر، بخشاینده و زاینده تکرار می‌شد و گویی تا جاودانه جریان می‌یافت، او نیز دوباره آن شور و نشاط گمگشته‌اش باز آمد و به شادمانی به گفتگو پرداخت. گویی امید داشت که مدّ حادثه و موج زندگی، در جنبش دائم خود، روزی غمهای او را نیز خواهد شست و بدور دستهای نادیدنی و دور خواهد برد و همچون این دریا در درون صدف سرنوشت، گوهر ارمغانهای بهتری برایش فراهم خواهد آورد.

آری بناگاه و بی‌دلیل چهره‌اش یکبار دیگر غرق سرور و امید شده بود. بی‌شک اگر به خاطر این چهره دوگانه وی نبود، شهاب چیزی از مشکلات، مصائب و غمهای خود را به او باز می‌گفت. وه که چه نیاز وصف‌ناپذیری به آن داشت که با این زن از دختر گمشده خود سخن بگوید. چهره‌اش را، رفتارش را، عاداتش را وصف کند... از مشکلات خود بگوید. از بیماری همسر خود و تنهایی خویش و ازین طوفان توطئه‌ها که همچون دریایی جزیره زندگی غمبار و بسته‌اش را فرا گرفته بود... خسته بود، تنها و بیمناک بود... بی‌کمترین شادی و شعله‌ای می‌زیست. همه

فروغ زیستن، گرمای هستی و پرتو امیدش را گم کرده بود. پیش از این همسر و دختری داشت که اینک هر دوشان را از دست داده بود. گهگاه وقتی به سوی همسرش می‌رفت زن بینواگریه می‌کرد، فریادهای هیستری وار سر می‌داد و او را از خود می‌راند. و به هنگام سکوت و آرامشی که از مصرف داروها بدست می‌آورد گنگ و بی‌روح همچون تکه‌ای جماد، می‌نشست و به گوشه‌ای خیره می‌شد... کاش می‌توانست از رنجی که به خاطر آن زن می‌برد، چیزی به این یک می‌گفت... فایده‌ای نداشت. هر گونه دل‌داری و دارویی کارسازش نبود. پزشک به تلویح گفته بود که فقط یک مسئله و آن نیز احتمالاً نجاتش می‌دهد. باز یافتن دخترک گمشده... و چرا احتمالاً؟ زیرا، ضربه سهمناک و شوم حادثه آثار منفی خود را عمیقاً برجای گذاشته و ظرف ذهنیت و تعقل وی را ویران کرده و در هم شکسته بود. آه... ولی اینها را چگونه می‌توانست به این دختر باز گوید... به کسی نیاز داشت که دو سه کلمه‌ای از خود با وی سخن بگوید... با اینهمه در انتظار فرصتی بود. اینک زن زیبا، از شادی چهچه می‌زد و گویی همه شادی‌های عالم را در نگاه خود داشت. ناگاه رو به شهاب کرد و گفت: شما از طبیعت سخن گفتید. اما دوست دارم عقیده واقعی‌تان را درباره زن بدانم. لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد: علیرغم آنکه در سراسر نوشته‌هایتان درین باره صحبت کرده‌اید بنظر چنین می‌رسد عقیده‌تان را بیان نداشته‌اید. و زیرکسارانه از آن گریخته‌اید.

شهاب پاسخ گفت: از بیان چه چیز گریخته‌ام.

- اینکه بنظر می‌رسد شما، «زن» را و لطف و زیبایی زندگی را در چهره اوست که دوست دارید. دوباره سکوت کرد... و پس از لحظه‌ای گفت: منتقدی نیز همین مطلب را به گونه‌ای دیگر نوشته بود و کسی در تأیید نظر او می‌گفت شما از بیان صریح آن طفره رفته‌اید.

- با آن همه وصف عشق چگونه از آن گریخته‌ام؟...

- بگذارید مطلب را اینطور بگویم. آیا شما اول زن را دوست دارید و سپس در او «عشق» را بعنوان چیزی اعتباری، تابع و انضمامی به حساب می‌آورید؟ شهاب خندید... و گفت:

- اگر اینطور باشد؟ آیا مرتکب خلاقی شده‌ام؟

- با این حساب شما هر جا زنی زیبا می‌یابید، آنجا عشق را طرح می‌کنید.

یعنی اول همیشه زن و بعد عشق را می‌بینید. چطور بگویم. شما عشق را در مجسمه‌ای که از پیش، همه طرحهایش را در ذهن داشته‌اید می‌تراشید.

- بله. و این اساس همه هنر من است. چگونه عشق را مجرد از چهره و تندیس زن می‌توانیم بتراشیم... زن آبستن و باردار همین عشق و زایش است. دختر در حالیکه به شادی می‌خندید گفت:

- سپس همینکه چهره و تندیس آن زن زیبا را در ذهن ریختید آن را الهه عشق نام می‌گذارید.

- بله. شاید اینطور باشد.

- نه. شاید نیست... بنظر می‌رسد که همیشه همین کار را می‌کنید. شهاب دستش را بلند کرد و آنچنانکه گویی در دادگاهی به قاضی‌ای سختگیر پاسخ می‌دهد گفت:

- بله. اعتراف می‌کنم... همان است که می‌گویید.

زن با همان لحن ظفرمند و جدی گفت: آیا به زیبایی چهره‌ای نظر می‌دوزید و به آن دل می‌سپارید.

- به یک شرط بله.

- به من بگویید اگر برابرتان ده چهره زیبا، ده زن متفاوت که هر یک مایه‌هایی از زیبایی و دل‌رایی دارند، ببینید چه؟ به آنها نیز نظر می‌کنید و دل می‌بندید...

اینک قاضی به نقطه عطف محاکمه و اوج لحظه دادگاه عاطفه خود رسیده بود.

- باز به یک شرط بله...

- به چه شرطی؟

- به شرط آنکه، اجازه چنان نظری را داشته باشم. و آن، نگاهی پاک باشد... زنی که نظر کردن به چهره‌اش روا باشد. آزاد باشد، و دوست‌داشتنش هرگز، گناهی نباشد.

- با این حساب شما طالب همه زیبایی‌های جهان هستید؟...

و این یک بی‌کمترین پرده‌پوشی و به صراحت تمام پاسخ گفت:

- اگر جز این می‌بود در آن صورت باید به فطرت انسانی‌ام شک می‌کردید.

- چرا باید زیبایی، زیبایی‌های نامحدود را دوست بدارید؟

- زیرا فطرتاً شوق تملک تمامی‌شان را دارم.

باز پرس زیبا لحظه‌ای به این عذر بدتر از گناه اندیشید و چنین گفت:

- چگونه... آیا به هر قیمت.

- هرگز... من در محدوده زیستن و مسائل اجتماعی و اخلاقی شرطهای

اساسی دارم.

- چه شرطهایی

- که آن نوع تملک، به لحاظ مبانی الهی، اخلاقی، انسانی و اجتماعی مجاز

باشد.

- این قبول. اما فعلاً بگذارید به اصل مطلب برگردیم. گفتید اول برای شما

زن و زیبایی‌های او طرح است و سپس عشق... آه. مردها گاه، چه موجودات

بی‌رحمی هستند. آنان فقط به آرزو و تمایلات خود توجه دارند.

- اگر این اعتراض درست باشد، متوجه مرد نه بلکه خالق وی می‌شود.

- بله... این‌ها عقاید اساسی شماست. اما چرا آنها را در رمانهایتان

ننوشته‌اید؟...

شهاب لبخندی به او زد و گفت:

- اگر ننوشته‌ام؟ از کجا توانسته‌اید بفهمید که اینها عقاید من است.

- پس اعتراف می‌کنید که اینها عقاید شماست؟

- بله. اما کی انکارشان کرده‌ام؟ هرگز دوست ندارم به ریا چیزی را بر خود

بیندم که فطرت سالم و کمال‌گرای انسانی‌ام آن را تقبیح کرده است. اما درین میان یک

چیز را نگفته نباید بگذارم. آدمی فطرتاً طالب تملک و حصول تمامی زیبایی‌هاست

و مطلقیت کمال نیز در همین است. اما همین جا اعتراف کنم که این دنیای دو روزه

فانی، جهانی نیست که بتوان چنان مطلقیتی را در آن بدست آورد. به ما وعده جهانی

دیگر را داده‌اند که تملک همه خیر و زیبایی‌ها را در آن، به شرط تقوا و پاک زیستن در

این جهان، نائل خواهیم آمد. از این رو من ضمن اینکه به لحاظ مبانی نظری طلب

مطلقیت و تملک لذات را برای بشر امری فطری و طبیعی می‌دانم، همین تمایلات

و حصول آرزوهای زمینی را درین زندگی دو روزه نه تنها مجاز نمی‌بینم بلکه منافی

کمال آدمی می‌دانم... آری عظیم‌ترین قدرت، ثروت و جمال پرستی آدمی برین کره

خاک و جهان دو روزه، تطهیر باطن و تقوای او تواند بود.

- خوب. حالا، از خودتان برایم بگویید.

- چه چیزی را می‌خواهید بدانید تا بگویم؟

- از ایمانتان و خدایتان. من به اینهمه آرامش باطنی و اعتقاد جسور که همه

عقاید خود را شجاعانه بیان می‌کنند رشک می‌برم. کاش جای شما بودم. و

می‌توانستم چون شما عالم را ببینم. من این شور و اعتقاد عمیق را تحسین می‌کنم.

اما دریغا که خودم نمی‌توانم مثل شما باشم. به من بگویید چه گونه به سرچشمه

چنان ایمان آرامش‌بخشی رسیدید؟

شهاب نگاهش کرد. همه چهره‌اش نیاز، توجه و شوق یافتن بود. پاسخ گفت:

- من از کودکی در میان کتابهای ایمانی غوطه زدم. اما یکی دوبار در جوانی.

دچار عذابهای وحشتناک گسستگی شدم و روحم به خاطر دوسه مسئله‌ی ناشی از

فقر فرهنگی و ضعف بینش تحت تأثیر نوعی ادب پوچگرا، لائیک و فلسفه الحادی

غرب، در معرض انهدام افتاد و دوران تیره، ترس‌آور و ادبار و وحشتناکی را گذراندم. تا

سرانجام خوشبختانه با دعا و زاری و نیز طلب شبانه روز معرفت به این حقیقت

رسیدم که وحشت، غربت و فقر وجودی‌ام را در پناه بردن به مطلقیتی که کمال

قدرت، بخشش و رحمت است چاره جویم... از این رو به پشتوانه تفکر عمیقی که

سالیان دراز در سایه ادب و فلسفه و عرفان بدست آوردم به پرتو چهره یگانه و

بی‌همتای آنکه دوستش می‌دارم، روی نیاز آوردم و همه سرنوشت اینک و آینده‌ام را

به دستهای کریم و حکیم وی سپردم و... سکوت کرد.

- و چه؟

- و او را وکیل و گواه همه هستی خود کردم...

غزال با چهره‌ای شکفته و سعادتمند گفت:

- دقیقاً در انتظار همین وصف بودم. خوشا به حال‌تان که چنان گواه و وکیلی

دارید. موجود برتری که در همه چیز حافظ منافعتان است و همه خوشبختی‌تان را

تضمین می‌کند. آه ای کاش...

- کاش چه؟

- راست بگویم؟

- بله. راست بگویید... لحظه‌ای سکوت کرد و چشمانش از بارقه امید و

روشنایی شادی پر شد...

- همه آرزویم را بگویم؟

- آری صادقانه بگوید.

- کاش من هم درین سعادت الهی شریک بودم.

ناگاه شهاب ایستاد و با همه چهره توجه خود به او نگریست. آری. اینک و درین لحظه می توانست با وی سخن گوید و همه مافی الضمیر خود را آنچه را که درباره اش می اندیشید همه آن عشق خاموش متقابل ناگفتنی را، که اینک خود صادقانه و شاید ناآگاهانه اقرار کرده بود و تاکنون به زبان نمی آورد به او باز گوید. از این رو گفت:

- ببینید غزال. یک کلمه به من بگویید. فقط یک کلمه از زندگی خود، از گذشته تان. تا من هم همه راز دلم را به شما بگویم. تنها یک ترس دارم. از آن جهت اطمینان خاطر بدهید، آنگاه همه جهان را به من بخشیده اید.

- چه اطمینان خاطری؟

- آیا درین الفت و نزدیکی مان، سایه هیچ گناهی نیست...

زن لحظه ای یکه خورد و نگاهش کرد. رنگ از چهره اش رخت بریست...

- منظورتان چیست؟

- آیا مردی در زندگی شما حضور ندارد؟ تنها مسئله ای که اینک برای من مهم است و از آن بیمناکم همین است. همین را صادقانه به من پاسخ بگویید. هیچ چیز از گذشته و آینده تان را نمی خواهم بدانم. زن منظورش را دریافت.

- بله. حق با شماست... صادقانه جوابتان را می دهم. من همسری داشتم و از او جدا شدم...

آه خداوندا... چه جمله بخشایشگر، خجسته و امیدانگیزی. این جمله همچون موج دریا که غریقی را که در حال جان دادن است، معجزه آسا پس می زند و با قوت به ساحل می اندازد، شهاب را از ورطه تمامی توفانهای روحش به کرانه امن و نجات افکند. شعله ای از گرما و امید و شادی قلبش را فرو گرفت. آری ارمغان هیچ خبر، جز خبر «هستی» اش و هیچ پیروزی همتای شادی آن لحظه سعادت او نبود. با اینهمه هیچ از آن شادی را بروز نداد و با همان چهره پرسشگر جدی دوباره پرسید:

- یعنی اینک آزادید و سایه هیچ تعهدی بر زندگی تان نیست؟

- نه. نیست.

- و سوگند می خورید درین دیدار و رابطه، کمترین زنگار گناه و ناشایستگی وجود ندارد.

- بله. سوگند می خورم هرگز وجود ندارد.

- اینک شهاب و برای اولین بار دستهایش را گرفت. با همه شادی و نشاط و آرزوی قلب تشنه و امیدوار خویش و چنین گفت: شما از گواه و وکیل من سخن گفتید. نمی دانم، حس مرا نسبت به خود می دانید؟

- بگویید. خودتان بگویید.

- شما بهتر از من می دانید.

- با اینهمه دوست دارم شما بگویید.

- دوستان دارم.

مکشی کرد و سپس افزود. اگر نمی گفتم؟ آیا صدایم را نمی شنیدید؟

- زن، چشمانش غرق اشک شد... لحظه ای دیگر پس از حصول فیروزی مسلم خویش و سبک و سنگین کردن گوهری که در دست خود داشت و می دانست از آن وی خواهد شد. گفت:

- چگونه دوستم دارید؟

- با همه هستی و جانم. پاک و بی کمترین شائبه گناه.

- ولی شما همچنان که گفته اید همسری دارید و دختری که یازده ساله است. - بله...

شهاب لحظه ای سکوت کرد. در چنین موقعیتی نخواست به شرح غمها و نومییدی های خود بپردازد.

- ولی تعهد شما به همسرتان چه می شود؟

- به شما اطمینان می دهم که عشق ما کمترین خدشه ای به تعهد و انجام وظایفی که نسبت به او دارم وارد نخواهد آورد. این را که گفتم با اعتماد کامل بپذیرید.

- از کجا بپذیرم که همیشه دوستم خواهید داشت؟

- آیا در صداقتم شک دارید؟

- مردها بیرحم و فراموشکارند. نه... بیایید دیگر درین باره حرفی نزنیم...

- این چه منطق عجیبی است؟ به من بگویید از چه چیزی وحشت دارید؟
- من از عشق و غم دل‌بستگی وحشت دارم. شما نمی‌فهمید چه می‌گویم...
دوباره رنگش پرید. چشمانش سراسر اشکبار شد و افزود: خواهش می‌کنم
برای من دوستی باشید. یک دوست خوب... و همانطور که قول داده‌اید به خاطر
خدا دیگر درین باره حرفی نزنید.

شهاب جز پذیرش چاره‌ای ندید. و هیچ نگفت. لحظه‌ای دیگر زن زیبا گفت:
- از من دلگیر نیستید؟

- به هیچ وجه.
- و هم‌چنان به تعهداتتان در خصوص خودمان پای بندید؟
- کدام تعهد؟

- که ساعت مقرر به تهران بازگردیم و جز این دوستی پاک و بی‌شائبه هیچ
چیز دیگری از من نخواهید. شهاب سر فرو انداخت و بردبارانه چنین گفت:
- بله. پای‌بندم... و این را قول می‌دهم.

و به گویی همه شادی‌های عالم را اعتراف عاشقانه مرد در دل غزال ریخته
بود. اینک که کلمه عشق را شنیده بود چه شتابی داشت؟... زن فقط تا حصول همین
کلمه بیقرار است. باید خود را به سرچشمه آن برساند تا آرامش یابد. از آن پس بازی
را با وقار و خویشتن‌داری کامل و بی‌آنکه لحظه‌ای از تشنگی قلب خود چیزی بروز
دهد پیش می‌برد. کلیدی در دست دارد که هر لحظه‌ای که بخواهد گنجینه آرمانهای
خود را می‌گشاید. همه سعادت‌های جهان در دسترس اراده خود اوست.
غزال با چهره‌ای سعادتمند گفت: بیایید به جنگل برویم. گردش کنیم و از
آنجا دریا را نگاه کنیم.

به جنگل‌های آن سامان باز گشتند. پیش از غروب بود. جنگل تیره و
آتشگون در آخرین شعله‌های غروب که همچون آبخاری از شفق فرو می‌تراوید، تن
می‌شست. بر تارک درختان، امواج بنفش و عاجگون، می‌لرزید و گوشه‌هایی تیره و
انبوه از دخترار در بستر خواب شبانه فرو می‌لغزید.

شهر چالوس در پرتو نور چراغهای دور، سوسو می‌زد. ساعت هفت شب در
چالوس بودند. شهری زنده، روشن و پاک. شگفتا سرنوشت، آن دو را برکنده از دو
دنای غریب به کجا آورده بود. تا ماهی پیش بیگانه دنیای یکدیگر و اینک تا بدین

حد نسبت به هم نزدیک و باز دور... چشمان زن، خندان، سرمست و خسته بود.
چون کودکی سعادتمند که به گردش آمده، خود را بدمت روز پر نشاط سعادت و
خجسته خود سپرده و فقط اینک غم به پایان رسیدن ساعات خوش خود را داشت.
در چالوس شام خوردند. و سپس بلافاصله به راه افتادند. طبق وعده‌ای که
شهاب کرده بود، باید ساعت یازده شب در تهران می‌بودند.

در بازگشت دختر خسته بود. چندان سخنی نمی‌گفت. گویی از رسیدن به
شهر غمگین، ترسان و افسرده بود... شگفتا، سخنشان در نمی‌گرفت... هر دو از به
پایان رسیدن این روز خوش، غمگین بودند... شهاب درمی‌یافت که سخن گفتن
افزونتر از آنچه میانشان رفته است و کنجکاوی بیشتر به گسستگی پیوندهای عاطفی
و بی‌اعتمادی منجر خواهد شد. چه بسا که در آتش اشتیاق دانستن بیشتر می‌سوخت
ولی با توجه به وضع بفرنج روحی زن هیچگونه پرسیدنی شایسته نبود. پس از
اینکه به شهر رسیدند نزدیکیهای پارک پیاده می‌شد.

وداعشان غمبار و سخت افسرده‌وار بود. از هم جدا می‌شدند، در حالیکه در
دنای تضادهای دنیای بس نزدیک و دور، آشنا و بیگانه‌ای می‌زیستند. دنیائی که هیچ
نشانی‌ای از هم نداشتند. غزال قول داد که هر روز سه‌شنبه ساعت چهار به پارک
خواهد آمد و جدا شدند.

هفته بعد در ساعت مقرر در میعاد حاضر بود. این دیدارها یکی دو سه هفته
نیز تکرار شد. اینک دختر آرامش بیشتری یافته بود. یکدیگر را عمیق‌تر و بی‌پرده‌تر
از گذشته می‌فهمیدند. همه امید شهاب به این ملاقات‌ها بود. بنظر می‌رسید که زن
موقعیت گذشته او را حتی بسی بیش از آنچه که خود به او گفته است می‌داند. و
شگفت‌تر اینکه توطئه‌ها، دشمنی‌ها، دسیسه‌های پیرامون او را به خوبی می‌شناسد.
مصاحبه‌های وی را بدقت پی‌گیری کرده بود و نیز این نکته که بنظر می‌رسید دختر
وضع داخلی خانه وی را نیز به خوبی می‌شناخت. یکبار که شهاب حیرت خود را از
این همه ابراز داشت، به سادگی پاسخ داد: زندگی نویسنده‌ای صاحب نام، چون وی
نمی‌تواند از دید مردم و بخصوص دوستدارانش پنهان بماند... وانگهی وی با
جدیت و علاقه آن چیزهایی را که به «او» مربوط می‌شود همیشه پی‌گیری می‌کند.

این ملاقاتها هر چند موجب شادی شهاب بود اما ته دل بیمناک نیز بود. غم
از دست دادن دوست می‌ترساندش. تو گویی در ریسمانی که به هیچ نقطه اتکایی گره

نخورده بود آویخته و در میان آسمان و زمین نگونسار گشته است. اما با اینهمه جای امیدی نیز بود. تردیدی نداشت که درین ملاقاتها به تدریج انگیزه‌های تفاهم بیشتر و نزدیکی صمیمانه‌تری بدست خواهد آمد و یکبار برای همیشه سخنانشان را به گونه‌ای جدی‌تر خواهند زد. و آن چنان که خود را محق می‌داند، از آنچه که مربوط به اساس زندگی غزال می‌شود چیزهایی خواهد پرسید... شهاب شک نداشت که دختر شکیبایانه دوستش دارد. آری در عشقی آتشین و سوزان می‌سوخت. و شگفت آنکه آنرا به زبان نمی‌آورد. چرا چنین بود؟ نمی‌دانست. این سکوت رنج‌زا، که بیش از همه خود را می‌آزرد، ناشی از چه بود نمی‌دانست. اما تردیدی نداشت که روزی راز خویش را برملا خواهد کرد. و درست همانجا زمام اراده و اختیارش را بدست خواهد گرفت، و وی را بر طبق آنچه که خود در نظر داشت و بدان راهی که خود می‌خواست می‌برد. کافیت زن اظهار عشق کند. نه با نگاه قبول که با کلمه مسئول... زیرا در آن صورت است که زن برای اولین بار صدای خود را خواهد شنود و از پژواک آن به تلاطم و وحشت خواهد افتاد و در واقع با همین کلمه همه زندگی خود را به قمار خواهد گذاشت و بزرگترین سد و منعی‌های جهان را نادیده خواهد انگاشت. شهاب منتظر اظهار و انفجار همان کلمه بود که زن چون شعله‌ای در قلب خود پنهان می‌داشت و هنوز بر زبان نمی‌آورد.

در آخرین ملاقات روز سه‌شنبه‌شان، غزال به او گفت که اگر جمعه وقت دارد برنامه سفری را همچون بار پیش به شمال تدارک ببیند. شهاب موافقت کرد. این اولین جمعه‌ای بود که بیرون می‌آمد. ظاهراً در بستر زندگیش جریان آسایش و آرامشی نسبی برقرار می‌شد. اینرا به وضوح می‌شد دریافت. مهمتر از همه آنکه به گونه‌ای بیسابقه سر شادی، خوشی و شیطنت داشت. به شادمانی و هم چون کودکی می‌خندید... و در آسمانها پرواز می‌کرد. از آغاز سفر شهاب کوشید بیشتر به خود پردازند تا به مناظر بیرونی، اما او سر تسلیم و مدارا نداشت. و در هر گوشه دل‌انگیز زیبایی می‌خواست توقف کنند، تا به سیری دل‌مناظر را ببیند. به او گفت:

- امروز بهترین روز عمر من است.

- چرا امروز؟

- زیرا روز آزادی و شادمانی من است...

- آخر چرا امروز؟

- بعداً خواهید فهمید.

شهاب اعتراض می‌کرد که چرا علاوه بر آن رفتار توجیه‌ناپذیر، آمدن‌ها و غیب‌شدن‌های عجیب؛ اینهمه نیز مرموز سخن می‌گوید. اما او گویی سخنانش را نمی‌شنید و در آسمان خاص خود پرواز می‌کرد. به ناگاه گفت:

- آه، اگر بدانید زندگی چه ترسناک، اما در عین حال شیرین و زیباست...

شهاب گوش می‌سپرد. لحظه‌ای دیگر گفت:

- و مردها چه بیرحمند و همه چیز برای ارضاء دل لذت‌پرست آنهاست...

شهاب که اینک به زیرویم روحیه‌اش پی برده بود، باید سخنانش را تأیید می‌کرد. در آن صورت جریان اندیشه‌اش آرام آرام سرریز می‌کرد و دمی بعد چیزی دیگر و مخالف‌نظر قبلی خود را بیان می‌کرد و مافی‌الضمیرش را با پراکنده‌گوییهای بیشمار برملا می‌داشت.

- بله. حق با تست، مردان چنین‌اند.

- البته همه نه. بعضی‌شان مظلوم، مهربان و دوست‌داشتنی‌اند...

- بله. حق باتست بعضی‌شان چنین‌اند.

- به من بگویید، گاه بنظرم می‌رسد باورهای خرافی دارید.

- بله، خرافی...

- بگویید ببینم چرا همه حرفهایم را تأیید می‌کنید. در حالیکه شما ضد

خرافی می‌نمائید... لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت:

- آیا مذهب‌تان را نیز برای آرامش و لذات درونتان انتخاب نکرده‌اید؟ در

حالیکه من همیشه ترسیده‌ام و وحشت داشته‌ام...

شهاب گوش می‌کرد و هم چنان هیچ نمی‌گفت. از مدتها پیش، از همان اولین روزهای آشنائیشان دریافت بود فلسفه زندگی ترس‌آور و عذابهای وی ناشی از نوعی دوگانگی باطنی اوست.

- بله. مذهب من، سرچشمه همه آرامش روح من است.

دختر می‌خندید و می‌افزود:

- اما این نهایت خودخواهی نیست؟ آرامشی که فقط برای خود می‌خواهید

و هیچکس را بدان راه نیست؟...

- آیا تو هم دوست داری ثبات و آرامشی چون روح من داشته باشی؟

- بله، از خدا می‌خواهم.
 - در نتیجه اول به خودت دروغ نگو... و آنچه را که قلبت آشکار می‌کند پنهان مکن.
 - چه چیز را پنهان نکنم؟
 - آنچه را که نمی‌توانی پنهان کرد.
 ناگاه صورتش را با دستها پنهان کرد. لحظاتی هیچ نگفت. آیا می‌گریست؟
 شهاب، دستهایش را از چهره‌اش کنار زد. گریسته بود.
 شهاب گفت: به یاد داری سفر پیش از گواه و وکیلی سخن گفتم که حافظ منافع من است.
 - بله.
 - بیا، تا ترا درین سعادت مشارکت دهم. و خوشبختی‌مان را تضمین کنم. در برابر آن وکیل، خدای همه توحیدیان، نیازمندان و امیدواران دستت را به من بده و از آن من و شریک زندگی من باش.
 - جایی شما نوشته‌اید: توحید، شرک نمی‌پذیرد و مشارکت نمی‌گیرد.
 شهاب منظورش را به درستی در نمی‌یافت. آیا گوشه نظری به زندگی خانوادگی و زناشویی او داشت؟ و یا وظیفه‌ای که عارف در خلوص و دوست داشتن تنها معبود یگانه خود دارد؟ با اینهمه پاسخ داد:
 - این توحید همه جهان و هستی را به مشارکت، پرستش و دوست داشتن در سایه نام خود می‌خواند.
 - اما اگر مرا به این سعادت و شادی راه نباشد چه؟...
 - هرگز چنین نیست، ملکوت رحمت و عشق به روی همه گشوده است کافیت تو یک کلمه بگویی.
 - چه باید بگویم؟
 - به نام آن کس که می‌پرستی اش آری بگویی و عشق را بپذیری.
 - در آن صورت چه خواهد شد؟
 - در آن صورت در برابر خدا، هم اکنون و برای همیشه، با همه جان و ایمانم دوستت خواهم داشت.
 - نمی‌فهمم. چگونه در برابر خدا؟

- به نام او و بر اساس قانون و آئین او، از آن من، و همسر من می‌شوی.
 دختر، شادمانه می‌خندید و با علاقه گوش می‌سپرد گویی از این کلمات و نغمات دلنشین موسیقی آن جملات به اعجاب افتاده بود.
 - همین الآن؟
 - آری فقط چند شرط بس آسان دارد.
 - چه شرطی؟
 - به من وکالت دهی و زمان و مدت مشخصی را معین کنی. و نیز مهرت را...
 زن به نشاط و اعجاب کامل نگاهش می‌کرد.
 - اگر نتوانید مهرم را بپذیرید چه؟
 - هر چه در دسترس قدرتم دارم می‌پذیرم.
 - دوباره خندان چنین می‌سرود: بگوئید ببینم. چه مقدار مهر به من خواهید داد؟
 از جمله دوگانه و دوپهلویی که بکار برده بود لذت می‌برد.
 - هر قدر که مهر بخواهی خواهم داد.
 از پاسخ دوپهلویی که بکار برد لذت می‌برد.
 - اگر مهرم آموختن آن همه چیزهایی باشد که شما می‌دانید چه؟ اگر بخواهم که به من نوشتن پیاموزید چه؟
 - درین صورت هم می‌پذیرم.
 دوباره تبسمی کرد. برگشت و با توجه نگاه سوزان و مشتعلش به شهاب خیره شد. نگاهی که قلب را از شادی و گرمای عشق، ذوب می‌کرد.
 با اینهمه گویی آن سخنان را آن چنانکه باید و شاید باور نمی‌کرد. شهاب گفت:
 - باید زمانی را انتخاب و اظهار کنی، مثلاً بپذیری تا آخر عمرت همسر من باشی. زن خندان گفت:
 - تا آخر عمر نه، بلکه کمتر.
 - کمتر؟ چرا؟
 - هر چقدر کمتر بهتر. فرض کنیم مثلاً همین امروز؟ آیا همین مقدار زمان نیز

ممکن است؟

- بله. ولی چرا زمان تا این حد محدود؟

- به شما که گفتم... همه اینها فرض است. آن وقت در آن صورت چه می‌شود؟

- ساده است. به من وکالت می‌دهی که ترا با مهر و زمانی معین به عقد خود درآورم و من همین کلمات را به عربی می‌خوانم. حتی به فارسی هم می‌توان خواند. - چگونه می‌خوانید؟ به فارسی برایم بگوئید...

و شهاب برایش خواند. در تمام مدت به شادی می‌خندید. گویی به دنیای عجیب و معجزه‌آسای آن کلمات گره‌گشا، که در لحظه‌ای، قانونی الهی و آسمانی را در زمین پیاده و اجرا می‌کرد، راه نمی‌برد. و باز از اینجا و آنجا در همین خصوص می‌پرسید. شهاب با خود اندیشید: تنها چیزی که باید و می‌تواند آن دهان زیبا، شوخ و پرگو را ببندد و بر آن مهر زند بوسه است. اما، تا حصول آن کلمه مباح، حتی اظهار چنین چیزی را بر دل خود روا نمی‌دید... و غزال دوباره به شادی چهچه می‌زد: خوشا به حالتان. مذهب‌تان، همه نیازهای دلتان را به شادی و آزادی تأمین کرده است.

شهاب نمی‌دانست به جدّ سخن می‌گوید و یا شوخی می‌کند. اما غم و تأسفی برانگیزاننده در کلماتش موج می‌زد... شهاب گفت: اما زنی که از شوهر پیشین خود جدا شده، در صورتی می‌تواند به مرد منتخب خود وکالت ازدواج دهد که عده طلاق خود، یعنی مدت زمان حدود سه ماه را به سر آورده باشد.

زن زیبا پرسید: فقط همین؟ و دیگر هیچ مانعی ندارد؟

- هیچ مانعی ندارد.

- خوشا بحالتان... چه مذهب سهل‌گیر و بخشنده‌ای دارید.

- دقیق‌ترین کلمه را در وصف مذهب من به کار بردید: بخشاینده و سهل‌گیر. اتفاقاً مذهب من اغلب خود را به داشتن همین دو ویژگی؛ «الشريعة السمحة والسهلة» می‌ستاید.

- ای نفع‌پرست، خدایتان چه امکانات بسیاری را در جهت تملک خواستهایتان به شما بخشیده است.

- به شما که گفتم مذهب من فطرت من است. چرا پنهان کنم. همه وجودم

ازین بخشایش بزرگ آسمانی و فطری شکرگزار است.

- اما از شما می‌پرسم، چرا خدای شما به یک مرد اجازه می‌دهد چندین زن داشته باشد.

شهاب این گونه اعتراضاتش را جدی نمی‌گرفت.

- این سؤالی است که باید از خود او پرسید.

- شوخی نمی‌کنم، جوابم را بدهید...

- آیا شما با این قانون مخالفید

- بله. مخالفم. مثل همه زنان.

شهاب لبخندی زد و گفت:

- مثل همه زنان نه. زنان بر دو گونه‌اند. زنانی که مشمول بخش منفی و تلخ این قانون می‌شوند و زنانی که مشمول بخش مثبت و شیرین آن می‌گردند. دسته اول، اولین همسرانند. و دسته دوم همسران بعدی... اگر زنان مخالفند چرا تن به این گونه ازدواجها می‌دهند؟ پس مخالف نیستند... آنان، دوست ندارند بر آنان کسی انتخاب شود، اما اغلب اگر خودشان، بر زنی دیگر انتخاب شوند، مانعی نمی‌بینند. - نه... مردی که ازدواج کرده تا پایان عمر باید به تعهد خود پایدار باشد.

- این درست است و من به داشتن چنین تعهدی ایمان دارم و افزون برین، همه شخصیت مرد را نه در قدرت و صولت او بلکه در وفای او می‌بینم.

- ولی شما همسر دیگری دارید.

- اینهم درست است.

- خوب. پس چرا باید مرا دوست داشته باشید.

شهاب لحظه‌ای نگاهش کرد و سپس گفت:

- متشکرم که این مطلب را یادآوری کردید.

غزال مبهوت نگاهش کرد.

- کدام مطلب را؟...

- که من همسر دیگری نیز دارم.

- بله. آیا ندارید؟

- گوش کن چه می‌گویم، بیش از دو ماه است که با مهر و اختیار خود به زندگی‌ام وارد شده‌ای... شب و روز مرا از خود پر کرده‌ای... آیا چنین نیست؟ قطعاً

درین سفر و گردش‌های دوستانه، که به خلوت ساحلها و اعماق جنگلها می‌رویم، فقط برای این همسفر من نشده‌ای که از حقوق همسرم دفاع کنی و مسائل و مطالب او را گوشزد منمایی... بمن بگو برای دفاع از حقوق اوست که این دو ماهه را همگام و همسفر عشق من شده‌ای... و خود خندید...

غزال نیز به صداقت و صراحت خندید. در برابر این حجت نقض ناگشتنی چه پاسخی برای گفتن داشت. گونه‌هایش گل انداخته بود و بالاچار سکوت کرد. اما لحظه‌ای بعد، همچون کودکی که سخت سرگرم بازی است، بیهوده و در اشتیاق باز پس گرفتن موضوعی که از دست داده بود گفت:

- شما با تعدد همسر موافقید!... همچون همه مردان بی‌ایمان و با ایمان عالم... براستی تنها دینی که در سراسر جهان، تمامی مردان عالم به آن عقیده باطنی و ایمان واقعی دارند، هر چند که پنهان بدارند و انکارش کنند، همین اجازه و جوازی است که اسلام به تعدد زوجات می‌دهد...

شهاب دوباره خندید و گفت:

- درست گفتید. درین بخش از فقه، همه مردان عالم مسلمان‌اند. یا بهتر بگویم پیرو قانون و فطرت الهی خویشند. تنها ریاکاران‌اند که خود را، به گناه و فحشاء می‌اندازند. با شما موافقم. در واقع تمامی مردان جهان بدون استثناء و عملاً درین بعد و نگرش مسلمان‌اند... از ناپلئون گرفته تا برنارد شاو و از روزه‌گاردوی فیلسوف سوسیالیست گرفته تا رئیس فلان قبیله آفریقائی در ساحل عاج. این تنها بینش، گزینش و قانونی است که بر طبق فطرت آفرینش و شاکله زن و مرد و هویت واقع‌گرایانه و اساسی اجتماع رقم خورده است... اما اضافه کنم، که استنباط من از این قانون هرگز بی‌عاطفگی، بی‌عدالتی و رفتار ناجوانمردانه و بی‌وفایی نسبت به همسر خویش نیست. من بالشخصه به تک همسری ایمان جدی دارم و تعدد زوجات را اغلب تابع شرایط خاص اقتصادی و اوضاع و احوال ویژه اقلیمی و روحی و بالاخره انگیزه‌های اصولی و حقانی مرد و جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند می‌بینم. نه خودکامگی، شهوت‌بارگی و بی‌بندوباری... من جز بخاطر استثنائایی که نمونه‌ای از آن را زندگی خودم در برگرفته و به اضطرارم افکنده هرگز تن به چنین امری نمی‌دادم...

گفتگویشان درین خصوص به پایان رسید و دیگر از این گونه سخنی با هم

نداشتند... شهاب ضروری دیده بود که نوع تفکر و نیز کیفیت ادامه رابطه‌شان را در پرتو نوعی مشروعیت اخلاقی و مسئولیت الهی به وی القا کند و اینک از آنچه که گفته بود خوشحال بود. جز این گونه هیچ رابطه‌ای را نمی‌پذیرفت... و بر وی نظر نمی‌افکند... باید می‌فهمید که «او» بر اساس قانون متقن ایمان و اعتقاد خویش زندگی می‌کند و چیزی را که از خدا پنهان نمی‌دارد، به هیچ رو از خلق وی و نه هیچکس دیگر پنهان نمی‌کند... از پس این گفتگو گویی زبانه شادی میانشان فرو کشید و هر چه بالاتر می‌رفتند، افسرده‌تر و سردتر می‌شدند... شاید عامل آسمان درین مسئله بی‌تأثیر نبود. زیرا هوا پس از آن که اولین کوههای آن سامان را که به چالوس منتهی می‌شد فرو آمدند، پاک ابری و گرفته می‌شد... به مکان‌های آشنای خود رفتند. در هر گوشه‌ای که در سفر قبل اترافی کرده بودند، لحظه‌ای ایستادند و در جنگل به پندار آنکه بر درخت آشنایی تکیه می‌دهند که بار قبل نیز بر همان تکیه داده و دریا را نگرسته بودند، بدان تکیه داده و دریا را تماشا کردند... اینک جنگل عبوس و تیره‌گون‌تر از پیش می‌نمود... در دوردست آن طیفی از رنگهای کبود و خاکستری موج می‌زد، و تارک آن در مه شناور بود. دامنه‌های سبز غنوده در رنگ نقره‌گون دوردست، همچون غولانی کفن‌پوش می‌نمود... شهاب نشسته بود و غرق اندیشه خود به منظره‌های دوردست می‌نگریست... غزال همان اطراف به هوای دل خود قدم می‌زد... لحظه‌ای تنها، زیر درخت سربلک کشیده افرائی که تنه‌ای نقره‌فام و عاجگون داشت ایستاد... و از دور در وی خیره شد. آنگاه به گونه‌ای که مرد نبیند، سنجاق سر خود را از گیسوانش بیرون آورد و با دستی که چندان قدرت حک و نفوذ در پوست درخت را نداشت، نام خود و او را بر درخت نوشت... کلمات به نرمی و نه چندان نافذ در پوست می‌نشست... و زیر آن دو نام، تاریخ سفرشان را ثبت کرد. در نزدیکی‌های او، احتمالاً در میان شاخه‌های درخت بلند توسکایی، بلبل‌ی شوریده‌وار می‌خواند. در تغییر جهت صدا می‌توانستی فهمید که پرندۀ چنان که معمول اوست، پروازکنان مدام از این شاخ بر آن شاخ می‌پرد و آواز می‌خواند. سپس نغمات دلنشین در میان شعله‌های نارنجی رنگ برگهای افشان خاموش شد و دیگر آن را گم کرد. آنگاه او، چنان که درخت را در آغوش داشت و گونه بر آن نهاده بود، لب پیش برد و بر نام دوست بوسه‌ای داد و سپس خاموش بازگشت. شهاب از این همه هیچ ندید. پس از آن پیشنهاد صریح ازدواج، آرامشی ژرف بر جان وی حکمفرما

شده بود... دلشاد از این که غزال نقطه نظراتش را نسبت به روابط و مسائل بنیادین اخلاقی وی دریافته است، آرام گرفته بود... آری بدون آن پیوند آسمانی، هرگز به آن زن دست نمی‌یازید و نه از مسائل باطنی و رازهای قلبی خود چیزی می‌گفت... آه چه نیاز سودایی و چه عطش وصف‌ناشدنی‌ای به وی داشت... این چهره گرامی که سراسر آکنده امید و آرزو بود... این چهره که گویی در دوردستهای خاطره‌ی وی از پس سالیان شبهای ظلمانی چونان فانوسی هنوز سوسوزنان وی را به روشنائی خود می‌خواند... آه، چه کسی نیاز روح و جسم او را می‌فهمید. پیش از یکسال بود که همسرش ازو دوری گزیده بود و به جهت نوعی افکار و هذیان‌های مسلط روحی که به هیچ رو درمانی نمی‌طلبید، لحظه‌ای وی را به عنوان یک مرد به خود نپذیرفته بود. چقدر دوست داشت که اینهمه را به غزال بگوید... به زن زیبا بفهماند که این شیفتگی و عشق سوداگونه‌اش به او نه از سر شهوت‌بارگی و هرزگی، بلکه نیاز طبیعی تن و روحی دردمند، محق و پاک است... اما حتی درین خصوص هم دلش نمی‌آمد، کلمه‌ای از همسر بیمار و بیچاره خود بازگوید و تصویری از او بدست دهد که در ذهنیت این یکی، به ترسیم چهره نوعی پریشیدگی روانی، جنون و یا از اینگونه بیانجامد... بگذار هر چه می‌خواهد بیاندیشد؛ بیشک اگر پیوندی عمیق‌تر میانشان رخ می‌داد خود به تدریج مسائلی را در می‌یافت.

اما اینک در سکون گرم و شیرین خود به درخت تکیه داده و در اندیشه نوشته‌های خود بود. بخصوص در این جنگل عظیم و آرام، در اندیشه رمان «اشراق» خود بود.

وقتی غزال نزدش آمد و پرسید که به چه می‌اندیشیده است، شمه‌ای از رمانی را که در ذهن داشت و فصولی از آن را نوشته بود به او بازگفت...

برخاستند. قدم‌زنان تا دریا پیش رفتند... چیزی خوردند... سپس باز در حاشیه جنگل به گردش پرداختند. یکبار در میانه سخن، ضمن بحثی پرشور در خصوص تأثیر عشق بر اندیشه و غزلیات مولانا، شهاب توضیحی در این زمینه داد و به سرعت از آن درگذشت... غزال دریافت که علیرغم دفعات پیشین به عمد از چنان مقوله‌ای که گرانبار حدیث عشق است با اینهمه شتاب می‌گذرد... توضیح بیشتری خواست. اما وی عشق را تحت عنوان کلمه «دوست داشتن» و «حب» به تفسیر و تقریر گرفت و تا آخر سخن و به خست تمام ذکری از «آن کلمه دوست

داشتنی» که گوش دختر انتظار شنیدن نغمات موسیقی‌اش را داشت نکرد. غزال این تغییر مقام ناآشنا را به روشنی تشخیص داد و هیچ نگفت...

آشکار بود که وی از بیان آن، به گونه‌ای سطحی و بیگانه‌وار احتراز دارد... شیوه‌ای که در او سابقه نداشت. چه پیش از این هرگاه سخن از عشق می‌رفت گویی شعله‌ای در قلب و دهانش می‌افتاد و با همه سوز و داغ وجود خود، سخن می‌گفت... چنانکه از دوردست، حتی از مسافات بس دور می‌توانستی فهمید که عشق و آتش عشق، همچون شعله که در باروت می‌گیرد قلبش را از هم گسسته و پاره پاره کرده است... اما اینک از آن اجتناب می‌کرد... و در تحلیلی بس نجسب و ناروا، درین مقام، دوست داشتن و رابطه سلوک مریدانه را، بالاتر از عشق، توصیف می‌کرد... غزال چنین عقب‌نشینی و سردمهری حسابگرانه‌ای را در او بر نمی‌تافت. و در نتیجه او، نیز از این افسردگی یخ زد و شعله خواستن و شور پرسیدنش فروکشید و بیافسرد.

از آن پس میانشان چندان سخنی در نگرفت. هر یک غرقه دنیا‌های خاموشی و اعماق بن ناپیدای اندیشه‌های خود، کنار هم بودند و اما چونان دو بیگانه از یک دیگر بس دور...

بدینسان ساعتی در جنگل ماندند و سپس غروب فرا می‌رسید... چیز چندانی نخورده بودند... گرسنه بودند... به شهر آمدند. چیزی خوردند و خود را برای بازگشت آماده کردند. اما پیش از بازگشت، دختر به او گفت یکبار دیگر به ساحل بروند تا با دریای خود وداع کنند. این نامی بود که او به آن گوشه از ساحل که با هم، با پای برهنه بر آن قدم زده بودند داده بود... بعدازظهر وقتی اول بار به دریا رسیدند به شهاب گفت، ساحل همان ساحلی است که بار پیش آمده بودند. شهاب چندان مطمئن نبود. بخاطر وی موافقت کرد. گویی به هر جا که می‌رفت و به هر سرزمینی که قدم می‌نهاد، آن تکه از مکان با همه خاطرات و یادمان‌های جانش درمی‌آمیخت و در قلب مهربان، و سودائی‌اش خاطره‌ای از خود به یادگار می‌گذاشت... شهاب همه ظرافتهای این روح شیفته و جان عاشق را می‌شناخت... اما چندان به زیان نمی‌آورد. بعدازظهر وقتی به ساحل رسیدند، دختر کفش و جورابهایش را در آورد و شلوارش را تا قوزک پا، بالا زد و از شهاب نیز خواست چنین کند. آنگاه در ساحل، بر روی ماسه‌های نرم به قدم زدن پرداختند... دختر از

پشت می آمد و هرازگاهی جای قدمش را بر جای قدمهای مرد می نهاد...
اینک از شهاب خواسته بود که به ساحلشان بروند، تا یکبار دیگر ضمن وداع
ببیند که مبادا موج آب، اثر گامهایشان را شسته باشد...

شهاب هیچ نگفت و پذیرفت.
در حالیکه هیچ بعید نمی دانست که موج همه آن آثار را شسته باشد...
اما وقتی که به ساحل خود رسیدند... موج، هیچ کدام از آن آثار را نشسته
بود... دختر از شادی دستهایش را به هم کوفت... و به صدای بلند گفت که هیچ بعید
نیست که این آثار حتی تا دو سه هفته دیگر بر جای بمانند... شهاب توضیح داد، که
مدّ شبانه دریا تمامی آنها را خواهد شست و حتی یکشب نیز آثارشان را حفظ
نخواهد کرد...

دختر، به شنیدن این جمله هیچ پاسخی نداد... و به اندیشه فرو رفت...
شب به تدریج و دامن کشان همچون زنی در لباسی دو رنگ که پیراهنی
شنگرفین و دامنی کبود پوشیده است فرو افتاد؛ زیرا خط الرأس از زبانهای نارنجی
شفق، آتشگون بود و افق در پرده ابرهای متراکم خاکستری به نیلی می زد. ساحل
همچنان خلوت بود... مرغان دریائی؛ کاکائیهای سپیدبال بر آب فرو می آمدند و
برای آخرین بار بر می خاستند... شبی بی پرتو ماه و بی تلؤلؤ ستاره... در دوردست
افق، بر بالای دریا، ابرهای رنگارنگ و انبوه تر، هر دم متراکم تر می شد... بادی
می وزید و موجها را بر سر هم می غلتاند و آهسته آهسته در تاریکی ترسناک و
وهم انگیز پیش می راند. غریب و غرض دریا، به تدریج افزون می شد و پشته های سیاه
آب هر لحظه بالاتر می گرفت. شهاب به یاد سالها پیش، سالیان گذشته خود افتاد...
چندین سال پیش، در نوجوانی خویش یکشب در اعماق دریا خواسته بود خود را به
آب بیندازد و بکشد... اما چنین نکرد و برای دیدن چهره های گوناگون و توفانی تر
امواج زندگی از ماندن و تلاش باز نماند و از ادامه دادن باز نایستاد. اینک برین ساحل
عجیب که گویی سلسله موجی از همان حادثه پیشین بود به تطوّرات زندگی خود
می اندیشید... از آن پس دست قدرتمند زندگی، قایق عمرش را بر چه خیزابه های
شگفتی بالا و پائین رانده بود... چه ها بر او گذشته بود... و اکنون برین ساحل از
هستی خویش کرانه گرفته بود... آه زندگی چه غریب و شگفتی هایی دارد... هر
روزی در پس نقاب تجدید خویش، جلوه های نوین و چهره های جدید رخ می دهد.

شهاب به دریا و موقعیت خویش می اندیشید. هم اکنون دریا آرام آرام به
سوی آثار پا پیشروی می کرد و آب نزدیکتر می شد و ماسه ها و صدف های نزدیکتر
را می بلعید... و غزال ایستاده بود و به این منظره می نگریست... دو سه گام دورتر از
وی شهاب زیر چشمی نگاهش می کرد... گویی ترسیده بود... هم اکنون اگر موجی
می آمد و آثار آن گامها را می بلعید، بیشک قلبش را سوگوار می کرد... و که چه
دنیای کردکانه، معصومانه و خوشباورانه ای داشت... چونان دنیای همه بخردان و
فیلسوفان... لحظه ای بازگشت و به دریا نگریست... گویی از تلاطم و غرض امواج
سهمگین مرعوب گشته بود... شگفتا... ناگاه شهاب به یاد آن خواب افتاد... که
موج آب جسدش را در کرانه برکه، پیش پای او پس می راند... و سپس اندیشه دختر
گمشده و اندوه همسر، توفانی در سرش به راه انداخت... خداوند دست سرنوشت
با زندگی او چه کرده، و او را به فراختای چه قلمروهای شگفت و بهت آوری افکنده
بود... اینک این زن نیز روحی گمشده و بی پناه، چونان خود او، همسر و دخترش
داشت... بی کس و دردمند... و در طلب گریزگاهی... و گرنه چرا با آن بغض های
گلوگیر سکوت کرده و هیچ نمی گفت. آه... از که می ترسید؟ از که می گریخت... از
گذشته خود؟ گذشته اش چه بود؟ چرا کلمه ای درین خصوص با وی در میان
نمی گذاشت... و که بی فایده است... باید پایان داد... باید به همه چیز پایان داد...
فایده این گونه رابطه در چیست. این زن هیچ نمی داند چه می کند و زندگی هر دوشان
را در چه دور باطلی فرو افکنده است... و او هر چه بیشتر می کوشد کمکش کند،
نادانسته دستی را که بسویش به یاری دراز کرده، به بی مهری پس می زند و کمترین
توجهی ندارد. نه... این عشق جز تباهی و نومیدی هیچ ارمغانی برای وی در پی
نخواهد داشت... و بیشک اگر رابطه شان در همین حدّ، در همین دنیای شک برانگیز
و عظیم خاموشی محدود شود، شهاب آنرا نخواهد پذیرفت...

دختر از او خواست که باز یکی دو دقیقه بمانند... شهاب به ساعت خود
نگاه کرد... غزال بازگشت و آماده رفتن شدند... ساعت هفت شب بود... گفت که تا
تهران را چهار ساعته و بی توقف خواهند رفت و هیچ جا توقف نخواهند کرد. و
کوشش خواهد کرد حداقل رأس ساعت یازده در شهر باشند.

زن لبهایش را بر هم فشرد و به موافقت سر تکان داد. این یک گفت:
- می بینی... به همه وعده هایم وفا کردم... حتی یک دقیقه هم بیش از آن

که مجاز بودم تجاوز نکردم...

- بله. متشکرم.

- به یک ساعت کرونومتر دار تبدیلم کرده‌ای. بی یک ثانیه خلاف و

وقت‌ناشناسی...

زن در حالیکه از سر سپاس و مهر تبسمی می‌کرد گفت:

- بس که بزرگوارید... شک نداشتم که جز این نمی‌توانستید باشید... شما

معنای واقعی نوشته‌هایتانید...

جز این کلمات سخنی دیگر نگفتند و خاموش راه سپردند...

چیزی حدود بیست و دو کیلومتر راه از چالوس تا دو راهی «دشت نظیر» آمدند که بارانی تند و سیل آسا باریدن گرفت. این باران از همان آغاز حرکت آرام آرام شروع شده و شدت می‌یافت. ابرهای گرانبار که از دریا برمی‌خاست و پیش می‌آمد تمامی آسمان را پوشیده بود. سه چهار کیلومتر پائین‌تر از «دشت نظیر» شهاب اتومبیل را نگه داشت. تیغه برف پاک‌کن سمت راننده که در جای خود هرز شده بود، قدرت روفتن باران را نداشت و بدین جهت حرکتشان را کند کرده بود... شب بود و او دید چندانی نداشت...

این تیغه با دو سه نمد و واشر نیز محکم نمی‌شد... اما هر چه بود شهاب به هزار زحمت و موقتاً پیچ آن را که دقایقی پیش کار نمی‌کرد محکم کرد و به راه افتاد. اما بی‌فایده بود، باران به شدت فرو می‌ریخت و او عملاً نمی‌توانست با سرعت مجاز حرکت کند. بدین‌سان هرازگاهی می‌ایستاد، پیچ تیغه را محکم می‌کرد، شیشه را با حوله‌ای تمیز می‌نمود و مجدداً به راه می‌افتاد.

لحظه‌ای باران چنان شدید شد که اتومبیل را گوشه جاده نگه داشت و دقایقی صبر کرد تا جریان رگبار فرو بنشیند و سپس به راه افتاد... بدینسان بیش از یکساعت ونیم در راه بودند تا خود را به «مرزن‌آباد» رساندند. آنجا، در کنار جاده اتومبیل را در جاده‌ای فرعی، کنار خانه‌ای روستائی نگه داشت... بیش از این رفتن، نه صلاح بود و نه عاقلانه. به غزال توضیح داد که در چنین وضعیتی حتی اگر از خطرهای احتمالی کمی دید و جاده نیز جان سالم بدر ببرند شاید دو سه ساعت پس از بامداد نیز به تهران نرسند... دختر گوش سپرده بود و هیچ نمی‌گفت:

شهاب پیشنهاد کرد که اتومبیل را همین جا بگذارند و به خانواده روستائی

بسپارند. و تا پاسگاه ژاندارمری و نزدیکیه‌های پمپ بنزین که چندان فاصله‌ای با ایشان نداشت پیاده بروند و آنجا سوار هر وسیله نقلیه مناسبی که به تهران می‌رود شوند. غزال پرسید:

- پس اتومبیل را چه می‌کنید؟

- فکر آن را نکن... مهم این است که تو در ساعت مقرر در شهر باشی. فردا

برمی‌گردم و برش می‌گردانم.

- اینهمه راه بخاطر من بیائید و فردا برگردید؟

- و مگر جز این چاره‌ای هم داریم...

- باشد برویم.

درین لحظه، زنی از خانه‌ای روستائی که اتومبیل را در حاشیه چپ‌های خانه‌اش گذاشته بودند بسوی‌شان آمد. پسرک ده ساله‌ای نیز همپایش بود. شهاب به دیدن وی خوشحال شد، و توضیح داد که تیغه برف پاک‌کن افتاده است و پیشتر نمی‌توانند بروند. از او می‌خواست که تا بازگشتنش که احتمالاً فردا خواهد بود مواظب اتومبیل باشند. زن از عیب ماشین پرسید و گفت شوهرش در چالوس است و گرنه از ماشین سر رشته کاملی داشت و عیب آن را رفع می‌کرد... پیشنهاد می‌داد که به خانه‌اش بیایند، ساعتی استراحت کنند، چیزی بخورند و بگذارند رگبار فرو بنشیند و فردا، و یا احتمالاً سپیده‌سحر که حتماً باران فرو نشسته است حرکت کنند. آری زن دلسوزانه و با تلاشی چشمگیر از رفتن در چنان جاده خطرناکی پرهیز جدی‌شان می‌داد و توضیح می‌داد که می‌توانند شب را در خانه‌اش بیتوته کنند. توضیح می‌داد اتاقی مناسب، تمیز و درخور مهمانان دارد و به قیمت مناسبی نیز اجاره می‌دهد. شهاب دریافت که زن از خانه خود به عنوان مهمانخانه‌ای بر سر راه نیز استفاده می‌کند. کاری که در طول شهرهای کناره و راه‌های ساحلی رایج بود.

زن به اصرار تمام به خانه دعوتشان می‌کرد... لحظه‌ای بعد به گرم‌جوشی با غزال به سخن درآمده و با او می‌خندید و سفارشش می‌کرد که از تصمیم شوهر بر رفتن ممانعت به عمل آورد و خود را به خطر نسپارند... پنداشته بود که زن و شوهرند... و درین میان یکدم از تبلیغ خانه خود فرو نمی‌گذاشت... و شگفت اینکه پیش از آنکه شهاب مخالفت کند، غزال موافقتش را اعلان کرد و چنین گفت:

- بسیار خوب شب را می‌مانیم...

شهاب حیرت زده نگاهش کرد و منظورش را نمی فهمید...

- می مانی... پس کارت چه می شود؟

- فراموشش کن.

به یکباره لحنش را چنان بی سابقه تغییر داده و با او به گونه ای صمیمانه و

نزدیک سخن گفت که مرد مبهوت بر جای ماند.

زن صاحبخانه پیش افتاد و آندو را به درون خانه برد. شهاب منتظر فرو

کاستن باران بود.

اتاقی که زن پیشنهادشان کرده بود تمیز و مرتب بود... زن گفت هم اکنون

چایی را حاضر می کند و پی کار خود رفت...

شهاب حیرت زده نگاهش می کرد... گفت:

- نگران توأم... واقعاً می خواهی شب را اینجا بمانی؟

- بله... می مانیم...

دیگر هیچکدام سخنی نگفتند... لحظه بعد زن چای آورد... و ساعتی بعد،

باران کاملاً فرو افتاد... حتی قطره ای آب از آسمان نمی بارید... زن بار دیگر بر در

اتاقشان کوفت و پرسید که آیا شام برایشان تهیه ببیند... پاسخ دادند که شام

خورده اند...

سپس زن با بالش و لحاف و وسایل خواب باز آمد. برایشان گوشه اتاق تنها

یک بستر گسترد و توضیح داد که شوهرش هفته ای دو روز از پنجشنبه تا جمعه را در

رستورانی در چالوس کار می کند و بقیه اوقات هفته را به خانه می آید... و گفت

چنان که پیش بینی می کرده آسمان صاف شده و ستاره و ماه به روشنی

می درخشند... هر چند ساعتی پیش گفته بود که تا صبح هوا ابری و بارانی خواهد

بود!

شهاب چندان به سخنان زن گوش نمی داد و خاموش این صحنه حیرت زای

رختخواب گسترده را می نگریست... لحظه ای به چهره غزال نگریست که گویی در

پرتو نور کم فروغ، شراری آتشین و آزرمناک داشت. زن صاحبخانه چهچه می زد و

از اینجا و آنجا سخن می گفت و از غزال می پرسید آیا هیچ بچه ای ندارند و به چه

دلیل و آیا حیف نیست و سخنانی از این گونه و بی آنکه منتظر پاسخ باشد، مدام

می پرسید و از خود و شوهرش و پسرش صحبت می کرد...

شهاب به صاحبخانه گفت که لحظه ای برای هواخوری و قدم زدن بیرون

می روند. زن شادمان و تأییدکنان تا دم در همراهی شان کرد و توضیح داد که اگر جاده

فرعی دست راست را بالا بروند، پس از آنکه از یک نشیب پائین آمدند، آنجا، مرداب

و نیزار کوچکی است که گرداگردش پر از درخت است. جای خوش باصفائی است و

شهری ها چندین بار، اینجا آمده اند و غذایشان را کنار نیزار خورده اند...

بیرون آمدند و به سوی آن حرکت کردند... چند قدمی زن صاحبخانه و

پسرک در پی شان آمدند و زن به پسرک سفارش کرد که آن دو را به نیزار برساند و خود

بازگردد... پسرک، خاموش کنارشان می آمد... شهاب از این مزاحم نابهنگام عصبی

بود... به پسرک توضیح داد که چندان احتیاجی به راهنمایی اش ندارند و می توانند

راه را پیدا کنند... آری گردش را بهانه کرده بود تا با غزال صحبت کند... و از این

تصمیم عجیب و نابجایش جو یا شود؟ چگونه او که اینهمه دلشوره رفتن داشت و در

ساعت مقرر می خواست در شهر باشد، ناگاه تغییر عقیده داده و در کمال آرامش و

شادی، بی کمترین توجیهی به ماندن دل داده بود؟...

نه... او هرگز نمی توانست با زنی بیگانه که هیچ پیوند آسمانی با او ندارد

شبی را در بستری به صبح رساند... اما دختر که گویی اندیشه اش را خوانده بود برای

آزار او، پسرک را به حرف گرفته بود و از او سؤال های گوناگون و مکرر می پرسید.

چند سالش است. کجا درس می خواند، روزها چه می کند و آیا اینجا مدرسه و

دبستان دارند و از این گونه سؤالات... سرانجام به نیزار رسیدند...

گوشه باصفا و زیبایی بود... نیزاری کوچک و محصور در میان درختان باران

شسته... که در پرتو قرص نقره گون مهتاب می درخشید... بر دو سه جای کرانه آن،

دو سه بیشه انبوه نی، رسته بود... و جز این هیچ نداشت. روبرویشان، دامنه کبود و

تپه ای به چشم می خورد... تپه ای پر از پیسه ها و کپه کپه خزه و جلبک و گیاهانی که

این صخره ها را فرو می پوشانند...

سرانجام، پسر آنها را به سوی دو سه تکه سنگ که برای نشستن نهاده بودند

برد و خود بازگشت... اینک تنها با هم بودند... پسر دور شده بود... این منظره

روحناز، این بهشت کوچک و دل انگیز بیش از پنج دقیقه با خانه فاصله نداشت.

شگفتا شبی روشن، عظیم و ستاره باران بر آسمان فرو افتاده بود. شبی که در

دامنه های دوردست افق رگه های خاکستری و کبود ابرها، هنوز زایل نگشته بودند. اما

اوج پرشکوه آسمان و قبه ستاره بار آن که بر سر آندو سایه گسترده بود همچون چتری نقره کوب می نمود.

بیش از ساعتی نگذشته بود که آسمان، ابرآلود، صاف گشته و با نور مرواریدگون هزاران ستاره چشمک زن آذین گشته بود. آیا آن آسمان نیز تعبیر و تأویلی از دل شگفت و رنگارنگ آندو بود...؟

سکوت بود و جز همخوانی قورباغه های مرداب و صدای دوردست عبور اتومبیل بر جاده خیس چیزی شنیده نمی شد... شهاب کنارش آمد و به چهره گنگ و رنگ باخته اش نگریست. غرقه دنیای خود بود. بر سنگی نشسته و تکیه بر درختی داده بود و به منظره پیرامون خود، کوه و دشت در شب غنوده و آسمان می نگریست. گویی جز به آنچه در برابرش بود به هیچ چیز دیگر توجهی نداشت... شهاب به او گفت:

- چرا گفتی می مانیم... ما نمی توانیم بمانیم.

- می توانیم و خواهیم ماند...

گویی درین شب وهم انگیز غرایب، درین دشت بیگانه و دوردست ها، دور از دسترس همه آنان که می شناخت چرخ های جهان، همه جهان، آن جهان عبوسی که تمامی جسم و جان وی را زیر سنگینی و صعوبت خود له کرده بود از حرکت باز مانده بود... و دیگر جهان بیرحم، نافهمیدنی و موجود بیرونی برایش وجود نداشت...

شهاب یکبار دیگر نزدیک گوشش نالید:

- بیا تا دیر نشده برگردیم.

دختر گفت:

- ای کاش می شد تا ابد اینجا ماند... تا آخر عمر... و هیچکس نمی دانست که کجائیم... ای کاش می شد رفت... از اینجا... ازین کشور به جایی دوردست... شهاب در پایش زانو زد و نگاهش کرد:

- چه می گویی؟

- جایی که آدمی هیچ آشنایی را نبیند... جایی دور، خلوت، گمنام... کاش

می شد ازین کشور می رفتیم... ازین خاک ترسناک...

- چه می گویی؟

- شما در خطر نیستید؟ آه... چه فارغ و خوش خیال... هر دو در کانون خطریم... متوجه نیستید؟

- نمی فهمم منظورت چیست؟

- هیچ... فراموشش کنید... گاه حرف های احمقانه می زنم ببخش...

شهاب هیچ نگفت... خاموش بود و با خود می اندیشید... زن از این گونه لحظات و توهمات و تصورات کم نداشت... ساعتی هر دو در خاموشی مطلق خود نشستند و هیچ سخنی نگفتند... آسمان رفته رفته تاریکتر و ستاره ها رخشانتر می شدند... یک لحظه بر بالای سرشان، شهابی روشن و درخشان، چونان ناوکی از نقره، با دنباله ای فسفرین و تابناک از نزدیک گذشت و در لمحهای خاموش گشت... چنان به سرعت محو شد که گویی هرگز لحظه ای بیش نتابیده بود.

زن گفت: این چه بود؟

- شهاب... شهاب ثاقب...

- چه عجیب و بهت انگیز و وحشتناک... یک لحظه آمد و رفت. لحظه ای مکشی کرد و سپس افزود: مثل زندگیمان... مثل جلوه و حضور گذرای تو در زندگی تیره من... آیا شب تاریک من هم همین گونه است...

شهاب پاسخی نگفت...

عجبا! این چه سخنانی بود که می گفت و بخصوص جمله لحظه پیشین: «آیا در کانون خطر نیستیم...» تمامی وجودش گویای سکوتی مرموز و خاموش بود. آیا چیزی را نهان می داشت که جز در همین دامنه محدود کلمات و موج برون افکنی های ناخودآگاه و مضطربانه نمی شد به کنه باطنشان رسید... آیا این سکوتی توانا و خویشتن دار بود و مخزن دست نیافتنی داشت که به فرجام چیزهایی را از تلاطم و غوغاهای خود باز می نمود و لبریز می کرد؟... اما شهاب خاموش بود و می گذاشت بلکه او سرریز کند و سخن بگوید. آری هرگاه کمتر توجه نشان می داد، بیشتر می شنید. برخاسته بود و آرام پیش روی غزال قدم می زد... خط باریکه ای را گرفته بود و حدود ده بیست گام را می رفت و باز می گشت. اما علیرغم آنچه که در انتظار آن بود، زن دیگر کلمه ای در آن خصوص سخنی نگفت. دوباره خاموشی سمج آمده بود و قفل آن لبها را مهر کرده بود... با اینهمه او در اندیشه امشب خود بود. با خود تصمیم گرفته بود حال که او خواسته است بمانند باید آهسته از اتاق بیرون خزد

و شب را در ماشین به صبح رساند.

درین لحظه، چون نزدیک غزال رسید... زن برخاست، روبرویش آمد، و در حالیکه راست در چشمانش می‌نگریست گفت:

- به یاد دارید بار پیش خواستید که همسرتان شوم؟ از مهر و مدّت پرسیدید.

- آری

- به شما اجازه می‌دهم؛ که به همسری خودتان درم آورید... تا فردا ظهر... مهرم را بخشیدم... همه وجودم را، همه هستی‌ام را به شما بخشیدم... بخوانید. کلماتتان را همین جا پیش من بخوانید... به شما وکالت دادم...

صدایش می‌لرزید... در کلماتش حق‌گریه و بغضی که می‌ترکید و با هزار کوشش مجال انفجار نمی‌یافت شنیده می‌شد.

شهاب ناگاه از شادی یگه‌ای خورد... گویی همه آواهای شادی‌آمیز، سعادت و سرخوشی جهان را می‌شنید. این کلمات بخشش و عشق، این کلمات روشن و تابناک خوشبختی که در تمام این مدّت شیفته شنیدنشان بود، گویی از جایی دوردست، از جهان ناشناخته همه الهامات و مهرها همچون آوای بهترین و گرم‌ترین موسیقی‌ها در رگهایش روان می‌شد... آری همه آواهای شادی جهان و پژواک همه نغمات بهشتی ناگاه از یک کلمه و یک لب و دهان طنین‌افکن شده بود... از شادی پر درمی‌آورد...

به غزال گفت: با همه اراده و عشق خود چنین می‌خواهی؟

-... با همه اختیار و عشقم.

- اما مهرت را نمی‌توانی ببخشی. باید چیزی معین کنی. حتی اگر جلدی کتاب باشد.

- به من نوشتن بیاموز.

- این را می‌پذیرم. اما چیزی عینی‌تر هم انتخاب کن.

- آخرین نوشته‌ات را به نام عشقمان امضاء کن و به عنوان مهر ببخش.

- بسیار خوب...

- بخوان. می‌خواهم صدایت را بشنوم.

و این چنین در آن شب پهناور عظیم، شب ستاره‌بار، در مکانی غریب، در

کنار برکه‌ای دایره‌گون که قرص ماه در آن می‌درخشید و جنبش آرام نسیم، نیاز را می‌لرزاند و از آسمان مروارید ستاره نثار می‌شد و از خاک، بوی باران، عطر گیاه و عشق برمی‌خاست و زمین مست بود و آسمان رقصان بود و هوا نغمه‌گر و طربناک، شروع به خواندن کلمات مهر و پیوند کرد... زن در تمام مدّت لبهایش را می‌نگریست و به تشنگی تمام هر کلمه‌ای را چونان شهد گل‌های تازه می‌نوشت... پس از به پایان رسیدن کلمات، شهاب دستهایش را گرفت و بوسید... سپس گونه‌هایش را و او را تنگ به آغوش خود، به قعر جان تشنه و دردمند خود کشید و اول، چنان که این صحنه را هزاران بار در قلمرو جادویی رؤیاها و در گستره رنگارنگ فانوس خیال خود مرور کرده بود، سرش را بر سینه خود نهاد. درین هنگام دختر شروع به گریستن کرد... به صدای بلند... حق‌گریه امانش نمی‌داد... سر بر شانه او نهاده و درین شب مظلّم غریب می‌گریست... می‌گریست.

شهاب، کنار گوشش به نجوا شکوه کرد.

- عزیز من... همه عمرم. چراگریه می‌کنی.

- دوستم داشته باش... دوستم داشته باش.

- همه عمرم دوستت دارم.

- ببخش... همه عمرت مرا ببخش... و از من بگذر...

چنان شاد و سرمست لحظه سعادشان بود که هشدارهای آن روح بیم‌زده را که از پیش‌بینی آینده سهمگین خود بیمناک بود نمی‌شنید و در نمی‌یافت.

- هستی من... میوه دل من...

- شهاب... شهاب من...

- زن من... روح من... امید زندگی من...

آه، پس جهان به کامش شده بود و سرانجام همای سعادت بر فراز سرش به پرواز در آمده و بر شانه‌اش نشسته بود... آری... شهاب در انتظار چنین لحظه خوشبختی و کامروایی روح خود بود... در این زن به شهوت نمی‌نگریست... هر چند جاذبه‌های زیبایی و کشش دلفریب زن، بخصوص در لحظاتی جسم و جان وی را به لرزه درمی‌آورد... و ای بسا که از تأثیر آن زیبایی خیره‌کننده و اغواگر بر روح خود بیمناک بود... با اینهمه با خود عهد کرده بود که به او جز در محدوده رابطه‌ای پاک، لحظه‌ای نیندیشد... اینک، این زن با همه موجودیت روح و جسم خویش از

آن او بود... اما فقط تا فردا ظهر... با اینهمه اینک چه جای ناسپاسی و مویه است... همین کافی بود... وی شک نداشت که درین همناوائی و نزدیکی آهسته آهسته جسم و روح، سرانجام کلید نهفته‌ها و معماهای باطن و مفتاح قلب وی را خواهد یافت و بتدریج تمامی این سرزمین مجهول ناشناخته را از آن خود خواهد کرد... آری این روح پرجایب در خود حجاب‌ها و نهانگاه‌های گوناگون داشت و او نیز در کشف این حجب و یکسو زدن پرده‌ها برای خود شیوه‌ها و روش‌هایی متناسب با آن می‌سنجید...

نه... هرگز نباید در قیدش نهاد و مقید زمانش نمود. زیرا اندیشه خردمند، از کلیدی که یکبار قفلی را گشود، اطمینان خاطر ابدی دارد... و این چنین به تدریج زن همه خود را، همه اسرار خویش را بر او باز خواهد نمود. آری جز این نیست و مگر در تفویض جسم، اول روح همه خود را به تمامی نبخشوده و وانگذاشته است؟... باری این همه را به فال نیک می‌توان گرفت و به فتوح هر چه بیشتر آینده باید دل خوش داشت... و اتفاقاً همین اندیشه‌های نهفته و نهان خود را به صدای بلند با محبوبه خود در میان می‌نهاد. همچنان که دست در دست هم آهسته طول مسیری را که شهاب می‌رفت می‌پیمودند، می‌رفتند و به سوی نیزار باز می‌گشتند. شهاب آنچه را که می‌اندیشید به زبان می‌آورد:

- می‌بینی؟... پس که دعا کردم از آن من شدی... همسر من، شریک روح و جسم من... تو چراغ عمر و روشنایی قلب منی... اگر عمق تشنگی و شیفتگی‌ام را می‌دانستی، اگر می‌دانستی... اگر می‌دانستی... اگر می‌دانستی... که بخاطر این بخشایش با جانم چه کرده‌ای؟... عزیز من، استحقاقش را داشتم... پس که نیازمندت بودم... و که چگونه این لحظه را شکر کنم... اگر شادی این لحظه‌ام را می‌دانستی... چگونه وصفش کنم... سرانجام بدست آوردم... از پس دعا کردم... دعا کردم... دعا کردم.

راست می‌گفت. در زندگی لحظه‌هایی وصف‌ناگشتنی وجود دارند که عمق شادیشان قابل سنجش و اندازه‌گیری نیست. شادی‌هایی معجزه‌آسا که قدرت تبدیل و حلول دارند. لحظه شادی خاص که اگر آنرا به دوزخ بریزی، همچون اکسیر که مس را به طلا تبدیل می‌کند، آنرا به بهشت بدل خواهد کرد.
زن فقط چنین گفت:

- دوستم داشته باش... ببخش و دوستم داشته باش...

- روشنائی دلم... روح من...

- همه عمرت دوستم داشته باش و ببخش...

لحظاتی سخن نگفتند. بر تخته سنگ فرو نشستند. دست در دست، تنگاتنگ هم و در دامن شب و آسمان نظاره‌گر... گویی هیچ یک بخشایش چنین سعادت را باور نمی‌کند... لحظه‌ای شهاب برخاست، در پایش زانو زد، آن چهره بیضی بس زیبا را در کف دست خود گرفت و به عمق آن چشمان بی‌گناه خیره شد... نگاهش می‌کرد، فقط می‌نگریست... و در چهره بی‌همتای او گم می‌شد...

غزال لحظه‌ای خود را عقب کشید: می‌ترسم... چرا اینطور نگاهم می‌کنی...

- پر می‌شوم. از نگاهت. از همه وجودت. بگذار ببینمت...

- دوستم داشته باش.

درین لحظه شهاب به او گفت:

- بیا به خانه‌مان برویم.

- نه... بگذار، درین شب، این صحرای ناشناخته، این شب که به قول تو، در

زیباترین اوج آن خدا حضور دارد، سوگند بخوریم که همدیگر را دوست خواهیم داشت. برای ابد...

-... برای ابد... اما؟... لحظه‌ای سکوت کرد و گویی چیزی را بخاطر آورد.

سپس مکشی کرد و هیچ نگفت.

زن آن سکوت را دریافت... با اینهمه گفت:

- اما چه؟...

- چگونه در برابر خدا سوگند بخوریم... در حالیکه تو اجازه آن را تا ابد

نداده‌ای...

- نداده‌ام...؟

- فقط تا فردا را...

زن منظورش را دریافت... انگشتش را به علامت سکوت بر لب خود نهاد:

- هیس... ای ناسپاس. دیگر درین باره صحبت نکن... و مگر قرار نشد که

همه چیز را به من واگذار کنی؟

- آیا نکردم؟ و لحظه‌ای از آنچه که تو خواستی تخلف کردم؟

... نه... و بهمین دلیل بیش از پیش دوست دارم. می‌خواهی رازی را به تو بگویم؟

- آری.

- بشرط آن که بیش از آنچه که می‌گویم نپرسی.

- قبول.

- همه عمر، در آرزوی این لحظه بودم... از اولین روزی که با تو آشنا شدم...

- از اولین روز آشنائی مان؟

- نه... بسیار پیشتر از آن... از آن روز که اولین رمانت را خواندم و کسی خواست که نقدش کنم و سپس من پنهان و در خفا، همه نوشته‌هایت را بدست آوردم و خواندم.

- خواست نقدش کنی؟

- آری... و می‌دانستم که به هیچ رو، خوش ندارد که از تو کلمه‌ای بشنود... چه کسی؟

- یکی از نزدیکانم... که خود ادعای نوشتن داشت... اما هیچ چیز قابل توجهی ننوشته بود... او، و دوستان اهل قلمش هیچکدام ترا دوست نداشتند... یکبار در یکی ازین ماهنامه‌های ادبی، مصاحبه‌ای سه ساعته را با یکی ازین نویسندگان بسیار پرهیاهو، اما بی‌مایه و بی‌رنگ و بو که از دوستان و نزدیکانش بود خواندم و ته دلم به آن خندیدم. «او» ناظر بود و عقیده‌ام را پرسید. به او گفتم. بدش آمد. همیشه بدش می‌آمد. توضیح بیشتر خواست. دادم. گفتم: عقیده‌ات را بنویس. منم نوشتم... آنگاه با خشم پرسید پس چه کسی را نویسنده می‌دانی؟ نام تو را بر زبان بردم. گفتم: پس خیلی تحسینش می‌کنی؟ گفتم بله. و او خشمگین و بی‌ترحم مثل بازپرسی که مدرک جنایت علیه کسی جمع می‌کند گفت احساسات را درباره او و آثارش کتباً بنویس. منم نوشتم. عادتاً همیشه می‌خواست که عقاید و اندیشه‌هایم را برایش بنویسم و من با آنکه می‌دانستم از آن نوشته‌ها سوءاستفاده می‌کند همیشه با لجاجت تمام برایش می‌نوشتم. تمامی آن کلمات را بخاطر دارم.

- چه بود؟

- نه. دیگر نپرس. بس است.

- بگو خواهش می‌کنم.

- فراموشش کن.

- شهاب دستش را گرفت و گفت: بخاطر خدا، و بخاطر عشقمان بگو.

- درین صورت عین نوشته‌ام را از حفظم... لحظاتی مکث کرد و سپس گفت: برایش نوشتم:

«او»... منظورم تو بودی... به برکه‌ای پهناور، و ژرف می‌ماند که در اعماق ناپیدایش، هزاران چشمه، غلغل‌کنان و آرام آبهایشان را بیرون می‌ریزند... اما این غلغل مدام، هیچ چین و موجی بر سطح آن برکه ایجاد نمی‌کند... در عوض اغلب روشنفکران ما این هیاهوکنندگان بسیار برای هیچ، جویباری کم عمق، گل‌آلود، پرسروصدا و در سطح‌اند... و همه سروصدایشان هم به همین خاطر است که می‌دانند در سطح‌اند... خودشان جریان خودشان را شلوغ و گل‌آلود می‌کنند... می‌روند و هیچ دشت و کشتزار و سرزمین تشنه‌ای را آبیاری نمی‌کنند... اگر به هرز آب نریزند، دو سه تابش خورشید، بخارشان می‌کند و به باد فناشان می‌سپارد... و همه بانگ و فریادشان هم بخاطر آن است که می‌دانند و می‌بینند، فانی و زایل شدنی‌اند... در واقع این همه تبلیغ دروغین، اینهمه فریاد و غوغا برای تثبیت بیهوده خودشان است. فریاد می‌زنند که ما را بخاطر داشته باشید... اما او... بی‌هیچ هیاهو آرام آرام سرریز می‌کند و از درون می‌جوشد و دشمنانش از این که می‌بینند سطوح برکه او ساکن و آرام، و بی‌موج هرگونه تبلیغ است راضی و خوشنوداند... آنان بهتر از هر کسی می‌دانند که چه جریان عمیق، زلال و پهناوری از آن زیر، از زیر هزاران لایه‌های باطن او آرام آرام بر سطح می‌آید. از دور نظاره‌گرند و خاموش و خوشحال. خوشحال از آن که او، خود هیچ سر و صدایی ندارد و می‌پندارند که موج او به هیچکس نخواهد رسید در حالیکه...

- ناگاه سکوت کرد و در حالیکه گویی بغض راه گلویش را می‌گرفت گفت:

بس است.

شهاب گفت:

- خواهش می‌کنم تا آخرش را برایم بگو.

زن گفت:

- فراموشش کن... اینها و سه چهار صفحه دیگر را نوشتم و بدستش دادم.

شهاب پرسید:

- و او عصبانی شد و هیچ از این نوشته خوشش نیامد؟

- بله.

- نوشته‌ات را پاره کرد؟

- مچاله کرد و گوشه‌ای انداخت، و سپس برداشت و در کشوی میزش

گذاشت.

- همو بود که به گونه‌ات سیلی زد؟

- حرفش را نزن... فراموش کن.

- بگو... بمن بگو... حال که گفتم نیمه‌کاره مگذار. زن نالید:

- شب عزیزمان را تلخ نکن.

- چقدر دوست داشتم همه دنیايت را می‌شناختم.

- چقدر دوست داشتم جز تو هیچ دنیایی نمی‌شناختم.

- آنگاه دست شهاب را در میان دستهای یخ زده و سرد خود گرفت و بر آن

بوسه زد.

- چرا اینهمه دستهای سرد است... یخ کرده‌ای!...

- بله... به خانه برویم...

شهاب در حالیکه دست در گردنش افکنده بود و تنگ بخود می‌فشرده،

آهسته به سوی خانه بردش... آرام می‌آمد و خود را، همه هستی و امشب سعادتبار

خود را به این جریان شیرین عشق حمایتگر سپرده بود... آه کاش امشب به پایان

نمی‌رسید و به درازنای ابدیت تن می‌زد و سپس به سپیده صبح رستاخیز

می‌پیوست... آری یک شب شادمانی و رهائی، ارزش فدا کردن همه چیز را

داشت... برای صبح چنین شب شیرینی آدمی نیش زهرآگین همه کيفرها و دردها را

بجان می‌خريد...

وقتی بخانه رسیدند زن صاحبخانه خفته بود. چراغی بر سر در خانه روشن

بود که نور آن تا چندین متر، جاژه خاکی و چهره‌هایی که باغ خانه را محصور

می‌داشت روشن کرده بود... به اتاق خود درآمدند... چراغ خواب را روشن

نکردند... تنها پرده اتاق را که مشرف بر باغ کوچک و کم درخت خانه بود کنار زدند

و بر صندوقچه‌ای که در گوشه اتاق کنار پنجره بود نشستند. از آنجا، حیاط، دو سه

انبوه درخت و چاه خانه با چوب بلند دلو معلوم بود... نور مهتاب، نرم و نوازشگر

درون اتاق می‌ریخت... دقایقی بی‌حرکت و بی‌کمترین سخن نشستند. بی‌هیچ

جنبشی... به گونه‌ای که صدای نفس‌های خود را می‌شنودند... حتی دستهایشان در

دست هم نبود. لحظه‌ای زن، حتی چشمانش را بست. دنیای سعادت‌آمیز

رویاهايشان چنان سحرآسا و باورنکردنی بود که گویی اگر چشم می‌گشود، همچون

لحظه بیدار شدن از خواب، همه چیز از برابرش ناپدید می‌شد.

سپس غزال از کنارش برخاست و آهسته جامه از تن برگرفت... بر بستر

نشست و دستها را بسوی او گشود... تن شکفته و زیبایش در پرتو نور، همچون

تندیسی از مرمر می‌درخشید؛ تصویر شیرین‌ترین مژه‌های زیبایی و لذت عالم... جمع

جمع گیسوانش بر شانه‌ها فرو ریخته بود...

شهاب نگاهش کرد... لحظاتی عمیق و دیرپا... آنچنان که گویی از سراسر

پیکر دلفریبش پر و لبریز می‌شود. و سپس کنارش فرو لغزید... گونه‌اش را،

گیسوانش را، لبهایش را بوسید و سپس چهره‌گر گرفته و آشناک خود را در سرمای

سینه‌اش پنهان کرد...

آنشب تا سپیده سحر نخفتند... هزاران بار، همچون تشنه‌ای که فردا به

ناخواست و اضطرار به سفر کویر می‌رود، در اعماق چشمه‌ای که بزودی ترکش

می‌کردند به حسرت نگریستند... در موج زلال، پاک و صافی عشق غوطه زدند، تن

شستند، و نوشیدند... هزاران نجوای بیم و زمزمه امید و دعای عشق در گوش هم

گفتند...

سرمست از جام لبریز عشق در هم آمیختند... و سرشار از شادی‌ای آسمانی

و توصیف‌ناپذیر، شادی‌ای که هیچ قدرتی یارای تصویرش را ندارد گریستند... و

سپس هلاک و خسته شب رخوتزای وصل، بیهوش در آغوش هم افتادند و تا صبح

ساعت نه بامداد یکسره خوابیدند...

ظهر در ساعت مقرّر و طبق پیش‌بینی شهاب در تهران بودند.

و به شادی و انتظار دیداری امیدانگیز از هم جدا شدند...

پس از بازگشت، شهاب از شادی در پوست خود نمی‌گنجید... این بزرگترین پیروزی عاشقانه عمرش بود... اینک که به این زن می‌اندیشید درمی‌یافت هیچکس را در طول زندگی خود به این شدت دوست نداشته است. گویی غزال تراکم همه عشقها، آرمان‌ها و امیدهای گمگشته او بود... این دختر ثمره و بار همه آن خاطرات تلخ و شیرین عمرش را، در خود و با خود داشت. همچنان که او نیز ایمان خود را در پیوند با زندگی‌اش با او به اثبات رسانده بود... و افزون‌تر از اینهمه دریافته بود که غزال در گره زدن مخاطره‌آمیز هستی آسیب‌پذیر خویش با او، نوعی جان‌پناه آرمانی و ایمانی در او یافته است. آری این زن هر چند که به زبان نمی‌آورد و از دنیای پریشیده پیرامون خود چیزی نمی‌گفت سخت بدو محتاج بود، و به وضوح می‌توانستی فهمیدی که به یاری حمایتگر و بویژه بردباری او نیاز دارد. شهاب با همه توان خود یاری‌اش می‌کرد. نجاتش می‌داد، همه موانعش را از میان برمی‌داشت. و غمهایش را بجان می‌خرید. آری قدرت عشق کوه‌ها را با پنجه اراده و سرانگشت رنج و تلاش، از میان برمی‌دارد... و او این چنین به سپیده دم فردای روشن مهر ایمان داشت و خویش را بر همه چیز توانا می‌دید... دیگر بس بود. آنچه نامرادی از گردش روزگار کشیده بس بود... همه زندگی او، در گرو نشاط، تلاش و تفاهم عشق بود و اینک آسمان گویی چنان موهبتی را با ظهور او، زنی عمیق و هوشمند که همه چیز را می‌فهمید و در میان معتقدات قلبی خود از هیچ مخاطره‌ای پروا نداشت، بدو ارزانی داشته بود. غزال، غزل غزل‌های عشق، ارمغان آسمان و فرشته رحمت وی بود. تصمیم داشت با همه توان خویش در نجاتش از ورطه‌ای که گرفتار آن بود بکوشد. در بازگشت از سفر خجسته و سعادتمندانه‌اش، جسته گریخته، در همان دو ساعتی که دلدار کنارش بود چیزهایی از او دریافته بود. غزال از زندگی خود چیزهایی هر چند مختصر، اما روشنگر گفته بود... این بار به تصریح از اینکه در خطر است پرده برداشته بود. اما در ذکر منبع آن هیچ توضیحی نداده بود. شهاب از شنیدن آن سخن عمیقاً نگران شده بود. زن زیبا لبخندی زده و گفته بود که این مسائل را چندان

بر اهمیت و جدی نباید گرفت... چرا که حتم داشت عمر روزگار تلخ و دوران مشکلات و مصائبش همین روزها بسر خواهد آمد و طی همین یکی دو ماهه بر همه نابسامانی‌های زندگی خود فائق خواهد آمد و همه موانع را پشت سر خواهند گذاشت... فقط شهاب باید تحمل کند، شکیبایی پیشه کند و با ناخوشتنداری هیچ چیز را خراب نکند... هر پرسش و کنجکاوی بیهوده‌ای به ویرانی و بفرنج‌تر کردن وضع پیچیده‌شان خواهد انجامید... آری همه چیز درست می‌شد و فقط باید به گره‌گشایی سر پنجه‌های زمان و آینده ایمان داشت... و از آنجا که عشق همواره بر سفره آینده ارتزاق می‌کند، هر دو بر حصول سعادت زودرسشان امیدوار و شادمان بودند... اما آن که در عمق نگرانی و اضطراب، بیشتر شادمان بود و امید داشت شهاب بود... وی پس از آن شب مهر و وصل شک نداشت اینک که کارشان به آن درجه از عشق و دلبستگی کشیده است دختر سرانجام همچون کبوتری مهر آشیان به کاشانه عشق خود باز خواهد گشت... کمترین تردیدی درین باره نداشت... از آن پس همه چیز در دست اراده، همت و خواستن او بود...

در آخرین لحظه‌ای که از هم جدا می‌شدند، دختر گفته بود که سه‌شنبه ساعت سه بعدازظهر به ملاقاتش خواهد آمد، در صورت عدم توفیق پنجشنبه و باز در صورت آنکه اتفاقی نامحتمل رخ داد بر همان ترتیب روزهای فردا؛ یکشنبه، سه‌شنبه، پنجشنبه، به دیدارش خواهد شتافت.

شهاب دوباره از بی‌ثباتی چنان وضع فرساینده‌ای که روح را در منگنه اضطراب و دغدغه خود خرد می‌کرد نالیده بود. غزال به او اطمینان داده بود که آخرین روزهای ملاقاتهای این چنانی و نهانی‌شان را می‌گذرانند... پس از گذشت این مدت همه چیز به سامان خواهد رسید و همه موانع از سر راهشان برطرف خواهد گشت. تنها باید صبر و شکیبایی داشت و از هیچ ناملایمی نهراسید. بدینسان با امید به آینده‌ای روشن از هم جدا شدند...

اما فوسا که واقعیت چیزی بس هولناکتر و شگفت‌تر از وعده‌های غزال را

که هرگز در مخیله شهاب نمی‌گنجید پیش آورد. به هیچ روی در هیچیک از وعده‌های خود حاضر نشد، سه‌شنبه، پنجشنبه، یکشنبه نیامد و نیز به توالی تمام دو ماه را بدینسان، نیامد... روزها و روزها از پی هم گذشتند و کمترین اثری از او پدیدار نگشت... شهاب دیوانه می‌شد... روزهای اول، وضع خود را بر نمی‌تافت و باور نمی‌کرد. دو سه هفته گذشت و هنوز امید به بازگشتش را داشت. یکماه گذشت. روزهایی را غرقه شکنجه و عذاب و صف‌ناگشتنی، در انتظار بسر برد و سپس ماه دوم همچنان عقیم و سترون فرا رسید و در انتظار و اضطرابی مرگبار گذشت و از غزال باز کمترین خبری نبود... مردی بر تخته پاره‌ای در شبی تیره و تاریک، و تصور هزاران موج توفانی مرگبار، بیشتر امید در سر می‌پرورد تا او...

شیرازه همه امور از دستش گسیخته و گریخته بود... باور کردنی نمی‌نمود... اما حقیقت این بود که کمترین خبری از دوست نبود... روزها به بیهودگی در قرارهای رنجزای خود حاضر می‌شد. سراسر آن مکان‌هایی را که با هم بودند سر می‌زد، اما او نمی‌آمد... حتی به چالوس رفت... تنها و غرقه اندوه و بی‌کسی، به زیارت مکان‌هایی که با هم رفته بودند... به ساحل، جنگل و به آن خانه روستایی سر زد و توجیه‌ناپذیرانه سراغ زن را گرفت... با خود اندیشیده بود شاید گرفتار مصیبت، مشکل و مسئله‌ایست و در تغییر مکان قرار، که احتمالاً نتوانسته به او اطلاع دهد، می‌تواند دوباره بازش یابد... اما اینهمه جز پندارهایی واهی بیش نبود. زن گمشده بود. این یک نیز به سرنوشت دختر او دچار گشته بود. در صورتیکه در مورد زن وضع فرق می‌کرد. غزال خود چنین چیزی را خواسته بود. آیا به راستی خودش خواسته بود. نه هرگز امکان نداشت. نکند بلایی بر سرش آمده بود. نکند گرفتار خطری مرگبار گشته بود. آه درین صورت از دست او چه کاری بر می‌آمد. برای نجات محبوب خود، چه چاره‌ای می‌توانست بیندیشد

در چنین موقعیتی بود که به عمق بیچارگی و مصیبت ژرف خود پی برد. شگفتا چگونه تسلیم چنان عشق عمیقی شده بود... همچون کودکی رفتار کرده بود. به کسی دل داده بود که هیچ چیز از او نمی‌دانست. احتمالاً حتی نامش را نیز نمی‌دانست. نه فامیل، نه نشانه و نه هیچ چیز دیگری... آری از همه آن عشق گرانبار و شورانگیز جز خاطره سایه یک چهره و تلؤلؤ و هم‌آسای یک رؤیا و سایه تصویر نیلوفری در سراب هیچ چیز دیگری نداشت... چه کسی می‌توانست مصیبت روح

وی را دریابد... نومیدانه می‌اندیشید شاید در آسمانها سرنوشت تلخ و دردبار زندگی وی را در از دست دادن و گم کردن هر کس که دوستش می‌دارد رقم زده‌اند... آه، و این تبه‌ترین سرنوشت بشری بود. دعا می‌کرد و از عمق نهاد خود فریاد بر می‌داشت. فایده‌ای نداشت... هیچ فایده‌ای نداشت... حداقل در مورد دخترش وضع فرق می‌کرد. زیرا در مورد بچه گم شده به صدها مرجع ذی‌ربط سر زده بود. عکس بچه را در دست داشت و مکان گم‌شدنش را... در صورتی که در مورد این زن هیچیک ازین تمهیدات کارآئی نداشت. به کدام مرجع صالحی می‌توانست مصیبت خود و کیفیت گمگشتن دل‌داری را که بی‌کمترین ردپا و اظهاری از هویت راستین خود نزدش می‌آمد و سپس مرموزانه غائب می‌شد باز گوید... بهر کس که می‌گفت جز استهزا و طعن چه عکس‌العملی می‌توانست نشان داد... در ششدر مصیبت و بدبختی غوطه‌ور بود و هیچ راه چاره‌ای نداشت...

دریغ... اینک که به آخرین روز خود می‌اندیشید، به یاد می‌آورد که با چه قلب روشن و امید سرشاری از زن جدا شده بود... آه، کاش لحظه‌ای تأمل می‌کرد و بیشتر می‌اندیشید: کاش بیش از حد اصرار می‌کرد. به زن می‌فهماند که در صورت نیامدنش چه مصیبتی بر او می‌رفت... و اتفاقاً اینک که به آن آخرین روز می‌اندیشید درمی‌یافت در تمام مدت بازگشتشان از شمال تا شهر، با غزال در خصوص همین مطلب صحبت کرده بود. آری هزاران بار به او همین مطلب را گفته بود:

بین غزال... به این اولین و آخرین سخنم دقت کن. پس از آنچه که میان ما گذشت، پیوند آسمانی روح و جسممان، موقعیت تو در نظر من هرگز، همچون قبل نیست... پیش از این اگر روزی، بر اثر اتفاقی گمت می‌کردم و دیگر نمی‌دیدمت، هنوز ته قلبم این امید و حصول روشن سعادت را نداشتم که تو از آن من شده‌ای... اما اینک تو زن منی... همه هستی و روح من... همه امید و زندگی منی. هر چند ازدواجمان بر اساس مصلحتی که تو خود می‌اندیشی دایمی نبود، اما تو خود بهتر می‌دانی که من نه بر اساس یک عشق موقت به تو دل بستم و نه در توان روحی چون روح من چنین چیزی امکان‌پذیر بود. بگذار به تو بگویم، ظرفیت‌های غم و تنهایی و بی‌کسی‌ام لبریز شده‌اند. بگذار به تو ذره‌ای از غم خودم را بنالم. از گمشدن، فراق و از دست دادن می‌ترسم. ترس کلمه کوچک و نارسایی است. روزانه هزاران بار

دوستتر دارم که به همه شکنجه‌های عالم، جز غم از دست‌دادنت دچار شوم. اگر ذره‌ای از مصائب روحم را می‌دانستی. اگر می‌دانستی که درین جهان چه مصیبتی از گمشدن دخترک دلبندم برده‌ام.

زن دستش را در دست گرفته بود. گریسته بود، دستهایش را بوسیده و گفته بود:

- می‌دانم. همه چیز را می‌دانم... همه قصه آن بچه را می‌دانم.

- بسیار خوب. حال که می‌دانی بگذار بگویم که از لحظه جدایی تا لحظه‌ای که بازت ببینم، چه بر جان و روحم می‌گذرد... بس است. آنچه که کشیده‌ام بس است. و تو بهوش باش، اگر آنچه را که به من بخشیده‌ای لحظه‌ای از من باز پس گیری، به چه سرنوشتی دچارم کرده‌ای... هر لحظه‌ای بفکرم باش. و بدان که برای راحتی خیال تو، لحظه‌ای در هیچیک از امور شخصی‌ات کنجکاوی نکردم... در تمام مدت آشنایی مان و جز در کاری که به عشق مان ارتباط مستقیم داشت پافشاری نکردم.

اینک همه هستی من تویی... جانم، روحم و روشنایی قلبم. اگر بر اثر حادثه‌ای نیامدی من چکنم؟...

زن در حالیکه دستهای لرزانش را بر چشمان گریان خود می‌نهاد و دوباره و هزار باره می‌بوسید، سوگند خورد که با همه توان با همه روح و جانانش خواهد کوشید تا همه مسائل و مشکلات را پشت سر بگذارد. سوگند خورد که برنامه‌ای مشخص و نقشه‌ای بس موفقیت‌آمیز دارد که طبق آن همه چیز درست خواهد شد و به او باز خواهد گشت. آری همه چیز روشن و امیدبخش بود و اگر خدا یاری می‌کرد، که بی‌شک می‌کرد - زیرا راهی که او برگزیده بود، الهی، انسانی و اخلاقی بود - همه چیز درست می‌شد. شهاب پرسید: خدا چگونه باید یاری می‌کرد؟ و او توضیح داده بود که دیگر هیچ نپرسد و فقط امید به آینده روشنشان ببندد. شک نبود که در اولین قرار می‌آمد... آری سوگند خورده بود... سوگند خورده و گریسته بود...

اما نه تنها در اولین، بلکه در صدمین روز نیز نیامد...

گم شده بود. بی‌کمترین ردپایی رفته بود و همچون قطره‌ای در کویری خشک و برهوتی لم‌یزرع نابود گشته بود...

روزها در پی روزها می‌گذشتند و از او کمترین خبری نبود...

روزی، در نامه‌ای برای دنا شمه‌ای از مصائب روح خود را، این چنین نوشت:

«دوست من دنا»

منی که ساعتی از عمرم بی‌حساب نمی‌گذشت و تو بهتر از هر کس می‌دانی چگونه مسکانه پاسدار هر لحظه‌ای از اوقاتم بودم، می‌خواندم و می‌نوشتم و حتی روز تعطیلی را که به باغی و یا پارکی می‌رفتم با دفتر و یادداشت و کتابی می‌رفتم، اینک کاری عجیب پیشه کرده‌ام... برای اینکه پی به نگون بختی و اضطراب روحم ببری و بهرگونه که صلاح بدانی یاری‌ام کنی ماجرای یکروزم را برایت می‌نویسم:

دیروز صبح از خانه بیرون آمدم. چون هر روز دلم گرفته بود و دل و دماغ کاری را نداشتم... کجا روم؟ و چه کنم... پاسخی نداشتم... و این فاجعه کسانی چون من است... فقط یک چیز در ذهن داشتم... حضور آرزو و امیدی غلبه‌ناپذیر... بروم... جستجو کنم... و باز در طلبشان برآیم... شاید بیابمشان... از دؤمین گمشده خود برایت نوشته‌ام... چه فایده داشت... همان مصیبت اولین که داری کافی است. اما درین جستجو از کجا شروع کنم... مگر در شهری بزرگ و ده میلیون می‌توانی ممکن است بیابمشان... بی‌اختیار اندیشه‌ای در ذهن خسته‌ام رسوخ کرد... با اتوبوس بروم... خود را به دست جریان و خط زنجیر ارتباطی اتوبوس‌ها بسپرم و با آنها بروم. اتوبوسی را بی‌آن که بدانم مقصدش کجاست سوار شوم و بروم. در مقصد خود را به نزدیکترین ایستگاه اتوبوس دیگر برسانم و بدین سان باز به گونه‌ای اتفاقی با جریان پیچیده و نامعلوم آنها همسفر شوم، تا ببینم دست سرنوشت سرانجام به کجایم خواهد کشید و سرانجام در ساعت نه شب که آخرین مقصدم خواهد بود در کجا پیاده خواهم شد.

این فکر از لحظه خطورش در ذهنم، همچون کسی که تحت

تأثیر طلسمی احترازناپذیر قرار دارد سراپا واجد معنا، راز و نمادهایی منطقی و خدشه‌ناپذیر شد... و ختم کردم که به هر گونه‌ای که هست باید این جستجوی رمزآمیز و اتفاقی را که همچون آینده‌نگری در صفحه اصطربلاب در بردارنده معانی سحر و افسون است انجام داد.

سپس، مقابل پارکی که هستی‌ام گم شده بود، سوار شدم. شاد و خوشبخت از تحقق احتمالی معجزه‌ای، نزدیکیهای پل چوبی، زنی را دیدم که از خیابان گذشت و به مغازه‌ای وارد شد. از دور به جهت رنگ خاکستری ماتویش که به او می‌مانست، پیاده شدم. به مغاز رفتم. هر چند از همان آغاز می‌دانستم که «او» نیست. به اتوبوسی دیگر سوار شدم. در بهارستان پیاده شدم. سپس به نیروی هوایی رفتم و از آنجا به مقصدهایی گونه‌گون و مکانهایی که بعضی‌شان را در سراسر عمرم ندیده و نمی‌شناختم. در طول مسیر همه جا مراقب بودم. مردم را می‌دیدم که اغلب در پی مسائل خوداند. جمعیت انسانی! چهره‌های گونه‌گون درم، عصبی، افسرده، شاد، مرقه، سخت‌کوش و اغلب بی‌کمترین نشاط شادی. و من در میان آن سیل متراکم جمعیت که هر یک به سوی مقصدی می‌رفت، غریبانه می‌رفتم و می‌رفتم. با مردم سوار می‌شدم، در شتابان همراه می‌شدم، بلیط می‌دادم، و بر صندلی‌ای می‌نشستم و یا می‌ایستادم. اتوبوس به حرکت درمی‌آمد و من نمی‌دانستم به کجا می‌روم. آری هر جا که می‌رفت چه تفاوتی برای من داشت. آه، چه انتظار خوشباورانه و چه جستجو و توفقات ساده‌لوحانه‌ای... به تو از اضطراب و شیدایی روح مشتاقم چه بگویم. حاضر بودم عمرم را بدهم و بیابشان. حتی یکیشان را. هر کدامشان که ممکن است. فرقی نمی‌کند. فقط یکبار گمشده خود را بیابم و سپس بمیرم.

تفسیر این ماجرا برای کسی که همه عمر خود گم شده‌ای نداشته است و نیز شادی یافتن گم شده‌ای را تجربه نکرده است، چگونه امکان‌پذیر خواهد بود. تو می‌دانی که در پیدا کردن گم شده‌ای، حتی اگر چیزی نه چندان ارزشمند هم باشد، نوعی تشفی روح، آرامش خاطر و شادمانی موفور قلب و جان نهفته است. دل آدمی از نقش همین رخداد

شاد و روشن می‌شود... و این چنین می‌رقتم و در اندیشه‌های خود سیر می‌کردم. می‌دیدمشان... ناگاه در پیچ خیابانی می‌دیدمشان و بسویشان می‌دویدم. در خیال با هر دوشان بودم... بیهوده بود. بیهوده و همه در خیال. در ساعت نه و بیست دقیقه شب نزدیکیهای نمایشگاه دائمی بین‌المللی از اتوبوس پیاده شدم. خداوند چه روزی را گذرانده بودم. گوشه‌ای در پیاده‌روی خلوت بر چمنی، دور از خانه‌ای نشستم و به اطراف نگریستم. آری هیچکس نمی‌آمد، هیچکس... به خود اندیشیدم. به بی‌کسی و بی‌پناهی و این سرگردانی‌ام...

اما هنوز شادی‌ای داشتم. کسی را در خانه دارم که بمحض دیدنم فریادهای وحشتناک سر می‌دهد و به سختی و اکراه داروهایش را می‌خورد... وقتی به آن زن اندیشیدم، در آن شب تنهایی و بی‌امیدی خود آنچنان که هیچکس صدایم را نشنود زار زار گریستم.

ده روز پس از این ماجرا، شهاب همسرش شکوه را از دست داد. زن در یک لحظه بی‌خبری و یا به عمد در عبور از خیابان درست برابر کامیون باری‌ای که به سرعت می‌آمد ایستاده و از جایش تکان نخورده بود... زیر چرخهای «ولو» رفته و در دم جان سپرده بود. یکی از شهود و گواهان ماجرا که در ذیل ورقه استشهاد امضاء کرده بود، نوشته بود:

بنظر چنین آمد که زن که چند قدمی با کامیون فاصله نداشت، در عبور از خیابان، در حالیکه به شتاب نیز می‌دوید، به راحتی گذشت و به آنطرف، وسط جاده که جدولی سیمانی داشت و باریکه راه میانه‌اش درخت‌کاری بود رسید. می‌توانست برود و یا کناری به ایستد و یا خود را به آنطرف جدول رساند. اما دیدم که یکمرتبه به سرعت برگشت و بطرف کامیون دوید. مثل اینکه با دستهای خود می‌خواست آن را نگهدارد و یا در بغل بگیرد...

سیل حوادث چنان به شدت فرو می‌آمد که توان اندیشیدن را از شهاب ربوده

بود... چرا می‌خواست آن کامیون را در بر بگیرد؟ این اواخر شهاب باز تصمیم داشت که مدتی در آسایشگاه بستری‌اش کند. اما زن بشدت مخالفت کرده بود و نپذیرفته بود. از آسایشگاه وحشت داشت. گریسته بود و سوگند خورده بود دیگر از خانه بیرون نرود. شبی حدود ساعت هشت شب از جایی باز می‌گشت. ظاهراً از جلسه احضار ارواح... شهاب کمابیش خبر داشت. زیرا ناگاه و به گونه نامعقول آرام شده و همه سوز و بیقراری‌هایش را همچون آتش زیر خاکستر نهان داشته بود. وی به معرفی کسی چندین بار در آن گونه جلسات شرکت کرده و هر بار، به استثنای اولین ملاقات که بس ملتهب و پریشان به خانه بازگشته بود آرام‌تر از پیش می‌نمود. شعله‌های جراتش ماجرا را با شهاب در میان گذاشت. هر دو به این نتیجه رسیدند که چنان جلساتی در برگرداندن آرامش روحی زن محتملاً تا حدی مؤثر واقع شود. زیرا آغاز جلسات طلیمه چنین نویدی را در بر داشت. اما با اینهمه شهاب، به نظر خود و وضع ظاهری زن چندان بسنده نکرد. با روانپزشک مخصوصش مشاوره‌ای کرد. وی او را از حضور شکوه در چنان جلساتی که تمامی مساعی او را در آرام بخشیدن اعصابش به باد فنا می‌سپرد پرهیز جدی داد. چنین جلساتی موجب تهییج و تحریک اعصاب زن می‌شد و خطر قطعی داشت. در نتیجه شهاب، قویاً مانعش شد و نگذاشت برود. زن نیز چندین روز پس از منع به گونه عصبی در گوشه‌ای از حیاط به خط مستقیم قدم می‌زد. می‌رفت و باز می‌گشت و یکدم از رفتن باز نمی‌ایستاد.

دوباره هذیان و توهماتش آغاز شده بودند. حال خوشی نداشت. لحظه‌ای می‌ایستاد و با مخاطبی که وجود نداشت دو سه کلمه‌ای سخن می‌گفت. در چنین لحظاتی اغلب از موقعیت پیرامون خود و آنچه که کنارش می‌گذشت در غفلت و بی‌خبری محض بسر می‌برد. شهاب پی‌جوئیش می‌کرد تا با او حرف بزند و بگوید که در آن جلسه حضور ارواح چه‌ها دیده و شنیده است. زن هیچ نمی‌گفت. بی‌خودی می‌خندید. و یا ناگاه می‌گریست و هیچ نمی‌گفت.

روزی که در تصادف کشته شد از جلسه احضار ارواح که توسط مهندسی اداره می‌شد بازگشته بود. شهاب با این مرد تماس گرفت و درباره ملاقات همسرش از او جویا شد. مهندس همه چیز را به او می‌گفت. زن از وی که کارش احضار ارواح بود و در زمینه هیپنوتیزم و مانیه‌تیزم نیز دو سه ترجمه و تألیف داشت، خواسته بود

که یکبار دیگر دخترک با او تماس بگیرد و با او صحبت کند. سؤالهایی که زن کرده بود، همه در نظر احضارکننده، روشن و واضح بود و بخاطر داشت: دختر از زندگی خود راضی بود؟ به خانه باز می‌گشت؟ مادر تا آخر عمرش او را می‌یافت؟

روحی که به این سؤال‌ها پاسخ می‌گفت، هر سه پاسخ را منفی داده بود. شهاب معترضانه شکوه می‌کرد و در شگفت بود که چرا چنان چیزهایی را به زن گفته است. مرد پاسخ می‌داد که درین میان جز انتقال سخن صدق نقشی نداشته است. هیچکس را به دروغ و ناشایستگی قدرت اعمال اراده در عالم ارواح نیست و اطمینان می‌داد که کار ارواح جز خبر حقیقت آسمان چیست... روان مجردات گیتی از روان مجردات گیتی با خبر است و او فقط وسیله انتقال پیام از عالم مجردات به عالم ماده است. تا کنون جز در مواردی بسیار نادر و استثنایی دیده نشده که روح پیشگویی و سخنی خلاف واقع و صدق بگوید.

مهندس به شهاب گفت: حتی خود او می‌تواند پس از کسب آرامش یکبار تجربه‌ای کند و مسائلی را که می‌خواهد از همسر و یا از هر روح دیگری که مایل است، پرسد. آنان در عالم مفارقات نسبت به همه مسائل عالم ما آگاهی تام و تمام دارند. و شهاب، با حالی از آن خانه بیرون آمد که تقریباً متقاعد شده بود شاید لازم است روزی باز گردد و خود نیز سؤالاتی در رابطه با مجهولات و گمشدگان خود پرسد.

اما چیزی که برایش عجیب بود آخرین لحظات زندگی زن بود. چرا خود را زیر چرخها انداخته بود؟ و چرا می‌خواست آن کامیون را نگه دارد. شهاب نمی‌فهمید. راننده سوگند می‌خورد که زن بطرفش دویده است. شهاب که برای اظهار عدم شکایت و نیز اطلاع بیماری روحی همسرش به دوائر مربوطه می‌رفت تمایل داشت آن کامیون را ببیند. چیز خاصی نداشت. تنها چیزی که لحظه‌ای نظر او را جلب کرد و وحشت زده بر جا می‌خکوبش نمود این مطلب بود: بر بالای اتاق راننده بر تابلویی، به عرف رانندگان که همیشه فرازی، عبارتی، شعری را می‌نویسند چنین نوشته شده بود: «هستی، جز عشق نیست». آیا احتمال داشت که زن بدیدن آن نام به سوی کامیون برگشته و خواسته باشد بگیردش. هیچکس نمی‌دانست. هیچ حکمی درین خصوص نمی‌توانست کرد. هیچ نمی‌دانست. هیچ...

فردای روز حادثه، شهاب برای دنا چنین نوشت.

استاد و دوست بزرگوایم دنا:

دیشب، ساعت هشت شب، شکوه بدرود زندگی گفت... زیر کامیونی رفت و در دم جان سپرد. تن نازنین و گرمی اش، همچون گلی در دسترس خزان پرپر شد و به باد فنا رفت. خوشا مرگ... من نیز در انتظار آنم...

هفته‌ای بعد، جواب دنا به او رسید:

شهاب

باید قصه کودکی‌ام را امروز به تو بگویم. شش ساله بودم که پدرم مرد. در یکی از روستاهای مازندران بودیم. دو سال بعد مادرم به مرد راننده‌ای از مردم استان فارس، همین دهی که اکنون ساکن آنم شوهر کرد. شوهر او را با خود برد. مرا در ده نزد خاله مادرم که زنی همیشه بیمار، تنها و زمینگیر بود گذاشتند. شاید برای اینکه به پیرزن خدمت کنم و یا مهم‌تر آن که مادرم به جهت فقر و شرایط جدید زندگی مسکنت‌بار شوهر و نیز اینکه او مردی عاقله‌مند و صاحب همسری دیگر بود نمی‌توانست مرا با خود ببرد. باری من از جدایی و دوری او چه رنجی می‌بردم. خدایا، چقدر مادرم را دوست داشتم و بی‌او چه بی‌کس و بدبخت بودم... بعدها فهمیدم که مادرم آن ازدواج را به اجبار و از سر نیاز محض کرده بود. وه که از آن سالهای تنهایی و بی‌کسی‌ام با تو چه بگویم. به حساب بیاور بچه‌ای از پدر یتیم، که ناگاه سایه مهر مادر نیز از سرش می‌رود چه حال وصف‌ناپذیری پیدا می‌کند و دچار چه مصائبی می‌شود. مدتها آن شوهر جدید که مادرم را از من ربوده و با خود برده بود نفرین کردم. اما باید عادت کرد و آدمی عادتاً زود عادت می‌کند. و من موقعیت خود را به اجبار پذیرفتم. اما همیشه به یاد مادر بودم. لحظه‌ای نبود که تصویر آخرین لحظه‌اش که از پشیمان می‌رفت از خاطرم محو شود.

هر روز صبح وقتی برای پیرزن آب می‌بردم، اتاقش را سازه می‌زد و تمیز می‌کردم، هیمة را زیر پله‌ها انبار می‌کردم، مرغها را دانه

می‌دادم و برای ماده گاو قصیل می‌چیدم، از خانه بسوی دشت بیرون می‌زدم. آری به خود می‌گفتم که این دشت و آن دامنه مهربان تپه، مادر من است و به سوش می‌رفتم. شاید باور نکنی، ولی برآستی آغوش طبیعت را مثل مادری مهربان و نوازشگر می‌دیدم که هر روز منتظر من است. منتظر است تا مرا مثل جان شیرین بر سینه خود بفشارد. ناز و نوازش کند. ببوسد. تیمار کند و برایم قصه بگوید. آه در دنیای کودکی و رؤیاهای خودم، چشمانم را می‌بستم، و از گریبانم تکه نانی بیرون می‌آوردم، و به هوای آن که این دست اوست که در دهانم لقمه می‌گذارد، نان را تکه تکه مثل مائده‌ای بهشتی در دهان می‌گذاشتم و می‌خوردم. تو نویسنده‌ای و می‌دانی که دامنه خیال کودکان تا چه حد بیکرانه است. آه شهاب آنقدر مادرم را دوست داشتم که قسم خوردم تا آخر عمر، حتی اگر یکروز از عمرم باقی مانده باشد به جستجویش بروم و بدینگونه بود که روزها به گوشه خلوتی دور از دسترس مردم می‌رفتم و به یادش گریه می‌کردم. آری و به عهدهم وفا کردم و به طلبش برآمدم. ولی هزاران دریغ که دیر رسیدم و او مرده بود... می‌بینی که به عهدهم وفا دارم و سراسر عمر از تریش دل برنکنم... باری ای دوست هم اکنون که آن دوران را به یاد می‌آورم گریه می‌کنم. گهگاه گونه بر خاک می‌گذاشتم. مثل اوقاتی که سر بر دامن مادر می‌گذاریم. خاک را با همه نیاز در آغوش می‌گرفتم، و بر بالای تپه چمن پوش در حالیکه قصه‌هایی را که او از زبان خود بمن می‌گفت، در خیال گوش می‌دادم و بخواب می‌رفتم، در دامن مادرم بخواب می‌رفتم.

این چنین بود که من در کودکی به طبیعت عشق می‌ورزیدم. خوب به یاد دارم، خانه‌مان ته دره بود. از خانه که بیرون می‌آمدم، برای رسیدن به صحرا و دشت مسافت چندانی را نمی‌پیمودم. جاده را می‌گرفتم و می‌رفتم. فراسوی چپ‌های چوبی این جاده، کشتزارهای روستائیان قرار داشت... بعضی از آنها آیش بود و بعضی کشت شده که چون جاده فرو می‌رفت و بالا می‌آمد، منظره چندان بدیعی عرضه نمی‌کرد تا اینکه راه، به درّه و گودال نه چندان عمیقی می‌رسید. ته آن

دره نهر باریک و کم عمقی وجود داشت که غروب‌ها ریه‌های بازگشته از دشت از آن می‌نوشتند و به آغل‌ها باز می‌گشتند... از دره بالا می‌آمدم و دست چپ باریکه راهی را که ماریچ بر تپه مقابل بالا می‌رفت می‌پیمودم. این تپه، زمینی برآمده، و وسیع بود که به کوهی بی‌قله اما بلند می‌مانست؛ فلاتی کوچک که بر آن ییشه‌ها، درختارهای تنک، و بوته‌های انبوه و گسترده تمشک روئیده بود. برای رسیدن به قله آن سربالایی راه پرفرازی را باید طی می‌کردم. به گونه‌ای که گاه به نفس نفس می‌افتادم. اما می‌دانستم وقتی بالای تپه رسیدم مزدم را خواهم گرفت، و آنگاه به بالا می‌رسیدم.

خداوندا چه منظره‌ای می‌دیدم. زیر پایم دشت دامن گستر، صدها تپه و ماهور که به مهربانی سر در آغوش سبز هم نهاده‌اند. وسیع، خاموش، پرطراوت و سرسبز. بارنگهای زمردین، سبز مغزپسته‌ای، و زرد کهربایی... و نیز مزارع دیم گندم و جو... اینجا و آنجا درختارها که برگهای تارک آنها از دور به آمیخته‌ای از سبز و طلایی روشن می‌زد برابر بود. از آن بالا این منظره شگفت و نفسگیر را تماشا می‌کردم. منظره عجیبی بود. آنجا بر بالای بلندی‌ای که نزدیکترین فراز، به اوج آسمان بود می‌ایستادم و نگاه می‌کردم. به چپ که دنیایی غریب و اسرارآمیز بود. طبیعت مهربان، طبیعت خفته، طبیعت زنده، طبیعت آسمانی و بدیع... به راست، به روبرو، به اعماق و ژرفاهای دور دست دشت، که تا خط نیلی افق ادامه می‌یافت... این منظره، این کشتزارها، این دشت هفت رنگ که آنرا در آفتاب و در سایه، در روزهای ابری، در روزهای بارانی، در روزهای نادر برفی، در سیه‌دهم، در هنگام رنگین کمان، در غروب و در شب در لحظه‌های شاد و غمگینش دیده بودم، مادرم بود و تأثیر عجیبی بر روح من می‌گذاشت. تمامی این طبیعت بر من آغوش گشوده بود و دیگر کسی نمی‌توانست این مادر را از من بگیرد.

هر فصل رنگ و بو و حالت غریب خاص خود را داشت. حتی زمستانش نیز عجیب بود و پائیزش از آن عجیب‌تر و آسمانش در هر روز متفاوت از روزهای پیشین... زمستان‌ها گله‌سارها، صدها هزار سار،

همچون توده ابری وسیع و کبود رنگ آسمان را می‌پوشاند. این پرندگان همیشه با هم بر زمین می‌نشستند و همیشه با هم پرواز می‌کردند. گاه درست از بالای سرم رد می‌شدند و از آن بالا هیاهوی پرواز و عبورشان در متن آبی نیلفام آسمان شگفت‌انگیز بود.

بعد از ظهرها بخصوص هنگام پیش از غروب و نیز در فصل‌های بخصوص دشت بی‌انتها با تپه‌های خاکی رنگ که همچون موج سراب فرو می‌رفت و بالا می‌آمد، سرشار از نوعی سکوت بود. نوعی صدا که در گوش وز وز می‌کرد و اما صدایی نداشت و از همه مهم‌تر کوه‌ها بودند با رنگهای عجیب‌شان... می‌دانی کوه‌ها همیشه برای من منبع پایان‌ناپذیر الهام و اندیشه‌اند. قرآن وصفی اعجاز‌آسا و اعجاب‌انگیز در آفرینش آنها دارد. همان گونه که میوه‌ها رنگارنگ‌اند و نیز اصناف مردم و سایر جنندگان و حیوانات چنین‌اند، رنگ کوه‌ها نیز همچون آدمیان مختلف و گونه‌گون است؛ و خدا در زمین کوه‌هایی با راه‌ها، ورگه‌ها و رنگ‌های گونه‌گون سفید، سرخ و رنگهای مختلف دیگر و نیز سیاه آفریده...

شگفتا کوههایی به رنگ آدمیان، سرخ، سفید، سیاه و زرد... این داستان غریب و تأمل‌انگیزی است، و من همیشه ساعتها می‌نشستم و به کوه‌ها خیره می‌شدم. ناگاه گویی آنها به راه می‌افتادند و از دل آنها هزاران هزار موجود سنگی، مجسمه‌های انسانی، غول‌ها، شیاطین و هزاران چیز دیگر ناگاه جان می‌گرفت و صحرا را پر می‌کرد و محشری شگفت‌انگیز و ترسناک بر پا می‌کرد... در چنین احوالی می‌گریختم و خود را به سایه درختی می‌رساندم، آه... لحظاتی پیش می‌آید که همین طبیعت پر مهر هم، مثل مادر نامهربانی که فرزندش را برای همیشه می‌گذارد و می‌رود، بی‌رحم، خشن و ترسناک می‌شود. اما من عاشق مادر بودم و مگر می‌توانستم لحظه‌ای دوستش نداشته باشم. آه طبیعت همیشه پر ستار و تیمارگر مهربان من بود. باری من به تدریج دوران کودکی را پشت سر گذاشتم ولی هنوز نسبت به طبیعت همان حس دوران کودکی را داشتم. شگفت‌تر از همه آن که در جوانی دریافتم این درخت، آن سبزه، آن بوته‌های مرزنگوش، آفتی، اطلسی وحشی و آن بلوط تناور و این

چشمه جادویی کوچک که آرام و بی خیال، به دل خود از میان خاک بدر می آید و آبی زلال و شیرین بیرون می دهد و گرداگرد جویبارش را گل های وحشی بنفشه، گل زرد، و صدها گل دیگر پوشیده است، همه اینها زنده اند. آری آن کوه، این گلها، آن درخت، همه زنده اند. می فهمند، ادراک می کنند و سپس خواهند مرد. باری از آن پس روزگارانی این فکر در من قوت گرفت که هر چه از زمین می روید و به سوی آسمان می رود، زنده است و پس از به سر آوردن عمر و دوره زندگیش خواهد مرد. این گیاه، آن ساقه نرم علف، آن درخت تناور پیچان در باد... روزگارانی این سؤال همیشه در ذهنم بود که چرا هر چیز که از خاک می روید به سوی آسمان می رود... و چرا رشد و نمو هر گیاه نسبتی معکوس و وابسته به عروجش بر آسمان دارد. چرا خودش را بالا می کشد. هر چه در دل خاک مدفون می شود، از بذر کوچکترین گیاه گرفته تا دانه بزرگترین نبات، تا به فرجام خود را از اعماق خاک، از گور خویش بدر نیاورد و به سوی بالا نکشد از پا نمی نشیند. آیا همه چیز، رستخیز و حشری از اینگونه دارد؟ و این چنین خود را از قوه به فعلیت غایی خویش یعنی حیات و عشق و ادراک می کشد؟ شگفتا آیا آدمی و بذر وجود بشری نیز چنین است؟

باری آدمی در هر یک از مظاهر طبیعت نوعی همخوانی، همخوانی و هم اندیشی با خویش را احساس می کند. بنظرم می رسید آنان از درون صدایی دارند که ما را بخود می خواند. می رفتم درختی را در بغل می گرفتم، غرقه شکوفه و یا میوه و گوش بر تنه آن می نهادم. گویی صدایی از اعماق آن می شنیدم. آیا چیزی می گفت؟ نجوایی داشت؟ و در کار زمزمه سرودی بود؟

آیا درختها، کوهها، رودها، ابرها، ستاره ها و افلاک نیز چون ما آدمیان لحظات گونه گونه دارند؟ آنان نیز شادمان و یا محزون و غمگین می شوند؟ گاه غضبناک می شوند و گاه سراپا رحمت و بخشایش؟ باید صدای باطنشان را شنید. باید صدای نهفته طبیعت را شنید. از کجا که آنان فریادها، نجواها، زمزمه ها و سکوت های شگفت ندارند. آیا آنان نیز

نمی بینند و نمی شنوند و هوشیار آسا مراقب هستی خویش و ما نیستند؟ خاموشند و در عین خاموشی آیا نغمه ای موزون، بدیع، آسمانی و هستی ساز ساز نمی کنند؟

دوباره از قرآن بگویم. این کتاب سرچشمه همه زیبایی ها و عظمت ها، شگفتی ها و منبع سرشار همه تأملات و ادراکات والای من بود. از جوانی می خواندمش. در رگهایم و قلبم و در سراسر بیکرانه اندیشه ام جاری است. سراسر آن مشحون از درک عمیق اشیاء هستی و ستایش و ثنای هستی است. روزی به این آیه رسیدم که «کوهها را فرمان دادیم با داود، در سرود خوانی و حمد و ثنای وی همخوانی و همخوانی کنند». شگفتا کوهها؟... کوهها نیز؟... این سنگهای صلب و جامد، در ادراک آفرینش، نغمه باطن و موسیقی روح خود را می سرایند؟... و آدمی، این موجود روح و قلب و عقل و عشق اغلب غافل و خاموش است.

پسرم طبیعت زنده است. همه هستی از خاک و آسمان و ابر گرفته تا باران و گیاه و درخت زنده اند و در کار عروج عاشقانه و کمال غایی خویش اند. در هیچیک ازین مظاهر هستی نوبیدی راه ندارد و انسان بالاترین و والاترین نمونه هستی است. و من در آغاز می پنداشتم طبیعت مادر است، سپس رشد کردم و به چشم تأمل در آن نگریستم و در نیمه دانائی خود آن را خدا دیدم. آنگاه عمیق تر شدم و دریافتم هر پاره ای از طبیعت تجلی اراده و بازتاب پرتو جود و مظهر وجودی یک فرشته است: زمین، ماه، افلاک، جاذبه، رعد و برق فرمانبرداران فرشتگانند و آنگاه به مرحله عشق و لطف و ادراک رسیدم و دریافتم همه فرشتگان آدم خاکی را سجده بردند و موجود عشق و عقل و اشراق را کرنش کردند. می بینی؟... هستی یک دایره بیش نیست. مبدأ و مآل آن ظهور انسان کامل است... پس باید زنده ماند و از هیچ چیز نهرا سید و خوش زیست. حتی در مرگ نیز خوش زیست. خوشا آنکه در مرگ نیز می بالد و درخت وجودش عروج می کند و شاخسارهای برین آن، در مرگ او نیز میوه های پاک می دهند... اکنون آغاز زندگی تست. و برگی نوین و صفحه ای

زَرین در دفتر زندگی ات ورق می خورد و تو می دانی به آدمی عمر را در گذرگاه دنیا و زندگی زمینی از آن جهت بخشیده اند تا به مطلقیت حیات ابدی خویش بیندیشد. و این معنای بزرگتر وجود آدمی درین ماتمکده خاک است. به ریسمان محکم عشق بیاویز و تا ابد به شادی زنده باش...

دنا

این نامه تأثیری نیکو در روح شهاب بجا گذاشت. دنا همه آرامش و بینش عمیق و تفسیر عظیم خود را از عالم و زندگی برای او وصف کرده بود... مرگ همسر سخت ترین ضربه ها را، بر روح او وارد آورده بود. و در تمام مدت زندگی، هیچ مرگی، حتی فقدان پدر و مادر چنین تأثیر گزنده ای بر او وارد نیاورده بود. اما هر چه بود این نامه و نیز باطن شکیبیا و اراده استوار او که در هر مصیبتی به نجاتش می آمد وی را به صبوری و مقاومت می خواند.

اینک تنها بود و خود را به دست جریان هستی و آنچه که سرنوشت فرا راهش پدید می آورد سپرده بود. آری سوگند خورده بود که دیگر حتی برای یکبار هم که شده بی تابی و گلایه و جزعی، حتی در درون جان خویش و اعماق قلبش سر ندهد... فایده ناله و شکوه در چه بود... مگر پیش گیری آنچه که اتفاق افتاده بود در حدّ توان او، و هیچ موجود دیگری بود؟ حال که چنین بود، همچون فیلسوفان رواقی بی کمترین گلایه هر چه را پیش می آمد تاب می آورد و به شادمانی و آسان گیری هر موج حادثه ای را از سر می گذراند.

انجام این تصمیم هر چند با مرارت و مرور زمان حاصل می شود اما برای آن کس که جانی اندیشمند و تعقلی حکیمانه دارد، بس آسانتر از سایر مردم است. نفوذ شیرین همین اندیشه، وی را بر آن داشت تا با سعه صدری آگاهانه به پی گیری امور معوقه خود پردازد... آری اینک در خاموشی محض خود شکیبیاوار و سخت مجذّانه کار می کرد و پیش می رفت. چه بسا متن های نیمه کاره و نانوشته ای داشت.

تدریسش را که این اواخر همچون استادان نیمه وقت انجام می داد، تمام وقت از سر گفت و با جدّیت بیشتری به خواندن و نوشتن پرداخت. همه ذهنش را «قصه اشراق» فیلسوف همنامش «شهاب الدّین سهروردی» پر کرده بود و اینک همه همت و دقت خود را صرف این چهره ارجمند تاریخ فلسفه کرده بود. آری باید آن زن را نیز به فراموشی می سپرد. هر چند خاطره نازدودنی وی در اعماق قلبش همچون درختی که ریشه در صخره سنگهای صلب فرو می کند جای گزیده بود. با اینهمه باید کمتر و کمتر به او می اندیشید. راست بگوئیم بر گذرگاه دل خود پاسدارانه مراقب نفوذ اندیشه آن زن بود و هرگاه که به یادش می افتاد با جدّیت و سخت کوشی ای متاضانه و گاه بیهوده و ناممکن می کوشید تا یاد و اندیشه اش را از دل بزاید و به کار خود پردازد. در غیر اینصورت دیوانه می شد و به هیچ کاری نمی توانست پردازد. این اواخر حتی از آن زن به نوعی رنجیدگی عمیق رسیده بود. گویی به عمد زندگی را به بازی و شوخی گرفته بود. آه، او که به عاقبت چنان پیوند سست و گسستگی زودرسی کمابیش وقوف داشت، چرا وی را درگیر چنان فاجعه ای کرده بود. بر آن زن نمی بخشود. آری دیگر هرگز نمی بخشود. چرا که سوگندش داده بود که اگر باز نگردد، همه زندگی را دستخوش تباهی و فنا کرده است و غزال نیز سوگند خورده بود. اما شهاب اغلب به یاد آن کلماتش می افتاد که طبیعتاً در روزگاران وصل معنای سهمگینشان را پیش بینی نمی توانست کرد. زن پیوسته تکرار می کرد: «دوستم داشته باش و ببخش، و از من بگذر... آری... اینک معانی آن کلمات را می فهمید. و سنگینی بار سرنوشتی را که در آن کلمات شکو اگر نهفته بود درمی یافت... گویی زن از آغاز، عاقبت عشق، پایان سهمگین سرنوشت و فاجعه جدایی ابدیشان را می دانست. آری باید گذشته را فراموش می کرد و دلی همچون سنگ رخام بهم زد. تنها چنین دلی برای این زمانه خوب بود. جز برنامه تدریس مرتّب دانشگاهی کسی را نمی دید. در خانه اغلب تنها بود. با دوستان چندان رفت و آمد نداشت. تنها کسی که مرتباً به او سر می زد شعله خواهر همسرش بود.

شعله دختری سرزنده، پرنشاط و خونگرم بود. نامزد داشت، و خود

دانشجوی رشته اقتصاد بود. نامزدش مرد جوان و شایسته‌ای، کارشناس ارشد رشته عمران و مهندس سدسازی و مقاطعه‌کار اینگونه تأسیسات و ساختمان بود و نیز هفت هشت سالی بود که نقاشی می‌کرد. اغلب تابلوهای منظره و پرتره می‌کشید. شهاب دو سه باری دیده بودش، و به دلش نشسته بود. اما دختر گویی وی را به چیزی نمی‌گرفت. چرا؟ شهاب در نمی‌یافت. اما در آن صورت چرا خبر نامزدیشان را اعلان کرده بودند، آن را هم نمی‌دانست. حدود یکسال پیش، دو سه ماهی قبل از ماجرای گمشدن هستی نامزد شده بودند. رویهمرفته پسر، موجودی باشعور، ارزشمند، ساده و صمیمی بود. باری پس از آن اتفاقات، شعله تنها کسی بود که هر هفته مرتب به شهاب سر می‌زد و به سخت‌کوشی و جدیت تمام تا آنجا که از دستش برمی‌آمد می‌کوشید او را از تنهایی و انزوای خود بدر آورد. شبهای جمعه به خانه شهاب می‌آمد و با برنامه‌ای مدون از پیش، هر جمعه صبح سحر مجبورش می‌کرد که به کوه بروند. در آغاز، شهاب دل و دماغ چندانی نداشت. اما سرانجام نشاط آن چهره‌ای که با همه گل‌های جوانی و زیبایی خود شکفته است در او کارگر می‌شد و با او می‌رفت... ازین پس به این موجود دلربا دلخوش بود و هر شب جمعه منتظرش بود. آری زیبایی چه بخواهیم و چه نخواهیم بی‌آن که چندان تلاشی کند، همه فروغ و جلوه‌های بدیع خود را در هر شرایطی - شب سیاه غم، یا سپیده صبح شادی - در موجهای آزادی و یا توفانهای بی‌فتوح، یادآور روح و کشتی نوح مان می‌شود.

آندو از مسائل یکدیگر چیز چندانی جز در همان سطوح نمی‌دانستند. و در واقع هر یک حریم خاص آن دیگری را به خوبی می‌شناختند و پاس می‌داشتند. اما می‌توانستی فهمید که شعله از همان آغاز کودکی نوعی عشق خاموش که بیشتر به حرمت و ارادت تن می‌زد تا دوست داشتن به شهاب داشت. در او به چشم مقتدا و مرادی می‌نگریست. چندان که این مسئله از دیدگاه خواهر پنهان نمانده بود. شهاب نیز به او علاقه بسیار داشت. آندو تا پیش از مرگ خواهر با یکدیگر بس صمیمی و نزدیک بودند. اما پس از مرگ زن، نوعی خویشن‌داری و حزم و احتیاط بظاهر بی‌مورد و بی‌دلیل در روابطشان حاکم گشت. سپس دو سه ماه پس از مرگ شکوه، گویی از یکدیگر می‌ترسیدند و احتراز می‌کردند. آری در وجود دختر، گویی شعله‌ای دیگرگون می‌تافت، و پرتوی جدید می‌افروخت. با اینهمه شهاب در روابط عادی خود، با او کمترین تغییری نمی‌داد. این دختر زیبا، یادآور همسرش بود و مصاحبتش

را خوش می‌داشت. اما دختر افسردگی او را بر نمی‌تافت و این اواخر با نوعی جسارت، آنسان که گویی به تفریب مالک بلامنازع زندگی او شده است، کمابیش در آموزش سرک می‌کشید. به خانه می‌آمد. به باغچه و گلها می‌رسید. کتابخانه را مرتب می‌کرد و با این که هیچ علاقه‌ای به خانه‌داری و نظافت و این گونه امور نداشت، از مراقبت خانه و بخصوص مرتب کردن اتاق شهاب هیچ نمی‌کاست. یکی دویار لباسهای او را شسته و اتو کرده بود. شهاب از اینهمه محبت شرمسار بود و ته قلبش به آن همه راضی نبود. اما دختر به سادگی و بی‌تکلف به او اجازه پرهیز و امتناع نمی‌داد. خاموش و بردبار، اما در عین مهر و شیفتگی آنچه را که شایسته و بایسته می‌دید انجام می‌داد.

با اینهمه میانشان نوعی ستیز خاموشانه و یا صلحی که عنقریب به نوعی تضاد و توفان می‌انجامید دامن گسترده بود. شهاب مسائل خود را داشت و به دنیای عواطف دختر زیبا چندان راه نمی‌برد. اما شعله در توجه روزافزون خود به وی در انتظار نوعی حادثه بود...

شب جمعه‌ای که برای رفتن به کوه به خانه آمده بود، خانه وضعی نوین یافته بود. شهاب از دو سه روز پیش هر صبح زود به دانشگاه می‌رفت و شبها دیر وقت به خانه باز می‌گشت. تا آن موقع را یا در کتابخانه مرکزی و یا در دفتر خود، دفتر استادان مشغول کار می‌شد. هر شب پس از بازگشت از محل کار چون به‌خانه می‌آمد، مستقیماً به اتاق خود می‌رفت، می‌خفت و صبح زود دوباره بیرون می‌رفت... بدین گونه بود که درین هفته اخیر به تغییر نسبی و آذین اتاقها، وضعیت مبلمان و حتی تغییر جایگاه عکس و تابلوهای خانه پی نبرده بود. پر آشکار بود که درین مدت، شعله که خود کلید خانه را داشت می‌آمد و به نظم خانه، بر اساس آنچه که خود می‌اندیشید و در سلیقه داشت می‌پرداخت. اما شب جمعه وقتی شهاب آمد و به فراغ بال در اتاقها سرکشی‌ای کرد نظم و ترتیبی بی‌سابقه را در خانه جایگزین دید و از نزدیک تغییرهایی را دریافت. آری جای بسی اشیاء تغییر کرده بود و پر آشکار بود که خانه، به شیوه و سلیقه بانویی دیگر و ذوقی جدید گردن نهاده است. این آذین جدید، القاءگر نوعی آرامش و سهل‌گیری تمام بود. نوعی تزئین بی‌پروا و شاد و شوخ... مثلاً تابلوهای مناظر کهن و دو سه نوع مبیل زمخت به زیر زمین انداخته شده بود و بجای آن دو سه صندلی پشت بلند که در خانه موجود بود و به جهت

بی حوصلگی بانوی قدیم بخوبی از آن استفاده نمی شد، در جای آنها قرار گرفته بود. همچنین در خانه، اینجا و آنجا دسته های گل بر میز چیده شده بود و پیکره نیم برهنه دیان الهه زیبایی که در برکه نیلوفرها تن می شست و پیش از این توسط بانوی خانه از دیوار اتاق خواب پایین کشیده شده و در انباری زیر پله خاک می خورد، امروز به زیبایی تمام، شسته و رفته شده و بر دیوار اتاق نشیمن جلوه می فروخت...

آن شب وقتی شهاب آمد، شعله میز را چیده بود. خانه رنگ و بوی مهر و جلوه شادی و نشاط فزاینده داشت. خود وی نیز در خیره کننده ترین لباس ها و نوازشگرترین نگاه ها و پر مهرترین چهره ها منتظرش بود. آری شهاب اینهمه را می دید و خود را به ندیدن می زد... خداوند، چه حادثه ای در انتظارش بود. نمی دانست... هیچ نمی دانست.

آنشب شام را در محیطی پرمهر و صمیمی خوردند. صحبت کردند. از اینجا و آنجا سخن گفتند. شعله از برنامه های تألیفی او پرسید و شهاب پاسخش را داد. دختر مراقبانه سخن می گفت و در تمام مدت محاوراتش سخن از آن کس که تا همین چندی پیش در همین خانه می زیست نمی رفت. با هوشیاری و فراست بسیار می کوشید بیش ازین بر غم دل مرد نیافزاید. برنامه حرکت فردایشان را یکبار دیگر با هم مرور کردند. کوله ها را بررسی کردند. آذوقه راه، که کنسرو لوبیا و ماهی و مقداری نان بود، و نیز قمقمه چای، بررسی و بازبینی شد. دختر گفت سپیده صبح، آب جوش خواهد گذاشت و چای را آماده خواهد کرد. از هم اکنون به روشنی فردای خوشی که داشتند، کوهنوردی، که ورزش مورد علاقه شهاب بود لبخندی بهم زدند و شهاب اجازه گرفت برای نوشتن مطلبی نیمه کاره که بر میزش قرار داشت به اتاق خود برود...

و دختر اجازه داد. اما نیمساعت بعد با سینی قهوه و شکلات به اتاق او آمد. برای خود نیز قهوه ریخته بود. این کاری بود که پیش از این از سوی وی سابقه نداشت. به شادی و مهر در او نگرست و مشتاقانه طالب هم صحبتی اش بود. بدین ترتیب شهاب کارش را تعطیل کرد و نیمساعتی کنار او نشست. قهوه شان را خوردند، گفتگویی کردند و شهاب سیگاری کشید و دوباره همچنان که دختر این کتاب و آن مجله را توزیع می کرد مشغول کار خود شد...

ساعتی بعد شعله شب بخیری گفت و به اتاق خود رفت.

شهاب تغییر حالتش را به وضوح درمی یافت. مثلاً هفته پیش در کوه، یکبار که کنارش می آمد، لحظه ای که پایش به سنگی خورد و نیم گامی سکندری رفت، شهاب برای کمک بازویش را گرفت و دختر نیز به دست او آویخت. از یک سربالایی بالا می رفتند که توده خرسنگ های نسبتاً بزرگ در میان راه پراکنده بود... شهاب دختر را با خود بالا می کشید. اما وقتی به مکان صاف و بی نشیب رسیدند و او دست دختر را رها کرد، دختر دست او را رها نمی کرد. همچنان در بازوی او آویخته بود... این مسئله برای شهاب تا حدودی معنا برانگیز بود. تا کنون هیچ سخنی میانشان در نگرفته بود. حتی شهاب اندیشیده بود که به او پیشنهاد کند نامزدش را به کوه بیاورد. اما به دلیل این آگاهی که مرد اغلب به جهت مشغله های کار و پروژه های عمرانی اش بیرون از شهر مشغول بود و نیز برای اجتناب از هر نوع تلقی بد و ظن ناصوابی که ممکن بود در ذهن دختر جایگزین شود از ذکر این مسئله خودداری کرده بود. او از کودکی شعله، او را به چشم خواهری کوچک برای خود می دید. گرچه بسی زیباتر و رعنا تر و شکفته تر از همسرش بود اما در چشم او، همان شعله خواهر همسرش بود و اینک که به او می اندیشید حیرت می کرد: خداوند این زن زیبا همان دخترک کوچک بود که با او مینچ بازی می کرد. تا بخواهی بی پروایانه جر می زد و اگر لحظه ای به هوای دلش نمی رفتی فریاد برمی داشت و زار می زد.

ای شگفتا از اعجاز درخت عمر زن که طی دو دهه قادر است چنان میوه های رسیده، عطراگین زیبا و رنگینی عرضه کند که گویی آن درخت ریشه در خاک مشگبیز بهشت داشته است و نیز اعجاز همان درخت عجیب که طی دو دهه بعد؛ زوال و پیری، قدرت چنان تغییری را دارد گویی همان ریشه ها به قعر جهنم نقب زده اند. امشب، به هنگام شب خوش گفتن دوباره آن نگاه آتشین زن در او گرفته و یک لحظه با تمامی وجود خویش در او شعله ور گشته و خیره مانده بود... شهاب، بر خود لرزید... نه، شاید، همه آنچه که او می اندیشید نوعی واهمه بی منشاء و معنا بود. چرا باید شک می کرد. از کجا که دختر نیز چون خود او، و با همان چشم یگانگی و برادری در او نمی نگرست. باری، اینهمه نوعی ظن ابلهانه بود و کمترین تردیدی درین باره نباید می داشت. از آن پس به این مسئله چندان نیندیشید و ساعت دوازده به اتاق خواب خود رفت. اما شگفتا در اتاق خواب نیز نشانه هایی از آن واهمه دامنگیر به چشم می آمد. بطور نمونه، تصویر همسرش که همیشه بر میز آرایش قرار

داشت و از آنجا که او می‌خواست همواره از آینه دو سوی تخت بر او لبخند می‌زد، در اتاق نبود. اما تصویر دخترش هستی وجود داشت و پر آشکار بود که آن تصویر بخصوص امروز از اتاقش برداشته شده است... عجیباً عاطفه‌ای که تصویر دختر را بر جا گذاشته و زن را رانده بود معنایی ویژه و القاگر داشت و تفسیر و تأویلی عمیق و خاص‌تر از پیوند خویشاوندی می‌یافت.

با اینهمه، شاید اینهم نیز نشانه‌هایی از همان توهّم بی‌دلیل نامحدود بود. پیژامای خواب بر تن کرد و در بستر خزید... سپیده سحر باید برمی‌خاست و دختر را بیدار می‌کرد. هر چند که بسیاری از اوقات شعله، پیش از او بیدار می‌شد. اتاق خواب دختر، در طبقه بالا، آخرین اتاق، قرار داشت. خود وی، همواره از زمانی که همسرش زنده بود و بخانه آنها می‌آمد، در همین اتاق می‌خفت. این اتاق بود که منحصرأ به نام او خوانده می‌شد. آه شهاب، گذشته‌شان را بخاطر می‌آورد. همین یکی دو سال پیش را که چگونه شبهای جمعه حضور شعله و آن دیگران به خانه‌شان سروری ناگفتنی می‌بخشید. همه جای خانه روشن بود. همه جا از طبیعت مهر و امید آذین یافته بود. به یاد شبهای جشن و سرور دلپذیرشان افتاد، که آن روزها براستی از هستی عشق سرشار و از فرّ امید باشکوه بود. شبهای جمعه خانه‌شان چراغان صفا و مهر بود. همسرش میز را می‌چید. کنار دست وی دنا می‌نشست و آن سوتر شعله و روبرویش هستی، و آن سوی میز زن دلبندهش... آه چه زندگی شادمانه و فارغ‌البالی بود. و اینک از آنهمه، هیچ جز خاطره‌هایی پرگزند و اندوه‌زا بر جا نمانده بود. همسرش، دخترش و دنا، همه رفته بودند. درین مدّت چه حوادثی بر او گذشته بود. تنها می‌زیست و تنها می‌خورد و تنها می‌خفت و فقط درین میان گزند خاطره و داغ دل‌بستگی به زنی که با همه جان و روح دوستش می‌داشت برایش مانده بود. و افزون بر این همه اینک دختری غریب مانده و تنها و نیز وحشت‌زده و لطمه دیده از مصائبی که او را نیز گزیده بود. آن بالا خفته بود و تنها بازمانده، یادگار گرامی و پیوند او، با خانواده از هم گسیخته‌اش بود...

پیش از آن که چشمش گرم شود در دریای اندیشه فرو رفت... شگفتا، چگونه بود که پیش از این نفهمیده بود... آری دردا که آن اوهام ترس‌آور که به بیهودگی می‌کوشید موجودیتشان را نبیند، واقعیت داشتند. آری شعله، با زبان خاموش خود، با تسلیم و سرسپردگی مهرانگیز و اینارگر خود در تمام این مدّت با او

گفتگو کرده، راز دل گفته بود و او نشنیده و یا خود را به نشنیدن زده بود. اینک شهاب واقعیت را درمی‌یافت. تصمیم گرفت که فردا، با دختر صحبت جدی کند و حتماً برآتش دارد که ازین پس، در گردشهایشان، نامزدش را نیز شرکت دهد. و یا در صورت آنکه مرد در مأموریت است به گونه‌ای برنامه‌هایشان را به تعویض اندازند که او نیز شرکت داشته باشد، در غیر این صورت ترتیب اینگونه تفریحات ورزشی بی‌وجود او چه فایده‌ای داشت... وقتی که این اندیشه کاملاً در ذهنش جایگزین و راسخ گشت، با خیال راحت بخواب رفت.

اما نیمه‌های شب از خواب پرید، گویی دستی دستگیره اتاق او را یکی دوبار پیچانده و سپس رها کرده بود. برخاست. در بستر نشست و به در خیره شد. دستگیره یکبار دیگر چرخید. اما کسی وارد نشد. که بود؟ چه می‌خواست؟ ممکن بود او باشد؟ اتاق نشیمن تاریک بود و هیچ چراغی نیز روشن نشده بود. شاید او بود و برای برداشتن چیزی، خوردن آب، به آشپزخانه رفته بود. اما چرا دستگیره اتاق او حرکت کرده بود. خداوندا اگر او بود چه؟ می‌ترسید. قلبش از وحشت می‌زد. آهسته از تختخواب فرو لغزید و بطرف در رفت. مسیر از تخت تا دم در را آهسته پیمود... پشت در ایستاد و در حالیکه ضربان قلب خود را می‌شنید که به التهاب گویی در تمام رگهایش می‌کوفت گوش ایستاد. آن پشت در کسی بود. خش خش جامه و یا صدای حرکتی محو را شنید. یکبار دیگر، دستگیره آرام به گردش درآمد. پر آشکار بود آنکس که آن سوی در ایستاده است از گشودن در دودل و بیمناک است. زیرا دوباره، دستگیره تکانی خورد و صدایی کرد، و نیمه کاره متوقف شد، آه اگر او بود چه؟ نتوانست صبر کند. ترسیده و حیرت‌زده آهسته دستگیره را چرخاند و در را گشود. او بود... در برابرش ایستاده و سر در گریبان فرو افکنده. شمای کلی پیکرش در تاریکی اتاق نشیمن و بوسیله فروغ کم سوی تنها چراغی که در حیاط روشن بود و به داخل نفوذ می‌کرد معلوم بود. جز این همه خانه در تاریکی بود... لباس بلند خواب بر تن داشت و بازویش برهنه بود... بدیدن شهاب از جای خود نجنبید و همچنان ایستاد.

شهاب رو به او کرده گفت:

- چه شده چرا نخواستی بیدار می‌شوی؟

- نتوانستم بخوابم.

- آخر چرا؟

- ترسیدم.

- از چه ترسیدی؟

- ترسیدم... ترسیدم... دختر می‌لرزید.

- بیا اینجا بنشین و آرام باش.

آهسته به سوی میلی بردش و دختر را بر آن نشانده و سپس چراغ را روشن کرد. این یک سراسیمه نالید.

- نه. چراغ را روشن نکنید.

- آخر چرا؟

دستها را بر سینه خود حایل کرد. و برای پوشاندن پاره‌هایی از پیکر برهنه‌اش آن دستها در زیر گردن چلیپا شد. شهاب برای اینکه نبیندش چراغ را خاموش کرد. اما این وضع نیز خوشتر از آن منظره پیشین نبود. و ه که شعله این خاموشی رعب‌آور در حال حاضر که آدمی در زمینه آن، غوغایی را خاموش و فتنه‌ای را خفته می‌بیند، کم فروغ‌تر از روشنائی پیشین نبود. آن شعله، در متن ظلمت بیشتر می‌درخشید و عمیقتر وجود خود را اعلان می‌کرد. شهاب برای فائق آمدن بر سکوت و وحشت خود گفت:

- خوب از چه ترسیدی؟

- خواب دیدم.

- چه خوابی؟

- خوابهای ترسناک را نباید گفت.

- بسیار خوب. برو در تخت من بخواب. و من همینجا توی هال نزدیکت

می‌خوابم. روی این میبل.

- نه. خوابم نمی‌آید. حالا نه...

شهاب برای صرافتش از خواب وحشتناکی که دیده بود گفت:

- می‌خواهی برایت نوار موسیقی بگذارم

- نه. بگذارید ساکت بمانیم.

اینک هر دو خاموش بودند. و در جمجمه هر یک توفانی از افکار گوناگون بر

پا بود. با اینهمه هیچکدامشان نمی‌جنبیدند. شهاب چشمان خود را بر هم نهاده و در خود کز کرده بود و گویی لحظه‌ای نیز بخواب رفته. دمی بعد، دوباره خش خش آن

جامه را شنید و سپس نزدیک شدن او را. دختر در پایش زانو زده و نزدیکش نشسته بود... این مسیر ظالم و ظلمانی را تا لبه پرتگاهی که باید از آن خود را به اعماق اجتناب‌ناپذیر هاویه خود فرو افکند پیمود... با ترس و اندوه و بی‌زاری از خویش پیش رفت. آری در بعضی طبایع چنین است... نمی‌دانند چه باید بکنند. مدتها درباره تصمیمی که دارند می‌اندیشند و از آنجا که در حل کردنش فرو می‌مانند به آزدگی، بدترین، سخت‌ترین و مهلک‌ترینش را انتخاب می‌کنند. چنین کسانی برای نیل به آرزویی که دارند، از درون خود را در رسیدن به آن به نابودی می‌کشند و متلاشی می‌کنند... دختر مدتها نمی‌دانست که درین وضعیت جدید که اندیشه‌اش بر لبه پرتگاه این و آن نوسان داشت جانب کدام طرف را نگهدارد... و اینک چیزی در درونش وی را به سقوط هولناک به جانب آنکس که انتخابش ناصواب‌تر می‌نمود پیش می‌برد. در آن صورت همین سقوط بود که سرنوشتش را رقم می‌زد و سؤال وحشتناک روحش را در لحظه‌ی سریع آن سرایشی تصادم ناگزیر پاسخ می‌گفت و او را در برابر عمل انجام شده قرار می‌داد... هرگز جز فروافکندن و خرد کردن خود درین لحظه ناخواسته اجتناب‌ناپذیر چاره‌ای ندیده بود... دستش را گرفت و با صدایی خشک و رگه‌دار و ترسیده که تاکنون در او سابقه نداشت چنین گفت:

- باید مطلبی را با شما در میان بگذارم.

شهاب یکه خورده گوش می‌سپرد.

- گوش می‌کنم.

- نباید اعتراض کنید.

- اگر مربوط به من نباشد اعتراض نمی‌کنم.

- قول می‌دهید.

- بله.

- با مهرایی نامزدی‌ام را بهم می‌زنم... شهاب همچون صاعقه زده‌ها از جا

پرید.

- بهم می‌زنی؟ به چه دلیل؟

- دلیلش را خودتان باید بدانید...

اینک شهاب همه چیز را که از پیش تا حدودی دریافته بود می‌فهمید... با

اینهمه در نهایت تجاehl و با لحنی ابله‌وار گفت:

- من؟ از کجا بدانم.

زن با صدایی بغض کرده گفت:

- در واقع دلیلش خودتان هستید

- من؟... هرگز. این یک اشتباه محض است. تو وضع مرا نمی فهمی...

- چرا می فهمم. و بخاطر آن همه کاری می کنم.

اینک شهاب ترسیده و هراسان به توضیح وضع خود برمی آمد. نه، هرگز پس از آن زن، نمی توانست هیچکس دیگری را دوست داشته باشد. عشق غزال، خاطره و آرزوی سهمگین آن زن چنان در دلش ریخته بود و همه جانش را از خود آکنده بود که نگاه کردن، حتی نگاه کردن ساده وار به زنی دیگر را گناه نابخشودنی بر خود می دانست... آن زن با رشته ای نامریی و ناگستنی وی را به همه خود و خاطره و امید عشق خویش بسته بود...

نه. تا آخر عمر به او وفادار می ماند. به انتظارش می نشست. فراموشش نمی کرد و پیمان نجاتش را از دام مصائبی که داشت و در برابر خدا سوگند خورده بود از خاطر نمی برد. و به آن زن، با آن موجود معصوم و دلبنده، میثاق آسمانی بسته بود و امکان نداشت که در هیچ شرایطی پیمان ایمان خود را بگسلد. پیش از این، هیچ ازین گونه ماجراهای خود به شعله نگفته بود. و نیز مناسبتی برای گفتن نیافته بود. اینک باید به دختر همه چیز را می گفت. از وفا و پایداری عاشقانه و عاطفی قلب خود به آن یار غایب پرده برمی گرفت.

بسوی چراغ رفت و آن را روشن کرد. اینک در نور خیره کننده، آن پیکر دلفریب همچون نیلوفر در سپیده دم می درخشید. شهاب سودازده و ترسان به آن جانب نمی نگریست. نگاه به زمین فرو افکنده بود و سیلاب خروشان کلمات از حلقوم خشک و تشنه اش بیرون می جوشید:

- نه. من بخود هرگز حق نمی دهم. تو همچون خواهر منی. و از همه مهمتر به او تعلق داری. او که هر دوی ما شایستگی های بسیاری را در او شناخته و تصدیق کرده ایم. گوش کن به تو در مقام یک برادر ناصح و مشفق اندرز می دهم و از گسستن پیوند با او پرهیزت می دهم. این یک اخطار جدی است. تو خود بهتر از من می دانی که او بهترین کسی است که من و تو شناخته ایم.

- از کجا می دانید دوستش دارم؟

- اینهم یکنوع توهم زنانه و دروغ محض است.

- از کجا می دانید؟

- هیچکس دیگری را جز او نمی توانی و نباید دوست داشته باشی...

زن که به زحمت از گریستن خودداری می کرد نالید:

- کس دیگری است که دوستش دارم. اما شهاب فریاد می زد:

- به چه حقی می توان امکان دوست داشتن دیگری را در دل پروراند؟ در

حالی که بر اساس عهده آسمانی و پیمانی ایمانی به دیگری دل بسته ایم؟

- دل بسته ایم؟... چه کسی دل بسته است؟

- هم من و هم آن مرد...

و اینک برای احتراز از شعله ای که هم اکنون در او می گرفت و همه وجودش

را خاکستر می کرد فریاد زد:

- بلی. من هم تا کنون به شما چیزی نگفته بودم. زنی در زندگی من وجود

دارد که دوستش دارم و تا آخر عمر وفادارش خواهم ماند. دختر نالید و از جا

برخاست:

- باور نمی کنم.

- باور کن. دروغ نمی گویم...

لحظه ای خیره و حیران شهاب را نگریست و سپس ناگاه چهره اش را در

دستها پنهان کرد و گریست و در میان حق حق گریه دوان دوان از پله ها بالا رفت...

تمامی آنچه که میانشان گذشته بود، از نیم ساعتی تجاوز نکرده بود. شهاب

دنبالش دوید، و به که با چه بیرحمی و خشونت بی سابقه ای با او سخن گفته بود. خود

وی از اینهمه بی رحمی خود و قساوت کلمات پیش از آن دیگری نفرت کرده و دلش

به درد آمده بود... آری او نیز درین لحظه تصمیم و واکنش قساوت بار، به ناخواسته

خود را از درون متلاشی کرده بود و چهره بخواب رفته ای را که می خواست با یکی

دو ضربه نرم سیلی بیدار کند با ضربه های مهلک و بی امان مشت داغان کرده بود...

اما مگر جز این چاره ای داشت؟ کاش امکان داشت و می توانست با دختر به گونه ای

ملاطفت آمیز تر سخن گوید. برای توضیح و نیز دلجویی خواست در را بگشاید. اما

در از داخل قفل شده بود... دو سه بار به در زد و تقاضا کرد که در را بگشاید. آهسته

صدایش زد:

- شعله. فقط یک لحظه... مطلبی هست که باید بگویم... زن از آن سوی در گریان می‌نالید:

- راحت‌تر بگذارید. بمن کاری نداشته باشید.

- باید حرف بزنم... ببخش، جز این چاره‌ای نداشتم.

- بروید... راحت‌تر بگذارید.

آهسته از پله‌ها به اتاق خود باز آمد و تا دو سه ساعت در تخت خود بیدار نشست. و به آن یکی اندیشید. به صداهای آن اتاق گوش سپرد. دیگر صدایی نمی‌آمد از همان اولین لحظه که در را از داخل قفل کرده بود، چراغ خاموش بود. آیا خوابیده بود؟ راحت بود؟ دیگر غمی نداشت؟ از او بخاطر آن صراحت لهجه گزنده و جواب منفی تلخش بیزار شده بود؟ سرانجام پس از هزاران فکر و خیال گوناگون بخواب رفت...

صبح نیم‌ساعتی قبل از وقت مقرر از خواب بیدار شد. به حال رفت. می‌خواست سروگوشی به آب بدهد... آیا خواب است؟ برنامه‌شان اغلب چنین بود که پس از نماز از خواب بیدارش می‌کرد و سپس در مدتی که دختر به تهیه وسایل لازم می‌پرداخت، خود آهسته و بی‌شتاب حاضر می‌شد. اما قبل از آن که از پله‌ها بالا برود، در اتاق نشیمن بر روی میز چشمش به کاغذی افتاد که کلیدی روی آن بود.

قلبش آگاهی یافت چیست. نامه را برداشت. دختر در دو سه جمله، به تلخی، برای سراسر عمر از او وداع کرده و کلید خانه را بر جای گذاشته و رفته بود...

این به معنای پایان همیشگی روابطشان بود. از آن پس گویی هیچیک برای دیگری وجود خارجی نداشت. اما قلب شهاب از جدایی ای انسان قهرآمیز، لجوج و بی‌بخشایش، خون‌چکان، مسموم و زهرآگین بود. می‌دانست که دختر به خاطر اعترافش به عشق زنی دیگر، همواره ازو نفرت خواهد داشت. با اینهمه چنین چیزی هزاران بار بر او گوارتر از گسستن رشته الفتی دیرین و عهدی سنگین بود. شهاب کمترین شکی نداشت که به مرور زمان هر چه بر کین و نفرت دختر بر او بار شود بهمان نسبت بر مهرش بدان نامزد غایب افزون می‌گردد. آری ابر عشق به مقداری که در جایی صاعقه کین می‌زند، در جایی دیگر باران مهر می‌بارد و شکوفه امید می‌رویند. همیشه به همان مقداری که محبوب را دوست داریم، از رقیب وی بیزاریم و چون دریابیم محبوب دوستی مان را به چیزی نمی‌گیرد همه کینی را که به

رقیبش داشته‌ایم به مهر بدل می‌کنیم و با دلخوشی و بی‌هیچ ترحم و اغماض سهم این را به آن می‌بخشیم... و این نوعی معادله برابر و ترازوی صحیح، سالم و دادگری در روابط عاطفی انسانی است...

دربازی بود که استاد دکتر «مصباح» یکی از ایدئولوگ‌های پیشگام فلسفه و علم و کلام، به تمامی خود را وقف هماهنگی مسائل دانشگاهها و حوزه‌های قدرت می‌کرد. به یاری گروهی از همکاران و همفکران خود دست به تشکیل سمینارهایی تحقیقی، کنفرانس‌های مطالعاتی و برپایی هزاره‌ها و سده‌ها در شناخت شخصیت‌های فلسفی، ادبی و اجتماعی می‌زد.

همکاران و همفکران او که هر کدام علاوه بر داشتن مقامات حساس و منبع دانشگاهی در دو سه وزارتخانه به عنوان مشاور عالی، کارشناس ویژه ارشد و غیره کار می‌کردند، این کنفرانس‌ها را نه تنها به دیده اهمیت بلکه بس حیاتی می‌نگریستند. اما کم‌کم بر دیگران نیز معلوم شد که «اهمیت» واژه‌ای صددرصد بیانگر و درخور نیست و بلکه این کنفرانسها ویژگیهای تغییردهنده و تثبیت‌کننده خاصی دارند. چه علاوه بر کسب امتیاز برای برپا دارندگان آن، در پرتو جلب توجه و اقبال عامه، از طریق همین سمینارها می‌توانستند مسیر کلی سیاست و خط‌مشی اساسی حرکت کلی جامعه را رقم بزنند و از طریق همین کنفرانسها به عنوان نوعی نیروی اجرایی و مدیریت فعال و ارزش‌گذار جامعه درآیند.

حقیقت این است که در جوامعی که چهره‌های سیاسی آن جامعه، بخصوص نمایندگان، از آگاهی و دانش ویژه و ترفندهای زیرکارانه عالمانه چندان آگاهی نداشته باشند و در مقام مقایسه با اعضاء علمی آن جامعه، عقب‌مانده و نامتخصص‌تر بحساب آیند، نیروی هیئت علمی و سیاسی آن جامعه از طریق انسجام افراد و قدرت‌های خود یا آن نمایندگان رسمی را به تدریج مضمحل و نابود می‌کند و خود قدرت آنها را بدست می‌گیرد یا اینکه آنان را به گونه‌هایی که خود در نظر دارد، می‌بلعد، در خود هضم می‌کند و طبیعتاً تحت انقیاد خود در می‌آورد.

دکتر مصباح بنیانگذار این تفکر بود و به یاری دو تن از دوستان بلندپایه که از مقامات بسیار والای تصمیم‌گیری امور فرهنگی کشور بودند؛ آقایان دکتر محمدی،

و دکتر فولادی که هر دو در حوزه‌های فلسفه و ادب و جامعه‌شناسی و سیاست و حتی مذهب ید طولانی داشتند، در ریسمان توفیق چنگ انداخته بود.

بعدها اینان برای کامل شدن آن چهار ستون ساختمانی و اجرایی امورشان، همکاری دکتر سجادی‌پور را بدست آوردند که وی زیرک‌ترین و فرصت‌طلب‌ترین چهره‌ای بود که در فرهنگ این کشور درخشیده است. وی برادرزاده یکی از شخصیت‌ها و رجل بلندپایه سیاسی بود که حضرت عمو برای برادرزاده نازنین پست بسیار حساسی را بدست آورده بود.

باری اینان چه می‌کردند. کارشان یکنوع شانتاز سیاسی - فرهنگی بود. نوعی کاتالیزور بودند، گریس چرخها و روغن ماشین‌ها بودند. قدرت را در جامعه پخش و در نتیجه سرعت آنرا سریع و تسهیل می‌کردند. مسائل را می‌سنجیدند. جناح‌ها را به دقت بررسی، تحلیل، ارزیابی و توزین امکانات و قدرت می‌کردند. از آنجا که خود را در طبیبانی عیسوی دم می‌دیدند، نبض اجتماعی و سیاسی بیمار، یعنی جامعه را در دست داشتند. برای جامعه‌ای که در میانه دو نیرو و قدرت سهمناک واپس‌گرایی و نوگرایی پوچ‌اندیش، یعنی دو گروه گرانبار از هر بندوقبار و نیز گروه روشنفکر بی‌بندوقبار نوسان دارد، حکم «میزان» را داشتند و این به جای خود تا حدودی خوب است.

فرض کنید در جامعه پس از حکم اباحه و آزادی موسیقی متعالی، از گوشه و کنار حوزه‌های ارتجاع نفیر تفاسیر قشری‌گرایان آغاز می‌شد و زمزمه‌های حرمت موسیقی شنیده می‌گشت و سپس این زمزمه به گونه هماهنگ به نوعی اعتراض عمیق و تحریم دستوری که در متون فقهی نیز به جستجوی ارائه مدارک برمی‌آمد می‌انجامید، در چنان وضعی گروه دکتر مصباح برای خنثی کردن چنان برنامه‌ای، دستور برگزاری و معرفی سازهای سنتی ایران و موسیقی ردیفی را با دعوت هنرمندان و سخنوران و تحلیل‌گران عمیق و برجسته صادر کرده و ارائه می‌داد. و با این کار مردم را به خود می‌خواند و در پرتو القاء اندیشه‌های اتفاقاً اصولی و محققانه خود به ریش مخالفان خود می‌خندید و از اوج کرسی‌های خطابه و نمایش و تظاهرات علمی دانشگاهی برای آقایان خط و نشان می‌کشید... و یا فرضاً گروه قلمزنان روشنفکر که ظاهراً با طرح مسائل آزادی در ادبیات، به نوعی آزادی بی‌حدومرز و سپس طغیان در آزادی می‌اندیشید، به حق آماج تیرهای گروه دکتر

می شدند...

اما اگر واقعیات را صادقانه تر بکاویم، گروه دکتر نه غم ادبیات را دارد، نه التزام و نه اخلاق را، همه کوشش وی کسب قدرت در پرتو مصلحت‌های رایج و عامه روز در کسب منافع بیشتر برای خود و هم دخلان خود است. آری... تخلف از قانون لازم‌الاجرای دکتر مصباح، در میان همپالکی‌های فرهنگستانی و فرهنگیان کشور، گناهی نابخشودنی و معادل با سقوط و از دست دادن همه یافته‌ها و فرآورده‌ها و غنائیم سیاسی است.

باری چندی پیش دکتر مصباح که دریافته بود بحث تأثیر فرهنگ مبتذل غرب و شناخت این اپیدمی از نوعی الزام و ضرورت خاص برخوردار است به برپایی سمیناری درین خصوص اندیشید. دوستان و یاران همفکر خود را فرا خواند و پس از بررسی‌های همه جانبه تصمیم به هر چه پرشکوه‌تر ارائه کردن این سمینار نمود. وقتی برین تصمیم بیش از پیش مشتاق گشت که دید برپایی چنین سمیناری نه تنها مورد تأیید و خواست تصمیم‌گیران موجه و ارزش‌گزار سیاسی کشور است، بلکه برآستی به جهت تبیین بسیاری از حقایق و نیز روشنگری اذهان عامه و هشدار اندیشه‌ها از عواقب این فساد فراگیر، مورد نیاز جوانان و فرهنگجویان نیز هست... اما حادثه‌ای اتفاق افتاد که آن سمینار به لحاظ اجرایی و زمانی مصادف با سمینار بررسی و شناخت افکار مولوی شاعر عارف بزرگ ایرانی می‌شد... یعنی آن سمینار نیز بزودی به همت دکتر مصباح و اطرافیان وی انجام می‌شد و آنان دعوت‌نامه‌های مخصوص برای حدود هفتصد تن از اندیشمندان و شاعران سراسر کشور و نیز مهمانان بیگانه فرستاده بودند.

آری مشکل اساسی این بود که اگر سمینار «شناخت مفاسد فرهنگ غرب» قبل و یا بعد از سمینار شناخت مولانا انجام می‌شد، هر یک از این کنفرانس‌ها جاذبه آن دیگری را از میان می‌برد و تحت‌الشعاع برپایی آن یکی قرار می‌گرفت و مهمتر از همه آن که زمان برپایی سمینار مولانا قبلاً اعلان شده بود و تا بیست روز دیگر تشکیل می‌شد... افزون برین همه شناخت مفاسد فرهنگ غرب بحث اساسی روز بود و از ضرورتی فوق‌العاده حائز اهمیت برخوردار بود. چه باید می‌کردند؟ چنین مشکلی را دکتر محمدی به بهترین وجه حل کرد. در وهله اول، کمی پیشنهاد وی غریب و بیگانه می‌نمود. ولی کافی بود با یکی دو محمل قوی بعنوان پشتوانه طرح،

پیش آمد و آن را توجیه اساسی کرد. دکتر محمدی پیشنهاد کرد سمینار مولانا را تحت این عنوان تغییر دهند: «شناخت اندیشه‌های مولانا و تکیه بر تفکر فرهنگ خویش و از میان بردن آثار مفاسد فرهنگی بیگانه». این عنوان فوق‌العاده جالب، تأثیرگذار و مهیج بود و اصولاً به بحث مولانا نیز جهت اساسی می‌داد. هر چند که بسیاری از دعوت‌شدگان مقالات خود را در خصوص «عرفان و اندیشه‌های دینی مولانا»، «تأثرات مولانا، از محی‌الدین عربی»، «موسیقی اشعار»، «نقد صوفیانه ادب وی»، «آنچه شمس از مولانا شناخت»، «چگونگی شکل‌گیری مثنوی»، «نحله و مشرب کلامی مولانا»، «تحلیل فیه مافیه»، «جذبه و سریان عشق در دیوان کبیر»، «سماغ فکر توحیدی»، «عرفان عشق یا فلسفه ستیزی مولانا»، «مراد و مریدان وی» ارائه داده بودند.

برای فائق آمدن برین مشکل نیز تمهیدی اندیشیدند. یعنی سه چهار تن از اولیه‌ترین سخنرانان بایستی که اصولاً به تبیین مسئله فرهنگ و تفسیر آن، سپس تحلیل فرهنگ غربی و خطرات ناشی از آن پرداخته، پس از عرضه کامل فرهنگ خودی و نمودن زیانهای فرهنگ بیگانه، نمونه بارزی از این جلوه کمال را در آثار مولانا که بعنوان الگویی کامل می‌توانست مطرح و مطمح‌نظر باشد معرفی نمایند و پر آشکار بود که با توجه به این مقدمه، نتیجه مقالاتی که توسط شاعران، نویسندگان و سایر محققین در مورد آثار مولانا، این نخبه اندیشمندان فرهنگ شرق عرضه می‌شد تا چه حد به گونه مستقیم و غیرمستقیم به بحث‌رهایی از فرهنگ غرب می‌انجامید. زیرا بهر حال هر کدام از وجوه این دو بحث، نافی و نقیض آن دیگری بودند. تردیدی نمی‌توان داشت که فرهنگ باطنی شرق و غرب دو ضد آشتی‌ناپذیراند و وقتی سخن از مولانا می‌رود نفی فرهنگ غرب است و وقتی سخن از بیهودگی فرهنگ غرب می‌رود حکایتگر ضرورت طرح تفکر اندیشمندانی چون مولانا است.

این طرح هم عملی بود هم مثبت و هم فوق‌العاده شیوا و در بردارنده مسائل حائز اهمیت. زیرا قطعاً از خشکی بحث اول می‌کاست و از همه مهمتر آن که آن را با نمونه قابل مقایسه و ارجمندی که به مجلس روح نقد و ذوق و لطافت شعر می‌بخشید پر می‌کرد. دکتر مصباح پیشنهاد را پذیرفت و دستور چاپ و اصلاح و تکثیر پوسترها و آفیش‌های مربوطه صادر شد. در ضمن قرار نهایی بر این شد که

اصولاً آغاز سمینار با میزگردی شروع شود که آقایان دکتر مصباح، دکتر محمدی، دکتر فولادی و دکتر سجادی پور در آن شرکت جویند. ریاست میزگرد با دکتر مصباح باشد و آن دیگران به همگامی و همراهی هم بحث را پیگیری نمایند. همه چیز آماده و از پیش تمهید گشته بود. دعوت نامه های جدیدی نیز برای چهره های روز فرستاده شد و سمینار در روز موعود و مقرر افتتاح می شد.

این سمینار به مدت شش روز بر پا می ماند. از سراسر کشور، سیل استادان، دانشجویان و تشنگان مباحث فرهنگی برای شرکت در آن فرا می آمدند و شگفت این که علیرغم انتظار برپادارانندگان، جمعیتی که برای استماع سخنرانی آمده بودند بسی بیشتر از آنچه که پیش بینی می کردند بنظر می رسید.

به گونه ای که بالاجبار در میان راهروها و طبقات بالای تالار فردوسی دانشکده ادبیات دانشگاه را سیل جمعیت پر کرده بود و آنان که فقط پیش بینی جمعیتی حساب شده را می کردند، بلافاصله مجبور شدند بلندگوهایی را که برای مواقع ضروری، تمام سالن های اطراف و ورودی های دانشکده های فلسفه و زبان و ادبیات فارسی و بخش اداری را فرا می گرفتند به کار اندازند، تا جمعیت شرکت کننده در راهروهای مجاور نیز از سخنرانی ها استفاده کنند.

اما مسئله ای پس اتفاقی رخ داد که تمامی مسیر کلی این سمینار را تحت تأثیر خود قرار داد. پیش از آن که آقایان کارگردانان سمینار از آن بالای دفتر خود فرود آیند، دو سه تن از دوستان و همفکران را دیدند. اینان که مقالاتی برای بررسی داده بودند، ضمن سخن از اینجا و آنجا اعتراض می کردند که چرا عنوان بحث مولانا را با تأثیر فرهنگ غرب آمیخته اند؟... این اعتراض بسیار دوستانه و پر مهر بود و مسئله ای را در خود نهفته نداشت، ولی پس از آن که آقایان در دفتر دکتر فولادی که ریاست گروه ادبیات را بر عهده داشت، جمع شدند، آنجا وی نامه ای خطاب به خود دید که موجب تأمل وی شد. درین نامه که گویی چندین نفر آن را با همفکری نوشته بودند و زیر آن به نام گروهی از استادان و دانشجویان و فرهنگ دوستان کشور که

هیچ بعید نبود جعلی نیز باشد امضاء کرده بودند و از زیر در به داخل سرانده بودند نوشته شده بود:

«... که این سمینار هم همچون سمینارهای قبلی جز یک کمندی مضحک و نمایش ضعیف هیچ نیست و آنان هرگز هیچ هدفی جز تحکیم عقاید خود به وسیله تخمناق را نداشته و به هیچ وجه قصدشان از برپایی چنین کنفرانس های عالمانه ای ارشاد و هدایت جامعه نبوده بلکه به دنبال منظورهای خود و تثبیت هر چه بیشتر پایگاه های عایداتی و منافع خود هستند. و نمونه بارز آنهم شکل کاملاً فرمایشی میزگردی است که همیشه با حضور و بر محور چهارگانه آقایان نامدار، این چهار چرخ ثابت ارائه جهل و خودکامگی می چرخد و فقط و فقط به سوی مصالح خود می تازند. آری این آقایان سه تفنگدار که قلب حقیقت را نشانه می روند... سه تفنگدار، زیرا دکتر فولادی جز یک مترسک بی روح و موجود انفعالی بیش نیست و چندان به حساب نمی آید. اما آن آقایان همیشه لوله تفنگشان را از سنگر قدرت و موضع مستحکم زور به سوی مستمعین بیچاره که امکان پاسخگویی و کمترین اعتراضی را بر آنان ندارند نشانه می روند. و در سنگر امن خود که به پشتوانه خاکریزهای سیاسی برپا شده است هر که را می خواهند، می کوبند... و از پیش کاملاً پیداست که نتایج چنین سمینارهایی چه خواهد بود...»

احتمالاً چنین می نمود این نامه که در یک صفحه به صورت فشرده نوشته شده است، نه از سوی یک فرد بلکه جریانی نسبتاً قوی که با سیاست دکتر مصباح مخالف است نوشته و ساخته پرداخته شده است.

دکتر مصباح به این تهدید کمترین اهمیتی نمی داد و به قول معروف ککش هم نمی گزید. از دفتر بیرون آمدند و به طرف تالار حرکت کردند. در همین حال چشمش به شهاب سهروردی افتاد که پشت به آفیشی داشت و با دانشجویی گفتگو می کرد و کاملاً مشغول گفتگوی خود بود. یک لحظه چیزی از نظر دکتر مصباح گذشت. وی از این مرد دل خوشی نداشت. سهل است، که گروه وی شهاب را بزرگترین دشمن خود می شمرد و پیش از این سابقه نقار و درگیری هایی نیز در زمینه های گوناگون فکری با وی داشت. به گونه ای که بیگانه و آشنا به تضاد افکار این دو، شهاب و گروه دکتر آگاهی داشتند.

اما فکری که در همان لحظه از خاطر دکتر مصباح گذشت فوق العاده بود. در

یک لحظه اندیشید چگونه است این مرد را نیز در جمع میزگردشان دعوت کنند. همین امروز و بخصوص در برنامه افتتاحیه سمینار. آنان همه نظراتشان را درباره فرهنگ خواهند گفت و او، شهاب نیز طبیعتاً چیزهایی خواهد گفت و سپس طبق آنچه که در برنامه اندیشیده‌اند درباره مولوی به گونه مختصر و جامع به بررسی مسائلی خواهند پرداخت. آری هر چند بی‌خطر نیز نیست و احتمال دارد شهاب سهروردی، در دو سه مورد عقاید من درآورد و عجیبش را ابراز کند و حتی به سیاق عادت‌ی که دارد از رجزخوانی نیز کوتاهی نکند اما با همه این احوال وجود چنین بحث و چنان سخنگویی به سمینار جنبه کاملاً طبیعی و غیرمصنوعی می‌دهد. بدینسان ذهن مخالف خوانانی را که همیشه به از پیش ساخته بودن جریانات افکار و اندیشه متهمشان می‌کنند خواهد بست و اولین جلسه افتتاحیه سمینار را واجد نوعی تعارض احتمالی افکار و تعاطی اندیشه می‌کند.

دکتر، مسئله را با دوستان در میان گذاشت. فکر بکر و بدیعی بود. اما احتمال داشت طرف مقابل دعوت را نپذیرد. زیرا بیشک آمادگی نداشت و از پیش برای چنین روزی دعوت نشده بود و عذرش نیز موجه بود. در آن صورت می‌شد اصرار کرد و دوستانه خواست که برای رونق بخشیدن به افتتاحیه جلسه، دعوت را رد نکند و حداقل به گونه صوری در انجمن شرکت کند.

دکتر مصباح پیش رفت و به شهاب سلام گفت و در حالیکه با مهر بازویش را می‌گرفت به مخاطب او گفت: می‌بخشید که از فیض صحبت استاد محرومتان می‌کنم... و در حالیکه شهاب را دنبال خود می‌کشید، گفت: یک دقیقه بیشتر وقت را نمی‌گیرم.

شهاب گفت:

- خواهش می‌کنم.

مصباح شتابزده و کمی ناشیانه افزود:

- ببین دکتر دقایقی دیگر سمینار افتتاح می‌شود. تو مقاله‌ای نداده‌ای.

- نه. نداده‌ام.

هر چند مصباح خود می‌دانست که شهاب مقاله‌ای نداده و سخنرانی‌ای نخواهد داشت، به گونه‌ای سخن می‌گفت که گویی اینک درین مورد تردیدی دارد.

- چرا نه؟

- بخاطر کتابی که در دست تألیف دارم.

- این قابل قبول نیست. لااقل از تو که درباره هر موضوعی ارتجالاً مطالب نو داری و به خلق اندیشه‌های بکر و نوین شهره‌ای... شهاب لحظه‌ای به او نگرست و لبخندی زد. این پیروباه را می‌شناخت و می‌دانست که تعارفش حتماً دلیلی دارد. مصباح گفت:

- با دوستان صحبت کردم و دیدم جای تو در جلسه افتتاحیه بحث بسیار خالی بود. با ما درین یکی دو ساعت سمینار شرکت کن و رونق میزگرد ما باش.

- متأسفم دکتر، من آمادگی ندارم.

- این چه حرفی است. چند کلمه‌ای درباره فرهنگ صحبت می‌کنیم و کمی نیز درباره جوه اندیشه مولانا... کافیت اول چرخ سخن را بحرکت درآوریم. وقتی دورگرفت، تا چشم باز کنی در منزل مقصودیم. موافقی. همه چیز را بمن واگذار کن. شهاب نگاهی به او انداخت و سپس به ساعت خود نظری افکند و گفت:

- ساعت یکربع به ده است. سمینار ده شروع خواهد شد. در حالیکه من ساعت یازده قرار دارم و قطعاً جلسه شما دو سه ساعتی طول خواهد کشید...

راست می‌گفت، ساعت یازده باید به انتشارات موج برای غلط‌گیری فرمهایی که در حروفچینی داشت می‌رفت. نمونه‌هایی جدید می‌گرفت و نمونه‌های غلط‌گیری شده را تحویل می‌داد.

مصباح با تأسف و چهره‌ای اندوهگین نگاهی به او افکند و گفت:

- باعث تأسف است. حتی اگر می‌توانستی در همان یکساعت اول پرتوی به محفل ما ببخشی چه سرافراز و شاد می‌شدیم.

شهاب با خود اندیشید چرا بدون اعلان و دعوت قبلی انتظار دارد که در چنین سمیناری شرکت کنم؟ منظورش چیست. چه تمهید و توطئه‌ای برای او اندیشیده است؟ و باز در طرح چه نقشه‌ایست و این بار با کدامین بازوهای مطبوعاتی و فرهنگی و عوامل حمق اجرایی می‌خواهد وی را در تنگنا بیفکند... آری هیچ به آنان خوشبین نبود و می‌دانست هرگز با آن تعارفات گولزنک ابلهانه، فقط و فقط برای رونق بخشیدن و پرتو پذیرفتن از وجود او نبود که اینهمه اصرار می‌کرد... درین لحظه، در حالیکه با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و درصدد آن بود که جواب «نه» بگوید، و همچون آدمی که از اوج بسیار بلند و

سهمگینی به اعماق آب تیره می‌نگرد و از افتادن در آن بیمناک است، درست در لحظه‌ای که باید واپس می‌کشید و عقب می‌آمد، با چشمان باز و در برابر حیرت دکتر و خویش، خود را به اعماق آبهای تیره توطئه آنان پرتاب کرد و از رفیع‌ترین اوج دسیسه به قعر ناپیدای حادثه فرو افکند و این چنین پاسخ مثبت گفت:

- قبول می‌کنم. خواهم آمد.

سری برای دکتر تکان داد و به سوی دانشجوی خود رفت.

اندرون مصباح از این اعلان ناگهانی موافقت غرق شادی شد و با خبر مسرت‌بخش حضور وی به تالار نزد دوستان خود رفت. حقیقت این است که شهاب از گروه مصباح نفرت داشت. تنفّری موجه و کاملاً معقول و عالمانه. گروه مصباح اغلب تحلیل‌های خود آثار او را به گونه‌ای مغرضانه می‌گویند و از انتقاد غیر علمی کمترین ابایی نداشت. بیشتر بی‌آن که بکوشد به جنبه‌های والای اندیشه او نزدیک شود به قشر صوری و ظاهری عبارات وی حمله‌ور می‌شد و اتفاقاً درین گونه تحلیل‌های مغرضانه بی‌آنکه روح کلی اندیشه وی را بفهمد، کاری می‌کرد تا آنان که آن روح را می‌فهمیدند نیز دچار پریشانی و تردید شوند. این تشبّثات در فرهنگمندان عمیق کمترین تأثیری نداشت. اما دانشجویان نواندیش را زیرکانه می‌فریفت و از راه بدر می‌برد. آنان مغرضانه با شهاب در افتاده بودند و از همه بدتر حملات سجدای پور بود. وی دشمن کینه‌توز شهاب بود. در مجله‌ای که به خرج دانشگاه به چاپ می‌رسید مخالفت اساسی خود را با قالب‌هایی نظیر قصّه و رمان و نمایش اظهار می‌داشت و آثار شهاب را یکسره موجب رکود اندیشه و ضلالت جامعه می‌خواند. حتّی دیربازی پس از آن که شهاب در مقاله‌ای نظریه خود را درباره «رمان»، بعنوان تنها وسیله‌ی بیانی مؤثر در توده‌ها بیان داشت و در همان مقاله از نظریه خود «عشق و عرفان، در ماورای توقفگاه فقه و فلسفه» سخن می‌گفت، فریادهای کین‌توزانه سجدای پور بر آسمان برخاست و علیه او به عنوان دشمن آزادی، فرهنگ و مذهب، مطالبی کین‌توزانه گفت و افزود: گهگاه برای سلامت جامعه، قربانی کردن چهره‌های ضد جامعه، مذهب و سنت‌ها ضروری و بلکه وظیفه است... پر آشکار بود که این کینه‌تَنّال و خونریز ریشه‌ای نه تنها در عمق حسادت بلکه زرفاهایی ناپیداتر و بلکه ضلالت‌بارتر داشت. سجدای پور از تأثیر انکارناپذیر شهاب بر جوانان بیمناک و بیزار بود. از آنجا که به دامنه تأثیر سخن شهاب و قلم وی

وقوف کامل داشت، به همان مقدار که شهاب بیشتر می‌درخشید وی عمیق‌تر رنج می‌برد و کینه‌اش را بیشتر در دل می‌پرورد. گویی هر پیروزی‌ای برای شهاب که در انتشار نوشته‌های ارجمند و نوین جلوه می‌کرد خنجری بر قلب او بود. آری و دشمنی صریح خود را انکار نیز نمی‌کرد. حاصل عمر فرهنگی وی جز همین تدریس بی‌مایه، دو سه مقاله ترجمه کوتاه چیزی نبود و بجای آن تا بخواهی اغلب صفحات و زین نامه‌ها را، به دستیابی گروه خود، از نام و نظریات بی‌جوهر اما پرآب و تاب خود پر کرده بود. آری وجود شخصیتی چون شهاب به وضوح تمام، همه بیگانگی و فقر فکری او را برملا می‌نمود. و همچون کورسوی ستاره‌ای دور در جنب مهتاب همه نورش را به تاراج فنا می‌داد. وی برای کینه خود، روشی نه منفعل، بلکه فعالانه‌تر داشت. چنان که در دو سه محفل خصوصی سخنانی روشنگر نیات باطنی خود بر زبان رانده و گفته بود: «باید سرش را زیر آب کرد»، «آن کله، مثل گلابی پخته، رسیده و بلکه گندیده شده. یک تلنگر کافی است تا بخاک بیفتد».

این سخنان به گوش شهاب رسیده بود... وی از گروه دکتر و همه این رجّاله‌های مردم‌فریب نفرت داشت. اهداف، نقشه‌ها و عملکردهایشان را می‌شناخت. می‌دانست که کمترین دغدغه فرهنگ، غم این مردم و سودای خاک‌نشینان را ندارند. و بلکه فقط به هوای مصالح و مطامع خود و در آسمان آرزوهای خویش پرواز می‌کنند. آنان را چه پروای فرهنگ کوخ‌نشینان و غم پابرهنگان؟ همان اندیشه کاخها و سر و تن برهنگان خودشان آنانرا بس. زیرا شهاب از اینجا و آنجا، و از زبان دانشجویان دلسوز شنیده بود، همین سجدای پور که دائماً سنگ نفوذ فرهنگ بیگانه را به سینه می‌زد، شبها در مجالس خصوصی زن‌بارگی و شراب و افیون، سیاه مست‌تر از حریفان می‌افتاد، و همین معاند فرهنگ غرب، هر یکی دو ساله سفری فرهنگی، تحقیقی و سازنده به آن دیار داشت...

بدین دلیل بود که آن دعوت را پذیرفت. زیرا این یک جنگ بود و او نیز از مخالفت و رو در رویی با گروه تا بن دندان مسلح دکتر ابایی نداشت. اگر ابایی داشت و از کسی می‌ترسید، بدین گونه آشکارا و بی‌پرده هرگز در زندگی خویش قلم بدست نمی‌گرفت و نوشتن را نمی‌جنگید. از هیچکس نمی‌ترسید. بخصوص این اواخر، پس از تأمل در سرنوشت و سرگذشت خود به نوعی سلم و آرامشی باطنی رسیده بود که هیچ چیزی قدرت متلاطم کردن نهاد او را نداشت. روحش به دوردستهای

دریا می‌مانست که هر چه از ساحل موج‌خیز دورتر می‌شوی، عمیق‌تر و آرام‌تر است. پس از حادثه جانگزی همسر و آن دو گمشده محبوب خویش هیچ غم و مصیبتی نمی‌توانست برایش نوین و حائز اهمیت بسیار باشد و کمترین دغدغه‌ای در آرامش و صفای باطنی‌اش پدیدار کند. اینک که خدای آسمانها، سرنوشت وی را چنین خواسته بود، با تکیه بر خدای آسمان‌ها همه سلم و صلح و سکون بود... روح وی چون ایوب، بر آستانه خود او دعا می‌خواند و به افق رحمت‌های نزدیک و قریب او چشمداشت عاجل داشت. آری در درون جان خویش به دامنه‌های نوعی غم خاموش و آشتی‌جو رسیده بود که ضربه سنگهای سجّادی‌پور و دستهای پنهانی فلاخن‌اندازان او، هر چند مضروب و مجروحش می‌کرد اما کمترین موجی بر پیشانی وقارش ایجاد نمی‌کرد. بدینسان وقتی دکتر مصباح آن پیشنهاد را به او داد، ناگاه پذیرفت و در همان لحظه به تمامی تمهیدات و توطئه‌هایشان وقوف یافت. آنان فقط می‌خواستند از نام و شخصیت او سوءاستفاده کنند و فقط بحث خود را پیش ببرند.

آری در یک لحظه چنین پرده‌هایی از خاطرش گذشت. موافقت می‌کرد و درین سمینار شرکت می‌نمود و به بازی‌شان می‌گرفت. هر چه می‌گفتند نفی می‌کرد و به انکار برمی‌خاست... ولو انکار سفسطی. حتی اگر می‌گفتند گج سفید است ثابت می‌کرد که سیاه است و اگر خورشید را روشن و گرم می‌خواندند تیره و بی‌نور و سرد می‌خواند. آری این اواخر سخت هوای جنگ، خونریزترین جنگها را داشت. تصمیم جدی گرفته بود که در برابر ضربه‌های ناجوانمردانه‌شان پایمردانه بایستد و ضربه بزند و یک لحظه از برابرشان عقب ننشیند.

در آن لحظه موجی از نفرت و انزجار از سراپایش فرو لغزید و تمامی مساماتش را همچون آب سردی که بر تن تبناکی فرو ریزد، می‌گزید و می‌لرزاند...

□

سمینار همان گونه که پیش‌بینی می‌شد ساعت ده صبح شروع به کار کرد.

جمعیت انبوهی برای استماع سخنرانی فرا آمده بودند. در صحنه تالار گرداگرد میزی، مصباح، محمدی، فولادی، سجّادی‌پور و شهاب نشسته بودند. مصباح رئیس جلسه بود. پس از خوش‌آمدگویی به مهمانان ارجمند و تشکر از توجه و استقبال قاطبه دانشجویان بخصوص استادان معظم و دانشجویان گرامی به اختصار ذکری از ضرورت برپایی این گونه سمینارها راند و خاطر نشان کرد که در جامعه‌ای نظیر جامعه ایران، دشمن برای از میان بردن آرمان‌های متعالی آن و نیز ویران کردن ساختار اساسی استقلال، قبل از هر کار به تخریب پایه‌های این عمارت و قطع ریشه این درخت خواهد کوشید. یعنی همیشه بنیادهای اساسی فرهنگ و در نتیجه شیوه‌های عمل و اندیشه، اخلاق و زیستن را آماج حملات خود قرار خواهند داد. در واقع بحث ضرورت هوشیاری در برابر حيله‌های غرب، بحث احیای فرهنگ خویش و پاسداری حریت و آزادی و نگاهبانی ارزش‌های اصیل خویش است و افزود خوشبختانه در محضر فخمی که امروز داریم الگو و اسوه‌ای از این گونه کمالها را بعنوان شاعر بزرگمان مولانا، در پیش رو داریم که به اقتضای مقام و مقال به آن خواهیم پرداخت...

سپس سینه‌ای صاف کرد و گفت: ضمن تشکر از حضور استادان فاضل آقایان دکتر محمدی، دکتر فولادی، دکتر سجّادی‌پور و دکتر سهروردی از ایشان می‌خواهم لطف کرده جلسه را شروع کنند. اما بدو از آقایان خواهش می‌کنم تعریف جامعی از کلمه فرهنگ داده و بر همین اساس ضمن دادن تعریف، بحث‌مان را پیش ببریم، آقای دکتر محمدی بفرمائید.

دکتر محمدی در حالیکه میکروفن را بسوی خود پیش می‌کشید گفت:

- این بحث فرهنگی اتفاقاً همان گونه که از بهترین جای آن شروع کردید، بدون تعریف کلمه «فرهنگ» امکان‌پذیر نیست. یعنی ما با دادن تعریف خود به گونه دقیق و روشن، موضع فکری‌مان را، جایگاه‌مان را، نحوه دیدمان را نسبت به امور نظری خود بیان می‌کنیم و این بسیار مهم است. فرهنگ چیست؟

فرهنگ تعریف و تعبیری گونه‌گون دارد که از طرح همه آنها خودداری می‌کنم. ابتدائاً باید فرهنگ را از تمدن متمایز دانست و بخصوص روشن کرد که این دو چه تفاوت‌های اساسی با هم دارند. تمدن خود حاصل صوری و قانونمندی فرهنگ بشری است. باری فرهنگ آغاز تعریف انسان است؛ یعنی از «نوع» از

«انسان» تعریف می‌دهد. چرا که وجه ممیز انسان از حیوان است. زیرا این انسان است که واجد شعور است و سامان‌بخش زندگی خود و پیش‌برنده اهداف خویش بر اساس تفکر...

دکتر سکوت کرد. دکتر مصباح سری به موافقت تکان داد و رو به دکتر فولادی کرد و گفت:

- نوبت شماست آقای دکتر. لطفاً بفرمائید.

فولادی گفت:

- همین‌طور که دکتر فرمودند، به ناگزیر در اولین تعریف خود از فرهنگ بایستی آنرا وجه ممیز انسان از حیوان بدانیم... انسان شعورمند در برابر حیوان فاقد شعور، به داشتن شناخت و قوه مدرکه و عقل است که بنیان‌گذار فرهنگ و تمدن خویش است. از این رو مواز بارز تجلی فرهنگ بشری، دین، حکمت و هنر است و نیز باید پذیرفت که حتی سیاست و علم، همچنین سیاست‌گذاری‌های در مورد علم، در بینش و تفکر تعهدآمیز ما جزء لاینفک عملکرد همین فرهنگ است.

دکتر فولادی سکوت کرد و نوبت را به سجادی‌پور سپرد. سجادی‌پور گفت:

- با تعبیر فوق‌کاملاً موافقم. همه فلاسفه و کسانی که درباره محصولات تفکر بشری سخن گفته‌اند، در تعریف فرهنگ از شاخصه‌های انسانی سخن رانده‌اند. زیرا این انسان است که فرهنگ‌ساز است... بنابراین ما در اولین تعریف جامع و مانع خود باید دریابیم انسان چیست؟ انسان، به گفته ارسطوی بزرگ حیوان ناطق است. موجود زنده خردور است. به زعم اینجانب تا ما شناخت کاملی از خالق نداشته باشیم و در دایره بحث‌مان صفات ذاتی یک آفریننده را ندانیم، به آفرینش و مخلوق او، کما هو حقّه راه نمی‌توانیم ببریم... در نتیجه باید اول دریابیم انسان چیست؟ مسائل انسان چیست؟ جایگاه انسان به لحاظ تفکر و شعور چیست تا آنگاه و سپس تعریف فرهنگ، این محصول فکر بشری را دریابیم. باری در همین آغاز بحث ما یک اصل موضوعه‌ای پیش روی خود خواهیم داشت و آن همان تعریف انسان به عنوان حیوان خردمند و تفاوت و تمایز او از سایر حیوانات است.

دکتر مصباح خوشحال از این که چرخهای روغن خورده ارباب بحث طبق پیش‌بینی وی به سهولت و زیبایی تمام می‌چرخید و پیش می‌رفت گفت:

- می‌بینیم که آقایان به گونه تقریبی در تعریف فرهنگ به یک نقطه اتکاء

مستحکم و مشترک رسیده‌اند و آنهم دادن تعریف دقیق انسان به مفهوم حیوان ناطقی است که فرهنگ وجه ممیزه و خلاقه هستی او از حیوان لاشعور است. با این حساب به لحاظ پدیدارشناسی فکر انسانی، فرهنگ میوه درختی است که انسان نام دارد... قطعاً آقای دکتر شهاب سهروردی هم با این تعریف موافقتند. دکتر مصباح دستش را در هوا تکان داد و انسان که گویی دارد با شکوه تمام جام بلورینی را می‌گیرد گفت: بله، اینطور نیست؟...

در آن لحظه چیزی تلخ و گزنده همچون برق‌گرفتگی سراسر وجود شهاب را گزید. لبه‌ایش را ورچید و با احساس نوی کراحت و بی‌زاری مثل حیوانی که خود را آماده می‌کند تا در برابر حریف مکارتر از خود، موضع دفاعی بگیرد، در چشمان مصباح خیره شد و آرام گفت:

- بنده متأسفانه و در آغاز بحث با تعاریفی که آقایان از فرهنگ و انسان دارند عمیقاً مخالفم... و سکوت کرد.

ناگاه ارباب سخن که به نظر می‌رسید به سهولت و سرعت تمام در سرایشی امیدانگیز خود افتاده بود، به شدت و به گونه‌ای نامنتظر ایست کرد...

گویی در آغاز مجلس آبی سرد بر سر آن چهار تن ریختند... دکتر مصباح به عنوان مجری برنامه یگه‌ای خورد. می‌دانست این مرد قطعاً یکی دو جای بحث مخالفت و لگدپرانی می‌کند، اما هرگز گمان نمی‌کرد که در اولین دور از فرصت خود با لحنی این چنین قاطع، تسخره‌آمیز و بی‌تفاوت آنهم به این وجه، سخن بگوید. از این رو به خونسردی تمام گفت:

- متوجه نشدم آقای دکتر، جنابعالی با کدام قسمت ازین تعاریف مخالفید.

- با همه قسمت‌های آن.

- یعنی با تعریف انسان به عنوان حیوان ناطق و موجودی که فرهنگ‌ساز است؟

- بله.

- و نیز اینکه وجه ممیزه حیوان فاقد شعور، از انسان واجد شعور و خردمند همین فرهنگ‌سازی اوست؟

شهاب آرام و ساکت، بدون کمترین دغدغه فکری گوش می‌سپرد و می‌گذاشت حریف حرفش را بزند. طبق برنامه و طرحی که در سر داشت، در آغاز

سخن نباید زیاد حرف می‌زد از این رو افزود:

- بله دقیقاً همین‌طور است.

دکتر مصباح درین لحظه خندید و به لحن استهزاء آمیز در حالیکه خرمن هستی حریف را در گردباد استدلال آتی خود و حواریون دانشور خویش چونان توده‌ای کاه بر باد فنا می‌دید گفت:

- و لابد جناب دکتر به دفاع از حیوانات، همین حیوانات بی‌شعور، اطلاق نام فرهنگ‌ساز را بر انسان قبول ندارند. همین‌طور است دکتر؟

- بله. دقیقاً همین است که می‌فرمائید.

ناگهان موجی اضطراب‌انگیز و نشانگر نوعی رخداد غیر مترقبه بر سر جمع گذشت و همه آنان که مستمع بودند و تاکنون بر صندلی‌های بی‌خیالی خود، فارغ و آرام لمیده بودند خود را پیش کشیدند.

اینک بحث در همان اولین فراز آغازین خود به جایی عجیب رسیده بود. چهار نفر از آقایان استادان، موجود بشری را واجد عقل و اندیشه متکامل و خردی فرهنگ‌پرور تعریف کردند و در برابر ایشان دکتر سهروردی، نویسنده‌ای صاحب‌نظر که بهرحال آفریننده آثاری ارزشمند و قابل تأمل بود، چنین تعریفی را نفی می‌کرد. در آن لحظه از فکر تمامی مستمعین حتی اغلب دوستان شهاب چنین می‌گذشت: اگر هزار فیلسوف را در باطن جان خود داشته باشد طبعاً چنین نظر نسنجیده و نامعقولی را نمی‌تواند ثابت کند... مرد بیچاره در آغاز بحث خود را بدست خود نابود کرده است. دکتر مصباح همچون شکارچی‌ای تله‌گذار که شکار را در تله خود گرفتار می‌بیند، در کمال امنیّت و آرامش خاطر گفت:

- خوب، حالا باید توضیح بدهید. تا ببینیم منظور تان چیست.

شهاب به سادگی گفت:

- بنده در همین آغاز بحث با این تعریف که شعور و فهم را وجه ممیّزه انسان از حیوان می‌دانید مخالفم. این که می‌گوئید انسان فرهنگ‌ساز است چون حیوان نیست و حیوان شعور و فرهنگ و فهمی ندارد چون انسان نیست... با همین شروع مخالفم. من می‌گویم فهم و فرهنگی مسئول در جمیع هستی ساری است. انسان به لحاظ خودپرستی و کمی شعور است که فقط خود را واجد فهم و فرهنگ و شعور می‌بیند.

دکتر مصباح خندید و گفت:

- با این حساب، شما می‌گویید هیچ فرقی به لحاظ شعور و شناخت، میان انسان و حیوان نیست؟

- دقیقاً همین را می‌گویم.

مصباح با نیم‌رخ فیروزمند بسوی جمع چرخید و با حالتی شوخ و بشاش گفت:

- این باید موجب مباهات حیوانات باشد که عقل موجود هوشمندی از نوع انسان و آنهم جناب دکتر سهروردی به دفاع از شناخت و شعورشان درین سمینار کمر همت بر بسته است.

یکی دو سه نفر خندیدند. نیش تلخ و گزنده این سخن به وضوح خصومت باطنی ناطق را نسبت به شهاب نشان می‌داد. اما این یک بسیار خونسردانه گفت:

- چرا چنین نباشد؟ آیا این نهایت کج خیالی و خام‌فکری نیست که حیوان را به لحاظ عقل از آدمی پست‌تر بدانیم؟
ناگهان دکتر محمدی گفت:

- ولی جناب دکتر... چنان که پیداست ظاهراً ما باید دربارهٔ بدیهیات با شما احتجاج کنیم. از شما می‌پرسم کدام آدم عاقل گفته است که حیوان واجد شعور و عقل و فرهنگ است؟

شهاب رو به او کرد و آرام پاسخ داد:

- ما عقلمان را از کجا آورده‌ایم آقا؟

محمدی پاسخ گفت:

- از خویشتن خود، یعنی از تجربه و توجّه به پیرامون خود، از حاق فطرت خود و نیز افزون بر اینهمه از مصدر وحی.

شهاب پاسخ داد:

- چه خوب سخن می‌گویید. این کلمات زیبا و موزون را به خاطر خواهم سپرد... آنگاه بر دفترچهٔ خود خم شد و چیزی را در آن یادداشت کرد و سپس در حالیکه بر صندلی خود آرام یله می‌داد و هر دو دستش را از دو جانب یله می‌کرد گفت:

- آیا مصادر وحی شما هم گفته‌اند که حیوان ناهوشمند و بی‌شعور است، و

فرهنگ و فهم فقط و فقط مخصوص آدمی است؟

- بله چنین گفته‌اند.

- کدام مصادر وحی؟

- قرآن، کتب مقدسه و تقریباً جمیع کتب آسمانی.

شهاب آرام غرید:

- پیداست آقای دکتر کتبی را که در کمال اطمینان خاطر به آنها ارجاع می‌دهند حتی نمی‌شناسند و ظاهراً نخوانده‌اند. ایشان از قرآن سخن می‌گویند، در حالیکه این سخن‌شان مبنی بر عدم شناخت عمیق ایشان از این کتاب است.

لرزه‌ای جمع را فرو گزید. زیرا مخاطب شهاب جدیداً مباحثی معقول و فلسفی را در تفسیر چندین سوره از قرآن به گونه پاورقی در جراید منتشر می‌کرد.

دکتر سجادی‌پور به شهاب خیره شد و خسته و بیزار از بحث بی‌حاصلی که به زعم او در گرفته بود، بحثی که وقت ارزشمند جمع را به باد فنا می‌داد، بحثی که خوشبختانه جز رسوایی محتوم و تردیدناپذیر شهاب چیزی در بر نداشت، لحظه‌ای با خود چنین اندیشید: تو گویی مغزش واقعاً تکان خورده است... سپس با لحنی تحریک‌آمیز و شیطنت‌بار گفت:

- وقت گرانهای جمع را با سخنان بیهوده و پوچ نگیریم آقایان. ما اینجا مباحث مهمتری در پیش داریم. اگر بنا به عقیده دکتر، در دفاع از شعور حیوان، همچنان بمانیم و در کمال تأسف مرجع اثبات سخن خود را به گزاف و جزاف قرآن بدانیم، اینجا به نام انسان و فرهنگ او حتی کلمه‌ای در خور نمی‌توانیم گفت. بیشک همه آقایان تصدیق می‌کنند که ما در دفاع از معرفت حیوان درین دانشگاه مقدس حاضر نشده‌ایم. ظاهراً اگر چنین قصدی را داشتیم جایگاه‌های دیگر و درخورتری برای چنین مباحثی وجود داشتند که فقط دکتر سهروردی به تنهایی می‌باید در آن جایگاه‌ها حضور می‌یافتند. آنگاه رو به دکتر مصباح کرد و تقریباً به تحقیر و در حالیکه شانه راستش را عادتاً و به علامت انزجار بالا می‌انداخت، پشت به شهاب داده گفت:

- خواهش می‌کنم بحث را از جای معقول‌تری آغاز کنیم.

دکتر سجادی‌پور در نهایت گستاخی و وقاحت سخن گفته و ضربه‌اش را زده بود. کینه‌ای سنگین و تلخ، انباشته از موج موج سالیان حقد و حسد از این مرد

داشت. و آنرا خوشبختانه در بهترین فرصت‌های طلایی و در همین جلسه استثنایی بر سر شهاب فرو می‌کوفت... آری خوشبختانه همه چیز به سود او بود. زیرا بنظر وی شهاب با اتخاذ چنین موضع نابخردانه و سخن ابلهانه‌ای که حتی هیچ ابلهی آن را بیان نمی‌داشت، بی‌دلیل و در نهایت خام‌اندیشی به دفاع از فرهنگ و عقل حیوانی، در نفی فرهنگ انسانی دامن همت بر بسته بود. سجادی‌پور پایان این مبارزه را بی‌کمترین تردید به نفع گروه خود می‌دید. او عمیقاً و از ته دل شاد بود. زیرا گویی دست معجزه‌گر آسمان آن تن روئین شکست‌ناپذیری را که عمری در آرزوی دریدن و مثله کردنش می‌سوخت، این چنین سهل، بی‌دفاع و بی‌سلاح در پای انتقام او انداخته بود.

اما چیزی که برای او و نیز بسیاری از دیگران غیرقابل فهم می‌نمود این بود که چگونه شهاب سهروردی به چنین بلاهتی رسیده و چشم بسته خود را به چنان چاه بدبختی و تنگنای رهایی‌ناپذیر سختی فرو انداخته و از چیزی دفاع می‌کرد که اگر تمامی حکیمان و اندیشمندان گیتی به کمکش می‌آمدند نمی‌توانستند وی را از آن چاه بیرون آورند.

اما علیرغم آنچه که آقایان می‌اندیشیدند شهاب به این آسانی‌ها اجازه نمی‌داد که بحث را مختومه اعلان کنند.

وی حرفهایی داشت و باید آنها را حتی‌الامکان می‌گفت. از این رو با حفظ همان خونسردی پیشین گفت:

- نه آقایان. بحث‌مان عمیق‌تر از آن است که پیش از تعریف دقیق حیوان و انسان بتوانیم از فرهنگ به عنوان مطلق نوعی تفکر حرف بزنیم. ما با هم نوعی تضاد عقیده اساسی داریم و باید گره این نکته را بگشائیم. من می‌پرسم حیوان چیست و نیز انسان چیست و در طلب و دریافت پاسخ خود مصر هستم.

دکتر محمدی دلزده و عصبی غرید:

- حیوان موجودی لاشعور و ماشینی است. یک ماشین بیشعور کوکی. این را «دکارت» فیلسوف فرانسوی می‌گوید. حداقل اگر حرف او را قبول نکنیم می‌توان گفت حیوانی نه کوکی، اما فاقد شعور.

دکتر فولادی در میان سخن او و به حمایت از دوست خود و برای پایان دادن به این بحثی که در نظر وی تا این حد احمقانه می‌نمود گفت:

- هگل نیز همین مطلب را به گونه‌ای دیگر می‌گوید: آیا عقل آدمی و این کمال ایده مطلق که همه پدیدارهای روح از تکامل فرهنگی آن ناشی گشته است و وجه ممیز حیوان از انسان بر همین معناست، حجتی کافی نیست؟... پیدا بود بحث به خودی خود، با تصریح چهار تن از استادان فیلسوف و پشتوانه سخن فلاسفه بزرگی چون دکارت و ارسطو و هگل به نتیجه‌ای که آقایان می‌خواستند و در نتیجه نقطه پایانی خود رسیده است. شهاب آهسته و خونسرد گفت:

- دکارت فیلسوف بزرگی بود. لااقل در پاره‌ای از «تأملات» خود چنین بود. اما درین بیان سخیفانه که حیوان را موجود بیشعور و یک دستگاه ماشینی و کوکی تصویر کرده است، بی‌نهایت کم فهمی از خود نشان داده است... و اتفاقاً یکی از خنده‌دارترین مباحث فلسفه او بزعم بنده همین ادعای ساده‌لوحانه اوست.

در مورد هگل و ارسطو هم با عقاید این فلاسفه موافق نیستم. اما ناگزیرم همین جا تذکری بدهم که باید بحث را پله پله پیش ببریم و پیش از پرداخت به متون عقلی، از آنجا که بحث متون نقلی نیز پیش آمد گام به گام به مطالبمان بپردازیم. بله شنیدیم که آقایان به صراحت، مصادر وحی و قرآن را دلایل بارزی بر بیشعوری حیوان آوردند که باید گفته‌هایشان را اصلاح کنم. اما همین جا به اختصار به یک تعبیر و تعریف عقلی بپردازیم. ارسطو گفته است انسان موجود زنده ناطق است. یعنی صاحب جان و زنده‌ای که صفت نطق و ویژگی گویایی و سخنوری یعنی «عقل» را دارد. پراشکار است که آدمی از آن جهت صفت نطق دارد که با بیان و زبان، اندیشه و مافی‌الضمیر خود را به دیگری القاء می‌کند و انتقال می‌دهد. و این تعریف درست است، اما آن نیمه‌اش که حیوان را به عنوان جانورانی گنگ و بهیمه و ناتوان از القاء معانی و مفاهیم بخردانه تلقی می‌نماید غلط است. برای نشان دادن این تعریف غلط، اول به وجوه نقلی آن خواهیم پرداخت و بخصوص از مصادر وحی و قرآن که نصوص مورد اعتنا و مراجع آقایان است چندین نمونه می‌آورم و سپس به موارد عقلی می‌پردازم... بیشک آقایان در قرآن به سوره‌هایی برخورده‌اند که عنوان و نام آن سوره اسم حیواناتی از قبیل نحل «زنبور» و غیره است. قرآن در پاره‌ای از آیاتش به نوعی خرد حیوانی اشاره می‌کند و برین نکته که گفتیم اشارت دارد.

به محض اینکه این کلمه از دهان او بیرون جهید. دکتر سجادی پور فریاد

برداشت:

- این آیات و مثلاً همین سوره نحل که از آن نام بردید به نوعی شعور غریزی حیوانی اشاره دارد. قرآن می‌گوید: «و اوحی ربک الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتاً» پروردگار تو به زنبور عسل وحی کرد که در کوهسار کند و بسازد. یعنی غریزه او را به گونه‌ای آموزش داد که طریقه زیست و تمامی افعال و اعمال خود را بفهمد و دریابد... چه کسی در غریزه حیوانی تردید دارد، در حالیکه ما از عقل صحبت می‌کنیم، از صفت نطق و بیان و استدلال و شعور، نه غریزه... پیدا است که دکتر سهروردی از آنجا که کارشان نوشتن قصه و خیالپردازی صرف است، میان عقل و غریزه به تعمق جدی نپرداخته و در عوض به تسخره این جمع و محضر مقدس پرداخته است.

شهاب لحظه‌ای سکوت کرد و هیچ نگفت. می‌گذاشت حریفانش حرف خود را بزنند و در حال حاضر پیش برانند. می‌گذاشت سخنان صریح حریفانش همچون سرب و سنگ با همه سردی و سنگینی و ثقل خود در سمع مستمعان رسوب و رسوخ کند. می‌گذاشت همه این سرما را در مسامات و پوست خود بگیرند و به یاد داشته باشند. و آنگاه خود سخن می‌گفت. بعدها کسانی که درین جلسه بحث حضور داشتند و متن چاپی سخنان طرفین بحث را که از نوار ضبط استخراج شده بود خواندند و با دقت دو سه بار آنرا مرور کردند دریافتند که دکتر سهروردی در کمال دقت، متانت، آرامش و حضور ذهن، کلمات خود را انتخاب کرده بود. همچون یک عنکبوت، با نظم هندسی سخن، چنان خانه موزونی ساخته بود که وقتی حریف در دام اولین تار او افتاد، ارتعاش و پژواک هر سخن و هر حرکتی از او به مثابه گرفتاری بیشتر، درد سر عمیق‌تر، مصیبتی سهمگین‌تر و سرانجام فنای مطلق او به حساب می‌آمد. آری او با یک کلمه چنان دامی می‌گسترده که مخاطبش نمی‌فهمید چه‌ها در اندیشه دارد. مثلاً بطور نمونه وقتی از قرآن سخن گفت و از سوره‌هایی که درباره عقل حیوانی در آنها سخن رفته است ذکر نامی کرد و در آغاز فقط نام سوره نحل را برد و گفت: «در قرآن به سوره‌هایی برخورده‌ایم که عنوان و نام آن سوره اسم حیواناتی از قبیل نحل و غیره است.» خود می‌دانست که مخاطب ساده‌نگر و ظاهراندیش خود را به سوی چه چاه و یل و درّه عمیقی سوق داده است. در آن لحظه او برای همراه کردن ذهن مخاطب خود مثلاً از سوره (نمل - مورچه) چیزی نگفته بود. زیرا درین سوره

نصی، چنان محکم و مستدل از عقل حیوانی و به گونه‌ای بارز آمده بود که به تمامی مؤید نظر وی بود و به هیچ وجه جای کمترین کتمان نداشت. او مثل حریفی کهنه کار و مشت‌زنی حرفه‌ای حریف خود را به بازی گرفته بود. می‌گذاشت حریف بزندش. ضربه‌های به ظاهر محکم اما برای او بس کم اهمیت و بی‌معنا و در عوض مشغول‌کننده. بیچاره حریف شگرد اغواگر او را چه می‌دانست؟... و سپس در لحظه مناسب بازی را در نهایت ظرافت و قدرت به سود خود تغییر می‌داد و آن وقت این او بود که می‌زد. تازه آنهم نه چندان کاری و محکم. بلکه باز هم ضربه‌هایی آهسته و گمراه‌کننده و چون حریف بر آن قسمت از بدن خود تمرکز می‌نمود و خیمه می‌زد و می‌پنداشت که با اسافل اعضاء او کار دارد، ناگهان سهمگین‌ترین ضربه‌ها را در برابر حیرت جمع بر وسط کله و مغز او می‌کوفت. به گونه‌ای که دیگر هرگز بر نمی‌خاست. چنین شیوه‌ای را او از نوجوانی و بخصوص در دوران دانشجویی از استادان فلسفه خود آموخته بود. آری شهاب، در نهایت سادگی با جمع مصباح چنین کاری را می‌کرد و آنان فارغ و بی‌خبر از تمهیدات و مدافعات او هیچ نمی‌دانستند.

شهاب افزود:

- بله در قرآن سوره‌هایی چون نحل «زنبور» و نمل «مورچه» داریم. سوره نحل به همان عقل غریزی و شعور ظاهری حیوان کار دارد. همانطور که گفتید درین سوره می‌گوید: ما به زنبور عسل چگونگی انتظام زندگی‌اش را بر اساس غریزه وحی کردیم و این درست است. اما من توجه شما را به آیاتی دیگر معطوف می‌دارم. سوره‌ای که مورد توجه عمده من و دلیل موجه سخنان من است سوره نمل است نه نحل. درین سوره که به نام مورچه نامگذاری شده از شعور و درایت مورچه سخن می‌گوید:

دکتر سجادی‌پور به پوزخند گفت:

- همانطور که گفتم غریزه است، چه در زنبور و چه در مورچه... و به تمسخر پوزخندی زد... کاش پوزخند نمی‌زد... بیچاره نمی‌دانست در چه تله‌ای گرفتار خواهد شد.

شهاب گفت:

- دقیقاً اشتباهتان در همین برداشت و قضاوت کلی گونه‌تان است. خواهشمندم خوب توجه کنید. درین سوره که نگاهی به زندگی سلیمان دارد

می‌گوید: ما به داود و سلیمان دانش و علم دادیم. سلیمان از پدرش داود، میراث پیامبری و پادشاهی برد و سلیمان گفت: ای مردم به ما زبان حیوانات را آموختند و بر سلیمان سپاهیان جن و آدمی، و مرغان و حیوانات گرد آمدند...

درین سوره قرآنی که به اثبات عقل و فرهنگ در حیوانات می‌پردازد و حجت قاطعه من بر تمامی تزهاتی است که فلاسفه‌ای چون ارسطو، دکارت، و هگل بهم بافته‌اند، چنین می‌گوید:

چنین بر آمد که روزی سلیمان با سپاهیان به وادی مورچگان رسیدند و موری نگهبان و پیشوا و کاروان سالار مورچگان که ملکه مورچگان است، چون سلیمان را با آن لشکر عظیم دید و دریافت که نزدیک می‌شوند و بیم آن می‌رود که آنان را زیر پای خود پایمال کنند به ممنوعان خود گفت:

«ای مورچگان به خانه‌های خود روید. مبادا سلیمان و سپاهیان ندانسته شما را پایمال کنند.» «قالت نملۃ یا ایها النمل اذخلوا مساکنکم لایخطمینکم سلیمان و جنوده و هم لایشعرون.»

خواهشمندم به لغتی که ملکه مورچگان در مورد سلیمان و سپاهیان به کار برد دقت کنید. می‌گوید: «مبادا شما را از روی نادانی و عدم شعور پایمال کنند.» می‌بینید به تعبیر قرآن، مورچه ممنوعان را از سلیمان و لشکریانش به احتمال عدم آگاهی و شعور پرهیز می‌دهد... چون سلیمان این سخن مور را شنید، تبسمی کرده خندید. گفت: خداوندا مرا توفیق شکر نعمت خود عطا کن. چرا؟ زیرا به معرفتی و رای این معرفت ظاهری و سطحی نگر رسیده‌ام و اینک به شعور موجودی جز خود، چونان مورچه و فهم و فقاقت دل و زبان و سخن وی آگاه گشته‌ام. این دلیل بسیار ارجمند در شناخت شعور حیوانات است که بیشتر به آن خواهیم پرداخت.

نمی‌دانم آقایان در تفاسیر عرفانی‌تر و ژرف‌تر از صورت ظاهری آیاتی که برخواندم به این روایتی که هم اکنون بیان خواهم کرد برخورده‌اند یا نه؟ چون روایت معنا و مطلبی را در بردارد که به اساس بحث ما ارتباط مستقیم دارد از ذکر آن نمی‌گذرم. روایتی که بعضی از مفسرین قرآن در توصیف این برخورد «مور و سلیمان» آورده‌اند شایسته دقت و درخور تأمل است.

سلیمان چون زبان حیوانات را آموخته بود اندیشید چه خوب است با این

مور سخن بگویم و بنگرم که چه‌ها می‌داند، ازین رو به مورچه گفت:

- به من بگو این شعور و آگاهی را چگونه کسب کرده‌ای. مور پاسخ داد:

- خداوند بهر کس که بخواهد خرد و دانش را به هر مقدار که خواهد می‌بخشاید و هیچگاه همه را به یک موجود نمی‌دهد.

این سخن خود، نکته قابل تأملی دارد که بعداً به آن خواهم پرداخت.

سلیمان به مور گفت: آیا از دانشی که من می‌دانم چیزی بیاموزمت تا تو نیز به میزان فهم و آگاهی بشری و قوفی یابی؟

مورچه به آزمون آن دانایی بشری و به لحنی طنزبار پاسخ داد:

پیش از آن که از آگاهی و فرهنگ خود بمن بگویی اجازه می‌دهی چند

سؤالی از تو بکنم؟

- گفت بهر س تا بگویم.

مور گفت:

- بمن بگو از خداوند چه‌ها خواستی؟

سلیمان پاسخ گفت:

- سلطنتی که تا کنون هیچکس پیش از من نداشته و پس از من نیز هرگز

بدست نیاورد. سلطنتی یگانه. بلامنازع، پرسطوت و بی‌نظیر.

مور نالید:

- شگفتا!... برین خودخواهی و انحصارجویی رحمت و ملک... بنگر که

آیا اگر جز تو کسی چنان سلطنتی می‌داشت، از عظمت و سلطنت تو چیزی می‌کاست، و یا پس از تو بر حال تو فرقی می‌کرد و یا ترسیدی مگر خزائن رحمت الهی به پایان و اتمام می‌رسید.

سلیمان به اندیشه‌ای تلخ فرو رفت و پاسخ نداد. مور پرسید:

- دیگر چه خواستی؟

- انگشتی ای خواستم که همه جهان و قدرت بر همه چیز، یعنی

فرمانروایی مطلق این جهانی زیر نگین آن باشد.

مور گفت:

- بمن بگو نگین آن انگشتی از چه چیزی است؟ پاسخ گفت:

- سنگ

مور گفت: این نیز از رنگ همان اندیشه پیشین تست. آیا درین تکه سنگ

نقش معرفت و تصویر رازی را در نیافتی آیا ندیدی که ارزش همه این جهان در برابر

قدرت. واسعه الهی، برابر با یک تکه سنگ بی‌ارزشی بیش نیست؟ تکه سنگی که

اینهمه بدان تفاخر می‌کنی و از تملک آن شادمانی... دیگر از او چه خواستی؟

پاسخ گفت:

- خواستم تا باد را به فرمان من درآورد تا هر کجا که اراده کنم با آن به پرواز

درآیم و بازگردم.

شهاب نفسی تازه کرد و افزود:

همینجا توضیحاً بیفزایم که سلیمان پیامبری است که به تعبیر قرآن به داشتن

علم و ایتاء حکمت موصف است و نیز می‌دانیم که وی پیامبری است که زمین و

آسمان مسخر فرمان اوست. باد در اختیار اوست. تختی دارد که با لشکریانش بر آن

قرار می‌گیرد و به باد فرمان می‌دهد و باد آن تخت را به پرواز درمی‌آورد و او را، هر

جا که بخواهد به سرزمین‌های بسیار دور می‌برد. مور گفت:

- وای بر تو. می‌دانی با تسخیر باد چه چیز را از خدا طلب کرده‌ای. گفت

نمی‌دانم. گفت: ای سلیمان هیچ می‌دانی که هر موجود با هر گامی به پیش، لحظه‌ای

به مرگ خود نزدیکتر می‌شود و تمامی عوامل و آفات زندگی بشری دست‌اندرکار

تمهید مرگ اویند...؟ بدان باد نیز برای آن تحت فرمان تو درآمد تا پیک و مجری

مرگ تو باشد... سلیمان ناگهان خود را واپس کشید و گفت: چگونه؟ مور گفت: ای

بیچاره، مشیت و سرنوشت تو در آن بود که مکان‌های بسیاری را در طول عمر خود

در نوردی و بگذری، قلمروهای بسیاری را به بینی و آنگاه بمیری... آری این در

پیشانی عمر و جبهه سرنوشت تو نوشته شده بود. چون در وضع عادی رفتنت به

این گونه مکان‌ها سالیان دراز را در برمی‌گرفت بنابر خواست مرکب باد پای باد را به

تو بخشود تا تو را زودتر، آری بس زودتر از آنچه که می‌پنداری به جایگاه محتوم

مرگ و قتلگاه موعودت برساند. می‌بینی مرد؟ حصول هر آرزو آدمی را به کجاها که

نمی‌کشاند... به شادمانی و با تسخیر مرکب باد، به چاله مرگ کشانده شده‌ای و

نمی‌دانی... آه ای سلیمان چه بیچاره و بی‌نواییم... در عزای خود شادمانیم و

نمی‌دانیم. سلطنت جهان را داریم و گدا و بی‌چیزیم... چون پر کاه در گردباد مشیت

او سرگردانیم و می‌پنداریم که قرار و آرام داریم...

بناگاه سلیمان از سخن مور به گریه افتاد و گفت: شگفتا چه نیکو سخن می‌گویی. چه حکمت‌بار و حیرت‌زا... بگو باز هم با من گفتگو کن. بر من ببخشا... و باز چیزی بمن بیاموز.

آقایان اساتید بزرگوار و دانشور من. مردی با آن جلال، مردی با آن حکمت و ژرف‌اندیشی که خداوند به او گفت از من هر چه بخواهی بر تو خواهم بخشود و گفت خداوند بمن فرهنگ و معرفت و حکمت امور و سلطنت عظیم را ببخشا... مردی با آن همه قدرت و سلطنت و ثروت و دانایی، برابر موری ایستاده بود و اینک آن مور، آن کوچکترین، بی‌ارج‌ترین مخلوق و حشرات زمینی که پایمال هر کودک نوپایی است، باطن زندگی، ملکوت رنج‌زای آرزو و بیهودگی سلطنت جهان را بر او مکشوف می‌داشت.

و مورچه به او گفت: ای عزیز من به دنیا دل مبنده که محل گذر، چاله‌ای در مسیر سیل و خانه بی‌وفایی است... من اینک در نظر ندارم که تمامی مکالمه سلیمان و مور و آن خرد تحسین‌برانگیز این حشره خرد را برای شما تشریح کنم. از ذکر بقیه مطلب می‌گذرم و فهرست‌وار مطالبم را بیان می‌کنم. اما این سوره قطعاً برای طرح چنین آیات دلایلی دارد. سلیمان را در مناظره و سخن گفتن با حیوانات می‌بینیم که با تواضع و فروتنی‌ای حکیمانه گوش می‌سپارد و با رفاقت و ملاطفت محض ایستاده گوش می‌دهد. زیرا او که حکیمی عالم و پیامبری آگاه است به راز فقاقت و فرهنگی درین موجودات و در همه هستی پی برده است که جز کرنش و تحسین و ستایش در برابرشان چاره‌ای ندارد. قاطعانه بگویم غرض از این سوره حکمت آموختن به انسان از زبان شعور حیوانات است.

در فرازی دیگر از این سوره داریم که پرندگان برابرش گرد می‌آمدند و او سخن و زبان ایشان را می‌دانست با آنان گفتگو می‌کرد. خوب این پرندگان چه می‌کنند، در تفاسیر عارفانه خود داریم که قمری این چنین آواز سر می‌داد: برای مرگ بزائید و برای ویرانی بسازید... یعنی زوال هر چیزی در خود اوست، با تولد مرگ را می‌آفرینید و با ساختن و بنا نهادن ویرانی را بنا می‌کنید...

می‌بینید بسی بیشتر از حکمت هگل، قمری بیچاره به تریاده؛ تز و آنتی‌تز و سنتز هگل رسیده بود. «خنده و تحسین حضاره... طاوس بانگ برمی‌داشت: همان سان که رفتار می‌کنید با شما رفتار می‌کنند. خروس تسبیح می‌گفت. باز

می‌گفت: کل شیء هالک الا وجهه. کبوتر می‌گفت: سبحان ربی الاعلیٰ و بحمده. هدهد می‌گفت: هر که رحم نکند مورد رحم قرار نگیرد. هر پرنده با نغمه خود حکمتی سر می‌داد. آن یکی می‌گفت: هر بذری که کشتی خرمن خواهی کرد و از این قبیل...

دکتر سجادی‌پور با صدایی نه با غرّش و توفندگی لحظات اولیه بلکه کمی رمیده و ترسیده‌تر چنین نالید:

- این سخنان و کلمات قصار و حکیمانه‌ای که ذکر کردید، تأویل عرفانی است و مستندات قرآنی ندارد.

شهاب آرام پاسخ داد:

- بله اینها احتمالاً اسنادات قرآنی ندارد. اما بگذارید برای آرامش خاطر دکتر از متن قرآن دلیل بیاورم و به گونه مستدل و موجه‌تری سخن بگویم، قرآن می‌گوید: «و تفقد الطیر فقال مالی لا اری الیهدهام کان من الغائبین»

این آیات را به تمامی در همین سوره نمل که نمایانگر فرهنگ و شعور حیوانی است می‌توانید پی‌گیری کنید:

«سلیمان از میان سپاه خود جوایای حال مرغان شد. هدهد را در میان مرغان نیافت. گفت: هدهد کجاست که نمی‌بینمش. چرا غایب است. و براستی اگر بدون اجازه من غایب شده باشد او را به عذابی سخت معذب کنم یا آنکه سرش را از تن جدا کنم، مگر آن که برای غیبت خود دلیلی روشن آورد. پس از اندک مکثی هدهد آمده و گفت: «من به چیزی آگاهی یافته‌ام که تو از آن آگاهی نیافته‌ای. من از قلمرو «سبا» برای تو خبری متیقن آورده‌ام. همانا در آن ملک زنی را یافتم که بر مردم آن کشور پادشاهی یافت، و آن زن هر گونه نعمت امور دنیایی را داشت و نیز او را اورنگ و تختی بس عظیم بود. من آن زن و تمامی رعایای پادشاهی‌اش را این چنین یافتم که خداوند را از یاد برده و بجای خدا خورشید را می‌پرستیدند. آری شیطان اعمال زشت آنان را در نظرشان زیبا آراسته و آنان را از راه خدا باز داشته تا به راه حق هدایت نیابند. چگونه است که آن گمراهان خدای را که نور او در آسمان و زمین پرتو افشان است و او هر پنهان را به عرصه ظهور آورده و بر نهان و آشکارای خلق آگاه است سجده و پرستش نکنند... او آن خدای یگانه که پروردگار و پادشاهی جز او نیست و پروردگار اورنگ و عرش و تخت با عظمت است.»

خواهشمندم دقت کنید. تمامی آنچه را که خواندم آیات قرآنی بود... سپس باز قرآن می‌گوید: «سلیمان به هدهد گفت: باید بنگریم و دریابیم که آنچه تو گفتی راست گفتی یا از دروغ گویانی؟...»

آری آقایان ذکر این نکته حائز اهمیت است که پادشاه گیتی که به او هر گونه علم آموخته‌اند و هر گونه مکنت و سلطنت و سطوت بخشیده‌اند، چنان که پرندگان و وحوش در برابرش می‌ایستند و به سخن مستدل و حجیت منطقی با وی سخن می‌گویند، چنین مردی چنان در برابر سخنان عظیم هدهد به حیرت افتاد که پس از شنیدن آن کلمات و شرح ماقع سفر هدهد، هنوز در مقام شک و تردید است... چرا چنین است؟ زیرا این وجهی از قدرت مطلقه خداست که می‌خواهد بنماید آدمی با تمامی دانش و فضل خود، بر خود مغرور نشود... زیرا گاه هدهد در میان تمامی رعایای او بر او چنین بانگ می‌زند که من به دانش، فقاقت و فرهنگی رسیده‌ام و احاطه یافته‌ام که تو هرگز نرسیده‌ای.

«أَحَطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ» «من به چیزی رسیده‌ام که تو نرسیده‌ای»

سلیمان به هدهد گفت، اینک این نامه مرا بگیر و به جانب و قلمرو آنان ببر و بنگر و بازآی و بمن بگو چه دیده‌ای و آنان چه پاسخ می‌دهند...»

از خواندن بقیه آیات و بازگویی مابقی آن خودداری می‌کنم و تنها می‌پرسم طرح این مسئله و تصویر و ترسیم این وجه از آگاهی، شعور و دانش حیوانات درین آیه به چه منظور است؟ آیا قرآن قصه‌ای مهیج و پرجاذبه همچون افسانه‌های کلیله و دمنه و یا فابل‌های لافوتن و یا داستانهای کودکانه کیریلوف را پرداخته و برای تحریک ذوق و خیال و به قول دکتر سجادی پور همچون نویسنده خیال‌پردازی چون من بهم برافته است و یا اینکه چنین نیست و بلکه در بطن این سوره مسئله‌ای عظیم‌تر چون هوشمندی، شعور، احاطه معرفتی موجودات عالم را در شناخت راز یک مبداء مطرح کرده است؟

درین لحظه دکتر محمدی با صدایی خسته و خشن‌وار گفت:

«آقای دکتر زمین و آسمان را برای اثبات نقطه‌نظرات خود بهم دوختند. اما شاید پرسیدنی است که اینهمه چه فایده دارد. آیا این همه بحث از شعور حیوانی ضرورت داشت؟ آخر چه دلیلی دارد که آدمی با اینهمه فرهنگ و آگاهی، اعتباریات شعوری خود را مثلاً از خروس و کبک بگیرد.»

دکتر سهروردی پاسخ داد:

«شاید دقیقاً به این جهت که آدمی در چهره هستی پیرامون خود با دقتی ژرف‌تر بنگرد و به این عقل و شعور عظیم حیوانی و غریزه شگفت‌انگیز رفتاری او که هرگز ژرفاهای آن بر وی مکشوف نگشته با دیده بصیرت و عمیق‌تری تأمل کند و ببیند که بر رازهای هستی بسی مخلوقات دیگر جز او آگاهی دارند. و او از آنجا که فقط به معرفت خود غره است آنهمه آگاهی و فرهنگ را در موجودات هوشمند و تسبیح‌گر الهی نمی‌بیند و نمی‌تواند برتابد. دکتر می‌فرمایند چرا اعتباریات شعوری خود را مثلاً از خروس بگیریم. خیام شاعر بزرگ و فیلسوف هستی‌اندیش ما که در ظرف رباعیاتی به لحاظ کمیت بس کم اما به لحاظ کیف فکیف؟ اقیانوسی از معرفت، حیرت و دهشت عظیم یافتن‌ها را بیان می‌کند، به ایشان چنین پاسخ می‌دهد:

هنگام سحرگاهان خروس سحری

دانی که چرا همی کند نوحه‌گری

یعنی که نمودند در آئینه صبح

از عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری

ذکر نام خیام و ارائه این رباعی از او موجی از وحشت و توجه در میان جمع ایجاد کرد... ناگهان مستمعین به خود آمدند. زیرا هیچ مشخص نبود که شهاب آیا به عمد این رباعی را از خیام می‌خواند و بر ذکر نام او به عنوان شاعر بزرگ و فیلسوف هستی‌اندیش تأکید داشت یا اینکه به مقتضای سخن و بر سبیل ارتجال چنان پاسخی به او داده بود. علت این امر در آن بود که بیش از یکماه می‌گذشت که دکتر محمدی به انتشار مقاله‌ای در مجله «نقد سخن» دانشکده پرداخته بود و به ایراد سخنانی بس تند علیه خیام پرداخته بود. وی با تکیه بر جو مذهبی رایج و برای خوش آمد اندیشه‌های واپس‌گرا، از این شاعر به عنوان موجودی شگاک، لادری، مذبذب، و شاعر نفی و تردید سخن گفته بود و در یک مقایسه ظالمانه اجمالی میان او و مولوی، به تصویر خیام همچون ماندابی را که در جنب یک اقیانوس پهناور و موج‌پرداخته بود...

دکتر محمدی به شنیدن نام خیام خود را جمع کرد و آماده شد، بیشک این

مرد از ذکر نام این شاعر هدفی مشخص داشت و مستقیماً او را درین مورد خاص تخطئه می‌کرد... و به او بود که با صراحت تمام طعنه می‌زد... آیا هدف شهاب او بود؟ هنوز دکتر محمدی یقین قطعی نداشت. برای این که درین خصوص به قطعیت برسد و نظر نهایی اش را ابراز کرده باشد گفت:

- من از این کلمات معماگونه چیزی نمی‌فهمم. و از این حکمت ژرف حیوانات چیزی نمی‌فهمم. حتی اگر خیام آن را بیان کرده باشد. معمایی وجود ندارد و خیام برای من اهمیت چندانی ندارد... از شما می‌پرسم، در برابر عقل آدمی، عقل فلسفی، عقلی که برتر از عقل حیوانی است، همین عقلی که به آدمی عطا شده است تا همه چیز را بفهمد و از خود قیاس کند چه مجهولی خواهد ماند؟ اگر آدمی عقل خود را ناتوان از درک امور می‌دید، اموری که آن‌ها را معماها و اسرار ازل نامگذاری کرده؟ پس با کدام معیار به معتبر بودن نقد و قضاوت خود دل می‌بست و معتقد می‌افتاد؟ می‌بیند، بدین جهت است که من با خیام مخالفم و جای بحثش اینجا نیست. اما توجه دادن و اشاره‌ای گذرا به آن لازم بود.

شهاب گفت:

- خوشا بحال دکتر، وی از عقل به گونه‌ای صحبت می‌کند که گویی هیچ معمایی را در عالم وجود بر او نامکشوف نگذاشته است. در واقع خصلت عقل فلسفی همین است و همه تأسف بر هویت فیلسوف از همین جنبه عقل محوری اوست. بیچاره او حشره‌ایست که با شاخک‌های حسی خود دو سه روزی بر درختی در باغ هستی بالا و پایین می‌رود. عقلش به نتیجه‌گیریهای مستدل و دریافت‌های حسی او خرسندش می‌سازد و از کل آن باغ، زمین و آسمان گرداگرد آن و گستره‌های پیرامون آن و افلاک و ستارگان بر بالای آسمان آن باغ و مبداء و معاد وجود هیچ نمی‌داند. آه... چه چنین کسی بر پیرامون خود نه معمایی می‌بیند و نه حجاب و پرده ابهامی و نه در تمامی ملک ناپیدا حد آن، به رازهایی غایب از عقل ساده‌اندیش خود باوری می‌یابد. چنین کسی نه اسرار ازل را باور می‌کند و نه بدان اهمیت می‌دهد. آری عقل باوری او این چنین می‌گوید: کدام اسرار ازل؟ اگر آن‌ها وجود داشتند چرا عقل من نباید آنها را بداند؟ او بر باورهای خود تکیه کرده است و به شادمانی بر سر موج پندار خویش، همچون حشره‌ای بر برگ کاهی بر سر جویی خوش می‌چمد و پیش می‌رود... اما فیلسوف ریاضی‌دانی چون خیام که داعیه شعر

ندارد و شاعری هنر دست سوم اوست، چون بر قطره‌ای از راز هستی دست یافته است بر مسئله به گونه‌ای دیگر نگاه می‌کند. چرا که موجی از آن اقیانوس، جهان وی را به تلاطم و ژرف‌اندیشی افکنده است؛ بدین روی وی با زیبایی پرانده و تأسفی عمیق بر عدم توانایی خویش در گشودن راز ژرف هستی و عدم فهم عمیق بشری از تعمیق اینهمه مجهول چنین می‌نالد:

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو

چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

اینک برای هیچکس کمترین شکّی وجود نداشت که شهاب عامدانه در ذکر عظمت اندیشه اشعار خیام به نفی و ابطال مستقیم عقاید دکتر محمدی پرداخته است. دکتر محمدی در حال حاضر پاسخی به او نداد و یا اینکه پاسخی نداشت. فقط نگاهی از سر خشم به او افکند و با بیزاری شانه بالا افکند. ازین پس همه کس درمی‌یافت که کم‌کم مجلس بحث می‌رود تا به یک جنگ تمام عیار تبدیل شود. شهاب افزود:

- من بخوبی به خاطر می‌آورم که آقایان همه به اتفاق این نظریه ارسطویی را در تعریف انسان به عنوان حیوان ناطق ذکر کرده‌اند و متفقاً وجه ممیز انسان از حیوان را فرهنگ و برتری شعور انسانی دانستند و من همینجاست که اساساً با این تعریف فلسفی از انسان مخالفم. زیرا این تعریف موجب انحراف عمیق و عظیم در عدم شناخت بزرگترین وجه و چهره ذات آدمی گشته است. بنگریم فلسفه، با این تعریف می‌خواهد آدمی را چگونه ترسیم کند: «حیوان ناطق یا زنده خردوره. و تمامی اشکال عمده این تعریف درین است که فقط انسان را خردور و جز او را فاقد ذات خرد می‌داند. باری اگر تأکید بر نطق بعنوان خرد مطرح نبود، پس از اثبات آن مقدمه به این نتیجه محتوم نمی‌رسیدند که حیوانات فاقد شعور و نطق‌اند... در حالیکه آن

فرهنگی که من به نام آن درین مجلس سخن می‌گویم تمامی هستی را واجد خرد می‌داند... خردی که اولین و آخرین خصیصه ذاتی اش شعور باطنی، توحیدگرایی، شناخت و تسبیح و تنزیه ذات باری است.

قرآن می‌گوید: «و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لاتفقهون تسبیح...»^(۱)

هیچ چیز در جهان هستی نیست جز آن که او را به حمد و ثنا تسبیح‌گر است، اما شما ادراک و فهم تسبیح آنها را ندارید. بر این اساس جماد و نبات و حیوان و آدمی، یعنی سنگ و ستاره و درخت و ابر و کوه درین دایره همه ناطق و گویا اند. اما چگونه است که آدمی فقط خود را موجود هوشمند و خردور جهان تصویر کرده است. این به همان دلیل اشتباه تعریف ارسطویی است. نه آقایان، فلسفه در اولین سنگچین بنای خود از تعریف انسان، اشتباهی بزرگ و معنایی غلط بدست داده است. انسان به دلیل گنگی ظاهری و در نتیجه بی‌شعوری حیوان، زنده خردور و یا حیوان ناطق نیست. باید در جستجوی تعریفی دیگر باشیم. چه همه حرف من این است اگر بگوییم انسان حیوان ناطق است، در آن صورت باید بیفزاییم که حیوان نیز حیوان ناطق است و موجودات دیگری که بعداً عرض خواهم کرد نیز حیوان ناطق اند. و پر آشکار است که با این توصیف چه تعریف نارسا و غیر متمایزی از انسان داده‌ایم...

دکتر مصباح که تا کنون ساکت بود زیرا بزرگترین آماج حملات سخن شهاب او بود، اینک تکانی بخود داد. اگر تا کنون نمی‌توانست با مرد سخنور بستیزد و حملاتش را برتابد به دلیل آیات مقنعی بود که مرد ارائه کرده بود و شگفت اینکه گویی تا کنون مصباح به آن آیات قرآنی اصلاً برخورد نکرده بود. اما اینک پای ارسطوی ارجمند در میان بود. پای یک سنت کهن فلسفی که هزاران سال به استعانت ابن‌سینا و سایر مشائیان بر حوزه‌های حکمت اسلامی و جهان فلسفه تعقلی حکومت می‌کرد. نه، اجازه نمی‌داد که این مردک جوان همه چیز را بگوید و هر چه دلش خواست در حق هر کس که خواست بگوید. ازین رو دکتر برای جبران آن ضرباتی که برگردانده وی وارد آمده بود به صدایی رسا گفت: تعریفی که ارسطو از

انسان به عنوان «حیوان ناطق» داده است تعریفی جامع و مانع است. این تعریفی مبتنی بر حد تام است. نمی‌دانم شما از انسان چه تعریفی خواهید داد. خود استاد یکجا در استهزای آنان که با چنین تعریفی از انسان مخالفت کرده‌اند گفته است: انسان موجود مستوی القامه ایست که بر روی دو پا راه می‌رود و بجای دو بال پرندگان دو تا دست دارد. آیا دکتر با چنین تعریفی ترضیه می‌شوند؟...

این سخن و بخصوص لحن ریشخندآمیز آن قوتی به گروه پریشیده و پژمرده داد. ازین رو دکتر فولادی شجاعتی یافت و گفت: دکتر پس از اثبات عقل و خرد در حیوانات به اثبات عقل و هوشمندی در نبات پرداخت. آنچه را که در انسان وجه ممیزه او از سایر آفریدگان است در او نفی نمود. پرسیدنی است این اشرف مخلوقات که تاج «لقد کرما بنی آدم»^(۱) بر سر دارد و او را بر همه موجودات زمین و آسمان برتری داده‌اند و اوست که نقطه ثقل آفرینش و آفریننده فرهنگ و حکمت و علم و هنر و تمدن است و اینهمه عظمت را از وجوه برتری ذات ناطقه خویش دارد چنین موجودی که بار رسالت الهی را بر دوش می‌برد، مخاطب خدا و مسجود فرشتگان و وارث الهی است، چنین موجودی که مسئول است و معاد و رستخیز دارد، چنین موجودی که به پیامبری برگزیده می‌شود، چنین موجود الهی که این همه آثار و معارف از خود بر جای گذاشته و تمدن‌ها و فرهنگها را پدید آورده است، چنین موجود اخلاقی که کتابخانه‌ها آثار تفکر اوست و نه حیوان و جماد، در تعریف چنین موجودی که فلسفه به حق از نطق و خرد وی سخن می‌گوید و دکتر با نگاه نفی به آن می‌نگرد چه باید گفت؟ باید پرسید آیا چنین موجودی تعریفی جز حیوان ناطق ارسطویی دارد؟

پر آشکار بود که ادای همین کلمات موجز اما بس حکیمانه که با قوت، سلامت و شیوایی لحن و گیرائی مفهوم بیان شده بود، توجه جمع را به آنچه که در صحنه تالار می‌گذشت برانگیخت. آری اینهمه کلماتی مستدل بود و در جای جای اندیشه هر کس رسوخ داشت. شهاب گفت:

- آنچه که گفتید دقیقاً همان است که موردنظر و اعتقاد من است. آری این سخنان شیوا و زیبا در تعریف انسان حکمی دارد. اما همه حرف من این است که

شما پس از آن تعریف حکمی دربارهٔ عملکرد انسان بیان نکردید. خوب است یکبار دیگر کلمات بلند، روشنگر و ارجمند دکتر فولادی را با هم مرور کنیم. ایشان از انسان به عنوان تاج آفرینش، برگزیدهٔ تمامی مخلوقات، مسجود فرشتگان، موجود الهی، رسول و پیامبر خداوند و وارث حق سخن گفتند. گفتند انسان موجود اخلاقی و فرهنگ‌سازی است که مسئول است و معاد و رستخیز دارد و از این قبیل... اما همهٔ سخن من این است که این آن تعریفی نیست که فلسفه از انسان داده باشد، بلکه تعریفی است که مذهب، عرفان، حکمت الهی و در واقع عارف ضد فلسفه به لحاظ تعبیر و شناخت عرفانی خویش از آدمی داده است. همهٔ حرف من که خواهش دارم در استماع آن دقت کافی مبذول فرمائید این است که شما که به زبان ارسطو از انسان سخن می‌گویید حق ندارید اکنون که در تنگنای دلیل و دایره الزام افتاده‌اید، با حفظ همان تعریف ارسطویی از تعریف عرفان استفاده ببرید. خوب دقت کنید چه می‌گویم. داستان من و شما داستان دو تن؛ فلان و بهمان است که نزد قاضی برای احقاق حقی می‌روند. یکی از آنان بر قاضی ادعا می‌کند که فلان، مقداری از اشیاء ارزشمند مرا دزدیده است، بهمان انکار می‌کند، قرار بر این می‌شود تا اشیائشان را ارزیابی و توزین کنند، اما وقتی برای سنجش سراغ ترازو می‌روند می‌بینند که مرد رباینده ترازوی قاضی را نیز برده است. بله آقایان، دکتر مصباح و گروه ارجمند وی ترازوی مرا هم برده‌اند. زیرا این معیار اساسی سنجش من است که ایشان از آن استفاده می‌کنند. این ترازوی سنجش از آن ایشان نیست... چه تمامی کلماتی که دکتر فولادی در مورد انسان به عنوان تاج آفرینش، موجود الهی، وارث خدا، مسئول معاد، واسطه و رسول، موجود اخلاقی، و غیره به کار برد از آن تعریف فلسفی او نیست و تعلق به ترازو و معیار من دارد. نکته اصلی و اساسی که اغلب از نظرها پنهان مانده است در همین تعریف است.

لختی درنگ کرد، نگاهی به جمع افکند و به ارزیابی سخنان خود بر جمع پرداخت، سپس گفت:

- اینک از شما می‌پرسم برای چنان موجودی آیا تعریف ارسطویی خام و نارسا نیست.

دکتر سجادی پور گفت: پس شما بگوئید که بجای حیوان ناطق در تعریف انسان چه باید بگوئیم.

شهاب گفت:

- بله، نکتهٔ اساسی در همین تعریف نهفته است. اما قبل از آن که من تعریف خود را ارائه کنم اجازه می‌خواهم دلایل خود را مبتنی بر ضعف تعریف ارسطویی و حتی ابن سینائی بیان دارم. می‌دانیم که اهل منطق گفته‌اند بهترین توصیف، تعریف حد تام ارسطویی است. بر طبق این سنت و در تعریف انسان، حیوان ناطق می‌آورند. حیوان جنس قریب و ناطق فصل قریب است؛ یعنی وجه ممیزهٔ جنس از سایر انواع. اولاً به لحاظ فلسفی بگویم این تعریف نظر یکی از بزرگان فلسفه، شیخ اشراق، شهاب‌الدین سهروردی را ترضیه نمی‌کند. وی در حکمة الاشراق خود تعریف حد تام ارسطویی را قبول ندارد و تعریف را فقط به مفهوم «خاصهٔ مرکبه»، یا «ترکیبی از ویژگی‌ها» می‌گیرد؛ یعنی تعریفی مبتنی بر مجموعه‌ای از تعابیر که در میان‌شان ویژگی‌ای فقط و فقط مخصوص معرف ملحوظ باشد... آری او فقط تعریف به خاصهٔ مرکبه را معتبر می‌داند. که حق نیز با اوست و نه ارسطو. این به لحاظ فلسفی قضیه، که شرح کاملش در این مجلس نمی‌گنجد، اما به لحاظ دیدگاهی دیگر چرا بنده با آن تعریف مخالفم؟ زیرا انسان خود سرنوشتی دارد و ماهیت و ذاتی، قصه‌ای، تاریخی، مبدائی، معادی و از همه مهمتر آفریننده‌ای.

بگذارید به صراحت و همینجا بیان کنم که بزرگترین اشتباه فلاسفه در تعریف انسان به عنوان حیوان ناطق است که موجب تباهی زندگی و انحراف انسان از جریان خلّاقه و معماری فرهنگ توحیدی او گشته است... آقایان انسان حیوان ناطق نیست. ارسطو با این تسمیه بزرگترین خیانت را در حق آدمی روا داشته است. انسان تعریفی دیگر دارد که فلسفه از دادن آن عاجز مانده است...

همه‌ای جمع خاموش را درگرفت و آنچه مزید بر علت شد این بود که وی کلمات آخر را با حدّت و شدّت و با صدایی بلندتر بیان کرده بود. ناگهان دکتر سجادی پور و دکتر محمدی با هم غریبند:

- پس انسان چه تعریفی دارد.

و او پاسخ گفت:

- «انسان» تسمیهٔ ذاتی خود را از عالم بالا، از جهان «انس»، عشق و پرستش، از جهان ملکوت، از جهان خلق و آفرینش الهی با خود به پائین آورده است. پس از خلقت، آن نام نیز با وی نزول کرده و شأن نزول آن جان آدمی و فهم او گشته است...

به شنیدن این سخن اینک یکی دو نفر از معترضین ثابت وی با هم گفتند:
- خوب آن چیست؟...

سهروردی گفت:

- و آن به زعم من این معناست که: «انسان موجود خدا اندیش است». همین و بس، نه حیوان ناطق. و برای استدلال آنچه که گفتم توجه آقایان را به قصه آفرینش برمی‌انگیزم... «اذ قال ربك للملائكة ائني جاعل فی الارض خلیفه»... خوب دقت کنیم، خدا به فرشتگان گفت: بر زمین جانشین خویش را می‌آفرینم. درین صورت بشر نام خود را از ساحت آفرینش الهی با خود بر زمین آورده است و بدین گونه است که هستی یافته و آفرینش پذیرفته است. یعنی همین موقعیت و مقام، در بطن خود نه تنها عقل، خرد سطحی و عقل بالملکه بلکه عقل تا آخرین مراتب آن را، و ماورای آنرا، یعنی خردی عظیم‌تر و غیب‌آگاه‌تر را، نه تنها شعور شهود اندیش بلکه عرفان غیب‌آگاه را نهفته دارد. پس اولین تعریف انسان و وجه تسمیه اصیل او، بنابر تعریف الهی این چنین است: «جانشین خداوند»... برآستی این تعریف کلمه‌ای بس والا، گرانسنگ و بزرگ است. اما کله فیلسوف از دریافت باطن‌ها و ژرفاهای حکیم و عظیم آن می‌پکد و به کنه آن نمی‌تواند پی ببرد. سپس در همین قرآن وجه بارز تفکر و فرهنگ بشری را به کرات ایمان به غیب می‌بینیم... «الذین یؤمنون بالغیب» و ازین قبیل... اینک وجهه اساسی همه سؤال من این است که چرا فلسفه با وجود چنین تعریفی آسمانی از انسان، و والایی مسئولیت و جانشینی الهی، آدمی را در حد حیوان ناطق تنزل بخشیده است. و حداقل آن که، آن نطق را در ذیل ساحت ربوبی مشخص نکرده است. چرا که صراحت حکیمانه داریم که آدمی با خود، علم و عقل را از مصدر ربوبی پذیرفته، اتخاذ کرده و به زمین آورده است و دلیل آنهم همان مسئله تعلیم اسماء است. خداوند به فرشتگان گفت: «انبثونی باسماء هولاء ان کتتم تعلمون...»

«قالو سبحانک ما علم لنا الا ما علمتنا» مرا از اسماء کلمات و همه حقایق هستی آگاه کنید.

گفتند: منزه‌ی تو، جز آنچه را که به ما تعلیم داده‌ای نمی‌دانیم...

و خدا به آدم گفت از اسماء موجودات و کلمات حقایق، فرشتگان را آگاه کن و آدم تمامی اسماء را - آنچنان که آموخته بود، و در ظرف نامتناهی علمی که فرا

گرفته بود - بر جمیع فرشتگان باز خواند. این است مقام انسان. مقام غیب باوری و خردی برتر از فرشتگان که از آسمان آورده و در ظل کلمه و نفخه الهی فراگرفته است. این است مقام انسان، جامع آگاهی و حکمت و فقاقت و فرهنگ الهی. اینک ای سروان آنچه که در آغاز بحث در صدد اثبات آن بودم یکبار دیگر اینجا تکرار و اصرار می‌کنم: آدمی موجود خدا اندیش، غیب باور و دین آگاه است. آدمی تنها تعریف ممیزه و حد تامی که دارد، همین تعریف فقاقت و فرهنگ توحیدی اوست. جز این «او» هیچ معنایی ندارد و در گردونه پرمعنای هستی، نه از حیوان، که از جماد نیز ناچیزتر و بی‌معناتر است... ممکن است در محدوده هر تعبیر، صدها معنای مختلف به آدمی بدهی و او را موجود علم‌ساز، تاریخ‌ساز، تمدن‌ساز، و از این گونه‌ها تعریف کنی اما آنهمه معانی سطحی و عرضی و تبعی وجود اویند که همه و همه از پرتو خرد خداداده و خدااندیش او نشئت یافته و تکامل پذیرفته است. بر این اساس است که همین جا در تعریف فرهنگ باید بگویم جز یک فرهنگ اصیل، عظیم، گرانمایه و اساسی وجود ندارد. و آن همانا فرهنگ توحید و خدا باوری است و این فرهنگ سیال و فعالی است که در تمامی هستی ساری و جاری است. و نکته درخور تأمل آن که تنها مخصوص بشر نیست. آقایان کلمه انسان فقط در کتاب فرهنگ و فقاقت الهی، یعنی در خانه وجود و محراب سجود اوست که معنا می‌یابد. آدمی برترین معرفتی که در پهنه هستی یافت، معرفت توحید و شناخت الهی بود. زیرا موجود بشری به جهت خرد حکیمانه و فطرت غیب‌اندیش و همین معرفت خطیر بود که مسجود ملائک گشت... فلسفه و بخصوص متفلسفان ما اشتباه می‌کنند که فرهنگ را وجه ممیزه انسان می‌دانند... همه هستی به تمامی اجزاء آن از آگاهی و فرهنگ عاشقانه توحیدی برخوردار است. زمین و آسمان و ماه، وحش و ستاره و گیاه همه و همه زبان به تسبیح و تحمید کمال و جلال او گشوده‌اند. انسان نیز در رو به قبله عشق و توحید داشتن با همه هستی مشترک است. اما از شما می‌پرسم فلاسفه درین میان چه کرده‌اند. نسبت انسان را به آسمان نه تنها در محدوده کار خود نیاندیشیدند و ملحوظ نداشتند بلکه انسان فلسفی را به کلی نامربوط و بی‌نسبت به آن گونه باورهای فرا عقل ظاهری و عوالم غیب و اشراق منتسب دانستند و سنجیدند. انسان به مفهوم حیوان ناطق را موجود محسوس اندیش و عاقل به مفهوم همین عقل جزوی و ظاهراندیش قلمداد کردند و همه هستی اعم از نبات و جماد و

حیوان و انسان را به صراحت تمام از آن مبداء علوی فهم، می‌زا و مستثنی و با آن بی‌نسبت و بیگانه دانستند. و هرگز در هیچ تعریف فلسفی خود، جز فلاسفه عارفی که مستثنای بحث مایند، و قطعاً ارسطو و اغلب پیروان وی از آن گروه نیستند، در تعریف انسان، آن اصل غایی آفرینش آسمانی انسان را که موجود خداوندیش و غیب‌باور، و رسول الهی و مخلوق معاد کوش است لحاظ نکردند.

آری آقایان آنان در اولین تعریف‌شان صفت ممیّزه آدمی و اساسی‌ترین جنبه عقل بشری را که پرستشگری اوست، عامدانه در ذیل تعریف انسان مندرج نداشتند و همه تأسف عمیق من بر چنین تعریف مخدوش و توصیف مغشوشی است.

وانگهی می‌بینم از سختم در مخالفت با تعریف ارسطویی از انسان، به شگفتی و خشم افتاده‌اید... از شما می‌پرسم مگر شما به زعم ارسطو کاملترین تعریف منطقی را تعریف به حدّ تامّ نمی‌دانید و فی‌المثل مگر در تعریف انسان نمی‌گوئید: «حیوان ناطق» یا «زنده خردور»؟ خوب. همینجاست که من با این تعریف مخالفت کلی دارم. زیرا به زعم شما این تعریف به حدّ تام، انسان را که واجد خرد است از تمامی موجودات دیگر عالم متمایز می‌کند... در حالیکه من می‌گویم این تعریف سراپا غلط محض است. زیرا بر اساس آنچه که گفتم، علاوه بر انسان، اگر در تعریف «مورچه» و «هدهد» و «فرشته» و «جن» هم که بپرسند چیستند، باید قطعاً پاسخ دهید «حیوان ناطق». زیرا به اثبات نقل دریافتیم تمامی حیوانات همچون مور و هدهد ناطقند و به اثبات نقل و عقل می‌دانیم که «فرشته» و «جن» نیز حیوان ناطق‌اند. پس چون بگوئید «حیوان ناطق» دایره وسیعی از زندگان را در برمی‌گیرد که هرگز فقط شامل انسان تنها نمی‌شود.

آری اگر از شما بپرسند «فرشته» چیست توضیح خواهید داد حیوان ناطق یا زنده خردور بالدار «اولی اجته» قدسی‌ای که در عالم علوی نوعی زندگی منزّه و آمیخته با تسبیح و ثنای ذات ربوبی دارد. و اگر بپرسند «جن» چیست توضیح خواهید داد: حیوان ناطق یا زنده خردوری که از دید آدمیان غایب است و نه از خاک که از آتش آفریده شده و نوعی موجودیت و جسمانیت خاص و لطیف دارد و همچون آدمی مسئول اعمال خود است و بر او نیز کتب آسمانی و پیامبر نازل و مبعوث گشته است و از این قبیل. و اگر از انسان بپرسند باید پاسخ دهید موجود مسئول الهی و خلیفه خدا بر خاک که از خاک آفریده شد و به نفخه روح الهی بر او

حیات و عقل دمیده شده... موجود مستوی‌القامتی که هر چند ارسطو را خوش نیاید بر دو پا راه می‌رود و بجای دو بال دو دست دارد و ذاتاً برای پرستش و بندگی حق آفریده شده و تعاریفی دیگر ازین قبیل و روشنگر بر همین قیاس... آری بر اساس این تعریف وقتی گفتید انسان «خلیفه الله» یا جانشین خدا بر زمین است، این تعریف به لحاظ منطقی نیز شامل هیچ حیوان ناطق و غیرناطق نمی‌شود. شامل مور و هدهد و جن و فرشته نمی‌شود. فقط انسان را در برمی‌گیرد و درین تعریف هیچ مشارکی جز خود ندارد... آری سروران و بزرگان اهل علم و فضل اگر خوب دقت کنید می‌بینید که در تمامی این تعاریف، فقط تعریف به «خاصه مرکبه»: ترکیبی از ویژگیهای شیخ اشراق است که کاربرد اساسی و اصولی در شناساندن معرّف‌های ما را داشته است نه تعریف ناقص و مغلوّط به حدّ تام ارسطویی...

آری همانطور که گفتم فلاسفه همه چیز را در حدّ ظرف عقل خود یعنی در حد معرفت ناشی از حواس و حکم عقل تجربه‌گرا و حس اندیش بشری تنزل دادند. قرآن که کتاب ذکر است می‌کوشد آدمی را به گونه مکرّر و در هر سوره به این امر خطیر آگاهی دهد که ایمانش را باید به ساحت و قلمروی ماورای جهان محسوس، یعنی به سرچشمه جهان غیب ببرد و از آنجا سیراب کند. زیرا کار ادراک معاد، مسئله اثبات ذات واجب و مبداء هستی و نیز کیفیت آفرینش و حدوث عالم و ایمان به مطلق و لایتناهی و نیز اثبات معاد جسمانی آنچنان که اینگونه فیلسوفان می‌گویند در حد عقل فلسفی بشر نیست و ماورای هر تفکر استدلالی اوست و در همین رابطه است که هم در شرق و هم در غرب می‌بینیم فلاسفه‌ای که انسان را حیوان ناطق می‌خوانند همچون بوعلی و کانت، فلسفه را ناتوان از دریافت اساسی و ذاتی خرد ایمانی انسان می‌بینند. و تأسف‌بارتر اینکه از همین جنبه و معناست که می‌بینیم فلاسفه در بسیاری از مسائل اعتقادی خود به رد و انکار مسائل مشخص و مصرّح وحی می‌پردازند. بطور نمونه فیلسوف، معاد جسمانی را نمی‌تواند باور کند و قبول ندارد. وی برین امر توجیه عقلانی می‌خواهد و حق هم با اوست. زیرا عقل از درک این توجیه عاجز است. بدینسان هزاران شعبده فرا راه او در انکار معاد وجود دارد. فیلسوف می‌گوید تن آدمی چون تجزیه شد و پوسید و خاک و خاشاک شد و گیاهی از آن برآمد و چهارپایی آن گیاه را خورد و انسان آن چهارپا را خورد، این تن که هر پاره‌ای از اعضاء آن در هر گوشه‌ای مأکول و منقول و پراکنده شد چگونه معاد خواهد

یافت و آیا آدمی در روز رستخیز با همین تن متعین و مشخص زندگی زمینی اش حشر خواهد یافت. فیلسوف این را باور ندارد و نفی می‌کند... در حالیکه قرآن، سراسر این کتاب ذکر و مثانی، که به معنای تکرار همگونی اندیشه‌ها و پیایی درآمدن مضامینی واحد در عباراتی مختلف است و نامش قرآن و ذکر یعنی خواندن و همواره خواندن است و از این نام تکلیفی مسئول برای ما حاصل می‌شود - تأکید اکید و تصریح صریح دارد، ده‌ها بار، در ده‌ها سوره، صدها بار، هزار بار در جای جای سور و آیات پراکنده تصریح دارد - که شما را با همین تن متعین زندگی زمینی‌تان، با همین تن که گرچه چونان گرد استخوان پراکنده باشد بر خواهیم انگيخت. نه تنها تمامی جسم‌تان را مثل اولین روز، بلکه سر انگشتانتان را که به لحاظ بافتی بس ظرافت‌بار دقیق‌ترین و ویژه‌ترین موضع تن شماست - زیرا دو سر انگشت و به تبع آن دو اثر انگشت در جهان نظیر هم نیستند - که آنها را نیز به کمال اولین و همچون روز نخستین جمع کرده و شما را با همان تن اولین‌تان رستخیز خواهیم داد. فیلسوف می‌گوید این محال است. خدای قرآن می‌گوید چگونه این محال است؟ آیا پدید آوردن شما و زمین و آسمان و کیوان و کیهان از کتم عدم سخت‌تر بود یا آن که دوباره شما را برانگیزیم؟ فیلسوف می‌گوید: علم خدا بر جزئیات تعلق نمی‌گیرد و بر اساس ماهیت عقل خود، علم خدا را می‌سنجد. اما خدا ذره‌خردلی را در قعر صخره سنگی صلب و در اعماق ظلمات و تاریکی‌های زمین می‌داند و هیچ برگی از درختی نمی‌افتد مگر آن که او آن را می‌داند. فیلسوف جهان را نیز مانند خدا، نه حادث که قدیم می‌داند و می‌گوید جهان قدیم زمانی اما حادث ذاتی است و توجیهش این است که علت گاه بر معلول تقدّم ذاتی دارد و گاه تقدّم زمانی. می‌گوید: «خدا به مفهوم علت، بر جهان تقدّم ذاتی دارد نه زمانی. و این گونه مثال می‌زند: می‌گوید: این ساعت که در میچ دست من است، میچ دست را تکان می‌دهم. ساعت هم با آن تکان می‌خورد. نمی‌شود گفت حرکت دست که علت است بر حرکت ساعت که معلول است تقدّم زمانی دارد. بلکه با هم حرکت کردند، یعنی در حدوث حرکت هر دو با هم تقارن زمانی دارند. و دست بر ساعت فقط تقدّم ذاتی دارد.» اما بیچاره فیلسوف نمی‌داند که تقدّم ذاتی دربر دارنده تمامی انواع تقدّم‌هاست. و او این را نمی‌فهمد. در حالیکه همین قرآن صراحت دارد که خدا بود و وجود داشت در حالیکه هیچ چیز دیگر با او نبود. نه زمان و نه مکان و نه جهان.

وانگهی آن مثال ساعت و دست فقط یک مثال است. در مثل مناقشه نیست. اما در عمل مناقشه هست. زیرا ساعت را از جایی دیگر آورد و سپس به میچ دست بست. ساعت همیشه به لحاظ عقل با میچ دست همراه زمانی نبوده است. وانگهی اگر فیلسوف می‌گوید جهان بی‌آغاز است، خود اثبات می‌کند «آنچه آغاز ندارد نپذیرد انجام» پس آن چیز یعنی جهان، اول و آخر و ظاهر و باطن است و هر چه چنین است فعلیت محض است و موجد حرکت و محرک نخستین است. با این حساب جهان در نزد این گونه فلاسفه باید مطلقیت کمال و یا خداوند باشد در حالیکه نه فیلسوف چنین چیزی را می‌گوید و نه چنین چیزی به لحاظ عقلی ممکن می‌تواند بود. خدا بیرون از جهان است و جهان فعل حادث اوست و هرگز با او معیت انفکاک‌ناپذیر زمانی نداشته است...

افزون بر آنچه که گفتم این است دلیل اساسی مخالفت من با نامگذاری فلسفه از انسان. زیرا من در آغاز بحث گفتم که فرهنگ نه مدنیت است، نه فلسفه و نه آنچه که آدمی در متن فلسفه تاریخ و هنر می‌سازد، اینها همه وجوهی از خلاقیت ذهن بشری است. با آن مخالف نیستم. اما من می‌گویم که آدمی در فلسفه، در همه شقوق علم انسانی و اجتماعی، در مدنیت، در علم، در هنر باید در جستجوی معنای ذاتی و هویت آرمانی خود باشد. زیرا همه شقوق علم و فلسفه باید هویت ذاتی آدمی را بر او بنمایانند و معنا کنند. چه اگر آدمی معنای اسمائی اساسی و ذاتی خود را نیابد و سنگچین بنائی برای تعیین هویت خود نیابد همه آن فلسفه و حکمت و هنر و مدنیت و علم بیهوده خواهد بود. من آن سنگچین بنا که ذات آدمی را تفسیر و معنا می‌کند و به او هویت وجودی اصلیش را می‌بخشد فرهنگ توحیدی بشر می‌دانم. زیرا من معتقدم که آدمی موجود «فرهنگ توحیدی» است و فقط برای «همین معنا آفریده شده است.» مابقی محصولات تفکر او اعم از فلسفه و هنر و علم باید برین پایه و پایگاه مبتنی باشد. بلکه یکبار دیگر می‌گویم: «انسان الهی»، «موجود ایمانی»، «آفریده خدا اندیش»، «عارف عظمت الهی»، اینها معنای واقعی و اصیل کلمه انسان است و نه چیز دیگر. علم و فلسفه اشتباه کردند. زیرا آدمی را از اصل و مبداء و جوهره ذاتی‌اش دور و جدا کردند. آنان برین معنا تکیه کردند که عقل و تجربه فقط آنچه را که مشاهده می‌کند و می‌بیند باور می‌دارد، در حالیکه وحی از آدمی ایمان قلبی به غیب، ایمان به آنچه را که اینک نمی‌بیند و سپس خواهد دید و

اینک از محدوده عقل ظاهرنگر او بیرون است را می‌طلبد. چرا؟ زیرا آدمی موجود ماورای عقل است. زیرا در ذات آدمی چیزی وجود دارد که باید بر ظاهرنگری‌های خود بسنده نکند. از شما می‌پرسم چرا بشر باید به جهان غیب ایمان داشته باشد؟ ایمانی اینهمه مسئول، سترگ و درخور اینهمه پاداش و مکافات. ایمانی که سرنوشت ابدی آدمی در گروی همین ایمان است؟ آیا به این معنای خطیر و سهمگین فکر کرده‌ایم. آیا برای خداوند مشکل و یا محال بود که دیدار فرشتگان را در همین جهان عینی بر آدمی ممکن عینی نماید؟ آیا برای او محال و ممتنع بود که چون آدمی بر آسمان نظر افکند، در اعماق آسمان همان سان که ستاره‌ها و کرات فلکی و اجرام سماوی را می‌بیند، همه ملکوت حقایق را نیز ببینند و به رأی‌العین مشاهده کند. هم آنچنان که ابرها را می‌بیند بر گستره‌ای از آسمان، بهشت و در گوشه‌ای دیگر دوزخ را با آتشفشان‌های هولبار سعیری و سهمگین آن می‌دیدیم و علاوه بر دیدن می‌شنیدیم و مشاهده می‌کردیم که فی‌المثل هر روزه گروهی فرشته بر بالای آسمان به زبانی نه زمینی بلکه دیگرگون و شگفت، اما زبانی که همه بشریت آن را درک کنند بانگ برمی‌آرند که ای مردم به ما بنگرید و همه حقایق را به چشم سر ببینید و دریابید که این دوزخ و آن بهشت و این راه ضلالت و آن راه هدایت است و اینهمه در گروی اعمال شماست. از شما می‌پرسم چرا خداوند با بندگان چنین نکرده است و ایمان اموری بس پیچیده، بس پنهانی و مغیب از دیده‌های ظاهری و حواس سطحی را از بشر خواسته است؟ ایمان به همه پدیده‌های غیب از فرشته و بهشت و دوزخ گرفته تا حشر و نشر و عرش و ازین گونه؟...

آیا هیچ از خود پرسیده‌ایم چرا؟ فقط به یک دلیل. زیرا ایمان به غیب، عالی‌ترین حد تکامل ذهن و خرد آدمی و رتبه اتمام بشریت و کمال فهم انسانیت است. ایمانی اما ماورای خرد و عقل شهوداندیش بشری... آری همین وظیفه غیب باوری نیز بر آدمی کمابیش نهفته و مغیب است. آدمی به این جهان آمده است تا فقط بذری این قوه را فعلیت ببخشد. فقط همین. و آدمی باید به مقام ایمان و یقین برسد. این ایمان و یقین در حاق و در عمق فطرت وی نهفته است. ذاتی برتر، متعال‌تر، و ارجمندتر وجود دارد که دروغ و نفاق و وعده و وعید کاذبانه در آن راه ندارد. آدمی در ایمان به آن ذات و همه حقایقی که آن ذات کامل یگانه بدان اشاره کرده است به کمال جوهری خود و به قله تکامل ماهوی خویش بالا برمی‌آید. آری همه معنا، عظمت و

ارجمندی ایمان همین است. و چون آدمی بدون رؤیت بهشت و ملکوت آسمان‌ها و فرشتگان به چنین ایمانی رسید، در تکامل از بهشت و آسمان‌ها و فرشتگان برتر می‌رود و خود عین حقایق آسمانی می‌گردد. بلکه آسمان‌ها زوال می‌پذیرند و از هم می‌پاشند و او بر انگاره ایمان غیب‌اندیش کمال‌گرای خود، بقای کمال و جلوه لایزال می‌یابد. اما چرا بشر باید همه غیب را بپذیرد؟ زیرا که همین عقل و خرد ظاهری آدمی به او کمابیش جلوه‌هایی از حقایقی قابل تعمق را می‌نماید. عقل به ما می‌آموزد: حقیقتی برتر و ماورای عقل وجود دارد. آری به این نکته درخور توجه دقت کنیم: «این جهان که همیشه از راه عقل قابل درک است، همیشه تابع همین قوانین عقل ما نیست». چرا؟ زیرا همیشه باز جهانی پیچیده، عظیم، بس پرمعنا و پرازتر ملحوظ آدمی است که ماورای عقل اوست. اگر آدمی همه مسائل جهان را بخواهد با نقد عقل و علم کنونی خود بفهمد و بسنجد به وضوح می‌بیند که همیشه ناتوان‌تر و کم‌مایه‌تر و عقب‌تر از آن چیزی است که در هستی پیرامون او ساری است و وجود دارد. زیرا «وجود» دارای چنان قوانین عظیم و هماهنگ و محیرالعقولی است که همیشه جلوتر از درک عقلانی این لحظه بشر است. این را در علم نیز می‌توانی ببینی... بشر چاره‌ای جز در تمسک به غیب ندارد. و به ناگزیر باید تکیه بر حکمتی برین کند.

عقل فیلسوف دانشمند، همچون چرخهای گاری همیشه عقب‌تر از اسب می‌آید. او همیشه باید در دنبال راز نظم کیهانی جهان هستی بدود و همیشه این راز با تمام قوانین علی‌اش که بسیاری‌شان را نیز نمی‌فهمد بر او سبقت دارد. اما فیلسوف آنقدر به خود غره است که گاه همه چیز را انکار می‌کند. ابن‌سینا در رساله «اضحوی» خود پس از نفی معاد جسمانی، نفی دو فرشته نکیر و منکر و بسیاری مسائل دیگر، وجود عینی بهشت و دوزخ را نیز منکر است. و بیچاره عارفی چون عین‌القضات همدانی به تبع او به چاله سقوط و انکار افتاده است. وی آن دو فرشته را تجسم عینی اعمال آدمی در حد یک تشبیه شوق‌آمیز می‌داند و می‌گوید خداوند برای سوق دادن بندگان عادی و عامی خود چاره‌ای جز آن نداشت که پیوسته از نعیم بهشت و عذاب دوزخ سخن بگوید و حال آن که نه نعیم بهشت وجود دارد و نه عذاب دوزخ و ضرورتی ندارد که فیلسوف به این کلمات ظاهری که برای عقول مردم عادی فرو آمده است باور داشته باشد. باری فیلسوف همیشه چنین بوده است. عقل خود را

برتر از عرفان عارف می‌شمرد و در بطن هستی به شعور جماد و نبات توجّهی ندارد. او به قول مولانا به نطق آب و نطق خاک و نطق گل چه توجّهی می‌تواند داشته باشد. زیرا این صدای گفتگویی است که به گوش اهل حس و ظاهر نمی‌رسد و فقط مستمع اهل دل و معنا می‌شود. باری در همین محضر که مجلس بزرگداشت مولاناست، وجوهی از زندگی اندیشه این شاعر عارف در همین خصوص چنین است:

بند معقولات آمد فلسفی	شهسوار عقل عقل آمد صفی
فلسفی گوید زمحسوسات دون	عقل از روزن نمی‌آید برون
فلسفی منکر شود در فهم و ظن	تو برو سر را بر آن دیوار زن
استن حنّانه از هجر رسول	نعره می‌زد همچو ارباب عقول
فلسفی کو منکر حنّانه است	از حواس انبیا بیگانه است

هست محسوس حواس اهل دل	نطق آب و نطق خاک و نطق گل
جمله ذرات عالم در جهان	با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و هشیم	با شما نامحرمان ما خامشیم

باری جز عارف که دریافته عالم هستی به تمامی اجزاء ظاهری و باطنی‌اش زنده‌ای خردور، مدرک و ناطق است: «العالم با جزائه حی و ناطق» چه کسی راز هستی را دریافته است؟ باری این حد و نهایت فرهنگ هستی است. از کوچکترین نهال گرفته تا برترین اجرام سماوی همه و همه نه همچون پندار نفی‌انگاران بعضی از فیلسوفان که آنان را - در تابعیت از نظام و قانون حاکم بر هستی خود مسیح می‌دانند - بلکه به زبان فصیح و قول بلیغ در کار تسبیح و ستایش و جلال اویند. و این تسبیح نه باز به زعم فیلسوفان به گونه مجازی و تأویلی و همچون موجودیت اشیاء است بلکه به زبان نطق و آگاهی و شعور است. همه عالم هستی ذات کریم او را تسبیح و ستایش حقیقی می‌کنند و ما نمی‌دانیم. هر لحظه در کار درود و سلام و ستایش و ثنات و ما نمی‌شنویم. زیرا صدای آن‌ها در افق و محدوده سمع زمینی ما و درک هستی ما نمی‌افتد. چشمی دیگر و گوشی دیگر باید برگشائیم که از فلسفه

نمی‌توان وام گرفت. اما آن آیه دلالت برین دارد که اگر با فقاقت بنگریم، گوش کنیم، و به سمع عرفان بشنویم می‌بینیم و می‌شنویم. و این به زعم من همه فرهنگ هستی است. نه تنها گل و درخت و قطره و دریا و شبیم ذات او را تسبیح می‌کنند، چه اینها مظروفند، بلکه ظرف اینها هم، یعنی آسمان‌ها و زمین هم تابع و خاشع و مطیع و سمیع و ناطق‌اند. «فقال لها وللارض اثتباطوعاً اوکرها قالتا اتینا طائعين». به آسمان و زمین گفت امر مرا با شوق و طاعت و یا به اکراه و بی‌رغبت فرا آئید. گفتند: الا با شوق و رغبت، اطاعت و منت به فرمانت می‌آئیم.

پس بار دیگر تأکید کنم که همه هستی ناطق و خردور است و اما این فرهنگ و فقاقت مرتبه و مقامات گونه‌گون دارد. بلعم باعورا مردی فرهنگمند و عالم روزگار خویش است. اما آنجا که در درک مسئولانه حقیقت زمانه خویش فرو می‌ماند، خری که به زیر پا دارد به تصریح همه متون آسمانی، تورات و غیره، از او با شعورتر می‌نماید و بر او بانگ می‌زند: که هان ای بلعم بهوش باشد و کج مرو... و راه حق را برگزین...

انسان این است... اگر به معرفت اساسی و باطنی هستی خود رسید برترین وجود و گرنه بیچاره و زیانکارترین موجود و از بهایم زبان بسته نیز گمراه‌تر است. درین مرتبه خری از بلعم برتر و از حکیم و فیلسوف بی‌خبر باخبرتر است... و گرنه انسان از همه فرشتگان والاتر و بالاتر و از کل کائنات ارجمندتر و گرانبهاتر است.

و این مولانا که امروز از او بعنوان شاخصه فرهنگی خویش، دژامین و حصن حصین هر گونه یورش فرهنگ دشمن خوی بیگانه سخن می‌گوئیم، در تمامی مثنوی عظیم و دیوان کبیرش ابیاتی دال بر همین معنا و بدایع این گونه آرا دارد... درین لحظه اتفاقی افتاد برآستی غیرقابل پیش‌بینی و بسیار قابل تأمل.

توضیح اینکه از لحظه آغاز جلسه تا کنون شنوندگان در یک جو التهاب و عصبیت کامل بسر می‌بردند. زیرا به وضوح پیروزی مسلم شهاب بر حریفانش مشهود بود. او آنان را در قبضه استدلالهای گونه‌گون خود در پیچانده و بی‌دفاع وا گذاشته بود.

پیش از این همه در انتظار آن بودند که آن چهار ستون خرد به گونه‌ای از پس این جوان متمرّد یاغی برآیند و پیشانی‌اش را بر خاک مالند ولی جلسه با برتری بلامعارض وی به پایان خود نزدیک می‌شد و نتیجه نهایی و برد کامل غایی به سود

او ثبت می‌گشت. اما درین لحظه چیزی رخ داد که علیرغم انتظار شنوندگان، نتیجهٔ جدل کلامی را بدست فراموشی سپرد...

شهاب پس از ذکر نام مولانا چهره‌ای آرام و لحنی بس گرم و کشدار یافت. آن لحن پرخاشگر و مهاجم وی به ناگاه به لحنی پرمهر و پرمویه تبدیل شد و سخنش به نجوا گرائید. چیزی که در بادی امر در آن مجمع فخیم قابل رؤیت بود این واقعیت بود: سمیناری که برای بزرگداشت و شناخت ابعاد عارفانه مولوی این شاعر شوریده برگزار شده بود جلسه‌ای بس خشک، کسالت‌بار و مقید بود. هر کس قید همنشین مجاور خود را داشت. تالار به تالار تشریح و مرگ بیشتر می‌مانست تا به تالار شناخت شاعری که شعرش مشحون از رقص اندیشه، سماع فکر، موسیقی رنگارنگ توحید، بی‌خویشی و سماع و بسط بود. گویی همگان در مجلس عزاء، خانهٔ ماتم و خانقاه قبض شرکت کرده بودند. و تشبیه تالار به سائن کالبد شکافی با توجه به بوی ادکلن مسرفانه و فضای خشک و سرد ترس‌آور، و نیز هیئت شق ورق و مومیائی‌وار بعضی از آقایان اساتید تشبیه درستی بود. همچنین توگویی بعضی از مدعوین برای نمایش شیک پوشی، ظرافت و نظافت و شاید به تلافی عدم استفاده از کراوات، خود را درون ادکلن شسته‌اند. چیزی که تالار را به چنین دوزخ زمهریری تبدیل کرده و مزید بر علت بود حضور یکی دو وزیر و نمایندگان بلند پایهٔ رسمی دولتی و یکی دو تن از حضرات و ذوات مراجع بالای روحانیت بود که همیشه سایهٔ جدی و عبوس خود را بر مجالسی که احتمال سماع اندیشه و رقص فکر و موسیقی کلام در آنها طرح است، با همهٔ وقار مذهبی خود می‌گسترند. معلوم نبود این آقایان که نه مولوی را دوست دارند و نه می‌شناسند و در نتیجه کمترین همگامی و همدلی با وی نمی‌یابند، این سلالهٔ خلف حوزه‌های فقه که تا همین دو سه دههٔ پیش آثار مولانا، بخصوص مثنوی‌اش را به عنوان چیزی ناپاک با انبر از حجره‌ها بیرون می‌انداختند چرا به این گونه مجالس جذبه و سماع - که از آن متنفر بودند نزول اجلال می‌کردند...

باری این آقایان نوعی میزان الحارره بودند. همیشه باید سرما، رطوبت و خشکی مکان با دماغ ایشان اندازه‌گیری می‌شد و از حد مجاز برتر نمی‌رفت. در حالی که این جلسه‌ای بود که سخن از بزرگترین عارفان و شاعران این مرز و بوم در آن می‌رفت. شاعری شوریده، عقل سوخته، مجذوب، بی‌خویش که در جذبهٔ هستی به

نوعی از وقوف، فرهنگ و معرفت رسیده بود که برابر با معرفت انبیاء، اوصیاء و صدیقین بود و شگفت اینکه با چنین معرفتی کشتی جاننش را به گردابه‌های جنون و لجه‌های رقص و پهنه‌های کران ناپیدای طرب اندر طرب افکنده بود.

آری سخن از شعر چنین مردی می‌رفت، و بدین لحاظ شهاب در برابر حیرت جمع، شروع به خواندن ابیات غزلی از مولانا، به صدای بلند و به گونهٔ آواز کرد... آری آواز... و این غزل را خواندن گرفت:

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها

زان سوی او چندان وفا، زین سوی تو چندین جفا

زان سوی او چندان کرم، زین سو خلاف و بیش و کم

زان سوی او چندان، نعم، زین سوی تو چندین خطا

شگفتا، چنین چیزی در سراسر تاریخ برپائی جلسات عالمانهٔ دانشگاهی و سمینارهای رسمی جامعه سابقه نداشت. مردی نویسنده، استاد دانشگاه، چهره‌ای فلسفی و معقول و مقبول، ناگهان در برابر جمع، پس از سخنرانی دربارهٔ وجوه اندیشهٔ شاعری شوریده و عارف، با لحنی غریب و مویه‌ناک، که در بطن خود بی‌توجهی عمیق به حضور حضار ارجمند و جو مقید و حاکم بر جلسه را می‌نمود شروع به آواز خواندن کرده بود. و به صدای بلند، بدون توجه، بدون آن که کسی در خور اهمیت وجود دارد و درست مثل آن که آدمی در اتاق خانهٔ خود، در یک حال جذبهٔ بی‌خویشی که همهٔ جهان را بدست فراموشی سپرده است به خواندن غزلی دلخواه می‌پردازد، خواندن گرفت. و آن غزل را در برابر حیرت و وحشت جمع که گویی مرغی بر سرشان نشسته بود و از ترس جم نمی‌خوردند خواند. می‌خواند. به آواز. بی‌خویش. بی‌ترس. بی‌کمترین دغدغه و وحشت... یکی دو صد نفر در تالار عرق کردند. از ترس و سهمگینی آنچه که در پشت میز خطابهٔ رسمی اتفاق می‌افتاد، یکی دو صد نفر پس از عرق یخ زدند. بعضی‌ها سرشان را در یقهٔ کت‌ها فرو پوشاندند. گویی سقف تالار همین اکنون بر سرشان فرو می‌ریخت... بعضی تا بن لاله گوششان از شدت ترس و آژرم سرخ شد... یکی دو سه نفر از همکاران نزدیک وی خود را میچاله کردند و می‌اندیشیدند: خداوندا، اگر پس از آواز ناگهان برخیزد و

برقص و سماع آغاز کند چه؟ نکند مرد عجیب دیوانه شده است. یکی دو دستگاه ضبط و دوربین تلویزیون آهسته خاموش شد و مرد به صحنه خیره ماند. ربعی دامن گستر در جلسه حاکم گشت. اما مرد که گویی نزول همه فرشتگان مهر و عشق را بر جان خود، پیرامون خود می دید، و جز آن هیچ نمی دید، همچنان بی کمترین دغدغه و فارغ از هر چه که در مجلس می گذشت می خواند و پیش می رفت. و شگفت آن که تمامی ابیاتش گویی تفسیرگر هستی و زندگی خود او بود:

زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظن بد
زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا
چندین چشش از بهر چه؟ تا جان تلخت خوش شود
چندین کشش از بهر چه؟ تا در رسی در اولیا
از بد پشیمان می شوی الله گویان می شوی
آن دم ترا او می کشد، تا وارهاند مرترا

صدایش چندان ناخوش نبود. اما گرما و شور و گلایه مهر داشت. درد و داغ و سوز داشت. برای خود می خواند. در تصویر همه آنچه که در جان خود داشت و در جهان خود می اندیشید می خواند. با همه آن کسان که در درون روح خویش داشت. با همه سوداها و با همه گمشدگان روح خود، همه زندگان و مردگان، صف بی انتهای شیفتگان و عاشقان، با همه کرویایان روح خود سخن می گفت. برای خود می خواند. برای آشنایان جان خود می خواند و همه اهمیت قضیه در همین معنا که هیچکس نمی فهمید نهفته بود. اینک این جمع فخیم، برای وی وجود نداشتند. از که پرهیز کند و یا آزر و ترس که را داشته باشد؟ از که بترسد؟ از این مردم؟ همه این مردمان، همه این مردمان، همه این موج چهره های نگران و بازگونه که با چشمان کلایسه به او خیره شده بودند در لحظه خلوت و خاموش روح وی و در لحظه نجواهای عاشقانه اش برای او وجود نداشتند، و هیچ نبودند. همه عمر از همه این مردم دور بود و در عمق انزوای خود، جز چند تن جانی که بدانها دلبسته بود محرم و آشنایی نمی شناخت. نه. هرگز، همه عمر، از عبوست و جدیت و رسمیت این مقامها نترسیده بود. چه جای ترس... که اگر همه این مردم دشمن خونیش بودند از ایشان

نمی ترسید، سهل است اگر زمین و آسمان دشمنش می داشتند، با توجه به ذکر نام او، در خویش و در بطن وجود خود خوشدل بود. و که برای دل عاشق خلوت و جلوت چه فرقی دارد؟ در منزوی ترین لحظات تنهایی خویش، همین بود که اینک برابر جمع بود... اینک که نام او، فکر جلیل و ذکر جمیل او آمده بود، این تالار، تمامی این آقایان، مدیران کل، وزیران و گله ترس خورده مستمعین مقامات اندیش، برایش کمترین اهمیت و حضوری نداشتند. حتی آقایان مخالفین که بر سر یک میز با او نشسته بودند نیز برایش وجود نداشتند. خودش بود و خودش و همه سوداها، هواها و آرزوهای هستی سوز دلش... و که مرد بزرگ چنین است... مولوی نیز باید چنین موجودی می بود... مردی برتر از همه قالبها و سد و بندها و متعارفات... آری چگونه چنان عظمتی جز این چنین می توانست مولوی باشد؟... مردی سرمست هر هفت خم «طلب» تا «وحدت». مردی غوطه زده در هر هفت دریای جامعه آشنای خویش؛ بی آن که لحظه ای تر دامن حضور اغیار باشد... آری... درین جهان تلقین ها، امر و نهی ها، ترس ها و قیدها تنها چنان کسی اجازه و موهبت آن را دارد که حکمت قلبی خویش و آگاهی عاشقانه ایمان خود را بیان کند و از هیچ گوشی جز گوش دوست امید استماع و شنیدن نداشته باشد. شهاب می خواند:

این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان
یسا بگذرد یسا بشکند کشتی درین گردابها

اما در همین مجلس نیز جانهای ارجمند و مجذوب، به ارجمندی و آگاهی جان آوازه خوان نیز وجود داشت. او صدای چندان رسایی نداشت. اما در دستگاه نوا، با لحنی بم و پرشور، زلال و تأثیرگذار می خواند و هر بیت را از جوهره عشق هستی اندیش خویش می انباشت.

هر کس این صدای پر لایه جان شکار را در متن آن اشعار شگفت می شنید درمی یافت که خواننده خود عاشق و عارفی در افق روح شاعر و همنوای ذات اوست... سوخته ای که عشق، همه هستی و خرمن وجودی اش را خاکستر کرده است.

چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
 کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
 بانگ شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش
 چون شد زحد، از آسمان آمد سحرگاهش ندا
 گر مجرمی بخشیدمت و زجرم آمرزیدمت
 فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
 گفتا نه این خواهم نه آن، دیدار می خواهم عیان
 گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
 گفتند باری گم گری تا کم نگرده مبصری
 که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
 گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
 هر جز و من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
 اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
 یار یکی انسان خود یار یکی شمس ضیا
 چون هر کسی در خورد خود یاری گزید از نیک و بد
 ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا

و بدینسان در ته مجلس کسانی، دانشجویانی پاک باخته، صادق و عاشق نیز بودند که در برابر اینهمه جلال و سکون، عظمت دو روح، روح مولانا و شهاب به وجد آمدند... دو روح نه که یک روح. زیرا همه ارواح و نفوس بزرگ عالم جز یک روح و نفس کلی فلکی که در علم و ايقان و قدرت و بخشایش جز یکی نیست نیستند. ارواحی مجذوب و مسخر مقال و مقام عشق... آری از گوشه و کنار مجلس، کسانی آهسته به همخوانی با خواننده عجیب و در درون جان خود می خواندند و آهسته آهسته زمزمه می کردند.

آنگاه در ادامه غزل، آخرین دو بیتی که خواند، آخرین دوبیتی که تمامی جانمایه حرف عشق و همه هنر رسالت فرهنگ انسانی وی بود؛ گویی حسن ختام و کلمه اتمام تمامی آن سخنانی بود که از آغاز بحث تا کنون بدان پرداخته بود...

دوباره سخن از عدم تمایز و فرق اساسی میان انسان و حیوان می رفت. فرقی که اگر وجود داشت و انسانیت انسان را می نمود فقط به شرط عشق و رو به قبله معبود داشتن بود...

جز این گونه بودن، جز در توحید زیستن، یعنی توجه به هر چه جز دوست، همه زندگی را جز در بندگی تلف کردن نبود. این آخرین دو بیت شوری عظیم در مجلس افکند. به گونه ای که مجذوبانی با همه خویشتنداری نتوانستند از سر ریز شدن عواطف و غلیان احساسات روحانی خود جلوگیری کنند.
 شهاب چنین می خواند:

روزی یکی همراه شد با یزید اندر رهی
 پس با یزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
 گفتا که من خربنده ام، پس با یزیدش گفت رو
 یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

پس از آن اشعار، مرد عجیب از جایگاه خود به زیر آمد و بطرف در رفت. تالار در میان هیاهو، سرو صدا و بانگ و فریاد تحسین، ناله ها، کف زدن های شورانگیز، به احترام او برخاست. همه تالار به کرنش و سلام و تعظیم برخاست. هر چند از اینجا و آنجا، خس خس بریده و نفسگیر اعتراضاتی نیز شنیده می شد. اما مرد تنها بی توجه به اینهمه از در بیرون رفته بود...

این جلسه و بخصوص آخرین فراز پایانی آن، نقطه عطف و توجّهی در گروه مصباح برانگیخت... آنان هر چند شکست خورده و مقهور شهاب بودند و از آن پس کینه‌اش را عمیق‌تر از پیش به دل گرفتند، اما در تحلیلی نهایی به این نتیجه رسیدند که چندان هم نباید شرم‌زده باشند... زیرا آخرین عکس‌العمل مرد، آن آواز خواندن غریبش همه چیز را تحت تأثیر خود در آورده بود... دیگر از آن پس در محافل خصوصی و بگومگوهای دوستانه، سخن از آن نمی‌رفت که چگونه شهاب به اثبات آراء و اسکات اعداء خود پرداخته است، بلکه همه سخن ازین بود که:

«دیدنی چگونه بی‌محایا و مقدمه غزلی را، در آن محفل خواندن گرفت؟... اینان شانه بالا می‌انداختند و در حالیکه بغض خود را فرو می‌خوردند، پوزخندی می‌زدند و با حرکت سر و دست و تکان تأسفبار کله چنین می‌نمودند. «می‌بینید، از مرد دیوانه‌ای چون او چه توقّعی می‌توان داشت؟...» اما نتیجه آن جلسه هر چه بود، گروه جز یک چاره‌نهایی نداشت و از همه چشمگیرتر موضع سجّادی‌پور بود که گفت: «باید آن کله‌ی شق و شقی را به سنگ کوفت...»

دکتر فولادی در نظر داشت که آخرین اثر اندیشه شهاب را به گونه‌ای نقد کند که نویسنده را در چشم اجتماع از هر چیز بی‌ارزشی بی‌ارزستر کند. مشت گره کرده بود. فریاد می‌زد و دشنام می‌داد.

اما دکتر مصباح آرام‌تر بود و عقیده‌ای دیگر داشت. وی خویش‌نقد و عاقلانه‌تر از آن دیگران چنین استدلال می‌کرد که اکنون هر اقدام شتابزده نتیجه عکس و زیانبارتری در پی خواهد داشت. دکتر محمّدی می‌گفت:

- پس چه باید کرد؟

- هیچ. در حال حاضر کمترین واکنش قهرآمیزی نباید نشان داد. حتّی از رفتار صمیمانه و دوستانه‌تری با او نیز نباید ابا کرد. به گونه‌ای که حتّی در محافل

ادبی و مجامع خبری این غمض عین و برخورد خوش دوستانه ملحوظ نظر همگان افتد... ما با او کینه‌ای نداریم. بدین گونه همگان معتقد خواهند شد که آنچه در دنیای علم و تضاد آراء رخ می‌دهد با دنیای عواطف و سوداهای شخصی کاملاً مغایر است. مصباح چنین می‌افزود: هر گونه حمله مستقیم و مشخص نتیجه نامطلوب و معکوس به بار می‌آورد. در صورتی که اگر دوستان کمی خویشتن‌داری پیشه کنند می‌توان از گروه‌هایی بی‌طرف که تاکنون با شهاب نقطه تضادی ظاهری نداشته‌اند خواست تا به شرح و جرح آثار وی بپردازند و آنگاه دکتر مصباح توضیح می‌داد که مردی «ایوب نژند» نام را می‌شناسد که موجود هتک و حقد و پرده‌داری بی‌نظیر و استعدادی درخشان در لجن‌مال کردن چهره‌هایی نظیر شهاب است... چنین کسی فی‌المثل چنان گستاخی، پژمردگی روح و بددلی سفاهت‌بار ذاتی دارد که از اثری هزار صفحه‌ای تنها دوپست صفحه اول آنرا می‌خواند و آنگاه تمامی آنرا بدون کمترین آگاهی به نفی و نقض و غرض نقد می‌کند...

آری تنها چاره این بود که پس از آن ماجرا گروه مواضع دوستانه بیشتری از خود نشان دهند و شکیبایانه در تأمین و حصول نظرانی که دارند و تمهیداتی که اندیشیده‌اند پیشقدم شوند و دست دوستی مرافقانه‌تری را بسوی شهاب دراز کنند... چنین روشی، بر اساس شیوه و شگرد حساب شده مصباح، در پرتو تحبیب قلوب، به تأثیر مطلوب بیشتری منجر می‌گشت.

یکهفته پس از این ماجرا، شهاب کارت دعوتی دریافت داشت که از طرف دکتر سجّادی‌پور بود. شب جمعه‌ای، وی را به خانه خود به شام دعوت می‌کرد و با کلماتی پرمهر اظهار می‌داشت که دوستان، به دیدن او، در محفل انس و پرفشای خویش، خوشحال و سرافراز خواهند شد و در زیر ورقه چنین امضاء کرده بود

دوست تو: احسان سجّادی‌پور

شهاب این دعوت را چندان به جدّ نگرفت. چگونه بود که پس از چنان جلسه‌ای به ناگاه گروه مصباح از در دوستی درآمده و با کلماتی نوازشگر که هیچ رنگ

و بوی کین و بدخواهی نداشت، او را به خود دعوت کرده بود؟ از همه مهمتر آن که در میان ایشان سجّادی پور، دشمن شماره یک او، به چنین رفتار پرمودّت و دعوت پرمحبّتی اقدام کرده بود.

نه... وی با گروه مصباح کمترین کاری نداشت و از پیش آن دعوت را ردّ می کرد و اصلاً به آن نمی پرداخت.

با اینهمه، روز پنجشنبه، حدود ساعت هفت بعدازظهر، همچنان که مشغول نوشتن مطلبی بود قلم را بر زمین گذاشت و لحظه ای به اندیشه فرو رفت... چرا دعوتش کرده اند؟ آیا به راستی سر مهر و صفا و مدارا دارند، و در نقطه نظرات کلی خود، به تجدید نظری رسیده اند؟ آری هیچ بعید نبود... چرا که هرگز چرخ طبع انسانی، بر محور کلی دشمنی و کینه توزی جاودانه نمی گشت. سرانجام هر رفتار نقار و مخالفتی به آشتی و تفاهم نهایی می رسید و درین جهان فنا و نیستی که جز مرگ را بقا و هستی نیست، هیچ جنگ و ستیزی ابدی نمی ماند. آه... رد این دعوت به هیچ وجه درست و انسانی نبود... اما دمی بعد اندیشید: اینک که مسئله انسانی قضیه حل شده بود عارضه تنبلی از رفتن بازش می داشت... وانگهی اینک ساعت هفت بود و قطعاً برای شام باید تا ساعت نه در خانه شان می بود. آدرس را نگاه کرد، زعفرانیه بود. اگر اصلاح می کرد و دوشی می گرفت، قطعاً تا ساعت مقرر می توانست خود را به مهمانی برساند. ناگهان همچون همه لحظات عجیب تصمیم گیری خود، تغییر عقیده قطعی داد. تصمیم به رفتن گرفت. دفتر را بست و از پشت میز کار برخاست. رد احسان و دستی که به دوستی بسویش دراز می شد، در توان روح وی نبود.

در ساعت مقرر و بلکه خوشبختانه زودتر از آنچه که می اندیشید به خانه رسید. وقتی زنگ را به صدا در آورد و از پشت آیفون خود را معرفی کرد و در باز شد، برابر خود حیاطی بس بزرگ و ویلائی دید که غرق گل و گیاه و بسیار زیبا بود. از همان آستانه خانه بوی اشرافیت و ثروت و مکنّت بی دریغ استشمام می شد.

از شیبی نه چندان بلند که سنگ مرمر بود و جابجا در میان اشکال نامنظم هندسی آن چمن رسته بود باید می گذشت و دو سه پله را می پیمود تا به صحن حیاط می رسید. سپس از آنجا خانه مجلّل آغاز می شد. آلاچیق های غرق گل و استخر زلال که گوشه ضلعی از آنرا پرگولا زده و سایبان هایی از نسترن و یاس بر آن

پدید آورده بودند توجّهش را جلب کرد... جابجا در میان چمن بر تپه هایی کوچک و موزون گل رسته بود و چراغهایی پایه کوتاه بر آنها روشن بود و فقط در پرتو همین نور کم، شهاب می توانست قضاوتی کلی از خانه داشته باشد. در میان راه، سجّادی پور به پیشوازش آمد. در برش گرفت و صمیمانه تشکر کرد و به درون خانه اش برد. درون خانه نیز همان نقش و نشانه ی زیباپرستی، تجلّل و ثروت شکوهمندانه را داشت. همه چیز خانه، از طاق دیس ها و گچ بریها گرفته تا چلچراغ ها و فرش ها و آذین ها نمایانگر همان حسن ذوق و سلیقه زیباپرستی بود.

شهاب دسته گلی را که آورده بود بر میزی در اولین هال پذیرائی نهاد و به دکتر گفت:

- اگر می دانستم به باغ می آیم، گل نمی آوردم.

سجّادی پور از این تعارف خوشش آمد و تشکر کرد.

در همین لحظه دکتر مصباح و آن آقایان دیگر به پیشوازش آمدند. و گرم و صمیمانه خوش آمدش گفتند. همچون کسی که صمیمانه منتظر قدومش بودند او را با مهر به داخل سالن پذیرایی بردند. اگر می دانست درین خانه چه چیزی در انتظارش است اینهمه تردماغ و فارغ البال سخن نمی گفت و از وحشت و حیرت جگرش پاره پاره می شد.

بر میز مستطیل شکل بزرگ در زیر چلچراغ؛ کریستال های اصیلی که از منشور بلورینش طیف رنگهای لطیف تلؤلؤ می کرد چیده شده بود. میزی با سفره ای شاهانه و بس زیبا. همه جای خانه بزرگ و زیبا با تقسیم بندیها، فضاها گرم و مبلمان متناسب با در و دیوار و فرش و تابلوها تزئین شده بود. دکتر مصباح که گویی خود درین خانه همچون صاحبخانه ای می نمود به مرد پیشخدمتی شصت ساله که بنظر می رسید خانه زاد این دستگاه است دستور آوردن چای را داد و شهاب را به سوی سالن پذیرایی برد... دکتر محمّدی و فولادی نیز لبخندی نوازشگر و خوش آمدگو بر چهره داشتند.

دکتر فولادی در حالیکه با دست به پشت شهاب می زد گفت:

- همین یک لحظه پیش ذکر خیرت بود دکتر. قطعاً حلال زاده ای.

محمّدی به خنده گفت:

- دروغ می گوید شهاب، غیبتت را می کرد.

- غیبتم را؟ حلالش کردم...

فولادی گفت:

- غیبت که نه... به دوستان می‌گفتم پیش از کشف آواز هنرمندان تو محافل هنری و ادبی مان از چه موهبتی بی‌بهره بودند. آواز خوشی داشتی دکتر. - متشکرم.

شهاب نمی‌دانست که این کلمات را به جد و یا شوخی به وی می‌گویند. فولادی گفت:

- من پیش از آواز، جرأت را تحسین کردم.

دکتر مصباح گفت: من نیز از آن شگفت‌زده شدم. اما نه به اندازه سایرین. در واقع این شهامت و جسارت کسبی نیست بلکه ذاتی است. همین‌طور نیست؟ فولادی گفت: چندان به سخنان دکتر اعتماد نکنید. او معتقد بود که هر چند آواز خواندن کاری شگفت بود، باز چنین چیزی نشانه قطعی جسارت و شجاعت تمام عیار نیست.

مصباح گفت:

- بله من چنین عقیده‌ای داشتم.

فولادی گفت:

- و من با دکتر شرط ده ملیون بستم که اگر بر حرف خود ثابت قدم است یکروز در یکی از همین سمینارهای معمولی مان زیر آواز بزند. زیر بار نمی‌رود و جرأتش را ندارد. همه خندیدند.

خدمتکار چای آورد و رفت. سجّادی پور گفت:

- به دوستان گفتم خواننده آن آواز، در آن لحظه شور و دیوانگی جز حال و فضای درون خود هیچ چیز دیگری را نمی‌دیده است. مصباح گفت: خوشا بحال این شور و دیوانگی‌ات شهاب. تو باید عاشق باشی... و من بخود گفتم...

درین لحظه دکتر محمدی سخن مصباح را قطع کرد و گفت:

- بگذار تا یادم نرفته به شهاب بگویم خداوند سفسطه و آسمان و ریسمان بافتن است... همه ازین سخن خندیدند. شهاب در حالیکه چایش را می‌نوشید خندان پاسخ داد:

- متشکرم دکتر. این نظر لطف تست.

- جدی بمن بگو، تو اینهمه حرف را ناگهان از کجا درآوردی. آنهمه حرف متناقض، بیهوده و تقریباً باطل که با آنهمه جدیت و سخنوری اثبات کردی.

- همه حرفهایم باطل نبود دکتر. سجّادی پور گفت:

- از شوخی گذشته، بعدها وقتی متن نوار پیاده شد، سخنانمان را خواندم دیدم هر چند مجلس را مجاب کردی، اما حق با تو نبود، سجّادی پور گردنش را همچون خروس جنگی کشیده بود.

شهاب به حالتی خندان و آرام گفت:

- کجای مطلب، حق با من نبود.

- همه جایش دکتر. تو در واقع در آن جمع فخیم ثابت کردی، میان جماد و حیوان و انسان هیچ فرقی نیست.

دکتر مصباح در حالیکه انگشتش را به تهدید به سوی سجّادی پور تکان می‌داد خندان گفت: احسان عزیزم... اگر پاسخی داشتی همانجا باید به شهاب می‌گفتی. چانه بعد از معامله قطعی چه فایده‌ای دارد؟

دکتر محمدی گفت: منم ضمن اینکه حضور ذهن و سیلان اندیشه پاسخگوی شهاب را که در هر مورد جوابی درخور داشت تحسین می‌کنم، اما باز همان اعتراض اولینم برجاست.

- کدام اعتراض دکتر؟

- همان که احسان به آن اشاره کرد. شهاب پاسخ داد:

- همه حرف من جز یک معنای اساسی نداشت. همه هستی از جماد و نبات و حیوان گرفته تا انسان نوعی قابلیت است که رو به کمال دارد. یعنی رگه‌های فهم و فرهنگ در همه مظاهر هستی به گونه بالقوه وجود دارد. منتها آنرا باید به فعلیت رساند. اما اوج این فعلیت در انسان متکامل، همان فرهنگ توحیدی اوست... مکنی کرد و سپس ادامه داد:

- اما دوستان این حرف نوظهوری از من نیست.

- چگونه نوظهور نیست؟

- پیش از من ملاصدرا که بزعم من بزرگترین فیلسوف و حکیم همه اعصار است و واقع‌نگرانه‌ترین فلسفه را در ارتباط با معنا و فرهنگ توحید انسانی ارائه کرده

است چنین نظری داشته است. وی به وحدت و سلسله مراتبی بودن وجود معتقد است. مگر نمی‌گوید وجود حقیقتی یگانه است که شدت و ضعف و درجات دارد. همچون نور خورشید و نور شمع، نور کرم شب تاب و... چه وقتی می‌گوئیم نور، مراد از همه آن انوار، خورشید و شمع و چراغ، یک نور است. نوری در مصادیق و مظاهر متفاوت که شدت و ضعف یافته است. وی در مورد وجود هم همین نظر را دارد و وجود را صاحب مراتب می‌داند، و نتیجه‌ای که از بحث خود می‌گیرد این است: وجود در هر جا که ظاهر می‌شود و پدید می‌آید با تمامی مظاهر، یاران و لشکریان خود، که علم و اراده و قدرت و حیات و غیره است پدیدار می‌گردد... وی می‌گوید: جماد، نبات، و حیوان واجد چنین مظاهری هستند... یک تکه سنگ، چون «وجود» دارد مظهري از وجود کل است و بنابراین همچون آدمیان و حتی فرشتگان علم و اراده و قدرت و عقل و حیات دارد. منتها چون در سطح سنگ و جماد، ظهور وجودش بس ضعیف است، این صفات نیز ضعیف‌اند، پنهان‌اند و مشهود نیستند. درین لحظه دکتر محمدی سخنش را قطع کرد و گفت:

- شهاب تو موجود عجیبی هستی. فی‌المثل می‌گویی سنگ هم علم و آگاهی دارد. آخر چگونه این را از قرآن ثابت می‌کنی؟ وی پاسخ گفت:

- قرآن می‌گوید: إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ: همانا بندگان دانشور و آگاهند که از خدا می‌ترسند... آیا این مطلب درست است؟

- بله. اما چه ربطی به مسئله ما دارد.

- همان قرآن باز می‌گوید: إِنَّ مِنَ الْحَجَارَةِ... لَمَّا يَهْبِطُ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ:

سنگهایی هستند که از ترس خدا پاره می‌شوند و فرو می‌ریزند. و نیز می‌گوید: لَوَ أَنزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَى جَبَلٍ لَرَأَيْنَاهُ خَاشِعًا... اگر این قرآن را بر کوهی نازل می‌کردیم آنرا از ترس خدا خاشع و پاره پاره می‌دیدیم... لحظه‌ای مکث کرد و گفت: باری آنچه که به لحاظ فلسفی درباره علم و آگاهی و اراده اشیاء و جمادات گفتم و نیز شدت و ضعف درجات آگاهی موجودات، سخنان من نبود، بلکه همه آنها سخن ملاصدرا بود. و من به موافقت وی می‌گویم در بسیاری از مظاهر هستی و طورهای وجودی، حتی همان جماد نیز آن علم و اراده و قدرت و عقل و حیات را به فعلیت ظهور رسانده‌اند. و آن فعلیت ظهور فقط در وقتی نبوده است که افق سمع آدمی قابلیت ادراک و فهم آن را داشته است، بلکه همیشه بوده است و چون آدمی به ندرت فهم آن

را می‌یافته است از آن به شک و گمان می‌افتاده است. از شما می‌پرسم آیا روزی که پیامبر به نبوت مبعوث شد و از حراء فرود آمد، جز این است که صدای تهلیل همه هستی را شنید؟ نه آیا سنگریزه و ستاره و هر بوته گیاهی به موافقت با وی صدا به تسبیح و تهلیل برداشته بودند؟ قابل پرسش است که آیا فقط در یک لحظه و بر اساس اعجاز، «جماد» قابلیت فهم حقایق را یافت و یا همواره آن فهم را داشته است و فقط باید آن را از قوه به فعل ظهور می‌رسانده است. پاسخ این است: در آن لحظه بعثت، که لحظه پس رفتن پرده‌ها و حجب مادیت، این صدا که همیشه موجود بوده است، در افق سمع مبارک وی افتاده و شنیده شده است. نه تنها درین مورد خاص بلکه در بسیاری از لحظه معجزات می‌بینیم که جماد بالقوه گی نهادینه خود را که علم و اراده و حیات و قدرت است ناگهان به فعلیت می‌رساند. گلی خشک که در دست عیسی خفاشی می‌شود، و عصایی که در دست موسی ازدهایی می‌گردد، صخره سنگی که ناگهان به شتری تبدیل می‌شود. و از دل سنگ، ناقه‌ای بر صالح پدید می‌آید، همه و همه برای من و شما که با زبان قرآن سخن می‌گوئیم و آن را تصدیق می‌کنیم واجد معنای آن است که...

در همین لحظه از دری که به راهرویی متصل بود، راهرویی با جبهه‌ای هلالی که در درون آن بی‌شک، دو سه در به اتاقها و مکانهای معلوم و نامعلوم دیگر منتهی می‌شد، زیرا یکی دوبار خدمتکار از آن داخل شده بود و میوه و چای آورده بود - از درون همان در، بانویی وارد سالن شد... که سخن دکتر مصباح و جمله شهاب را قطع کرد و سرها همه به سوی او برگشت. مصباح با لحنی که نمایانگر تحسین درونی خود، در معرفی موجودی بس والا و گرانبه بود چنین گفت:

- و اینهم بانوی خانه.

همه برخاستند. و مصباح خود سر به تعظیم و سلام فرو افکند و لبخندی پر تفاخر بر چهره سجادی پور نشست. شهاب، آن زن را در اولین لحظه ندید. زیرا جایی که او نشسته بود، به گونه اریب در جهت زن قرار داشت. اما وقتی که برخاست و برای ادای احترام و سلام به سوی آن چهره تقریباً در دور دست نگاه کرد، زن را دید... زن نزدیک می‌شد. ناگاه قلبش پاره پاره شد و فرو ریخت... خداوند، این زن را می‌شناخت. در یک لحظه اندیشید - کجا او را دیده است و از شدت گیجی نتوانست. بناگهان دریافت. اگر درین لحظه هزاران صاعقه در گوشش می‌ترکید،

اینهمه تعجب نمی‌کرد و نمی‌ترسید. زانوانش لرزید و بدنش سست شد. آری او بود غزال بود که بسویش می‌آمد...

آرام و بظاهر مسلط بر خود. اما رنگ زن نیز در یک لحظه مهتابی شد و سپس دمی ایستاد و حرکت نکرد. با اینهمه در پرتو نورهای رخشان گونه‌گون چراغها باطن وحشت و اضطراب خود را نشان نداد.

وی پیراهنی رسمی و از پارچه مشکی تافته پوشیده بود... نوعی از پارچه بس زیبا و پروقار که تن‌نما نیست، اما زیبایی‌های بدن جوان، را می‌نمایاند. دامن، آستین‌ها و یقه ترکیبی از تور و تافته بود... سرزیبایش آرایشی بدیع داشت. گیسوان از یک طرف، سمت راست به گونه برجسته و مدور روی گوش جمع شده و کاملاً به عقب رفته و سمت چپ طره‌هایی کناره گونه راست را فرو گرفته بود... و سمت راست بر بالای گوش را با گیره گل سری که غنچه رزی بر آن بود آذین کرده و درست عین همان گل سرخ را با دستبندی بر مچ دست چپ داشت.

همچون تندیس از زیبایی، غرور، پاکی و وقار جلوه می‌فروخت. اینک درست برابر شهاب ایستاده بود و در چشمانش نگاه می‌کرد.
سجادی پور رو به زن کرده گفت:

معرفی می‌کنم: دکتر سهروردی... ظاهراً یکی دو سه تا از آثارشان را هم خوانده‌ای.

- زن گفت:

- بله. خدمتشان ارادت دارم.

شهاب سلامش گفت و به سپاس سر تکان داد.

درین لحظه فولادی و محمدی با هم چیزی گفتند که شهاب نمی‌فهمید. همچنین، شنید که سجادی پور به سوی خدمتکار رفت و دستوری به او داد. و نیز در میان جمع صدای دکتر مصباح را شنید که به سجادی پور گفت: زودتر دستور شام را بده. این همه صداها را می‌شنید. و نمی‌شنید اما معانی‌شان را در نمی‌یافت. سرش را گویی با هزاران پتک کوبیده‌اند. زن زیبا بر روبروی او آرام و کرخت بر مبل نشست و به سؤال دکتر مصباح که آهسته چیزی به او می‌گفت پاسخ داد. حرفهایشان را می‌شنید، اما معانی سخنانشان را در نمی‌یافت...

خداوندا. چگونه چنین چیزی ممکن بود. گلویش خشک بود و نفسش به

سطحی بالا می‌آمد. و همه اندام و اعضاء تنش را گویی از درون با سهمگین‌ترین ضربات کوبیده و سپس در منگنه‌ای بی‌رحم له کرده‌اند.

ناگاه احساس خستگی و دردی عمیق در عضلات، بخصوص عضلات رانهایش کرد. اما هر چه بود باید بر چنین وضع شگفت‌آور خود فائق می‌آمد. خوشبختانه در همین لحظه دکتر محمدی به سوی کتابخانه بزرگ و مجللی که در سالن قرار داشت رفت و با مجلّدی از اسفار بازگشت. صمیمانه بر لبه مبل شهاب نشست. از او خواست که سخنی را که از ملاصدرا نقل کرده است، در فهرست مطالب و عنوانهای کتاب نشان دهد.

شهاب کتاب را گرفت و در فهرست‌ها خیره شد. خوشبختانه این سؤال، وی را از وضع موجودی که داشت تا حدی نجات می‌داد... سر بر سینه فرو افکنده بود و با دستی که می‌کوشید از لرزش آن جلوگیری کند، صفحات رمنده و نایافتنی را بیهوده در جستجوی آن مطلب می‌کاوید...

سپس لحظه‌ای سر برآورد و از روبرو، دید که زن، همچنان که با مصباح سخن می‌گوید به او خیره شده است... چون نگاه شهاب را با چشمان خود متلاقی دید، دیده فرو انداخت. سجادی پور در سالن نبود و ظاهراً برای کاری بیرون رفته بود... مصباح از آن سر سالن، همچنان که شهاب مشغول کاویدن مطالب فهرست بود به صدای بلند رو به شهاب و غزال کرده گفت:

- به تو حسودیم می‌شود دکتر، ظاهراً خانم سجادی پور دو سه تا از نوشته‌هایتان را خوانده و بسیار پسندیده‌اند.

شهاب در حالیکه به زن می‌نگریست گفت:

- نظر لطفشان است.

زن، از آن سوی اتاق، با چهره‌ای مهربار به او نگریست و گفت:

- قصه ارادت من به آقای سهروردی بیش از مطالعه دو سه کتاب است... و لبخندی زد.

اینک چهره‌اش نسبت به لحظه رنگ باختگی و مهتابی پیشین جلوه‌ای دیگرگون داشت و گویی گل انداخته بود.

مصباح گفت:

- باز هم، خوشا بحالت شهاب... این را می‌دانی که از نظر آماری، زنان

بیشتر به رمان و ادبیات دلبسته‌اند تا مردان؟ درین لحظه همان پیشخدمت، به کمک زنی کوتاه قد و میانسال، بدرون آمدند و آخرین دیس غذاها را بر سر میز آوردند. سجادی پور آمد و از همسرش چیزی پرسید و سپس آقایان مهمانان را بر سر میز شام دعوت کرد.

شام در محیطی نه چندان سرد صرف شد. و علت کلی قضیه نیز در آن بود که دکتر مصباح بیشتر از همه سخن می‌گفت. بطور کلی درباره انواع و اقسام غذاها نظرات جالب توجهی داشت. و آنچنان که خود اظهار می‌داشت تقریباً غذای تمامی ملت‌های جهان را چشیده بود. و درین خصوص یکی دو سه واقعه که به لطیفه بیشتر می‌مانست تا واقعیت تعریف کرد که همه خندیدند. خوشبختانه جو گرم و خوش و خندانی که مصباح ایجاد کرده بود به کمک شهاب آمد و به گونه حجابی عیب‌پوش بر اضطراب درونی وی پرده افکند.

پس از شام قهوه و شیرینی خوردند و شهاب به پیشنهاد فولادی نظری به کتابخانه افکند. از همانجا که ایستاده بود وضع کلی سالن را در نظر گرفته بود. یکی دو بار نگاهش به سوی زن پرواز کرد و دیدش که او نیز همچنان نهفته و نهان از دیگران خیره و نگران در اوست. به نظر شهاب رسید که زن، به سخت‌کوشی بر حالت اضطراب خود فائق می‌آید و این مطلب وقتی بر وی کاملاً اثبات شد که زن زیبا، لحظه‌ای پس از صرف قهوه، آنگاه که سجادی پور درباره نشریه نوینادی که به همت او و گروهش امتیاز چاپ گرفته و به کار معارف و فرهنگ دانشگاهی می‌پرداخت و دو پیش‌شماره‌اش را نیز آماده کرده بودند و از شهاب می‌خواست که او هم در صورت تمایل مطلبی بدهد - حرف شوهرش را قطع کرد و بدلیل سردرد - از آقایان معذرت خواست و خداحافظی کرد. همه برخاستند، و از مهمان‌نوازی بانوی خانه سپاسگزاری کردند.

و با چشمانی پرمهر و نوازشگر از همه خداحافظی کرد، و نگاهی نیز به شهاب افکند و لحظه‌ای باز گونه‌اش سرخ شد و سالن را ترک کرد...

پس از رفتن زن، گویی باری مهیب و طاقت‌فرسا از روی شانه‌های شهاب برداشته شد. از آن پس موقعیت خود را درین سالن بهتر از پیش درمی‌یافت. دیگر به سؤال‌ها با مکث و طمأنینه دل‌آزاری که از او بعید و بی‌سابقه می‌نمود پاسخ نمی‌داد. در تمام مدتی که زن در سالن حضور داشت، هر چه از او می‌پرسیدند و یا می‌گفتند،

در وهله اول نمی‌فهمید و به تکرار نیاز داشت. اینک آرام نشسته بود و به نظریات دکتر فولادی و محمدی درباره تفاوت نظری عمیق میان عقاید شمس و خیام گوش می‌داد. رختی جانش را فرا گرفته بود و سرش داغ بود، و دردی در تمامی گردن و سینه‌اش می‌دوید. آرام گوش می‌داد و فقط به ذکر کلمه آری و نه تأکید و تردید خود را نشان می‌داد. یکبار دیگر جای آوردند و سرانجام در ساعت دوازده مهمانی به پایان رسید و شهاب به شادی تمام از آن خانه که همچون دیوارهای زندانی ابدی روح و جسمش را در منگنه خود می‌فشرد بیرون آمد...

از لحظه‌ای که در اتومبیل خود نشست به این ماجرای شگفت اندیشید. خداوند اگمشده خود را یافته بود، اما در چه مکانی! او همسر دکتر سجادی پور بود. به راستی چرا آن زن چنین کاری با او کرده بود. چرا با داشتن شوهر به سراغ او آمده بود. به او اظهار عشق کرده و ناگهان ناپدید شده بود. و مهمتر از همه منظورش از آن رفتار و سخنان شگفت‌انگیز و غریب چه بود... آیا به راستی زن او را دوست می‌داشت. و یا اینهمه دمی برای وی بود. هر چه اندیشید کمتر به جایی راه می‌برد. هیچ نمی‌فهمید. هیچ در نمی‌یافت. به یادآوری خاطرات خود و آنچه که میانشان در گذشته بود می‌اندیشید و می‌کوشید تکه پاره تصاویر زنده و به ویژه کلمات آن زن را کنار هم بچیند و معنایی کلی از آن همه بدست آورد...

رو بهمرفته یک مطلب بدیهی می‌نمود. این زن، در آن خانه مجلل و پرشکوه، هم مورد مهر بود و هم بنظر می‌رسید که با آن زندگی بیگانه است و بدان خرسند نیست... آه... لحظه‌ای نتوانست به رفتن ادامه دهد. اتومبیل را در گوشه‌ای نگهداشت و سرش را در دستها گرفت... فشار اندوهبار هزاران گونه خیال سرش را زیر ضربات هزاران پتک نامرئی خرد می‌کرد. چنان که ناشکیبایانه سر را بر فرمان نهاد و کوشید لحظه‌ای چشمانش را ببندد... و دقایقی این چنین بر جای ماند. اما باز هر چه می‌اندیشید کمتر درمی‌یافت... به ناگزیر حرکت کرد. در خانه نیز وضعی بهتر از بیرون نداشت. آن شب را تا سپیده سحر بیدار ماند و اندیشید. همچون پلنگی

اسیر در قفس که در باریکه راهی مدام بالا و پایین می‌رود راه رفت و فکر کرد. می‌کوشید به نحوی خود را از زندان این اندیشه‌های واهمه‌آسا، و از این آسیاب دلشوره و دغدغه که در هر دوران چرخش بیش از پیش له و کوفته‌اش می‌کرد و دوباره باز بر سر جای اول خود بود، بیرون افکند. اما به هیچ وجه امکان نداشت. و شگفت اینکه ترجیع همه اندیشه‌هایش به همین یک جمله بازمی‌گشت. چگونه زنی شوهردار، به خود اجازه داده بود که وی را به دام مهر اندازد، زندگیش را با عشقی زهرآگین و بی‌حاصل مسموم کند و سپس ناگهان گم شود، و در خانه دشمن و رقیب وی پدیدار گردد...

و ه که هرگز بر او نمی‌بخشود. با اینهمه وقتی به یاد آن لحظات خلوت و نجواهای عاشقانه و لابه‌های مهر و درماندگی زن می‌اندیشید دلش به درد می‌آمد و نمی‌توانست بر او نبخشاید. این زن، چه مصائبی را از سر گذرانده بود؟ زندگیش چه رازی داشت؟ چرا از شوهر خود نفرت داشت؟ چرا از زندگی خود گریخته؟ و بی‌زمینه موجهی به او اظهار مهر کرده بود؟ اما درین میان یک معنا کاملاً روشن و بدیهی بود. چنین می‌نمود که آن زن طی چند سال دیرپا عشق او را در دل پرورده بود. آری وگرنه چگونه ممکن می‌شد که تمامی آثارش را با آنهمه دقت نظر بخواند و تقریباً به زیربوم اندیشه و احساس و زندگانی وی وقوف یافته باشد...

اما اینک چه باید می‌کرد؟ آیا معمّای دعوتش به آن خانه هیچ ارتباطی به غزال داشت؟ آیا حضور وی را از قبل می‌دانست؟ آیا امکان داشت که سجّادی‌پور از آنچه که میان او و زن گذشته بود بویی برده باشد؟ و یا خود وی زن را به عنوان دامی در راه زندگی و آبروی او تمهید کرده باشد. آیا دسیسه و یا توطئه‌ای در کار بود؟ نه... ممکن نبود... اما از کجا می‌توانست به تمامی این سؤالات پاسخ گوید. وانگهی آرامش زن پس از وحشت و ترس و ورود و حضور آنی‌اش، و آن چهره دلربای رخشان و حضور شورانگیزش چه شگفت بود... آه خداوند، اگر هنوز هم دوستش داشته باشد چه... اینک که شهاب به قلبش مراجعه می‌کرد درمی‌یافت هنوز نیز دوستش دارد. ولی چنین چیزی جنایت محض بود. وی به خود هرگز اجازه نمی‌داد که زنی را که تعلق به غیر دارد، دوست داشته باشد. و خداوند... که به چه چاه ظلمانی مصیبتی افتاده بود... آری این دندانی فاسد بود، که باید از زندگی خود آن را بر می‌کند و بدور می‌انداخت... حتی اگر قلبش در تمنّای چیز ممنوعه و محالی

می‌تپید قلبش را از سینه بدر می‌آورد و بدور می‌افکند...

□

اما تمامی مسائل چنان که شهاب می‌اندیشید نبود. آن زن نیز برای خود دنیایی از انگیزه‌ها و دلایل داشت. بیش از چهار سال نبود که با سجّادی‌پور ازدواج کرده بود. اول با تمامی نیاز و بخشایش عشقی که یک قلب جوان می‌تواند داشت به او دل بسته بود... غزال خود، از دوران نوجوانی عاشق وار شیفته ادبیات بود. شعر می‌گفت، پیانو می‌نواخت و تنها آرزوی زندگی‌اش نوشتن بود. الفت و مهری که به سجّادی‌پور یافته بود ریشه در منویات و زمینه‌های تفکر و فرهنگ عاطفی قلب وی داشت... می‌اندیشید آن که گمشده سالیان دراز عمر و گوهر مراد و جستجویش بوده است، آنکس که سرنوشت در راستای تحقق آرزوهای وی قرارش داده است همین مرد است. زندگیشان با همین عشق و مهر آغاز شد. بخصوص که در آغاز، احسان به اندیشه‌های بلند پرواز او در زمینه ادب و شعر و همه شقوق علوم انسانی میدان می‌داد. اما در همان یکی دو ساله اول، زن هوشمند که خود از کودکی با خواندن و نوشتن و هنر آشنا بود دریافت شوهرش هرگز مایه‌ای چندان بدیع و مقام خلاقه‌ای منیع و هنری چشمگیر در آفرینش ادبی ندارد...

وی بعنوان سردبیر، مدیر مسئول و عضو هیئت دبیران، مطالبی در مجلات و روزنامه‌ها می‌نوشت که چندان چنگی به دل غزال نمی‌زد... دوست داشت شوهرش بتواند به او بیاموزد... خود وی دوره کارشناسی فلسفه را گذرانده بود و بسیار عمیق‌تر از شوهر مبانی فکرت فلسفی را درمی‌یافت. متأسفانه شوهر هرگز چنان عمقی نداشت تا وی دلو تشنگی‌اش را از ژرفاهای او پر آب سازد... اینهمه کافی نبود. گویی در درون ذهن و در پس آن پیشانی کوتاه حجابی بس قطور در برابر هر چه که عمیق و زیبا و متعالی و فرهنگمندانه است کشیده شده بود.

سجّادی‌پور به هیچ رو درک مبانی عمیق را نداشت. وی هر چند فوق‌لیسانس ادبیات بود علیرغم مدرک دکترایی که در اقتصاد گرفته بود. بخاطر

مسائل روز و تحت تأثیر قدرت و سیاست به مبانی ادب و فلسفه و حوزه علوم انسانی نقیبی زده بود.

وی نه تنها مایه‌های خلّاقه نداشت، سهل است در برابر هر اثر ارزشمند و تأثیرگذار هم عصر خویش جبهه می‌گرفت و به نحوی آنرا رد می‌کرد. جز آنچه که خود می‌نوشت و آثار کم‌مایه تفکر خویش که اغلب آثار مثله گشته، به سرقت جمع شده و دست دهم اندیشه دیگران بود هیچ اندیشه‌ای را اصیل نمی‌دانست. بعدها زن جوان که خود در آستانه خلّاقیت بود و ریشه‌های درخت بارآور جوانی‌اش بخاطر چنان باغبان کم‌مایه‌ای به نم‌کزار فرو رفته بود، دریافت که مرد دلخواهش نه تنها چندان مایه و استعدادی ندارد بلکه بر اساس شاخصه وجودی‌اش از هر چه استعداد عمیق و ارجمندی نیز بیزار است.

به گونه‌ای که وقتی زن، دو سه شعر و قصه خود را که اثر طبع شور و شعور خلّاقه جوانی است به او داد تا بخواند، دقیقاً هر جای ارزشمند نوشته را نفی کرد و هر جای بی‌ارزش آن را ستود. گویی بدین وسیله تمایلی ژرف داشت تا زن را در کم‌مایگی و نادانی و بی‌بصیرتی مسری خود مبتلا و متوقف کرده، از هر گونه رشد، تعالی و سلامت اندیشه‌ای باز دارد. بعدها غزال دریافت که این کج‌فکری علاوه بر روش حاسدانه و نگهداشتن دیگران در ضعف و جهل عامدانه سرمنشائی دیگر دارد، و بطور کلی در حلقه دوستان مصباح، این روش نوعی سلیقه رایج و ذوق کلی و اپیدمی رایج است. آنان در نقد خود نسبت به هر اثر ارزشمندی، نوعی جبهه‌گیری و انتقامجویی داشتند. گویی هیچ استعدادی را جز استعداد خود که هرگز نداشتند نمی‌بخشوند. منتها مصباح و آن دیگری، روحی کمی متعادل‌تر از شوهر وی داشتند و زیرک‌تر و مردم‌دارتر می‌نمودند. آه... هدف اینان با تمامی آن نوشتن‌ها، کسب امتیاز مجله، چاپ کتاب و ستونهای نقد و تشکیل حوزه‌های هنر و اندیشه جز یک دام و دروغ بزرگ نبود. هم خود و هم دیگران را می‌فریفتند و هرگز به دنبال اندیشه و فرهنگ و تفکر نبودند. بعدها عمیقاً دریافت که مراد و منظور غایی شوهرش با آن که ثروتی سرشار داشت از شرکت در انجمن مصباح کسب بیشتر قدرت، ثروت، شهرت و یافتن پیشخوانه‌های اساسی سیاسی بیشتر بود. به گونه‌ای که درین راه از تباه کردن جان و مال دیگران نیز کمترین ابائی نداشت. چیزی که موجب شد کاملاً ایمانش را به آنان از دست بدهد، بررسی آثار و مشی سیاسی اینان

بود. ۱۰۰۰ روشی فرصت طلبانه که در راه مطامع خود، از دسیسه چینی علیه هر اندیشه اصیل و تفکر گرانبمایه‌ای خودداری نمی‌کرد. این دیگر به هیچ وجه قابل چشم‌پوشی نبود. اینکه آدمی نسبت به اندیشه و اثر هنرمندانه رقیبان خود حسادت کند جای تأمل داشت، اما اینکه آدمی با همه نیرو و توان خود بکوشد تا هر روزنه نجات و کورسوی نبوغ و میوه معرفتی را با دسیسه‌های مرگبار از میان بردارد، و حتی در مشی ادبی و هنری خود، از هیچ گونه تمهید که به نابودی دیگران می‌انجامد ابا نداشته باشد هرگز قابل تحمل نبود.

پس از آن ماجرا یکی دو حادثه رخ داد که نیات نهفته و ناشایست شوهرش کاملاً برملا شد و وی عمق رذالت اندیشه وی را دریافت. یکروز پس از مطالعه یکی از رمانهای شهاب، پس از اینکه زبان به تحسین نویسنده گشوده بود، شوهر با چهره‌ای تحقیربار و کین‌توز، نه تنها نظرات وی را نفی کرده بود بلکه به گونه‌ای خشن وی را از داشتن عقیده موافق با مشرب و تفکر نویسنده تهدید نمود.

این مسئله بر غزال بسیار گران آمد، و از آنجا که آدمی بر هر چیز ممنوعه‌ای حریص و کنجکاوتر است با اشتیاق بیشتر نوشته‌های دیگری از شهاب را بدست آورد و با دقت مطالعه کرد. این بار نه تنها ارادت و تحسینش به نویسنده بیشتر شد بلکه دریافت، در برابر چنان موجودی که تا بدین حد ناجوانمردانه از سوی همفکران خود آماج هر گونه دشمنی است وظیفه حمایت و همدردی دارد. شوهر که باز به هنگام مطالعه آن آثار غافلگیرش کرده بود، دوباره از در نفی و رد کین‌توزانه‌تری برآمد. زن با همه توان خود از عقیده خویش دفاع کرد. و شوهر نیز از نقطه‌نظرات کین‌توز و مستبدانه خود گامی عدول نمی‌نمود. نوشته‌های شهاب را جز مثنی آثار بیهوده و فاقد کمترین ارزش، هیچ چیز دیگری نمی‌دانست. اما زن دقیقاً عکس او را می‌گفت و مصرانه از مواضع خود پاسداری می‌کرد. مشاجره و پرخاشی میانشان درگرفت. مرد به زن گفت: نظر و تحلیلش را کتباً برای وی بنویسد و غزال نیز نوشته بود. همان تشبیه برکه ژرف را که برای شهاب تعریف کرده بود. سجّادی‌پور آنهمه ستایش را برنتابیده بود و سیلی‌ای به گونه‌ای زن نواخته بود. بدین گونه دو ماهی میانشان تقار و اختلاف حاکم گشت. سجّادی‌پور نوشته را به دوستان خود نشان داده بود. مصباح لبخندی زده و به شوخی گفته بود: در واقع تو گویی بیشتر عاشق خود نویسنده است تا نوشته‌هایش. احسان به روی خود نیاورده بود. محمدی سخنی

گفته بود که مفاد اصلی و مفهوم کلی اش این بود: با نفوذ نوشته‌های چنان کسی در میان دوستان، خویشاوندان و حتی خانواده‌های خود، گویی مار در آستین پرورش می‌دهیم. هر یک نظری داده بودند و درین میانه وزنه‌های کینه‌گرانبارتر از پیش شده بود...

اما آنچه که عمیقاً موجب تأسف غزال گشت نه برخورد فیزیکی احسان بلکه سنگینی و تحمل‌ناپذیری سلوک روانی و اجتماعی وی با او بود. چرا مردی باید از نویسنده‌ای که آثارش نموداری از هنر والای اوست تا این حد بترسد و دشمنش بدارد... این هیچ جز قدرت شایسته ادب و سحر قلم نیست. و چنین کسی که شوهر و هم‌مسکانش در جلسات خصوصی خود بخونش تشنه‌اند و برای ارضای حقد و کین خود آثار ارجمند وجودی‌اش را می‌کوبند قابل بررسی بیشتر و مطالعه بیشتر و حتی دوست داشتن بیشتر است. آری همان منع احمقانه، زن را ذره ذره و گام به گام، به سوی جهان فکرت شهاب پیش راند و از آن پس، بیشتر در خفا آثار او را می‌خواند و به او می‌اندیشید. از آن پس، آنچه که درباره شهاب اندیشید، عاقلانه و خویشتندارانه در نهانگاه دل خود پنهان می‌داشت. اما با اینهمه گهگاه در محافل عامشان نیز ذکری از شهاب می‌رفت. بطور نمونه دکتر مصباح که از حساسیت قلب وی و تمایلش به آثار شهاب خبری داشت، فی‌المثل به گونه‌ای شوخی و جدی، اما نیش‌زننده می‌پرسید که جدیداً از نویسنده عزیزشان چه خوانده است؟ و در حالیکه می‌خندید، آخرین نوشته‌های شهاب را که احتمالاً زن از آن بی‌خبر بود، معرفی‌اش می‌کرد...

بدین گونه ذره ذره و به تدریج عشقی آرمانی و ایمانی خاموش و سخت جان در اعماق و لایه‌های باطنی قلب زن نسبت به این مرد گرامی و دوست‌داشتنی، این دوست و مصاحب بیگانه که حتی یکبار ندیده بودش اما آشناترین و عزیزترین موجود جان و جهان‌ش بود ریشه می‌گرفت... از آن پس با آثار فکری شهاب زندگی می‌کرد و خاموشانه دل به او خوش می‌داشت و به صدای پرمهر و نغمه جانبخش وی که در جان‌ش پژواک داشت گوش می‌سپرد.

بدین سان چهار سالی با وی به سر برد و در چهره گرامی و دست‌نیافتنی و دور او به عنوان مرادی نگریست... آه چه دوست داشت که یکبار، فقط یکبار از نزدیک ببیندش و در چهره‌اش خیره شود و دو سه کلامی با وی سخن بگوید... اما

با همه روح و تقوای قلبی خود از چنان چیز و تحقق آرزوی شریف و شیرین خود خویشنداری می‌کرد... و قطره قطره، سوداهای آن نیاز را در قلب کویری و تشنه خود فرو می‌کشید و بخاک می‌سپرد...

چیزی که مزید بر علت می‌شد و وی را پرهیزمندانه از این آرزو بر حذر می‌داشت، القاء آن کلمات نیش‌زننده و تلقین‌گر شوهر و احتمالاً حلقه دوستان وی بود که او را شیفته و سرسپرده این آثار و در نتیجه احتمالاً پدید آورنده آن آثار می‌دیدند... چنان که زن جوان با بیاد آوردن چنان انتساب ظالمانه و ناممکنی گونه‌هایش از ترس و آزر می‌شد...

تا اینکه در سال چهارم زندگیشان اتفاقی افتاد. به گونه تصادفی دریافت که شوهر، دلبستگی‌ها و علقه‌هایی لذت‌جویانه و هرزه‌گرایانه دارد. و محفل فرهنگی و ادبی مصباح در برپایی چنین بزم‌هایی نیز بی‌تأثیر نیست. آن محفل علاوه بر کانون ادبی گهگاه بزم‌گاهی در زن‌بارگی و می‌خواری و افیون‌گرایی بود. و شوهر که هرازگاهی سفری به غرقابهای غرب که امروز جوانان را با چه دلسوزی ریاآمیزی از تأثیرات شوم آن پرهیز داده و تطهیر می‌کردند، داشت، از آزاد انگاشتن خود کمترین ابائی نداشت و در برابر اعتراض زن به کشف کانون‌های فساد و در بیخ گوش خود، به بی‌تفاوتی شانه بالا می‌انداخت و آن اعتراضات را به هیچ می‌گرفت. دعوایشان شد و مسئله بالا گرفت. از بگومگو تا زدو خورد. بی‌فایده بود. زن تهدیدش کرد که از زندگی‌اش جدا خواهد شد و ترکش خواهد کرد. مرد گفت برایش کمترین اهمیتی ندارد. هر چند دروغ می‌گفت. اما گویی رهایش نمی‌کرد و می‌خواست عذابش دهد. یکبار نهانی از شوهر و حتی بی‌آن که خویشاوندانش از موضوع با خبر شوند به دادگاه حمایت خانواده مراجعه کرد و تقاضای طلاق کرد... مرجعی که با وی سخن می‌گفت، دلایل سست وی را که به خاطر حفظ آبروی شوهر چندان هم برملا نمی‌داشت نمی‌پذیرفت و هرگز مجاب نمی‌شد و به وی اطمینان داد که جز در مواردی خاص و الزامی حق طلاق همیشه و در همه شرایط با مردان است. بیچاره او... حتی اگر همه چیز را نیز به دادگاه می‌گفت و از بی‌بندوباری و مفاسد اخلاقی شوهر شکوه‌ها می‌کرد باز چنین مسئله‌ای از آنجا که غیرقابل تمسک و اهمیت بود به عنوان دلیلی بر طلاق و جدایشان به حساب نمی‌آمد. آری این اقدام مراجعه به دادگاه نیز بی‌نتیجه بود اما وقتی شوهر آنرا دریافت ورطه و مفاک فیما بینشان را

عمیق‌تر و خصومت نهانی‌شان را ژرف‌تر کرد. از آن پس از یکدیگر نفرت و کین داشتند و جز به حفظ ظاهر در کنار هم نمی‌زیستند. مصباح از روابطشان کمابیش بویی برده بود و به روی خود نمی‌آورد...

زندگی‌شان تلخ و سراسر انباشته از نفرت بود. همدیگر را در حد اعلای کین و قساوت رنج می‌دادند. احسان برای آن که به زن ثابت کند کمترین تمایلی به او ندارد، بسترش را از او جدا کرد. این دیگر بمعنای پایان همه چیز بود. زن شادمانه چنین اقدامی را پسندید و به فال نیک گرفت و استقبال کرد. اما مرد مغرور پس از پنج ماه تحقیر و توهین تاب نیاورد و شبی در نهایت مستی شهوت و تلخی نفرت با بیزاری و درندگی تمام از زن کام گرفت و باز، دوباره مدهای بسیار ترکش کرد. سوگند خورده بود که تا آخر عمر آزارش دهد. رسماً طلاقش نگوید و نگذارد آب خوش از گلویش پائین رود و حتی هر وقت دلش خواست علاوه بر دلبران دوست‌داشتنی‌ای که اکنون دارد همسر قانونی دیگری نیز، برای رنج دادن و در هم شکستن او بگزیند. زن نیز برابرش سوگند می‌خورد که نه تنها دوستش ندارد و کینه‌اش را بدل سپرده است، بلکه روزی خواهد گریخت و خود را به هر کسی که بر سر راهش پدیدار شود تسلیم خواهد کرد... بهر کیفیتی که هست طلاق خواهد گرفت و برای همه عمر از شرش رها خواهد شد. از این کشور، به جایی دور دست، جایی که هرگز او را امید دستیابی وی نباشد خواهد گریخت. و یا اگر در انجام این همه توفیق نیافت خودش را خواهد کشت. و احسان فریاد می‌زد که دروغ می‌گوید و جریده خودکشی را ندارد. و الا حاضر است همین امروز یک کیسه بزرگ مرگ‌موش در اختیارش بگذارد. کاری که به راستی همان روز انجام داد. و زن در حالیکه گریه می‌کرد و با مشت بر میز می‌کوفت، جعبه محتوی سم را بر صورت مرد می‌کوبید و فریاد می‌زد که هرگز خود را نخواهد کشت. بلکه در اولین فرصت، این اوست که خواهدش کشت و از شرش آسوده خواهد شد و سپس سراسر زندگی‌اش را به نیکبختی و خوشی خواهد گذراند. این دعوا و ستیزهای دائم همچون اقیانوسی بیکران در میان‌شان گرفته بود. هر چند باید نیز اظهار داشت که گهگاه جزایر رخوت‌زای خاموشی و هماغوشی نیز در میان آن محیط غم‌افزای سرد پدیدار می‌شد و در هر سه چهار ماه یکی دو روز، با هم در آشتی و صلح به سر می‌بردند.

اما اگر شاهی بی‌طرف و منصف، زندگی‌شان را تحت بررسی قرار می‌داد

درمی‌یافت که اگر نه همه، بلکه عمده علت اساسی اختلاف و دلزدگی زن رفتار حسدبار و کین‌توزانه سجادی‌پور است.

مرد ناهنجار و حسود نه تنها خود به راحتی زندگی نمی‌کرد و نمی‌آسود، بلکه از اینکه می‌دید همسرش در آرامش به سر می‌برد نیز عمیقاً ناخرسند می‌شد. لحظاتی در زندگی‌شان پیش می‌آمد که غزال در گوشه‌ای دنج، در خلوت و رخوت و آرامش دل‌انگیز باطنی خود می‌لمید و سرگرم خواندن چیزی می‌شد. مرد مزاحم سر می‌رسید و کتاب را از دست او می‌گرفت، توزقی می‌کرد، نگاههایی با بیزاری به صدر و ذیل نوشته می‌افکند و به نیش زدن و بازجویی اندیشه نویسنده بویژه درجه تأثیرش بر خواننده می‌پرداخت. چنین حرفی نه تنها در مورد شهاب، بلکه در مورد تمامی نویسندگان ارجمند سابقه داشت؛ مثلاً او از فلوربر، شاو، سارتر، شولوخف و پاسکال نیز ایراد می‌گرفت، تو گویی اینان رقیبانی هستند که راه را بر او تنگ کرده‌اند و مانع از توجه سایر مردم به آثار او گشته‌اند. کافی بود تا از اینان کتابی در دست همسرش ببیند. هر یک را به گور پدرشان می‌فرستاد و احمقانه و ابلهانه همه فرازهای ارجمند کتاب را که بیشترینشان را نیز نخوانده بود به باد انتقاد می‌گرفت. اگر چنین کاری را فقط و فقط از روی حسدی آتشین و غیرتی عاشقانه انجام می‌داد، باز جای تأمل و بخشایش داشت. اگر صادقانه به غزال می‌گفت، از اینکه می‌بینم، اینهمه تولستوی و یا سولژنیسین در تو تأثیر عمیق دارد و جایی در قلبت اشغال کرده است، بر او رشک می‌برم و دوست دارم بجای او باشم، همین جمله محبت زن را بر او می‌افزود، بر سادگی‌اش می‌بخشود و در نقد زن نسبت به نوشته‌های خود او موجب نوعی مسامحه و گذشت می‌گشت. اما اینکه مرد بی‌خرد، آثار اندیشمندانه هر نوع نبوغی را نفی می‌کرد و مایه اتلاف وقت می‌دانست و از مولانا و شکسپیر و غزالی و استاندال عیب می‌گرفت و فقط خود را محور همه جهان آفرینش ادبی می‌دانست، این دیگر قابل گذشت نبود... آه... خداوندا نکند این مرد بیمار بود؟ شاید به نوعی بیماری روحی درمان‌ناپذیر دچار شده بود که تا این حد به خود و آنچه خود می‌اندیشید این گونه جازمانه معتقد بود؟ اما نه متأسفانه چنین نبود، و او در نهایت سلامت عقل و تندرستی روان، دچار چنان صفات رذالت‌باری بود. صفتی که هر چند خود بزرگترین بیماری‌هاست نه نام جنون و دیوانگی بلکه نام فساد اخلاق و تباهی نهاد و شرور و کبریای شخصیت را بر آن باید گذاشت.

گذشته از این همه، آن مایه و ذخیره پایان‌ناپذیر آزار دادن غیر و روش مودیان و دائمی عیب‌جویی، بی‌شک نه از نوعی عدم تعادل کلی روان مایه می‌گرفت - زیرا در آن صورت شخص بیمار بخود نیز باید لطمه می‌زد - بلکه از استکبار و خودخواهی ذاتی نشئت می‌یافت. اما مرد بی‌مایه هر چند به ظاهر سالم و با نشاط می‌نمود ولی به مرور زمان از لطمات نهاد ناسالم خود نیز ایمن و مصون نمی‌ماند. همچون کانونی از آتش حقد و حسد هر چیز را می‌سوخت و خاکستر می‌کرد. و همچون شعله که دوست دارد هر چیز را بسوزد و نابود کند، خود را نیز درین سوختن و بر اساس فطرت خود، به تدریج نابود می‌کرد. غزال کوشید از زندگیش جدا شود. بی‌فایده بود. یعنی در آغاز به تشدید عمل و جدایی قاطع متوسل شد و دو هفته‌ای را بدون آن که احسان بفهمد، از خانه گریخت و در خانه خویشاوندی در رضائیه پناه جست. آنجا هر چند از او به گرمی استقبال کردند اما از بس نصیحت و موعظه بازگشت سر دادند، سرانجام و به ناچار بازگشت. دوباره فصلی جدید و شدید از دعوا و ستیزهای بی‌پایان میانشان درگرفت. بی‌فایده بود. این چنین زندگی‌ای بی‌فایده بود. باید به فکر چاره‌ای اساسی می‌افتاد.

یکشب زن، پس از ساعتها گریستن تصمیم گرفت به همه چیز پایان بخشد. نیمه شب از خواب بیدار شد و طبق نقشه‌ای که مایه‌هایی از آن را پیشاپیش در سر داشت و در خاطر چندین بار مرور کرده بود آهسته از پله‌ها فرود آمد و شیرگازهای آشپزخانه و چراغهای گاز را بی‌آن که هیچکدام از آنها را روشن کند باز کرد. تمامی پنجره‌ها بسته بود. اگر ساعتی بدین گونه می‌گذشت نشئت گاز در تمامی اتاقها و سالن و حتی اتاق خواب موجب آن می‌شد که احسان و او، از خفگی بمیرند. اما او در صورت امکان و ترجیحاً نمی‌خواست خود بمیرد، بلکه آن دیگری را می‌خواست از میان بردارد. هر چند اگر هم درین حادثه می‌مرد، سر سوزنی برایش اهمیتی نداشت. بدین رو باید بالا می‌آمد و پنجره اتاق خواب خود را که این اواخر از اتاق مرد جدا بود می‌گشود و در را از درون می‌بست. درین صورت احتمال آنکه از راهروی میانی طبقه بالا گاز چندانی به اتاق او نفوذ نکند نمی‌رفت. و این چنین خود وی زنده می‌ماند... بدین سان، ساعتی که بر او همچون قرنی گذشت بر تخت نشست و در حالیکه سر را در دستها گرفته بود منتظر آن حادثه شوم و اجتناب‌ناپذیر ماند. اما دقایق به کندی می‌گذشتند و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد... خانه در سکوت مرگ

فرو رفته بود. دهانش تلخ و سرش تپدار بود و شقیقه‌هایش از شدت ترس و اضطراب می‌کوفت و می‌سوخت...

در این لحظه اندیشید اگر ناگهان از خواب برخیزد و متوجه حادثه شود و شیرها را ببندد چه باید بکند... در آن لحظه چیزی که از خاطرش گذشت نه رسوایی این آدمکشی بلکه وحشت عدم توفیق و اجرای صحیح نقشه‌ای بود که در سر داشت... خداوندا اگر نقشه‌اش عقیم می‌ماند چه باید می‌کرد... ناگاه اندیشید: بهتر است پایین بروم و در آشپزخانه کبریتی بکشم و به سرعت خود را به طبقه بالا برسانم. در آن صورت خانه ناگهان خواهد ترکید و سراپا طعمه حریقی خوشایند خواهد شد... آری بهترین کار این بود. و او خود را نجات می‌داد. در حالیکه اگر چنین کاری می‌کرد، به جهت پناه جستن در آخرین اتفاقی که در ته راهرو قرار داشت، هرگز امکان نجات خودش نبود. اما در آن لحظات زن بسینوا به تنها چیزی که نمی‌اندیشید جان خودش بود. بدین گونه بود که آهسته از پله‌ها پایین آمد و بطرف آشپزخانه رفت. در کورسوی ظلمات خانه که از هر شب دیگری ظلمانی‌تر می‌نمود، کشوی کابینت را گشود تا کبریتی بردارد. اما کبریت پیدا نمی‌شد. چه باید بکند. آیا کلید برق آشپزخانه را بزنند؟ در آن صورت خانه ناگهان به هوا خواهد رفت، و آن که دوردست‌تر بود امکان نابودی‌اش کمتر بود. به یاد آورد که بر روی یخچال کنار شمع، همیشه کبریتی را برای اوقات خاموشی و رفتن برق بجای می‌نهاده است. آهسته بدان سو رفت و کبریت را برداشت و از آشپزخانه بیرون آمد. آری هنوز اندیشه ناتوان و کرخت گشته‌اش آنقدر کار می‌کرد که دریابد اینک به هیچ رو صلاح نیست در آشپزخانه کبریت بکشد، باید وقتی بر روی پله‌ها رسید، کبریت می‌زد و خانه را به آتش می‌کشید و این چنین به سرعت به اتاق خود می‌دوید. بر روی پله‌ها با دستهای لرزان که به راحتی نمی‌توانست نوک چوب کبریت را بر گوگرد بلغزاند، به هزار زحمت کبریت کشید. اما هیچ اتفاقی نیفتاد و خانه به هوا نرفت. با اینکه ظاهراً به نظرش رسید بوی گاز در فضای خانه استشمام می‌شود و گاز احتمالاً همه جا پراکنده بود، اما هیچ جرقه‌ای نزد و خانه آتش ننگرفت. یکی دو کبریت دیگر کشید و باز بیفایده بود. به آشپزخانه رفت. آنجا کانون تراکم گاز بود. اما وقتی آنجا نیز کبریت زد هیچ اتفاقی نیفتاد. شگفتا چه شده بود؟ پاهای برهنه‌اش بر کف چوبی آشپزخانه می‌لرزید و نمی‌فهمید... آه یادش آمد. اجاق گاز با آن که پیچ همه‌شان را باز کرده

بود، از نوع ایمنی‌ای بود که فقط با روش کردن و کبریت زدن گاز بیرون می‌داد و او چنین چیزی را در لحظه بحرانی عمل از خاطر برده بود. بنابراین از اجاق گاز هیچ گازی بیرون نشد نکرده بود. اما در مورد سه شعله چراغ گاز چگونه بود که آنها نیز منفجر و مشتعل نشده بودند؟... علت آن بود که هواکش آشپزخانه دائماً کار می‌کرد و تقریباً همان مقدار گاز موجود در آشپزخانه را نیز کمابیش بیرون کشیده بود.

درین موقع صدای شوهر را شنید که از اتاق خواب بیرون آمد. ظاهراً بویی شنیده بود. بطرف کلید رفت و خواست آن را بزند. زن لحظه‌ای چشمانش را بست. زیرا در سالن قطعاً گاز پراکنده بود. اما سالن روشن شد و هیچ اتفاقی نیفتاد. شوهر او را کبریت بدست دید و در یک لحظه همه چیز را دریافت. به شتاب خود را بسوی پنجره افکند و آنها را گشود. زن مانعش می‌شد ولی فایده نداشت. با مشت بر سینه‌اش کوفت، او نیز بر گونه‌اش زد و به گوشه‌ای پرتابش کرد. زن برخاست و دوباره بسوی پنجره دوید. احمقانه می‌کوشید مرد را از پنجره‌ها دور کند. دوباره گلاویز شدند. بی‌فایده بود، زن فریادهای هیستری می‌کشید و می‌گریست. و در میان حق‌گریه دیوانه‌وار سوگند می‌خورد که سرانجام او و خودش را خواهد کشت. پس از ساعتی دعوا و گفتگو، مرد دستهایش را گرفت و او را بدنبال خود کشید. شگفت اینکه این بار، در آن شب شوم حادثه و وحشت، برای اولین بار دستهایش را گرفت و پس از آن که در بسترش خواباند به آرامی گفت، احتیاج به این بازیها نیست... فردا طلاقش خواهد داد. قسم خورد و اتاق را ترک گفت. صبح به هنگام صبحانه زن به تلخی وفای به عهد را از مرد طلبید. در حالیکه رویش را از او برگردانده بود و حتی به نفرت نیز نگاهش نمی‌کرد گفت از صبح ساعت شش حاضر است به محضر بروند. مرد پاسخ گفت: فقط به یک شرط حاضر است طلاقش دهد. آن که یکسال پس از طلاق ترکش نکند و قسم بخورد. این دیگر چه مسخره‌ای بود. زن زیر بار نمی‌رفت. شوهر نیز از خواست خود قدمی واپس نمی‌گذاشت. دوباره دعوایشان شد. بی‌فایده بود. زن اندیشید برای نجات قطعی و همیشگی از چنین وضع مذلت‌باری چاره‌ای جز پذیرفتن شرط شوهر و گذراندن این یکسال را ندارد. سرانجام پذیرفت و دست بر قرآن نهاده سوگند خورد. شگفت اینکه فردای همان روز احسان طلاقش داد. اما نه طلاق رسمی و دادگاهی، بلکه مردی روحانی را با دو

شاهد به خانه آورد و گفت که صیغه طلاقشان را بخوانند. پس از قرائت کلمات، مرد روحانی یادآور شد که باید عده را در خانه بسر آورد، و از آنجا که صیغه سه بار خوانده نشده است اگر مرد بازگشت و هماغوشی کرد طلاق باطل گشته است. بدین سان در تمام مدت نگهداشتن عده طلاق، هیچ یک بدیگری مایل نگشتند و همان دیوار کهن میانشان حایل بود. اما چیزی که موجب اندیشه عمیق زن شد، تأمل در روح و باطن شوهر بود. به نظرش می‌رسید که شوهر به گونه‌ای به او دل بسته است. والا چرا در آن شب مسخره جنایت ناگاه به طلاق تسلیم شده بود؟ اما از او قول گرفته بود که یکسال در خانه‌اش بماند و نیز بر طبق نظر او قول داده بود که به وی رجوع نکند. آیا دوستش داشت؟ شاید و چرا به طلاق راضی شده بود، این را دیگر نمی‌فهمید... شاید بجهت ترس از جانش. زیرا دریافته بود که زن در یک لحظه ناامیدی و دیوانگی به تکرار آنچه کرده است خواهد پرداخت و خود و او و خانه را با هم نابود خواهد کرد. اینهمه دلایلی قوی برای به فکر فرو رفتن غزال به دست می‌داد. اگر احسان دوستش داشت چرا طلاقش داده بود و اگر طلاقش داده بود و دوستش نداشت چرا در آن خانه محبوسش می‌خواست. زن آن شب سوگند خورده بود که یکسال بماند و سپس بلافاصله پشیمان شده بود. کاش می‌توانست این سوگند را بشکند و از خانه بگریزد. اما نمی‌توانست. و افزون برین، طلاقش قانونی نبود و ثبت هیچ محضری نشده بود. و در هیچ دادگاه و مرجعی قابل اثبات نبود. وی حتی آن مرد روحانی و دو شاهد را نیز نمی‌شناخت. پس چرا مرد طلاقش داده بود. آیا شوهرش بیمار بود؟ بیمار روانی و بدین وسیله می‌خواست وی را تا سر حد مرگ آزار دهد. با این طلاق مسخره چه نقشه‌ای را در سر پخته بود. زن هر چه می‌اندیشید راه به جایی نمی‌برد. اول بار اندیشیده بود برای پیشگیری از هر گونه حرف و حدیث بیگانگان به چنین کاری مبادرت کرده است. اما قرائن پیشنهاد یکساله دقیقاً چنین حدسی را متفی می‌نمود. همچنین بوضوح مشهود بود که وی از دوستان نزدیک و صمیمی خود بیم و پرهیزی نداشت.

حتی یکی دوبار درین تأملات دیوانه‌کننده خود به این نتیجه ابلهانه رسیده بود که نکند احسان به راستی دوستش دارد و عاشق اوست. این فکر وقتی کاملاً در وجودش قدرت گرفت که در همان دوران طلاق وقتی از خانه بیرون می‌رفت، به هنگام بازگشت، شوهر پی‌گیرانه، همچون شوهری قانونی که حق پرس و جو و

دخالت در امور همسرش را دارد با سوءظن و نفرت از اینکه کجاها رفته و چه‌ها کرده است جویا می‌شد.

یکروز که پاک کلافه‌اش کرده بود فریاد زده بود:

- مثل اینکه فراموش کردید من همسر شما نیستم و طلاق گرفته‌ام.

- بله. ولی فعلاً در عده طلاق هستید.

- معنای این عده طلاق چیست؟

- یعنی تا گذراندن این مدت، باید به پاکی درین خانه بسر آورید.

- آیا بیرون رفتنم از خانه اثبات نوعی ناپاکی است؟

- شما پس از عده طلاق کاملاً آزاد خواهید شد. نه حالا.

- من حالا هم آزاد هستم. هر چند که هیچ اندیشه ناپاکی ندارم.

مرد لحظه‌ای با چهره‌ای که از اندوه سفید و رنگ باخته شده بود در او نگریست و گفت:

- شما در این خانه هستید که شاید تمایلات و عواطف انسانی تان بیدار شود.

- که چه کنم؟

- که در صورت تمایل، رجوع کنم و طلاقتان باطل شود.

غزال به قهقهه و مسخره و در نهایت کین و انزجار می‌خندید و فریاد می‌زد:

- نه، هرگز. خدا چنین روزی را پیش نیاورد.

و مرد در حالیکه با نفرت و خشم به او می‌نگریست لجبازانه فریاد می‌زد:

- این را قطعاً بدانید که من هرگز به شما رجوع نخواهم کرد. حتی اگر به مرگ مجبور باشم.

- باعث خوشحالی من است که این را می‌شنوم. اما به من بگوئید در آن

صورت چرا باید یکسال در خانه تان بمانم؟

- برای اینکه قسم خوردید.

- این قسمی بود که شما مجبورم کردید. بگوئید برای چه قسمم دادید.

- اما شما انجامش دادید.

- نمی‌فهمم. فایده‌اش چیست؟ در حالیکه شما می‌دانید ما شرعاً بر یکدیگر

حرام و بهم نامحرم هستیم.

مرد لحظه‌ای دوباره با اندوه و حیرت نگاهش کرد و با لحنی آرام و صمیمی گفت:

- این قولیست که تو داده‌ای و به قرآن قسم خورده‌ای.

- بله. این هم یکی از همان حماقت‌های همیشگی‌ام است.

غزال هر چند در ته دل بخاطر چنان قول ابلهانه‌ای بخود دشنام می‌داد، اما باز، جای امیدواری داشت. تا یکسال دیگر برای سراسر عمرش از چنین جهنم اندوه و بدبختی‌ای نجات پیدا می‌کرد. اما چیزی که بس عجیب بود که حتی در همان دوران عده طلاق دو سه بار میانشان مشاجرات تلخی در گرفته بود و باز کتک‌کاری کرده بودند. گویی این دو در کنار یکدیگر، حتی در روزهایی که در آستانه جدایی ابدی و طلاق دائم قرار داشتند باز کاری جز نفرت و رنجاندن عمیق‌تر یکدیگر نداشتند... با اینهمه چرا شوهر رهایش نمی‌کرد و آنچه را که مشروع و حقانی بود، قانونی و عملی نکرده بود؟...

و علت دعوایشان نیز همین بود. زن فریاد می‌زد و گریست و دشنام می‌گفت که باید در محضر طلاقش می‌داد و مرد فریاد می‌زد و دشنام می‌داد و تهدید می‌کرد که به این علت بصورت غیر رسمی و محضری طلاقش گفته است تا دریابد آیا می‌تواند به راستی طلاق او را تحمل کند و به جدائیش رضایت دهد یا نه؟...

زن واقعاً اینهمه را نمی‌فهمید. اگر این مرد دوستش داشت پس چرا این چنین همه روح و جسم و جانش را مسموم می‌کرد و به بازی می‌گرفت؟ اگر دوستش می‌داشت چرا مثل یک انسان، یک مرد نیکدل و جوانمرد کنارش زندگی نمی‌کرد. و شگفت اینکه مرد در همین دوران عده، بسیاری از شب‌ها را بیرون از خانه به سر می‌برد و بی آن که غزال از او هیچ توضیحی بخواهد برای رنجاندن بیشتر به او می‌گفت که برای جایگزینی عشقی در زندگی خود، باید از هم اکنون در فکر ازدواج دائمی با دختری باشد که این شب‌ها بدیدنش می‌رفت... آیا راست می‌گفت؟... احتمال داشت. با اینهمه لزومی به این توضیحات دردبار و آزاردهنده نبود. غزال نمی‌فهمید چرا مرد بی‌رحم با وی چنین می‌کند. و تا این حد عمیقاً آزارش می‌دهد. وی در دست‌های او همچون پرنده‌ای بود که بالهایش را گشوده‌اند و از قفس بدر آورده‌اند و در عوض بر پایش زنجیری گران و آهنین بسته‌اند.

اما چیزی که غزال نمی‌فهمید این معنا بود؛ احسان دوستش داشت. ضمن آن

که از او نفرت داشت، از او می ترسید و بخصوص از استعداد چشمگیری که همیشه دچار هراس می شد جدائیش را بر نمی تافت. با این همه رنجی که به او می داد هنوز امیدوار بود که زن با تمامی روح و جان مطیع و منقاد او گردد و به تمامی تن و روح و اندیشه از آن او باشد. و بخصوص تضمینی داوطلبانه اما غیر مستقیمانه به او دهد که هیچ فکر و اندیشه ای کمال گرا از خود نداشته باشد و هرگز نیز آنرا بروز ندهد. زیرا مستقیماً و صریحانه نمی خواست اعتراف کند که نسبت به دیگران و تجلی هرگونه کمالی در ایشان حقد و حسد دارد. چنان مردی هرگز اندیشه مستقل و بارور زنی را در کنار خود، زنی که از او بجهات فکری و زمینه های بکر استعدادی بسی برتر بود بر نمی تابید و روا نمی داشت. اما اینهمه مانع از آن نبود که وی در نهائی ترین تحلیلات روح خود به این نتیجه نرسد که غزال را با همه جان و روح خود دوست ندارد. آری دوستش می داشت. از تمامی پیکرش، چهره اش و رفتارش در نهایت سرمستی و دیوانگی لذت می برد. اما آن کله شقی یکدنده و بخصوص فکرت مستقل، پیشتاز و ممتازش را بر نمی تافت. و بدین وسیله از استعدادی که خود همه عمر نداشت انتقام می گرفت. او زنی را دوست داشت که با همه جان خود ستایشگر آثار استعداد و نبوغ او باشد. زنی هوشمند، مستعد و عمیق که جز هنر او حضور همه هنرها را در عالم وجود، صادقانه و خودباورانه کتمان کند. و غزال چنین کسی نبود. حال که از در تمکین بر نمی آمد، طردش می کرد، طلاقش می گفت و تحقیرش می کرد. اما تا سر حد امکان رنجش می داد و رهاش نمی کرد. اما زن نیز برای خود شگردهایی داشت. می خواست رها شود و از شر چنین عقده سیال و آشفشان حسد فعالی که تا نم حیاتش را خشک و خاکستر نمی کرد از پا نمی نشست، جان خود را نجات بخشد. کاری که به قیمت فنای خود و به خاکستر تباهی کشیدن خانه و کاشانه و زندگی خود و مرد ابا نداشت. و ترس از همین کله شقی و دیوانگی روح زن بود که مرد را به طلاق دادن صوری مجبور کرده بود... راست بگوئیم از لحظه های وحشتبار تصمیمات آن زن می ترسید و پرهیز داشت. به همین خاطر کجدار و مریز با وی به سر می برد و تصمیم گرفته بود نگذارد زن از او جدا شود. آری هر چیزی را می پذیرفت، جز همین تحقیر تلخ جدایی را. اینکه زنی او را نپسندد و از او جدا شود، چنین چیزی را هرگز بر او نمی بخشود... و حتی اگر تا مرز جنایت و قساوت و دست بخون زن آلودن نیز پیش می رفت، زن را می کشت و نمی گذاشت که از

زندگی و تصاحب دستهای قهار آزاردهنده اش بگریزد. تا در روزگاران سعادت خود، دور از اقیانوس توفانها، و در جزیره امن دلدادگی و عشق باز یافته ای دیگر بنشیند و به دوران های تلخ زندگی و دیوانگی های شوهر پیشین خود، پوزخند بزند. آری مرد می دانست کافی است زن رها شود تا در مقایسه ای آزاد، مسائل مبتذل و نفرتزای زندگی مسخره و مشترکشان را از نظر بگذراند و دیگر تا آخر عمر او را تحقیر نکند... برآستی شیشه عمر، طلسم عزت و آبروی هزار بار بر خاک ریخته اش در دست زن بود. کافی بود زن حتی در خیال خود و احتمالاً نزد دیگری آن شیشه را بر سنگ بزند...

از این رو تصمیم گرفته بود زن را به گونه ای از سر راه خود بردارد. یا تسلیم شود و یا از میان برش دارد.

پس از به سر آمدن دوران عده طلاق، غزال آزاد و فارغ البال بود. دیگر به تمامی از آن خود بود. به مرد قول داده بود که در خانه اش بماند و بیزارانه نیز مانده بود. اینک خوشدل و سر حال بود و می دانست که از آن او نیست. و فقط و فقط به خود تعلق دارد. لااقل از نظر شرع و قوانین آسمانی می دانست که تنها از آن خویش است و در ربقة پیوند هیچکس نیست.

و در همین دوران بود که زن به اندیشه فرو رفت. باید آن کس را که همه این سالیان اخیر، عشقش را در دل پرورده بود می دید و اما از عشق خود کلمه ای به او نمی گفت. باید، حتی برای یکبار هم که شده شهاب را می دید و این چنین به ناشر او زنگ زد و اولین ملاقاتشان با شهاب اتفاق افتاد.

از آن پس آن ملاقاتها در پرده ها و وقفه های کوتاه و طولانی تکرار گشت. تا آن که آن شب شورانگیز سفر چالوس و هماغوشی عشق و یگانگی تن و جانشان رخ داد. وی زنی آزاد بود و یوغ اطاعت و سرسپردگی هیچکس را بر گردن نداشت. اینک آزادانه همه جانش را به عشق شهاب سپرده بود. آه چقدر شهاب را دوست داشت. اما جرأت آن را که از گذشته، زندگی و از سوگند خود چیزی به او بگوید نداشت. باید این یکسال را به نوعی به سر می آورد و سپس رها می گشت. هرگز دوست نداشت از دعوای خانوادگی خود، از فریادها، پرخاشها، و جیغ زدن های سرسام آور و ستیزهای ابلهانه شان چیزی به شهاب بگوید... هر چند که چیزهای اندکی و در محدوده آنچه که صلاح می دید به شهاب گفته بود.

بدینسان پس از آن اتفاق، پس از آن شب عشق و امید، که به شهاب قول داده بود به زودی همه موانع را از سر راهشان بر خواهد داشت در خانه خزید و با خود عهد کرد که این دو ماهی را که به پایان یکسال مانده است در انزوای رنجبار و خاموش خود خواهد خزید، و سپس وقتی یکسال گذشت و قولش را آنچنان که در دل داشت جوانمردانه از سر گذراند، به زندگی شهاب باز خواهد گشت. آری ایمان داشت که شهاب در انتظارش خواهد نشست و امید بازگشتش را در دل خواهد پرورد. بخود گفته بود، اینهمه مدت را در نهایت رنج و دلبستگی صبر کرده است. این چند روز را هم در خلوت خود شکیبایی خواهد گزید و از خانه بیرون نخواهد رفت و بی آن که بهانه‌ای بدست احسان دهد، طبق پیمان، سوگندش را به سر خواهد برد. و آنگاه به شادی و فراغ بال برای سراسر ابدیت به سوی محبوب خویش پرواز خواهد کرد. اما درین میان اتفاقی بس احمقانه رخ داد. اتفاق تحلیل ناگشتنی و توجیه‌ناپذیری که در قاموس روابط عادی و متعارف آدمیان هیچگونه انگیزه عمیق، تعلیل دقیق و منطق عاقلانه‌ای نداشت. اما گهگاه به گونه عادیاتی بس خارق‌العاده که اغلب دانش روانشناسی و رفتارشناسی انسانی از توجیه آن ناتوان است، رخ می‌داد. دقیقاً یکماه و بیست و شش روز به پایان یکسال مانده بود. یکی دوبار همین چندی پیش در گفتگوی با احسان به جدائی عنقریبشان اشاره‌ای کرده و به بی تفاوتی از کنار هم گذشته بودند. می‌دانستند که زمان زندگی‌شان حتی به گونه‌ی صوری در کنار هم به سر خواهد آمد و احسان می‌دانست پس از یکسال، هیچ نیرویی نمی‌تواند زن را در کنار او نگهدارد... آری همین حتمیت و یقین موجب آن شد که تصمیم نهایی‌اش را بگیرد و سودای کشتن زن را در مخیله خویش، با همه جزئیات و تمهیدات آن پرورد... سودایی آنچنان عمیق، نهفته و بی‌رحم که زن، با آن که چشمان خود را به بی‌زاری و بی تفاوتی بر شریک سابق زندگی خود و احوالات او بسته بود، می‌توانست لایه‌های ناپیدای آن توطئه را ببیند و باز یابد. زن حتی صدای تفکرات خاموش شوهر و پژواک نقشه‌های شوم و قتال وی را می‌شنید و می‌دانست که عنقریب حادثه‌ای در خانه اتفاق خواهد افتاد.

آری مرد تصمیمی برایش گرفته بود و نقشه‌هایی را از نظر گذرانده بود. انواع و اقسام تمهیدات؛ خفه کردن با گاز، زهر خوراندن، به برق گرفتگی کشتن و از این قبیل... اما سرانجام بهترین نقشه‌ای که از سر گذراند چیز دیگری بود... اندیشید زن

را در آب غرق کند و برین تصمیم به عنوان آخرین چاره‌نهایی روح خویش مصمم گشت. چیزی که موجب قاطعیت این تصمیم مجذانه شد حالت جدید نگاه و رفتار زن بود... احسان وی را زیر نظر گرفته بود. آری زن شادی‌ای غیر قابل کتمان و شعله‌ای روشن و نشاطی آسمانی در قلب خود داشت. سراپای وجودش شکفته و شاد بود. همچون گلی شاداب که در انتظار شب‌نم صبحگاهی است تا از درونش سر بزند و بر گلبرگهایش بنشیند، و یا نیلوفری که هر صبح، گونه بر بستر رویاهای دوشین، چشم براه طلوع خورشیدی است که یکبار دیگر بلوغ همان روز تشنگی و شیفتگی‌اش را تشدید و شکوفا کند، مرد می‌توانست عطش آرزو و آزادی عنقریب زن را در آن حالت رخوت‌زای مستی و گرمای نگاهش که بخوبی و روشنی می‌شناخت ببیند و دریابد... احسان شک نداشت که زنش لحظه شماری می‌کند، تا کی این یکماه و چند روز نیز به سر آید و همچون مرغی از قفس به پرواز درآید و برای همیشه بگریزد... می‌دانست، اولین پرواز همان و تا آخر عمر از کف دادن زن همان است. این پرنده هرگز به آشیانه‌ای که قفس رنج و عذاب او بوده است باز نخواهد گشت...

آه... غروب‌ها نگاهش می‌کرد که تنها گوشه‌ای بر تراس خانه نشسته است و غرق رؤیا و خیالبافی‌های خود است. با سری که بر سینه حایل شده در خود می‌اندیشید. یکبار از دور نگاهش کرد... با آن بلوز زرد ساری مخطوط، و با رگه‌های سیاه او را همچون گل آفتاب گردان یافت... غروبها، هر شب این گل، جدا از روشنایی سرش را بر ساقه فرو می‌افکند و کز می‌کند و در انتظار سپیده دم خورشید تابان فردا، به خواب می‌رود. همیشه این گونه است... و فردا دوباره چهره شادان و شاداب و روشنش را که بازتابی از رنگ چهره خورشید امید دارد راست بسوی خورشید می‌گیرد.

آه... قلب شوهر از غم مچاله می‌شد. چگونه چنین چیزی را تاکنون نفهمیده بود. این زن عاشق بود... و اینک در اندیشه عشق خود بسر می‌برد. احسان درست حدس می‌زد. اما هرگز نمی‌دانست که غزال به چه کسی می‌اندیشد... در واقع در همان لحظه، غزال به شهاب می‌اندیشید... روحش بسوی او پرواز می‌کرد. می‌دانست که چه بد کرده است و چه نامتصفانه بی‌هیچ خبری شهاب را در وادی تنهایی و حیرانی خود بر جای گذاشته و از او جدا شده است. اما فردای آن شب

چالوس، آنقدر جان خود را وابسته به شهاب دید، که دریافت، لحظه‌ای بی او نمی‌تواند سر کند و اگر یکبار دیگر ببیندش لحظه‌ای نمی‌تواند از او جدا گردد. در حالی که چیزی به پایان سوگندی که خورده بود نمانده بود. دو ماه بیشتر نبود، در واقع پنجاه و شش روز و شهاب این دو ماه را هر چند که بنظر سخت و طاقتفرسا بود باید از سر می‌گذارند و او را نمی‌دید. اینک زن بجای او نیز رنج می‌برد و بار غم او را هم بدوش می‌کشد. می‌دانست که هستی شهاب درگیر نومیدی، بیچارگی و اندوه گم کردن او بار دیگر غرقه مصیبتی دیگر گشته است. اما بخود این چنین نوید می‌داد که سرانجام این روزگار غریب پر مصائب به پایان می‌رسد و همه چیز بخوبی و خوشی تمام می‌شود... آری اینک در ته دل خود خویشتن را زن شهاب می‌دید. عشق و همسر و همه روح و جان او... و برای رهایی و آزادی خویش از این همه بیچارگی و غم تحمل‌ناپذیر لحظه شماری می‌کرد...

در درون خود با شهاب نجواها داشت و با او چنین می‌گفت:

- می‌دانم بد کردم. به تو قول داده بودم که دیگر هرگز بی‌خبرت نگذارم و بهر کیفیتی که باشد به زودی بار دیگر به دیدارت بیایم. اما نمی‌توانستم. باید صبر می‌کردم. چاره‌ای جز این برایمان نمانده بود. من و تو باید عادت به انتظار و رنج کشیدن داشته باشیم.

آه شهاب، من از تو بیشتر به وصلمان مشتاقم، اما چاره‌ای جز شکیبایی بر این جدائی ناخواسته نبود... اگر می‌دانستی که چه سوگندی خورده‌ام و بارها از شکستن آن، و پرواز کردنم بسوی تو دچار چه عذابهای کشنده و هول‌آوری شده‌ام... خوشبختانه همه چیز رو به خوشی و پایانی خجسته و خوشایند دارد... دیگر به دیدار جاودانه و همیشگی مان چندان نمانده است. فقط چند روز دیگر... صبر کن... این روز را هم بعنوان چند موج بر سر آنهمه طوفان‌های بی‌پایان زندگیت بگذران... به زودی به سویت پرواز خواهم کرد. فارغ از هر کس و هر چیز... و تا ابد دست از تو بر نخواهم داشت.

و احسان صدای همین گفتگوهای پایان‌ناپذیر را در درون زن می‌شنید و در خود باز می‌یافت. آری غزال عاشق «کسی» بود و در نجواهای بی‌پایان خویش با او راز و نیازها داشت. وگرنه چرا چهره‌اش هر لحظه رنگی دیگرگون می‌یافت. و چون به دریای بهت فرو می‌رفت، همچون کشتی‌ای که لنگری سنگین فرو افکنده است

موج حادثه‌های بیرونی کمترین تکانش نمی‌داد و توجهش را برنمی‌انگیخت. مرد کین‌توز شک نداشت که زن به دیگری دل بسته است. اما آن دیگری چه کسی بود در نمی‌یافت. بیش از این چندین نوبت به هنگامی که زن از خانه بیرون می‌رفت به تعقیبش پرداخته بود. اما زن که هوشیارتر از او بود و می‌دانست که احسان به تعقیبش می‌پردازد، هرگاه که برای ملاقات با شهاب بیرون می‌آمد، دو سه ساعتی پیش از قرار ملاقات از خانه بیرون می‌زد. در کوچه‌ها، و خیابان‌ها، بی‌هدف به راه می‌افتاد. از این تاکسی به آن تاکسی سوار می‌شد و فی‌المثل سرانجام در پارکی، بر نیمکتی می‌نشست... می‌دانست که احسان در تعقیب اوست. به روی خود نمی‌آورد. مرد را پاک کلافه و منگ و خسته می‌کرد و دوباره حرکت می‌کرد و سپس مرد که یا خود عقب می‌نشست و یا گم می‌شد، کلافه و گیج از این همه پرسه‌زدن‌های دیوانه‌وار و بی‌هدف بخانه باز می‌گشت. و ساعتی بعد غزال تنها بر سر قرار خود حاضر می‌شد.

احسان هر چند پس از سخت‌کوشی‌های بسیار نتوانسته بود سرنخی از این پرسه‌زدن‌ها بدست آورد، تقریباً شک نداشت که زن کسی را درین مدت دیده است. چیزی که برین عقیده راسخش کرد، حالت و رفتار این یکی دو ماهه اخیر غزال بود. دیگر از خانه بیرون نمی‌رفت. گوشه‌ای می‌نشست و به رؤیایابی می‌پرداخت. نه نمی‌شد کتمان کرد و نادیده گرفت. مرد دریافت که عاشق شده است. و چه جای پنهان کاری بود. همچون کودکی که چهره‌اش گویای شادی و خنده کتمان‌ناگشتنی است و یا همچون زنی آبتن که چنین برآمده بر شکم را نمی‌تواند پنهان دارد، غزال نیز آن عشق شکوفان و شعله آتشناک را که زیانه می‌زد و از چهره شاد گلگونش بیرون می‌تراوید نمی‌توانست در قلب خود پنهان و یا خاموش کند... احسان همه چیز را دریافته بود. علت این خاموشی و رامش بی‌سابقه زن را دریافته بود. زن جز یک اندیشه شادی و آرزوی سهل و در دسترس نداشت، رهایی و آزادی بی‌قیدوبند...

و بدینسان بود که احسان آن تصمیم دلهره‌زا و دهشتناک را گرفت. آری مصمم شد زن را بهر قیمت که هست از میان بردارد، و اجازه کامیابی از آن عشق را به او ندهد. افزون برین آن گونه به دیار نیستی‌اش بفرستد که کمترین ردپایی از جانب خویش به دست هیچکس ندهد. اینک با خشم و ترس و هراس بسیار به سودایی که در سر می‌پخت و نقشه‌ای که در ذهن داشت می‌اندیشید.

بسیاری از راهها را سنجیده بود و بدان اندیشیده و بیهوده و رسواگر یافته بود. سوختن، مسموم کردن، با برق کشتن زن، همه و همه ناموفق و در نتیجه بیهوده می نمود و احتمال بسیار لو رفتن را داشت. همچنین در خانه تفنگی دولول داشت که سالیان پیش خریده بود و پروانه شکار داشت. غزال را نیز با خود به شکار برده بود و زن یکی دوبار تفنگ را بدست گرفته و تیر هوایی انداخته بود. این تفنگ بعنوان آذین همیشه بر دیوار آویخته بود. چطور بود به بهانه پاک کردن، روغن زدن، فشنگ گذاری و این حرفها زن را بزند و وانمود کند که اتفاقی و بدون کمترین قصد قبلی بوده است... اما نه... این نیز پردردسر بود و احتمال لو رفتنش می رفت... نه، باید زن را به گونه ای می کشت که کمترین سوءظنی را در هیچکس، حتی نزدیکترین دوستانش بر نمی انگیزد. خوشبختانه گروه مصباح هر چند از اختلاف و نفاق فی مابینشان کمابیش اطلاعی داشتند اما از قضیه طلاق و سوگند یکساله و این چیزها هیچ نمی دانستند و نیز همین جا باید افزود که احسان موجودی سخت ترسو و علیرغم آن همه لاف و گزافهای عصبی و لحظات تندخویی آتشین بی دست و پا بود. ترس از مردم، ترس از آشنا و بیگانه، بویژه ترس از داوری اهل ادب و بخصوص خدشه دار شدن نامش، نام جاودانه نیکویش! نامی که سخت بدان تفاخر داشت بر آتش داشته بود تا نقشه اش را به گونه ای اجرا کند که هیچکس دست نهان او را درین قتل نبیند و چیزی را دریابد.

بدین گونه اندیشه های متفاوتی را از سر گذراند و بر آخرین و عملی ترین آنها مکتب کرد: بهترین راه آن بود که زن را در آب غرق کند و درین خصوص تجربه ای آگاهانه نیز داشت. بدین معنا که چندی پیش، همین سال گذشته، روزی با غزال به سد امیرکبیر برای قایقرانی رفته بودند. آنجا علاوه بر قایقرانی، خود وی به پیشنهاد و تعارف دوستی که اسکی روی آب می کرد، و اتفاقاً بعد از دو سه سالی می دیدش یکبار اسکی روی آب کرد. هر چند اول پرهیز داشت و درین خصوص کمترین تجربه ای نداشت، اما آن دوست که عضو کلوپ اسکی بازان روی آب بود به او جرأت داد و تشجیعش کرد. توضیح داده بود: هیچ مشکلی ندارد. یکی از این «لحاف ژاکت ها» را که جلیقه نجات است بر تن می کنی، اسکی ها را بر پا می کنی و دسته طناب را می گیری. من قایق را آرام می رانم و تو نرم و هموار از درون آب بالا می آیی و آسان روی آب قرار می گیری و به پیش می لغزی. تنها در سرعت بسیار باید بر

ران های خود مسلط باشی، و طناب را محکم در دست بگیری و مستقیم جلوی خودت را نگاه کنی... اما اگر هم تعادلت از دست رفت و واژگون شدی هیچ ترس، جلیقه نجات مانع غرق شدنت می شود. با یکی دو ساعت تمرین و سواری آن را می شد یاد گرفت و اتفاقاً یاد نیز گرفت. از آن پس هر هفته یکبار با غزال برای اسکی می آمدند و احسان بر آب می سرید... زن، گوشه ای کنار آب می نشست و با خود خوش بود. پس از اسکی احسان می آمد، قایق پارویی را برمی داشت و غزال را کنار خود می نشاند و به دوردستهای سد می رفت. در آن وسطها آب سرد، تیره و سیاه بود. زیرا ژرفای آب، در بعضی جاها به بیش از صد متر می رسید. خود وی شنا می دانست. اما غزال نه. آب این سد علیرغم آب دریا بس مخوف و ترسناک بود. زیرا وی با آن که شنا می دانست یکبار در آب غوطه زده بود، جرأت آن که بیش از یکی دو متر را پایین برود نیافته بود. از بس که آب سنگین عمیق و رعب آور بود. آن زیر به آن می مانست که گویی دنیایی دیگر و جهانی اسرارآمیز، با همه سهمگینی و بیرحمی اش آدمی را در درون خود و اعماق مرموز خود فرو می کشد و در دم می بلعد و این احساسی بود که نه تنها او بلکه بیشتر شناگران سد داشتند. سد ترسناک و مخوف بود. حتی غزال که فقط از روی قایق دستش را درون آب می کرد، بیم خود را از دریاچه پنهان نمی داشت. کافی بود کسی درون آن بیفتد، کسی که بخصوص شنا نمی داند تا در همان لحظات اولین، از شدت ترس و نه خفگی قالب تهی کند...

یکبار که در آن روزها بر روی قایق ایستاده بود و از غزال عکس می گرفت، بجهت حرکت بیش از حد خود کم مانده بود قایق تعادلش را از دست بدهد و واژگون شود... اینک همه این صحنه ها را به روشنی از خاطر گذراند. آری بهترین کار همین بود... روزی زن را با خود به سد برد. به بهانه آخرین روزهای جدائی همیشگی شان و بگوید که می خواهد چند عکس یادگاری از او بگیرد. وی گوشه های خلوت و ساحل های پرت سد را بخوبی می شناخت. حتی می توانست به گونه ای به قایق ها نزدیک شود که کسی از نگهبانان قایقها نفهمد. و زن را تا آن اعماق دریاچه پیش برد و آنگاه از او بخواهد بایستد تا عکسی بگیرد و سپس با فشار دو پا بر لبه قایق آن را از تعادل خارج کند. آری... نقشه خوبی بود و کمترین احتمال لو رفتن و رسوایی در آن نبود. اما از لحظه ای که این نقشه را که بهترین نقشه های ممکنه بود از نظر گذراند

سیل اندیشه‌ها و وسواس‌ها، ناشدنی‌ها و هراس‌های هزارگونه به سرش هجوم آورد. اگر زن نمی‌آمد و شک می‌کرد چه؟ در آن صورت چگونه باید راضی‌اش می‌کرد؟ اگر حتی فریبش می‌داد و بعنوان آخرین گردش و آخرین خاطره روزهای عشقشان با خود می‌برد، و توفیق می‌یافت که از سد محافظین قایق‌های تفریحی بگذرد و قایقی را بردارد آیا غزال، بخاطر همین ربودن توجیه‌ناپذیر قایق شک نمی‌کرد؟ نه بهتر بود که به هیچ رو، قایق را نمی‌ربود بلکه مستقیماً می‌رفت و قایقی کرایه می‌کرد. اما اگر آنان وی را از راندن بجای‌های عمیق و دور از دیدرس باز می‌داشتند چه باید می‌کرد؟ در آن صورت ممکن می‌شد که آهسته و بی‌خیال، وانمودکنان به اینکه غرقه در رویاهای تفریح و لذت‌جویی خود است آن گونه که گویی احتمال کمترین خطر نیست و گوش شنوای هیچ خطراتی را ندارد، قایق را به آن اعماق خطرناک پیش ببرد. اما اگر «لحاف ژاکت» به آن‌ها می‌دادند چه؟ درون این جلیقه‌های نجات که جوفشان از یونولیت پر بود و با بند و تسمه‌های محکم از سراسر شانه تا زیر ران آدمی را در بر می‌گرفت، هرگز احتمال غرق شدن نمی‌رفت و جلیقه می‌توانست ماه‌ها در بردارنده خود را بر روی آب شناور بگذارد. در آن صورت می‌توانست کاری کند، خود به عنوان آن که شناگر ماهری است از پوشیدن آن سرباز می‌زد و یکی از آن‌ها را بر تن زن می‌پوشاند، آنگاه وسط آب، به بهانه اینکه می‌خواهد با جلیقه از خود عکس بگیرد، از زن می‌خواست لحظه‌ای آن را به وی قرض دهد، و آنگاه، وقتی که جلیقه را گرفت، و یا بر تن کرد، قایق را واژگون می‌کرد. اما اگر زن جیغ می‌زد و بر قایق چنگ می‌انداخت و نمی‌گذاشت چه؟ در آن صورت به زور او را در آب می‌افکند، حتی با پارو بر سرش می‌کوفت و در آبش می‌افکند. اما در آن صورت با آثار ضرب و جرح که مسلماً بعدها در سر و صورت جسد پیدا می‌کردند چه می‌توانست کرد؟ نه. بهتر بود به هیچ وجه با او گلاویز نشود و ناگاه از پشت در آبش بیفکند. اما آیا امکان چنین چیزی خواهد بود؟ زن فریب می‌خورد؟ می‌پذیرفت؟ اصلاً به چنین گردش می‌آمد؟ و در صورت آمدن تسلیم چنان اقدام مشکوکی می‌شد که قایق را تا قلمرو آبهای عمیق ببرد. آه... از هجوم این اندیشه‌ها و دغدغه‌های سهمناک چه می‌توانست. از هم اکنون می‌توانست و دانه‌های عرق سرد بر سر و پیشانی‌اش می‌نشست. می‌دانست زن هوشیارتر از آن است که تسلیم چنان چیزی شود و فریب بخورد... و همه وحشتش از این بود که در یک لحظه جنون

جنایت و وحشت اجتناب‌ناپذیر به ارتکاب عملی احمقانه دست بیازد که موجب گرفتاری و رسوایی همیشگی‌اش شود... فی‌المثل ایمان داشت که در آن لحظه موعود اگر زن مقاومت می‌کرد و با همه توان خود به او می‌آویخت و از سرنگونی خود در آب پیشگیری می‌کرد می‌دانست که ناشکیبایانه و بدون بررسی تبعات آتی اقدام خود او را می‌زد و بی‌کمترین تردید همین مسئله موجب رسوایی و گرفتاری کاملش می‌شد. آه... این نقشه‌ای بود که باید عمیقاً همه جوانب آن را می‌سنجید و هرگز بیگدار به آب نمی‌زد... کمترین خطا و اقدام پیش‌بینی نشده به فاجعه رسوایی می‌انجامید... احسان فکورانه همه جوانب را می‌سنجید و آهسته آهسته پیش می‌خزید. بدین رو در اولین قدم تصمیم به این نتیجه رسید که باید هرگز و به هیچ وجه شتاب نکند و در نتیجه گرفتار عصبیت و پریشیدگی نگشته، تعقل و آرامش خود را از دست ندهد. از این رو باز دو سه شب دیگر عمیقاً به نقشه خویش و تمامی جزئیات آن اندیشید. ده‌ها بار اندیشید و همه چیز را مورد بررسی دقیق قرار داد. نتیجه حاصله چیزی نسبتاً عملی و رضایت‌بخش از آب در آمده بود. سپس برای تصمیم نهایی و انجام کار و بررسی نهایی نقشه حتماً باید روزی طرفهای ساعت سه بعدازظهر به محل می‌رفت. این اقدامی عاقلانه بود. قبل از اقدام باید دو سه بار محل حادثه، اسکله سوار شدن بر قایق، حدود آب، و منطقه را زیر نظر می‌گرفت. آدم‌ها را می‌شناخت و موقعیت مکانی را بررسی می‌کرد... پس از آنکه به محل رسید در واری‌های مقدماتی دریافت که آدم‌ها و مسئولین قایق‌ها تغییر کرده و همان پیشینیان نیستند... بدست آوردن این اطلاعات همه، راهگشا، خوب و ضروری بود. و مسئله مهم دیگری که دستگیرش شد این بود: جز روزهای پنجشنبه و جمعه اسکی بر روی آب انجام نمی‌شد. و انجام همه روزه آن مخصوص تکاوران و اعضاء رزمی نیروهای مسلح بود. همچنین منطقه تقسیم‌بندی شده بود و قایقرانان معمولی در حریم تکاوران اجازه عبور و یا دور زدن و اسکی کردن را نداشتند. دریافت حریم قایقرانان معمولی بخشی از آب است که فقط قسمت شمالی آن عمیق است. دریاچه خلوت و خاموش بود. در بازگشت سؤالاتی از پسرک جوان مسئول قایق‌ها کرد و انعامی چشمگیر به او داد...

بی‌شک روزی که باید نقشه‌اش را جامه عمل می‌پوشاند. یکروز تعطیل و یا جمعه نمی‌توانست باشد. اما ایام میان هفته نیز شک‌برانگیز بود. و او جز انتخاب

روزی در میان هفته چاره‌ای برایش نمانده بود. خوشبختانه پسرک جوان که برای بخش خصوصی نگهبانی می‌کرد، با او دوست شده بود و همین مسئله امیدواری بسیاری به او می‌داد. تصمیم گرفت بیش از این به مسئله نیندیشد و بجای هراس واهی نقشه‌اش را هر گونه که هست و هر گونه که پیش آمد جامه عمل بپوشاند. اما همین مسئله از مقوله همانگونه شتاب‌های رسواگر بود که بجهت فقدان کامل پیش‌بینی و آمادگی امور، جانی چرخ کار را می‌لنگاند و موجب فاجعه می‌شد. اما با اینهمه چگونه قضیه را با غزال در میان بگذارد... و خواسته‌اش را به او بگوید... در میان ششدر حیرت و ناامنی نقشه‌ای که داشت روزی دل به دریا زد و تصمیمش را با زن در میان گذاشت.

- بگو ببینم چیزی به پایان سال نمانده! به تصمیمت بر جدائی پای‌بندی؟
- دقیقاً چهل‌ونه روز دیگر مانده. بله پای‌بندم.
- چهل‌ونه روز؟
- بله من تاریخ تعهدم را نوشته‌ام.
- بسیار خوب. دوست ندارم با قهر و دلخوری از هم جدا شویم.
- منم.
- جدا شویم در حالی که به همدیگر «خوشبخت‌باشی» بگوئیم.
-... این تصمیم قلبی و قلبی من هم هست.
- در این صورت بیا یکروز را با هم به سفر و یا گردش به عنوان آخرین وداع برویم.

- کجا مثلاً...؟

- هر جا که تو بخواهی.

-... تو انتخاب کن... زیرا پیشنهاد خود تست...

- برویم قایق سواری... سد کرج.

زن نگاهی عمیق به او انداخت. نگاهی جان‌شکاف که گویی تا اعماق روح آدمی نفوذ می‌کرد و همه چیز را درمی‌یافت. یکدم احسان پنداشت نکند همه ماجرا را دریافته باشد... غزال لبخندی زد و در حالیکه چشمانش را می‌بست گفت:
- باشد. می‌آیم...

این یک به شادمانی‌ای بیقرار که می‌کوشید دستپاچگی‌اش را پنهان دارد

گفت:

- می‌آیی؟... کی برویم؟

- هر وقت که تو بخواهی.

- همین پس فردا.

- پس فردا میان هفته و چهارشنبه است! چرا روز تعطیل نرویم؟

- روزهای شلوغ را دوست ندارم. می‌دانی که... می‌خواهم چند تایی عکس

از تو بگیرم.

- باشد. چهارشنبه می‌رویم.

- متشکرم...

زن دوباره نگاهی به او افکند و همان لبخند همیشگی‌اش را زد. خنده‌ای سرد و خاموش، به گونه‌ای که همچون خنجری از یخ، همه احشائش را تا اعماق ستون فقرات درید و لرزاند. لحظه‌ای درنگ کرد. آیا زن به نقشه‌اش پی برده بود؟ نه... امکان نداشت. زیرا درین صورت هرگز نمی‌آمد. نه، نباید در آغاز اقدام، دچار وسوسه و شک شود و اعتماد به نفسش را ببازد. باید قویاً و جدّاً همه آن سوءظن‌های بیهوده را از خود راند و دور کرد.

اینک مرد به ساده‌لوحی و خوش‌باوری پنداشته بود زن هیچ چیز را نفهمیده است. در حالیکه در همان آغاز اولین جمله، غزال همه چیز را دریافته بود. این پیشنهاد نابجا و بی‌موقع تمامی سوءظن روحش را برانگیخت و با همه مراقبت جان خود، به هوشیاری تمام به باقی کلمات مرد گوش سپرد: زن اندیشید. آه... مرد احمق سودای غرق کردنش را در سر دارد... و دقیقاً از آنجا که می‌داند زن شنا نمی‌داند و از دریاچه می‌ترسد و بخصوص به هنگام ایستادن و عکس برداشتن دچار وحشت سقوط می‌شود دقیقاً همین پیشنهاد را کرده است... اما عجیب آن که غزال درست در لحظه‌ای که باید آن پیشنهاد مسخره‌رذیلانه را رد کند آن را پذیرفته بود... چرا پذیرفته بود؟ زیرا می‌خواست تا کرانه آب با مرد بیاید و حتی سوار قایق شود تا ببیند براستی مرد چنان بیرحمی و بلاهت قتالی را دارد که با فریب و خدعه سر وی را زیر آب کند؟... این کاری بود که او نیز در حق شوهر می‌کرد. از بس از هم بیزار و بخون یکدیگر تشنه بودند... اما وی آن جوانمردی را داشت که هرگز دروغ و فریبی به کار نمی‌برد. رک و راست از مرد بیزار بود و به او گفته بود که در صورت ایذاء و به

زور نگهداشتنش او را خواهد کشت. اما اینکه محتالانه او را بفریبد، مزورانه و مودبانه به دریاچه‌ای سهمناک برود و غرقش کند... نه... این دیگر ناجوانمردی محض بود و زن می‌خواست ببیند که مرد تا کجای توطئه جیونانه خود پیش می‌آید. آری لازم بود تسلیم چنین بازی‌ای شود تا به اندازه اعماق و سنگینی و سردی آن آبهای سیاه بر اعماق نفرت و سنگینی و سردی و تیرگی قلبش بر مرد افزون شود... باید با او می‌رفت و می‌دید که مرد مودی و ناجوانمرد تا کجاها پیش می‌رفت... اگر زنده می‌ماند خاطره این آخرین روزهای قساوت شوهر پیشین، همیشه قلبش را آرام می‌داشت و از ترک او دلشادش می‌کرد...

آه... اما احسان سوءظن و آن نگاه عمیق و برآشوبنده زن را درک نکرد. از بس گرفتار توفان‌های درون روح خویش بود هیچ چیز را نفهمید و این چنین غزال تصمیم گرفت با او برود و به قیمت جاننش او را در اوج ناانسانی‌اش بیازماید... اما آیا به قیمت جاننش چنین می‌کرد و ساده‌لوحانه می‌گذاشت که مرد احمق و قسی‌القلب، طبق نقشه‌ای از پیش تهیه شده جاننش را بگیرد؟... نه... هرگز... زن هوشمند از همان لحظه پیشنهاد مرد به فکر فرو رفت و نقشه‌های سنجیده و تمهیدات هوشمندانه در سر پرورد... مثلاً اینکه پیش از رفتن نامه‌ای از خود بر جای بگذارد و به مرجعی صالح و یا دوستی پست کند و در آن نامه بنویسد که شوهر قصد دارد در فلان تاریخ و بهمان مکان او را غرق کند... و نیز همین مطلب را بر کاغذی نوشته، پیش از سوار شدن بر قایق، آهسته در دست مسئول و نگهبان قایق‌ها بگذارد. و درست لحظه‌ای که مرد می‌خواهد قایق را واژگون کند - به تمسخر و پوزخند و در نهایت آرامش به او بگوید که پیشاپیش از همه طرح‌ها و توطئه‌هایش آگاهی داشته و طی دو نامه جداگانه ماجرا را برای آنها که باید شهادت دهند و نتیجه‌گیری و قضاوت کنند گزارش کرده است... آه... زن با خود می‌اندیشید که آن لحظه رسوایی مرد چه لحظه غریبی باید باشد و با خود فکر می‌کرد که احسان در چنان حالتی چه خواهد کرد؟...

اما مسئله مهمتری که در ذهنیت غزال نقش گرفت چیز دیگری بود. درست پس از آن تصمیم و موافقت پرشتاب دلشوره و دغدغه‌ای عمیق همچون موجهای فزاینده که پیایی بر ساحل می‌زنند وحش را فراگرفت و بیش از پیش ترساندش... آه چه احمقانه و ناسنجیده جواب مثبت داده بود و به قیمت قربانی کردن خود،

می‌خواست به اثبات ناجوانمردی رفتار مرد که عمری آنرا آزموده بود بپردازد و با جان خود درین خصوص مایه بگذارد. نه جرأت سوار شدن آن قایق را نخواهد داشت. اما از این سو نیز به یکدندگی و کله شقی تمام نمی‌خواست گامی به عقب بردارد و مرد بفهمد که ترسیده است... با اینهمه چه باید کرد... آه خداوند! آیا جرأتش را خواهد داشت؟ جرأت آن که با پیش آگاهی و حتی نوشتن آن نامه‌ها باز سوار آن قایق منحوس مرگ شود... اگر نگهبان قایق‌ها نامه را خواند و به دور انداخت. نامه را خواند و آن را یک شوخی انگاشت و یا اصلاً نامه را گرفت و چون، خواندن نمی‌دانست اقدامی نکرد چه؟... از آن گذشته گیریم که در نامه اولینش به دوست، جنایتی را که وقوعش را قطعی می‌دانست گزارش می‌کرد و پس از مرگش افشا می‌شد و نامه هویت جانی را رسوا و مشخص می‌کرد، اما این گرفتاری و رسوایی پس از مرگ او به چه کارش می‌آمد؟... نه... باید فکری اساسی‌تر می‌کرد و بیهوده خود را به کام مرگ نمی‌سپرد، و تا بدین حد ساده‌وار و ابلهانه به این سفر شوم و قایق سواری تفریحی مرگبار نمی‌رفت...

بدین سان هر دو در اندیشه‌ای واحد، در میان غلظت سیاه و متراکم آبهای مرگ و موجهای توطئه، عمل و عکس‌العمل دیگری دست و پا می‌زدند و می‌غلطیدند... از آن سو احسان نیز افکار و اندیشه‌هایی مشابه داشت. اگر زن می‌فهمید چه؟ اگر فریاد می‌کشید، رسوایی به بار می‌آورد و فی‌المثل نگهبان و «نجات غریق» منطقه با قایقش در می‌رسید چه... بدین گونه شبی غرق اضطراب و وحشت بر هر دو گذشت و هیچیک در آستانه این سفر شادمانه و گردش یادگاری تفریحی! کلامی با هم سخن نگفتند... از هم می‌رمیدند و ترسیده و بیمناک اجتناب می‌کردند.

فردا روز چهارشنبه بود. شب پیش از حادثه باز هر یک در بستر خود تخته‌بند کابوس‌های هولبار فردای شوم خود بودند... احسان در بستر دراز کشیده و سرش را در دستها گرفته بود و به فردای پر مهابت خود می‌اندیشید. و آن زن نیز در بستر تنهایی و بی‌کسی خود غنوده و در فکر نجات فردای هولبار خود بود... بدین گونه شب از نیمه گذشت و ساعت دو بامداد فرا آمد...

شب‌ی رعب‌انگیز و شوم و ترس‌آور. زن با پیکری یخ‌کرده و ترسیده بر بستر خود افتاده بود و گویی از وحشت منجمد می‌شد. آیا چه کند. به چنین بازی

احمقانه‌ای تن در دهد و با او برود؟ و یا در آخرین لحظه از رفتن اجتناب کند. اندیشید و اندیشید و اندیشید و راه به جایی نبرد... قدر مسلم غرورش اجازه نمی‌داد که از در ترس و عجز درآید و به مرد بگوید که از نقشه‌هایش آگاه است و به همین دلیل نخواهد آمد. عقب‌نشینی و هزیمت را دون شأن و شخصیت خود می‌دانست و حتی از شدت عصبانیت حاضر بود در لحظه درگیری مرد را بدرون آب بیندازد... اما این نیز سودایی ابلهانه و خام بود و می‌دانست که هرگز قدرت و توان چنان عملی را ندارد.

خوشبختانه در میان خیزابه‌های وحشت و حیرت به گرداب خواب فرو رفت و غرق خوابی موقت، سهمگین و پرکابوس از پا درآمد. از آن سو احسان هرگز نمی‌توانست بخواب رود... آه فردا شب همه چیز تمام شده بود و بر دفتر زندگی وی برگی تعیین کننده و شاخص ورق خورده بود... کاش فردا شب همین امشب بود و همه چیز روشن شده بود... کاش می‌شد آدمی زمان را به جلو براند و آنچه را که فردا بر سرش می‌آمد از هم اکنون بداند... در آن صورت آدمی چه بسیار مشکلات خود را حل می‌کرد. لحظه‌ای با خود اندیشید: نه، هرگز چنین نیست، اگر آدمی حتی بداند فردا چه بر سرش خواهد آمد، ذره‌ای از مشکلات و مصائب خود را نمی‌تواند دفع و دور کند. زیرا آنچه که فردا خواهد آمد، با دانستن و ندانستن باز خواهد آمد... آه چه وضع یأس‌آور و دهشتناکی داشت... خداوند! اگر موفق نشود و در آن لحظه زن بر او بیاویزد و التماس کند چه؟ آیا می‌تواند باز غرقش کند؟ چشمانش را بست و لحظه‌ای به فکر فرو رفت... آری حتی اگر التماس کند باز او را خواهد زد و خواهد کشت. بدین گونه در بیداری موج کابوس‌ها بر سرش فرو می‌ریخت:

خود را می‌دید که در آخرین لحظه به زن لبخندی مزورانه می‌زند و از او می‌خواهد بر قایق ایستاده، رو به سوی نور به او نگاه کند و در حالیکه جلیقه نجات زیر پای خود اوست نگاهش کند. نه بهتر است خودش آن را بپوشد. زیرا قطعاً از او خواهند خواست که چرا جلیقه را برای نجات همسرش بر آب نینداخته است... باری اینک در عمیق‌ترین جای دریاچه‌اند. آب سنگین و کیود تیره و آرام است و در آن اطراف هیچکس دیده نمی‌شود. و در این لحظه او، ناگاه قایق را واژگون می‌کند. زن را می‌دید که در آب افتاده و دست و پا می‌زند. بالا و پایین می‌آید.

هرازگاهی فرو می‌رود، مذبوحانه تلاش می‌کند. با حرکت دست و پا التماس‌کنان نگاهش می‌کند. دستهایش را بسوی او دراز می‌کند. آب می‌خورد و باز فرو می‌رود. و او آن بالای قایق ایستاده است و دارد خفه شدن، غرق شدن و مرگ جانگدازش را نگاه می‌کند. فرو می‌رود و باز بالا می‌آید و در آخرین دم به نظر می‌رسد که کلماتی را نامفهوم و به تضرع و زاری می‌گوید و یا می‌خواهد بگوید. چشمانش از وحشت دریده است و حالتی غریب دارد. موهایش بر سر آب شناور است. آخرین فرو رفتنش... و حرکت تشنج‌آمیز آخرین بارش. آخرین تقلایش، حرکت مذبوحانه‌اش و سپس فرو می‌رود... و بالا نمی‌آید... دقیقه‌ای آنجا می‌ایستد و بر لبه قایق خم می‌شود. به اطراف نگاه می‌کند. نه. فرو رفته است و دیگر برای همیشه بالا نمی‌آید... دیگر تمام شد. آب سنگین و سرد و صامت است و به آهستگی همه موجهای آن فرو می‌نشیند... از زن خبری نیست... رفته است. برای همیشه رفته و غرق شده است. احسان همه اینها را می‌دید. با چشمان باز، با سر و روی تبناک و عرق کرده... و ناگاه سر را در دستها گرفت و بر لبه تخت خم شد و فریادی گلوگیر از عمق حنجره برآورد... نه جرأت این بیرحمی و قساوت پلید را نداشت. و در یک لحظه در حالیکه قلبش می‌زد و گویی از سینه بیرون می‌پکید، بی‌آنکه بفهمد چه می‌کند، بسرعت بسیار، در حالیکه می‌دوید و دو پله یکی بالا می‌رفت، و یکبار پایش لغزید و با همه سنگینی و لختی تن تنومندش به دیوار خورد و میج پایش به سختی بدرد آمد، خود را به اتاق زن رسانید. تنه‌ای محکم به در زد و بی‌آن که بداند چه می‌کند، خود را در نیمه تاریک و وحشتناک اتاق زنی که در موج کابوس محترانه تب و وحشت خود غوطه می‌زد و وضعی بهتر از او نداشت انداخت... به ناگاه غزال از خواب پرید و او را در برابر خود دید.

و او سراسیمه، هراسان، نفس نفس زنان، با سر و روی عرق کرده و همچون دیوانه‌ای بر بالای تخت وی ایستاده بود. به یکدم زن پنداشت که برای کشتنش آمده است. ناله‌ای سر داد و خود را واپس کشید. اما لحظه‌ای دیگر مرد را دید که در حالیکه در میج دست یخ‌زده‌اش چنگ می‌زند، دیوانه‌وار چنین فریاد می‌زند:

- اینجا... تویی

و زن حیرت‌زده، رمق‌باخته و ترسیده نگاهش می‌کرد... و سپس مرد را دید که در پای تخت او زانو زد و در حالیکه سرش را در دامن

و بستر او فرو می برد، همچون کودکی به گریستن پرداخت... گریه می کرد. گریه ای با صدای بلند، به حق حق می گریست. و دست زن را گرفته بود و می فشرد و بر گونه و سینه خود می نهاد... گریه ای چنان شدید و دیوانه وار که تخت را تکان می داد. خداوندا... این مرد چه اش شده بود.

چنین چیزی همه عمر برای وی سابقه نداشت. مرد با دست عرق کرده و لرزان، همچنان که در او چنگ زده بود، و خیره به او می نگریست آنسان که می کوشید موجهای فراگیر و بلند را کنار بزند و دست زن را بگیرد و از میان آبهای سرد و سیاه بالا بکشد. فریاد زد:
- کجایی... بیا... بیا...

و همچنان می گریست... گریه ای که از بس ناگهانی و در ابتدای وحشتش فریاد زده بود به خس خس و ناله ای می مانست... همچون بچه ای ترسیده و پناه جو در دستهای زن آویخته بود و به التماس نگاهش می کرد.
غزال گفت:

- چاهات شده؟... چه می خواهی...
و او غرقه اندیشه های خود که به سهمناکی واقعیتی عینی، و ملموس بود می کوشید از میانه خیزابه های جنایت و قساوت خود بیرونش کشد.
- می خواستم بکشمتم.
- منی دانم... می دانم.
- می خواستم غرقت کنم... بیا... بیا... همچنان دستش را بسوی او دراز کرده بود و او را از تخت بیرون می کشید.
- می دانم.

- دستش را گرفته بود و به گونه عصبی بر آن بوسه می زد...
- ترکم نکن...

لحظاتی گذشت... و سپس در میان آن گریه شوم چنین گفت: می دانی که دوستت دارم... این اولین لحن صادقانه همه عمرش بود. از تصویر و بازتاب آن مرگ رسوا و خوفناک چقدر ترسیده بود. چقدر از خود، از مردم، از قضاوت دیگران و از این وضع حقارت بار و رسوائی آمیز خود ترسیده بود. براستی اینک آنچه را که به التماس از زن می طلبید صادقانه بود.

زن گفت:

- نه. می خواهی بکش... من از تو جدا می شوم... مرد گریست و ناله کرد:
- بی تو می میرم... بخاطر خدا آشتی کن.
زیرا می دانست که اگر زن بخواهد جدا شود هرگز بدان رضا نمی داد و باز هیچ چیز مانع انجام آن جنایت نبود و عدم فاجعه را تضمین نمی کرد.

- آشتی می کنم... اما زنت نیستم.

- نه... زن منی... دوستت دارم.

اینک که خطر رفع شده بود، همچون قایقی توفان زده که به ساحل امن می رسد او را با همه سببیت پنجه های قهرآمیز و مهریار خود در برگرفته بود و سرپایش را می بوسید.

- ولم کن.

- می کشمت. اما رهایت نمی کنم.

غزال دید که سرپا می لرزد و گونه های گر گرفته اش را که نومیدانه بر صورتش نهاده است خیس از اشک است... اما این اشکها نیز همه زائیده شادی نجات، هیجان، وحشت، شوق پیروزی و نقشه محیلانه ای بود که در سر می پخت. زن می کوشید از خود دورش کند.

- چه می خواهی؟ رهایم کن.

- دوستت دارم. تو زن منی.

- حالا دیگر نیستم. این را خودت بهتر می دانی.

- فقط یک کلمه آری بگو تا باز همسرم باشی.

- نه.

در پایش زانو زده بود و زانویش را می بوسید و می لرزید...

شگفتا، اینک دستی که برای جدا کردن و دور کردنش از خود می کوشید تا دورش کند، با حالتی لخت و رخوت زده بر سر مرد قرار گرفته بود. غزال خود را می دید که گویی دور از خواست جسم و روح خود، برین مرد رقت آورده و اینک همچون بچه ای سرش را در دستها گرفته است و می کوشد از خود جدایش کند، اما نمی تواند. مرد می نالید: یک کلمه و فقط یک کلمه. می دانی که اگر یک کلمه آری بگوئی...

- دور شو، تو بمن محرم نیستی.

- کافیت یک کلمه آری بگویی تا با یک کلمه همسر شرعی ام شوی...

گویی سرنوشت همه زندگی و تفاهم و مهرشان به همین یک کلمه بسته بود.
- نه.

مرد زانویش را می‌بوسید و در کمرش دست آویخته بود، و اینک داغ و گنج پیکر لطیف و تن هوسزای زن، بیخ گوشش به سرمستی عشق و شهوت می‌نالید...
درین دم غزال به یاد آن دیگری، شهاب افتاد. آن کس که همه عشق و امید فردای روشن زندگیش بود. و به آرزوی او اینهمه داغ و درد را تحمل کرده بود. و اینک خداوند، این مرد، این بیگانه بی‌رحم که روزگاری شوهرش بود از او چه می‌خواست؟ با چه سماجی در دامن او آویخته و عشقش را می‌طلبید... نه، هرگز. جواب آری نخواهد گفت. چند روز بیشتر نمانده است. این چند روزه را نیز به شکیبایی تمام مقاومت می‌کند و سپس راحت خواهد شد. از شر این آدمکش که به اعتراف خود قصد غرق کردنش را داشته است آسوده خواهد شد و همه عمر به آن دیگری خواهد پیوست و در آغوش وصل و بهشت مهرش، این زندگی جهنمی را فراموش خواهد کرد...

مرد می‌نالید و گرم سوداها و شور عشق خود، در او می‌آویخت و اینک پیکر دلبر و گرامی‌اش را نوازش می‌کرد. گریبان‌ش را نوازش می‌کرد و دیوانه‌وار، گلویش را بر سینه‌اش می‌فشرد، می‌بوسید و دستش را به مهر می‌فشرد و نجواهای طلب و عشق سر می‌داد... و او بیم‌زده و درمانده از این همه دیوانگی و شور و شر عشقی بیرحم، احمقانه و بیگانه، که شعله‌هایش عنقریب در او می‌گرفت خود را کنار می‌کشید.

- دور شو... دوست ندارم.

- بخاطر خدا، دوستم داشته باش.

- نمی‌توانم. بمن دست زن.

- دست می‌زنم. هر کار که بخواهم می‌کنم. فقط یک کلمه آری بگو...

- نمی‌توانم... برو... از اتاقم برو... باید فکر کنم.

- نه، به فکر کردن احتیاجی نیست. همین حالا.

به رخوت می‌کوشید او را از خود دور کند اما نمی‌توانست. و شگفت اینکه

نمی‌دانست چرا دستش توان آن را ندارد که او را براند. گویی به پیکر مرد جوش خورده است. درین لحظه به چهره آن دیگری می‌اندیشید که چقدر دور و گمشده و محو بود. و به عوض، این یکی چقدر زنده و پر شعله و سوزان می‌نمود... مرد لبهایش را بر گونه او نهاده و دو دستش را حمایل لبه تخت کرده تمامی سینه عضلاتی و داغش را بر پیکر او می‌فشرد و می‌نالید و زمزمه سر می‌داد:

و در همین لحظه زن شروع به گریستن کرد...

و سپس مرد همه چیز را دریافت. گریه به مفهوم پاسخ مثبت و تلویحی زن است... در برش گرفت و چنان به آغوش خود فشرد که گویی همین لحظه استخوانهای سینه‌اش را خرد خواهد کرد... زن از درد نالید: ولم کن له شدم...

- بگو زنم هستی... بگو آری...

و زن، درست در لحظه‌ای که می‌خواست «نه» بگوید... بی‌آن که بداند چرا و چگونه «آری» گفت و با پای لرزان و توان باخته که دیگر تاب تحمل تنش را نداشت خود را به شانه مرد وا داد.

شگفتا... سه ساعت بعد، پیش از سپیده‌دم، با تنی تبار، خسته و کوفته به روشنایی تراونده روز می‌نگریست و به آنچه که خود کرده بود می‌اندیشید...

خداوند، چرا آری گفته بود و به زندگی جاودانه و دائمی با این مرد بازگشته بود... نمی‌دانست. هر چه می‌اندیشید نمی‌دانست. در تمامی آن شب، در آغوش مرد، همچون غریقی که موج می‌بردش، گنگ و عقل باخته بر این ماجرا می‌اندیشید که چرا، پاسخ مثبت گفته است و نمی‌فهمید. می‌اندیشید و باز نمی‌فهمید. هر چه به مغز خود فشار می‌آورد نمی‌فهمید. «آری» این پاسخی بود که در آن لحظه به او داده بود و دوباره اگر همان لحظه شوم پرتب و تاب که گویی آدمی از فرط گیجی و مستی دیوانه شده نیز تکرار می‌شد باز پاسخ مثبت می‌داد.

اینک به مردی می‌نگریست که با گونه‌های نامتقارن و بر اثر سایه روشن تاریکی، گویی باد کرده و متورم به پشت افتاده بود. و سرمست کامروایی پایان‌ناپذیر دوشینه خود به سنگینی بخواب رفته بود و خُرخر می‌کرد. آه... دیشب در یک لحظه نافهمیدنی عجایب و حالات توجیه‌ناگشتنی غریب درست در لحظه نفرت و رعب، تسلیم این مرد شده بود و لحظه‌ای بعد نفرت و ترسش به لذت و ایمنی تبدیل شده بود و سپس همه چیز را فراموش کرده بود و باز برای آن که فراموش کند

همه چیز را فراموش کرده است، پس از تسلیم گریسته بود و خسته و سودازده نیازهای نیمه ارضای تن و جسم کوفته خود از خواب پریده بود و برای فرار ازین چهره بی رحمی که او را تصاحب کرده بود، دوباره به حالتی ذلت بار و خودآزار به آغوشش پناه برده بود. اینک در چهره این مرد می نگریست و نمی فهمید... از تخت پایین لغزید و به سوی آئینه رفت و پیکر رمق باخته، لرزان و نیمه عریان خود را در آئینه نگریست و باز خود را نمی فهمید... در آئینه موجودی جز خود او، و بی نسبت با او وجود نداشت. خود او بود. خود او بود که چنین کرده بود و باز همانجا بود.

شگفتا روح زن اعماق ناگفتنی و لجه های ناپیمودنی دارد. درین اقیانوس، ظلمات بر سر ظلمات و مجهول بر سر مجهول موج می زند... و اغلب به این دلیل به هیچ وجه نمی توان هیچکدام از رفتارهای زن را پیش بینی و پیشگویی کرد... زنی که به روشی خاص اظهار عشق و تمایل می کند، و بهمان مقدار، از مرد دیگری نفرت و کین دارد، ناگاه همه آن نفرت و کین به مهر و عشق تبدیل می شود و از محبوب و معشوق خود می برد و همه روح و جسم خود را به مرد مورد نفرت خود می بخشد...

چرا چنین کرده است. چه کسی می داند؟ شاید از آغاز همه آن نفرت، حتی به ناخود آگاه وی، نوعی نیاز و تشنگی سوزان به عشق مرد منفور و جلوه هر چه بیشتر نزد او بوده است.

بعدها درباره تصمیم عجیب و تغییر عقیده توجیه ناپذیر خود چنین گفت:
- «ما زنها موجودات کم عقلی هستیم. از غاها بیشتر مغز نداریم. به بلند پروازیهای رؤیایی مان ننگرید. نگاه کنید؛ خوراک اغلب مان لای و لجن ته رودخانه هاست.»

اما عوامل روح غزال عمیق تر از اینهمه بود... از فردای همان شب وقتی که احسان سر از بستر کامجویی و توفیق برداشت، شزه پوزخند و تحقیر پیروزی را بر چهره اش باز یافت. مرد، دوباره همان مرد پیشین شده بود... مردی که همسر شرعی و قانونی او بود و با کلمه خدایی که او اجازه جاری شدنش را داده بود، بار دیگر در زنجیر اطاعت و ملکیت او درآمده بود.

اینک آقا و صاحب اختیار خانه، از موضع قدرت و سطوت با وی برخورد می کرد، اما زن، به جلوه ها و تظاهرات روزهای اولیه اخلاق مرد چندان وقعی

نمی گذاشت. با همه سختکوشی روح خود، آنچنان که می کوشید خاطره آن قربانی نگویند را از ذهن خود براند، در انتظار آن بود که شاید احسان چهره ای انسانی تر و خوشایند تر باز یابد...

اما یکی دو هفته گذشت و هیچ اتفاقی رخ نداد. مرد همان بود که بود... و زن رسوا و درمانده از آنچه که کرده بر جای ماند. خداوند، آیا بخاطر ترس، شهوت، نیاز، نومیدی، تأثیر شب، بیزاری از خود و آسمان، گیجی، خستگی و مجموعه عواملی این چنین، بدان خواهش پاسخ آری گفته بود؟ نمی دانست... هیچ نمی دانست. مانده بود که چه باید بکند... دیگر جای بازگشتی برایش وجود نداشت و شگفت انگیز آن که فردای آن حادثه عجیب و تحلیل ناپذیر می خواست بهر کیفیتی که باشد خود را به شهاب برساند. و مآوقع آنچه را که برایش رخ داده تعریف کند و اطمینانش دهد که دیگر تا آخر عمر در انتظارش نماند. آری باید به شهاب می گفت که درین چند مدت باقیمانده، روحش چه دنائت، رسوایی و بی وفائی های توجیه ناپذیری را از سر گذرانده و به او اطمینان دهد که بیهوده در انتظار زن نگویند بخت، بی ارزش و عهد شکنی چون او نماند.

اما وقتی عمیقاً به انجام چنین تصمیمی اندیشید، دریافت که دیگر در خود جرأت دیدار و طرح چنین مسائل درد انگیزی را ندارد. خداوند چگونه می توانست بازش یابد و ماجرای ابلهانه آن شب حماقت و جنون خود را بر او باز گوید؟ مگر تا همین چندی پیش با همه روح و جان خود سوگند نخورده بود و به شهاب قول نداده بود که برای همه عمر به او خواهد پیوست و دشت سترون زندگی اش را با چشمه سار عشق خود آبادان و سیراب و شاداب خواهد کرد. چرا به شهاب دروغ گفته بود، چرا وعده های بی پایه داده و عمل نکرده بود و در یک لحظه سودایی نافهمیدنی، به مردی که از او جدا شده و دیگر همسرش نبود و از او متنفر بود و سدی ناشکستنی و معجزه آسا به عظمت طلاق میانشان حایل گشته بود و همه عوامل به نفع پیوند آتی او و شهاب در جریان تحقق بود، به چنین مردی که از شدت تنفر می خواست حتی او را بکشد پاسخ آری گفته بود و دوباره تا آخر عمر یوغ همسری اش را برگردن گرفته بود؟... گیرم این ماجراهای ابلهانه را به شهاب می گفت. آیا باور می کرد؟ و آیا در تعادل و توازن نیروهای عقلانی اش شک نمی نمود...

نه. جرأت بازگشتن به شهاب را نداشت... حتی با آن که می دانست بهر

کیفیتی که هست باید شهاب را از موقعیت فعلی زندگی خود مطلع کند تا بیهوده در انتظارش نماند - زیرا این جنایت خاموشی و در نگرانی نگهداشتن مرد را که مستقیماً گناهش از سوی خود او بود، بیش از آن گناه اولین می دانست و بر خود نمی بخشود - باز با اینهمه جرأت بازگشت به شهاب و طرح مشکلات و مصائب کنونی خود را نداشت. نه به هیچ وجه نمی توانست یکبار دیگر در چشمان او نگاه کند...

بگذار رنج بکشد و در انتظار بسر برد. تا آخر عمر در انتظار بسوزد... اما چهره غزال، چهره گناهکار و رسوای او را نبیند... بدینسان زن عجیب با آنکه می دانست به جهت این خاموشی، چه جنایتی بر روح شهاب روا می دارد تصمیم قطعی گرفت که دیگر کمترین تماسی با وی نداشته باشد... و بر تصمیم خود باز هم بعنوان یک قدم و اقدام ابلهانه دیگر و نیز انتقامی از خویش و همه هستی پا بر جا باشد و هرگز از آنچه که بر او رفته است و این بن بست نافهمیدنی روح خود با هیچکس سخن نگوید...

از آن پس زندگیش را یکسر عذابهای الیم خاموش و دردبار فرو گرفت. شب ها نمی توانست بخواب رود. مدام ازین موج کابوس به آن موج کابوس می غلتید و در همه لحظات رؤیای خود چهره پریشان، منتظر، شماتگر، و مشوش شهاب را باز می یافت.

بدین گونه در کوران حوادثی که در دانشکده شوهر می گذشت و گفتگو و مصاحبه شوهر و گروه مصباح با شهاب قرار نگرفت. از بس مشغول دنیای درون خود بود و در خود فرو رفته بود به اتفاقات بیرونی کمترین توجهی نداشت... یکی دوبار شوهر نزد او با تلفن درباره گفتگوی اخیر دانشگاهی شان با کسانی آن سوی خط توضیح می داد و خشم و دلزدگیش را از شهاب پنهان نمی داشت. اما او می کوشید نام شهاب را که در خانه شان کم نیز برده نمی شد اما همواره در خاطر خود داشت نشنیده بگیرد. و به آن نیندیشد. آری چنان از او ترس و آزر، وحشت و شرم داشت، چنان از او و خاطره، دغدغه، گفتگو و تلواسه هایش پر بود که چون نام او را به گونه عینی، هر چند از دهان غیر می شنید، چنین می پنداشت که در ضمیر باطن و صنع خاطر خود و نه در خارج شنوده است. و از این رو آنرا به تغافل نشنیده اش می گرفت و درونش، ضمیر باطنش، همچون سم که معده بی اراده بالایش می آورد،

بیفایده و درمان ناپذیر پشش می زد و دفعش می کرد... اما این زهری بود که او خود خورده بود و زندگیش را، تمامی وجودش را مسموم کرده بود و اینک همچون خون در سراسر رگها، تمامی اندامها، قلب و مغزش می دوید و همه وجودش را تباہ کرده بود... آه هر چه بیشتر به وضع خود می اندیشید بیشتر از تنگنای روح خود به وحشت می افتاد... از آن پس دچار سردرد حاد شد و بخصوص شبها درد شقیقه هایش تا بنا گوش می زد. زق زق می کرد و از درد می خواست بترکد. به دکتر اعصاب مراجعه کرد و داروهایی آرام بخش دریافت کرد. به خانه و امور آن بی میل و چون همیشه بی توجه بود. و جز در مواقع ضروری و الزامی در جلسات و مهمانی های رسمی شوهر شرکت نمی کرد. اما با تمامی سختکوشی غریزی و پنهان کاری روحی زنانه، دنیاهای خود را از دکتر مصباح و گروه او پنهان می داشت و بخصوص هنگامی که آن ها حضور داشتند چهره ای آرام و بی مسئله از خود به نمایش می گذاشت. خودی نشان می داد و سپس پی کار خود می رفت و در گوشه انزوای همیشگی خود پنهان می گشت. و بدین گونه بود که از دعوت شوهرش، که شهاب را شب جمعه ای به شام فرا خوانده بود و اولین گام آشتی جویی را او برمی داشت کمترین آگاهی و اطلاعی پیدا نکرده بود.

دو سه شب پیش از آن که شهاب را در خانه خود ببیند، احسان به او گفته بود که شب جمعه مهمان عزیزی دارند. مهمانی دانشگاهی و از همکاران که قطعاً از دیدار و مصاحبتش بی اندازه شادمان خواهد شد. و بدین گونه آمادگی اش داده بود. اما اسمی از شهاب نبرده بود. زیرا احسان نیز برای این دعوت دلایلی داشت؛ می خواست زن را به اعجاب بیفکند. و افزون بر آن به وی بنماید که اول بار این اوست که پیشقدم شده و دست دوستی به سوی نویسنده مورد علاقه همسرش دراز کرده است. نویسنده ای که همه شهرت و اعتبار قلمی او را به تاراج برده، دشمن اوست و با اینهمه بر وی می بخشاید و تفوق هنری و مایه های ادبی اش را که نیشی بر قلب خویش است نادیده می گیرد!...

چنین اقدامی بی شک در نظر زن نشانه بارز و مسجل کننده تفوق روحی او، سلامت و شجاعت قلبی و اخلاقی اش بحساب می آمد. و نیز نشانگر این معنا بود که او هیچ از شهاب، این دزد شهرت و غاصب موقعیت خویش نه تنها کینه ای به دل ندارد، بلکه حتی چیزیش نیز به حساب نمی آورد و چنان از این دشمن که فقط در

دیده غزال جلوه کرده و این پهلوان پنبه که فقط هیاهو دارد و نه خاصیت و رنگ و بو و از قدرت ادعایی او ایمن است که او را به حصار امن خود می خواند و رودروی همسر خویش می نشاند. آری و بی صبرانه خوش داشت که درست لحظه ورود و رویارویی شهاب با همسرش، این همه را در چهره غزال باز یابد و تحسینش را نسبت به خویش دریابد. او هیچ از رابطه این دو با یکدیگر کمترین آگاهی نداشت و هرگز حتی در ژرفای روحش نیز امکان وقوع چنان مسائلی را میان آندو تصور نمی کرد...

آری فقط خوش داشت که ورود شهاب را تا لحظه حضورش در خانه از زن پنهان بدارد تا زن دریابد که او نه تنها از نویسنده و رقیب نامدار ترسی نداشته و ندارد بلکه بعنوان دوست بخانه خود نیز فرایش خوانده است.

و غزال نیز هرگز درنیافت آتش، شهاب را در خانه و برابر خود خواهد یافت. پنداشته بود، مراد شوهر از «مهمانی که قطعاً از دیدارش شادمان خواهد شد». همان مهمانان همیشگی شان است که به واقع بعضی از اوقات موجب مسرت خاطر همگان می شدند. بطور نمونه در خانه آنان حضور چهره های متمایز هنرمندانی که دیدارش موجب شادی بسیار می شد کم اتفاق نمی افتاد... همین شش ماه پیش هنرمندی چیره دست و نوازنده و یولون بخانه شان دعوت شده بود که غزال از پنجه و هنر ممتازش سرمست و مسحور گشته بود.

بدین سان آتش بتگاه تنها کسی را که در مخیله اش نمی گنجید برابر خود دید...

آه... خداوندا چشمانش درست دیده بود و یا بر اثر خیالبافی دائم که کم نیز برایش پیش نمی آمد بازتابی از تصویر باطنی دوست را که در اعماق روان خود داشت روبروی خویش باز یافته بود؟... وقتی نزدیکتر رفت و صدایش را شنید و آن چهره رنگ پریده گیج شده اش را دید، با زانوان لرزان و قلبی تهی که از شدت ترس و هیجان گویی هم اکنون در سینه پاره پاره می شد، دریافت که خود اوست... بر میل خود فرو افتاد... آری شهاب «او» بود...

شهاب او بود. گمشده گرامی و محبوب وی... شگفتا برای چه به اینجا آمده بود؟ اینجا چه کار داشت؟ نکند برای یافتن و پیدا کردن او آمده باشد؟ چه کسی نشانی او را به وی داده بود. لرزان و رنگ باخته نگاهش کرد و در ابتدای امر نتوانست

بفهمد که مهمان رسمی و دعوت شده ی واقعی خانه اوست. تنها چیزی که در آن لحظه کمکش کرد واپس نیافتد حس عمیق، خویشن داری و غریزه اعجازگر و هوشیار زنانه اش بود... در اولین لحظه کوشید هیچ کلمه ای بر زبان نیاورد و جز سلام حتی سخنی نگویید... زیرا از صدای لرزان خود بیمناک بود... سپس دقایقی بعد بود که ورود شهاب را به خانه شان دریافت. و دانست که شوهر دعوتش کرده است و مراد از مهمان عزیزی که امشب در انتظارش بودند همو بود. بدین گونه بود که کوشید بر موج تشویش خاطر و اضطراب مرگبار خود، در پرده خاموشی و سکون، فائق آید و چیزی از وحشت و حیرت قلبی خود را بروز ندهد... با اینهمه هرازگاهی که به او نگاه می کرد از شادی، وحشت، و شگفتی گویی بند قلبش پاره می شد و چیزی سرد و سوزان ناگهان از بالا و درون جناغ سینه اش فرو می خلید و احشائش را می درید...

آه چقدر ترسیده بود... و آن مرد چه نگاهی داشت. ساعتی بعد وقتی یکبار دیگر نگاهش کرد موج خون بر چهره اش فرو کوبید و باز از گرما و تب و شور و دلشوره سراپایش به لرزه درمی آمد. و درین میان چیزی که مزید بر علت، فزاینده وحشت و ترس آورتر از همه بود سخنان دکتر مصباح بود که بی هیچ پرده پوشی از دل بستگی او به آثار شهاب، در برابر جمع پرده برمی داشت... و سخت تر از همه که گویی قلبش را از سینه تا گلو بالا می آورد دو سه جمله ای بود که با شهاب ردوبدل کرده بود... آه... کاش هیچکس با او، حتی خود شهاب... حرفی نمی زد... و می توانست تا پایان مهمانی مهر خاموشی بر لبها نهد... خداوندا چقدر بر خود فشار آورده بود که نگرید، مرتکب کار احمقانه و دیوانه واری نشود و یا از سالن نگریزد... خوشبختانه بر سر میز شام، تمام مدت مصباح صحبت کرده بود و او هرازگاهی نگاهی دزدانه بسوی محبوب خود افکنده بود...

او نیز دزدانه نگاهش می کرد. و حضورش را درین خانه نمی فهمید و در نمی یافت... هر دو غرقه حیرت و وحشت خود بودند... گرانباز یوغی مرگبار، فوق طاقت بشری و مجهولی عظیم... و در ششدر ناهمیدنی این ملاقات عجیب و ناگهانی... و او به راستی سرش از شدت درد و فشار این رخداد شگفت و صحنه غیر مترقبه که هیچ آمادگیش را نداشت می ترکید... به گونه ای که برآستی نتوانست تا آخرین لحظه مهمانی در سالن دوام بیاورد. باید به اتاق خود می رفت. در اولین

لحظه قرصش را می خورد، و در تاریکی محض بر بسترش می نشست و به آن کس که بدینگونه نامعهود و غیر مترقبه و ناگهانی به خانه شان آمده بود و به این میهمانی عجیب و اتفاقی می اندیشید... آه... چگونه بود که دوباره همدیگر را یافته بودند. و چه شگفت انگیز اینکه اینک شهاب نشانی اش را، خانه اش را، شوهرش را و همه چیز زندگی اش را دانسته و دریافته بود... و آخرین لحظه ای که می خواست خدا حافظی کند و برود... دقایقی عمیق، شهاب را نگرستن گرفت... و سپس شب خوشی گفت و سالن را ترک کرد...

این لحظه ای بود که احسان از اتاق مجاور بازگشته بود و یکدم به گونه اتفاقی نگاه همسرش را میخکوب بر چهره مهمان باز یافت. شهاب با فولادی سخن می گفت و از این آخرین نگاه آگاهی نداشت. اما احسان دید که چشمان زن از بارقه چیزی مجهول، گدازه عشق و یا مهر و یا آرم و وحشت؟ مشتعل است. و بنظر می رسد که با چه حسرت و حیرتی به مرد می نگرد... این نگاه آشنا و مجهول در اعماق دل مرد تصاویری نامربوط و در عین حال بهم وابسته و مربوط و در نتیجه نافهمیدنی را یکی پس از دیگری زنده می کرد... وی هر چند به هیچ نتیجه ای نمی توانست برسد ولی می توانست از این نگاه، حالت رنگ به رنگ شدن چهره زن، صدای لرزان و نوع کلی رفتارش دریابد که از حضور شهاب بسیار پریشان و وحشت زده است. شگفتا... چرا از حضور این مهمان که همیشه دوستدارش بود و بدان حد شیفته آثارش می نمود، درین فرصت شایسته ای که می توانست از مصاحبتش بس شادمان و سرافراز و غرقه نشاط و گفتگوی بی پایان شود تا بدین حد مضطرب و غمزده می نمود؟... به گونه ای که در تمامی میهمانی عبوس وار نشست و بیش از حتی دو جمله با او سخن نگفت... اینهمه رفتار غریب جای اما داشت و گویی زنگ هشدار را بیخ گوشش بصدا درآورده بودند...

□

از فردای آن شب ملاقات، هر یک به دیگری می اندیشیدند... شهاب آنچه را

که رخ داده بود باور نمی توانست کرد... گویی حادثه در پس پرده های مه آسای وهم و خیال گذشته بود و هرگز کمترین ریشه واقعی در دنیای بیرونی نداشت... آه... شهاب هرگز بر آن زن نمی بخشود... با اینهمه چقدر تشنه دیدارش بود... دیداری که فقط برای یکبار هم که شده از او توضیح بخواهد که چرا با او چنین کاری را کرده است؟...

اما نه... لحظه ای دیگر می اندیشید که به هیچ وجه نباید دیگر آن زن را ببیند... زنی که شوهری داشت و از آن دیگری بود... با اینهمه سیلاب کوبنده اندیشه های توفانزا و گوناگون فرا می آمدند و یکدم آسوده اش نمی گذاشتند. کاش فقط یکبار دیگر غزال را می دید و درمی یافت چرا با وی چنین کرده است؟... آیا می توانست به خانه سجادی پور باز گردد... مثلاً هفته ای دیگر و به بهانه دیداری مجدد به آنجا برود؟... نه... چنین چیزی ممکن نبود. زیرا برای این دیدار هیچ بهانه ای نداشت. زیرا رفتنش به آن خانه فقط در صورتی امکان پذیر بود که مجدداً به آنجا دعوت می شد. بدون دعوت، نه تنها هیچ توجیهی نمی توانست داشته باشد، بلکه توهین بخود و صاحبخانه و ناشیانه ترین اقدام بود. پس چه باید بکند... هیچ... هیچ روزنه نجاتی نخواهد داشت. و باید تا ابد آرزوی دیدار آن زن و طرح آن آخرین سؤال را با خود به گور بسپارد. سرش را از وحشت و ناامیدی در دستها گرفته بود و به عمق مصیبت چاره ناپذیر خود می اندیشید. و مدام یک جمله را تکرار می کرد. شاید هزاران بار این جمله را تکرار کرد: چرا با او چنین کاری را کرده است؟

□

چیزی حدود یازده روز از آن شب شگفت گذشته بود. یکشنبه شبی شهاب، حدود ساعت یازده شب پشت میز خود نشسته بود و آخرین فصل های رمان اشراقش را می نوشت... نوشتن این آخرین فصلهای پایانی بس سخت و طاقتفرسا بود. قصه وی بجایی رسیده بود که گویی پایانی برای آن نمی توانست یافت. هر

پایانی نوعی پایان مصنوعی و عقیم می نمود... چگونه بود که در زندگی نویسنده‌ی خود به چنین دیوار رخامین و بن‌بست گذرناپذیری رسیده بود؟ تاکنون سابقه نداشت که در پایان بخشیدن منطقی به قصه‌ای، این چنین ناتوان و ناموفق باشد... آیا این ناتوانی ناشی از روحیه و حالت خاص این دوران و ناپسامانی زندگیش بود...

هر چند رفتار غزال، عشق فریبکار و سپس آن حادثه اتفاقی یافتن خانه محبوب گمشده، عمیقاً بر پریشانی روحش می‌افزود و دامن می‌زد، اما او نویسنده‌ای بود که قلمش حتی در سخت‌ترین شرایط روحی، تسلیم موقعیت‌های موجود و موقتی حوادث زندگی نمی‌شد. حوادث زندگی هر چه می‌خواستند باشند، وقتی پا در رکاب توسن اندیشه می‌کرد، همه فراخناهای یأس و اندوه و تلواسه‌های زمینی را پشت سر می‌گذاشت و در قلمرو آینده، آینده‌اثری که پیش رو داشت، اوج آسمانی خلاقیت و رهایی، خوش می‌تاخت و پیش می‌رفت. پس ریشه این ناتوانی و نایافتن پایانی مطلوب برای قصه خویش را در کجا باید جستجو می‌کرد... هیچ نمی‌دانست. از پشت میز خود برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت. هر چه فکر کرد و به پایان‌های گوناگون اندیشید بیهوده بود و باز راه به جایی نمی‌برد. خواست قهوه‌ای درست کند و به فکر کردن پردازد، اما دریافت که حال و هوای کار کردن را ندارد. ساعتی بعد خسته و کلافه به بستر رفت و بخوابی عمیق رفت. هنوز به اعماق خواب فرو نرفته بود که صدایی شنید. خود را به نشنیدن زد. باز صدایی شنید. زنگ خانه بود که هرازگاهی به تناوب به صدا درمی‌آمد... چه کسی ممکن بود باشد؟ ساعت دیواری را نگاه کرد. ده دقیقه از نیمه شب گذشته بود. این موقع شب انتظار هیچکس را نداشت. اول باز فکر کرد ممکن است زنگ خانه همسایه باشد، اما وقتی باز زنگ بصدا درآمد، دیگر کمترین تردیدی نکرد. لباس پوشید و بطرف در رفت. در طول راه اندیشه‌اش ده‌ها جا رفت. آیا ممکن بود همسایه‌ها باشند. هستی باشد؟ همسرش باشد... شگفتا... همسری که مرده بود؟... آه... کاش او بود. کاش کسی می‌آمد. هستی می‌آمد... بعید نبود که پشت در، شکوه همسرش بود... آری بخصوص از این اندیشه بر خود لرزید و حیرت کرد... چرا باید چنین فکری به مخیله‌اش خطور می‌کرد؟ نه چنین چیزی محال می‌نمود... ممکنست شعله باشد؟ دنا باشد و یا خبری از دخترش آورده باشند.

وقتی در را گشود، حیرت‌زده بر جا می‌خکوب شد. آن زن... غزال برابرش بود. تنها کسی که به هیچ رو نمی‌توانست حضورش را درین وقت شب، چنین جایی در خاطر پندیشد همین کس بود... زن برابرش ایستاده بود و در حالی که با گردنی بر یکسو کج شده بود زیر لب سلامی گفت به او می‌نگریست. در آستانه در ایستاده بود... و با چشمانی وحشتزده و تضرع‌بار به او می‌نگریست. حالتش چنین می‌نمود که قصد دارد به درون خانه درآید. لحظه‌ای زن روی برگرداند و نگاهی بر سر کوچه افکند... سپس نگاهی ترسیده و آمیخته با تبسمی بله و نگران به او افکند و گفت:

- باید با شما حرف بزنم... و بی‌آنکه او پاسخی بگوید، خود را بدرون کشید.

شهاب از برابر در کنار آمد و راهش داد. و زن وارد خانه شد. شهاب در را بست و همچنان که با دست ساختمان را نشان می‌داد خود پشت سرش به راه افتاد... زن آهسته و با شانه‌های افتاده بسوی عمارت پیش می‌رفت. گویی خواب‌گردی است که بی‌اراده آگاه خود، نیمه شب از بستری بیرون آمده و به پرسه زدن در مکان‌هایی ناآشنا پرداخته است. چون به ساختمان رسیدند شهاب وارد شد و او را به دنبال خود، بسوی دفتر کارش هدایت کرد. کلید چراغ را زد و صندلی‌ای تعارفش کرد. و خود پشت میز خود، در چند قدمی زن نشست و در حالیکه دستهایش را چلیپای سینه کرده بود به زن نگریست و منتظر ماند.

اما غزال هیچ نمی‌گفت. خاموش و صامت همچون مجسمه‌ای از سرب نشسته بود و سر را بر سینه فرو افکنده بود و به گونه ناآگاه و عصبی با گوشه‌مانتوی خود و می‌رفت. گویی نگه‌ای غبار یا تکه نازدودنی‌ای را با سر انگشتهای خود می‌خواست محو کند و نمی‌توانست...

شهاب هیچ نمی‌گفت و منتظر بود. قدر مسلم هر گونه سخن گفتنی نابجا می‌نمود و زن را دچار پریشانی عمیق‌تر می‌کرد. اتفاقی برایش افتاده بود؟ رنگ به رخس نبود و چهره‌اش آن طراوت پیشین را نداشت. گویی از آن شب مهمانی تا امشب، در طی همین چند شب ده سال پیرتر شده بود...

برای کاستن اضطراب زن و حصول محیطی آرام‌تر، آهسته چنین گفت:

- بروم قهوه‌ای درست کنم.

- زحمت نکشید.

برای فائق آمدن برین لحظه نافهمیدنی وحشت و دامنه این سکوت عذاب آور باید حرف می زد:

- پیش از آمدنتان می نوشتم. خسته شدم. گفتم کاش قهوه ای بخورم، تنبلی کردم و خوابیدم.

و این چنین به طرف آشپزخانه رفت. و آنجا مشغول درست کردن قهوه شد. با خود می اندیشید:

- چرا به اینجا آمده است. آنهم این موقع شب؟ چه اتفاقی افتاده است؟
آنقدر ایستاد تا قهوه درست شد. از رفتن و تنها ماندنش با آن زن، در اتاق بیم داشت. آری، بی هیچ کتمان و پرده پوشی، از حضور آن زن در خانه خود ترسناک بود. وانگهی چه ضرورتی داشت در اتاق بماند تا قهوه حاضر شود. همین جا می ماند و با قهوه می رفت. دقایقی بعد با قهوه به اتاق رفت. فنجان قهوه را بر میزی جلوی غزال گذاشت و فنجان خود را برداشته پشت میز تحریرش نشست. و آهسته به نوشیدن قهوه خود مشغول شد.

زن بی آنکه به قهوه دست بزند، با سر فرو افتاده بر سینه آهسته چنین گفت:

- آمده ام با شما حرف بزنم.

- گوش می کنم.

- زندگی خودم و شما را تباه کردم. شهاب در حالیکه با بی میلی سخنانش را می شنود، شانه بالا انداخت و گفت:

- قهوه تان سرد می شود.

زن اندیشید: چگونه پاسخ می دهد... بگذار تحقیرم کند... آنگاه گفت: شما نمی توانید مرا ببخشید.

- چه نیازی به بخشش من دارید؟

- هر چه می خواهید بگوئید. سزاوار همه دشنام هایتان هستم.

- من دشنام نمی دهم.

زن اندیشید:

- برای اینکه ارزش آنرا هم نداشته ام... و همین مطلب را بصدای بلند

باز گفت.

- برای اینکه ارزش دشنام را هم ندارم.

- هر چه که می خواهید حساب کنید.

- بخاطر خدا رحم کنید... الآن تنها پناه زندگی من شماست.

- بله... مثل دیروز...

- اگر می دانستید چقدر بدبختم...

- برای خوشبختی تان دعا می کنم.

- مسخره کنید... هر چه می خواهید بگوئید... برای همین اینجا آمده ام.

بلند شد و در وسط اتاق ایستاد، همچون آدمی مست بر میزی که قهوه بر آن بود تنه زد و آن را واژگون کرد. و راست در چشمان شهاب نگریست. سپس بی اختیار بطرف میز او رفت. بسوی میزش. آنگاه خم شد و در پایش افتاد و در حالیکه زانو زده بود و پاهایش را می بوسید، شروع به گریستن کرد. گریه ای پرتشنج، دردناک و زار زار...

مرد بیچاره بر خود لرزید. خم شد. با دستهای لرزان و به تلاش بسیار می کوشید از زمین بلندش کند.

- چه می کنید... این چه کاریست.

- فقط یک کلمه بگوئید. از ته دلتان بگوئید.

- چه بگویم؟

- که مرا ببخشید...

- ببخشیدم...

- قسم بخورید.

- قسم می خورم. لحظه ای مکث کرد و کوشید او را از تن خود دور و جدا کند. سپس دوباره گفت:

- بلند شوید.

- نه نمی توانم. بیچاره شدم. نجاتم دهید... و باز می گریست.

شهاب گفت: آخر چه شده؟

- کشتمش... او را کشتم.

این یک به شنیدن این سخن لرزید و به سختی شانه هایش را تکان داد.

- چه کسی را کشتید؟

- شوهرم را. امشب کشتمش. آنگاه رو برگرداند و راست در چشمان شهاب

نگریست. گویی بخاطر کاری که کرده بود و یا اعترافی که بیان می داشت خوشحال بود. شهاب به انزجار خواست از او جدا شود. اما آن دستها زانویش را رها نمی کردند و همچون منگنه در ساقهایش چنگ زده بودند. صحنه خوشایندی نبود. اما شهاب نمی توانست زن را از خود جدا کند. دمی بعد، توان باخته به حال خود رهایش کرد و همچنان عبوس و تلخ بر جای ایستاد. دقایقی بعد، زن آرام گرفت. و سپس برخاست. اینک آن چهره دردمند، رنگ باخته و گریان آرام گرفته بود و موجی از حرارت و گرما گلگونه هایش را پوشانده و ابروان و چشمها را در طیفی از رنگهای گوناگون به جلوه در آورده بود. شهاب نگاهش کرد و بر خود لرزید... آیا این نیز نوعی بازی و نقش بود که ایفا می کرد... هیچ نمی دانست. چگونه ممکن بود کسی شوهرش را بکشد و اینگونه به خونسردی از آن سخن بگوید... آیا راست می گفت...؟ هیچ نمی دانست. ممکن بود شوهرش را کشته باشد. هیچ نمی دانست. با اینهمه بنظر می رسید که نمی توانست دروغ بگوید. این موقع شب آمده بود که چنین دروغ شومی را به او بگوید... چگونه چنین چیزی ممکن بود. تصور آن هم از مخیله اش نمی گذشت... اول زنی شوهردار، به زندگیش وارد شده بود و بی آنکه موقعیت واقعی خود را به او بگوید، اظهار عشق به او کرده بود... و اطمینانش داده بود که جز او هیچکس در زندگیش نیست... سپس این زن بیهوده و توجیه ناپذیر و بخواست خود رفته و گم شده بود و او را دچار سخت ترین عذابهای هستی کرده بود و سپس به گونه اتفاقی، این زن را در خانه یکی از همکاران دانشگاهی اش یافته بود که همسر و بانوی خانه آن مرد بود... آنگاه ده شب بعد، نیمه شبی، این زن، تنها به خانه اش آمده بود، به پایش افتاده بود، اظهار عشق می کرد و سپس اقرار می نمود که شوهرش را کشته است. خداوندا وضعیت فاجعه بار، مصیبت زا و وصف ناشدنی ای بود... اما برای آن که خود بفهمد به راستی در کجای این ماجرای شوم قرار دارد، باید پیش از دیگری بر ترس و اضطراب خود فائق می آمد و می فهمید چه شده است. کوشید زن را آرام کند. قهوه و ازگون شده را برداشت و با قهوه ای دیگر باز آمد، و به دست زن داد.

- بخورید. آرام باشید. و همه چیز را برایم تعریف کنید.
زن در حالیکه دوباره به حق می گریست و قهوه را بر میز می گذاشت گفت:
- کشتمش. امشب، دعوایمان شد... مثل همیشه... می خواست مرا بکشد.

- و شما او را کشتید
- بله... شهاب ناباورانه فریاد زد:
- چطور کشتید؟
- با تفنگ شکاری زدمش...
دوباره چهره رنگ باخته و متشنج زن غرق اشک شد. وضع رقت بار و وحشت انگیزی داشت، آب بینی اش روان شده بود... صورتش را در دستها گرفت...
- بیائید صورتتان را بشوئید.
بطرف دستشویی بردش... زن صورتش را شست... و به اتاق باز گشتند...
- اگر آرام نگیرید و همه چیز را درست برایم تعریف نکنید چه کمکی می توانم بهتان بکنم.

- بله الان می گویم
اما باز کلمات در دهانش سنگینی می کرد و گویی بخاطر سرمایی درونی نمی توانست جز با دلزدگی و تانی سخن گوید و باز در میان موج تشنج و حق ساکت می ماند... فایده ای نداشت... اینک پرسیدن و کنجکاوی کردن بیهوده بود. شهاب گفت:

- آرام باشید. هیچ نگوئید. بگذارید این ترس بگذرد...
ساعتی بعد، زن ماجرا را برایش باز گفت:
همه قصه گذشته خود را، ماجرای شکنجه های بی پایان این یکساله را، قصه طلاق غیر رسمی را و سپس سوگندی که خورده بود یکسال در خانه مرد بماند، و پنجاه و چهار روز مانده به پایان یکسال، ماجرای آن تسلیم بیهوده و غیرقابل توجیهش را باز گفت. شهاب هرازگاهی متوقفش می کرد و سوالات بی پایان و گوناگونی از او می کرد. اغلب پرسش هایش برین محور دور می زد که در آن زمان که با هم بودند، ملاقاتهایشان در پارک، سفر به شمال و بخصوص آن شب چالوس، آیا آزاد بوده است و همسر مشروع احسان نبوده است، و در پیوندش با شهاب کمترین شائبه گناه و خیانت نبوده است. و او همه چیز را در نهایت صداقت و مطابق با واقع، همچنان که اتفاق افتاده بود، باز می گفت... حتی آنجا که باید به زیان خود سخن گوید، ابا نمی کرد و همه چیز را بی پرده و رک و راست می گفت.
آری شهاب باید کمترین تردید و شکی در مشروعیت آن شب وصلشان

نمی‌داشت... در آن روزگار آزاد بود و حق انتخاب هر مرد دیگری را در زندگی خود داشت. پس از آن نیز در همان اوقات انتظار شهاب، روزشماری می‌کرد تا کسی آن یکسالی که سوگند ماندن در خانه را خورده بود به پایان برسد تا به شهاب به پیوندد. تا آن که آن شب مسخره ناهمیدنی پیش آمده بود و زن به شوهری که هرگز دوست نداشت و همیشه از او گریخته بود و نفرت داشت و مرگش را آرزو کرده بود، بی‌آنکه بداند چرا و چگونه آری گفته بود و برای همه عمر مجدداً به همسری‌اش درآمده بود... شهاب حیرت‌زده گوش می‌کرد و بسا چیزها را نمی‌فهمید. آنگاه زن قصه توطئه‌های بیشماری را که احسان علیه او روا می‌داشت باز گفت. دعوای‌های همیشگی‌شان را، کین و نفرت احسان به شهاب... این که احسان همیشه از او نه بعنوان یک رقیب و عاشق بلکه بعنوان نویسنده‌ای صاحب ذوق و هنر نفرت داشته است باز گفت. این را شهاب می‌دانست. اما آیا از رابطه‌شان نیز اطلاعی یافته بود؟ زن پاسخ منفی می‌داد. جز این اواخر که از تمایلات غزال به او چیزکی فهمیده یا نفهمیده بود... آنگاه غزال قصه تمهیدات شوهر را برای کشتن و از بین بردنش برای شهاب گفت و بخصوص بیان داشت که مرد شب آن ماجرای مسخره، خود اعتراف کرده بود که می‌خواسته در سد کرج سرش را زیر آب کند و غرقش کند.

- و تو بعد از شنیدن چنین اعترافی همان شب، پس از ماهها جدائی و انتظار به آنچه می‌خواست آری گفتی؟

زن صورتش را در دستها گرفته بود و پاسخ مثبت می‌داد.

- بله.

- و همسرش شدی؟

- بله.

- آخر چرا این کار را کردی؟

- نمی‌دانم... هزاربار از خود پرسیدم که چرا چنان کاری کردم و باز وحشت‌زده می‌بینم که اگر آن شب تکرار می‌شد، باز همان کار را می‌کردم.

- تو که دوستش داشتی چرا کشتیش؟

- نه دوستش داشتم و نه می‌خواستم بکشمش.

و شروع به بقیه ماجرای خود کرد. پس از آن ملاقات اتفاقی و حضور شهاب در خانه‌شان به شوهرش گفته بود که از اینکه به او پاسخ مثبت داده است پشیمان

است و دیگر نمی‌تواند کنار وی زندگی کند. احسان نیز به مسخره پاسخ داده بود که دیگر به اختیار او نیست که بخواهد یا نخواهد... دوباره دعوا و ستیزهای همیشگی میان‌شان رخ داده بود. مرد سوگند خورده بود که تا آخر عمر شکنجه‌اش خواهد کرد. و تن به عشقهای دیگر سپرده و کاری خواهد کرد که او ذره ذره و به تدریج در همین خانه بیوسد و بمیرد... چندین شب پیاپی دعوایشان شده بود. تا اینکه همین امشب غزال پس از دو سه ساعت بگو مگو، گفته بود که در اولین فرصت از خانه‌اش خواهد گریخت... احسان پاسخ گفته بود. هرگز جلویش را نمی‌گیرد و مانعش نمی‌شود و حتی همین الآن می‌تواند از خانه برود. و او پاسخ گفته بود. خواهد رفت. اما آزاد و رها. مرد عبوس و صامت دوباره نیشخند زده بود و گفته بود: کجا خواهد رفت؟ و او پاسخ گفته بود نزد آنکس که از همه جهان بیشتر دوستش می‌دارد. و او به ریشخند پرسیده بود: راستی آیا مرد دیگری را دوست دارد؟ و او پاسخ مثبت گفته بود. احسان حرفش را به چیزی نگرفته و ناباورانه غریده بود: آرزوی پیوستن و خوش بودن را با مرد محبوب خود باید به گور ببرد... زیرا وی هرگز طلاقش نخواهد داد، و بلکه تا آخر عمر می‌گذارد در شکنجه یأس و بدبختی ذره ذره و بتدریج جان بکند. آنگاه گفته بود لطف کند و بگوید که همسرش چه کسی را دوست دارد. و او پاسخ داده بود. شهاب را. مرد با حالتی میان شک و یقین گفته بود شهاب را؟ و او پاسخ مثبت داده بود. مرد آرام گفته بود: عشق یکسو چه فایده‌ای دارد. در آرزوی آن مردک قلم بدست بمیر... و در همین خانه بیوس. و او برای آزار دادن احسان گفته بود که عشقشان دو سویه است و ماجرای ملاقاتها و شب چالوس‌شان را برایش بیان کرده بود... برای اینکه مرد را بر سر خشم بیاورد و تا آخر عمر بداند که به او وابسته نیست و دیگری را دوست دارد، تمام آن مسائل را به او گفته بود. شهاب سرش را در دستها گرفته بود و فقط گوش می‌کرد. آنگاه توضیح داد که مرد دیوانه و عقل‌باخته سیلی‌ای به گونه او زد، بطرف دیوار پرید و تفنگش را برداشت. با لگد به شیشه کابینت زده و در تفنگ فشنگ گذاشت و او همچنین بی‌خیال بر صندلی‌ای کنار آکواریم نشسته بود و حرکات عصبی دستهایش را که فشنگ می‌گذاشت و به سختی موفق می‌شد نگاه می‌کرد. سپس مرد راست لوله تفنگ را بر شقیقه او گذاشت و در حالیکه با بی‌رحمی می‌فشرد، فریاد زد: اعتراف کن که همه این حرفها که زدی دروغ است و گرنه ماشه را می‌چکانم... و او گفته بود که همه آن چه که بیان داشته است درست است و

خواسته بود بلند شود و برود. در همین لحظه دستش را بر لبه آکواریوم کوچک گرفته بود و با تمام قدرت آن را بطرف خود کشیده و واژگونش کرده بود. احسان در یک لحظه و شاید ناآگاه کوشیده بود که مانع واژگون شدن آن شود، زیرا در آن نمونه‌ای از زیباترین و نادرترین ماهی‌هایش در حال تخم‌گذاری بودند، معمولاً پس از تخم‌گذاری آن را به آکواریوم بزرگ خانه که سراسر دیوار اتاق کارش را فرا پوشیده بود منتقل می‌کرد... و درست در همان لحظه که مرد بر لبه آن می‌آویخت، غزال لوله تفنگ را گرفته بود و از چهره خود دور کرده بود. قبضه در دست او بود و هر یک می‌کوشید آن را بسوی خود بکشد. با اینهمه مرد با دست دیگر می‌کوشید از واژگون گشتن کامل آکواریوم خودداری کند و نمی‌توانست. و در همین حال تیری شلیک شده بود که راست از بالای شانه غزال رفته، دیوار مقابل، دو سه گلدان و یک قاب عکس را واژگون کرده بود. صدای وحشتناک این شلیک هر دو را به حال خود باز آورده بود. مرد سریع از این که ماشه را چکانده است با چشمان خون گرفته به زن می‌نگریست. اول بار چنین پنداشت که زن را زده است و برای تمام کردن کار، تیر دوم را نیز می‌خواست شلیک کند. یعنی در همان حال که می‌کوشید لوله را از دست زن بیرون آورد، با تفنگ ور می‌رفت... و غزال نمی‌فهمید چه می‌کند. در همین لحظه با مشت به چهره زن کوفت و سپس همچنان که با هم بطرف در کشیده می‌شدند آنگاه با لگد محکم به سوی او زد. این لگد به او نگرفت و ساقش را با همه نیرو بر لبه تیز میز زد. به گونه‌ای که از شدت درد تفنگ از دستش رها شد و بر خود خم شد و خیمه زد... در همین لحظه، غزال تفنگ را برداشت و قبضه را در پهلوی خود گرفت و بی آن که بداند چه می‌کند لوله را به سوی او نشانه رفت. احسان به زحمت زیاد از جا برخاست و در همان حال تئنگ سنگین کریستالی را که شاخه‌های گل با برگهای سرخس در آن بود به سوی او پرتاب کرد و زن بی اختیار و بی آن که بفهمد چه می‌کند، برای دفع جسم سنگین که بطرفش پرتاب شده بود خود را عقب کشید و ظاهراً در همین هنگام ماشه زیر فشار انگشتش چکیده و شلیک شد. در اول بار لگد تفنگ که بر سینه‌اش خورده بود، او را عقب راند و نفهمید و سپس دید که تیر راست بر بالای قلب مرد خورد و او دستش را بر قلب خود نهاد و بر خود خم شد و دست خونینش را یکدم بالا آورد و دوباره بر خود چمباتمه زد و سپس نالید... آری مرد را زده بود. یکدم هراسان نگاه کرد و تفنگ را انداخت. و مرد را دید که در موج خون

شناور است. وحشت زده از اتاق بیرون دوید و به اتاق خود رفت. بر تخت نشست. جرأت بازگشت به آن اتاق را نداشت. آری او را کشته بود... و چه کار خوبی کرده بود. این اولین احساسی بود که داشت. سپس ناگاه ترسیده و اضطراب و وحشتی کشنده و فزاینده به سراغش آمد. به گونه‌ای که بند بند تنش می‌لرزید.

خداوندا شوهرش را کشته بود... چه باید می‌کرد. هم اینک اگر به جهت صدای گلوله‌ها به خانه می‌آمدند چه می‌شد. باید می‌گریخت. به کجا برود؟ به چه کسی پناه ببرد؟... در همان دم اندیشه شهاب از خاطرش گذشت. نشانی خانه او را می‌دانست. حتی پیش از آغاز اولین برخوردشان، آدرس او، و شماره تلفنش را از بر می‌دانست. همه چیز او را می‌دانست، حتی اینکه به ناشرش زنگ زده بود و شماره‌اش را گرفته فقط یک ظاهرسازی ساده بود... به سرعت بسیار لباس پوشید. باید از خانه بیرون می‌آمد... خواست یکبار دیگر به اتاقی که مرد در آن جان می‌کند برود و ببیند چه شده است. فقط یکدم در را گشود و دید همچنان بر خود چمباتمه شده و خُرخر می‌کند. اما ترسید و جرأت پیش رفتن بیشتر نکرد... به شتاب از خانه بیرون زد... در را پشت سر خود بست و تا سر خیابان را به یکنفس دوید... آنگاه بر اولین تاکسی سوار شد و خود را به خانه شهاب رساند...

اینک در تعریف کردن این ماجرای شوم، تازه درمی‌یافت که چه حادثه‌ای بر او رفته و چه کرده است. صدای خود را می‌شنید که جزء جزء حادثه را تعریف می‌کرد. اما با اینهمه نقش خویش را درین میان بعنوان قاتل اصلی باز نمی‌یافت. در دستهای شهاب آویخته بود و التماس‌کنان می‌نالید نجاتش دهد و پنهانش کند.

- اینجا در امان هستی.

- نه اولین جایی که بسراغم می‌آیند همین جاست.

- مگر جز احسان به کس دیگری نیز گفته بودی که؟... مکث کرد و دیگر هیچ نگفت. خواست بگوید که دوستم داشته‌ای. اما از ذکر آن جمله خودداری کرد. زن منظورش را به فراست دریافت.

- نه. جز او هیچکس نمی‌داند که احتمالاً بخانه تو آمده‌ام.

- پس درین صورت وحشت و ترست بیهوده است.

زن اندیشید: آری... زیرا او اینک مرده است و هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند از لبهای یخ زده و مرده‌اش بیرون آید. با اینهمه گویی همه غم و عذابهای عالم را بر

قلب او بار کرده‌اند. راه می‌رفت و از شدت اضطراب دستها را بر هم می‌سائید. شهاب یکدم او را در اتاق نشاند و خود به طبقه بالا رفت. اندیشید آیا ممکن است هنوز نمرده باشد؟ درین صورت باید به آن مردی که در کار احتضار بود کمک می‌کرد... خود وی کمتر از زن پریشان نبود. قطعاً اگر غزال در خانه‌اش نبود به خانه احسان می‌رفت و بهر کیفیت که بود خبری به دست می‌آورد... اما اگر مرد کشته شده بود، رفتنش بخانه وی درین موقع شب جز انگیزتن سوءظن بی‌حاصل و خود را در تهلکه بیهوده انداختن هیچ چیز دیگری نبود... درین لحظه فکری به خاطرش رسید. بهتر آن بود به خانه احسان زنگی می‌زد. اگر همسایه‌ها فهمیده بودند و صدای شلیک گلوله‌ها را شنیده بودند که قطعاً باید شنیده باشند و نیز اگر مرد زنده مانده بود، کسی گوشی تلفن را برمی‌داشت...

شماره خانه احسان را گرفت. اما از آن سوی خط، کسی گوشی را برنمی‌داشت، یکی دو دقیقه همچنان گوشی بر دست ایستاد و باز شماره گرفت. نه... هیچ خبری از آن سو نبود و تلفن بوق ممتد می‌زد. با این حساب به احتمال قریب به یقین، مرد کشته شده بود. به طبقه پایین باز آمد و از تلفن خود به غزال هیچ نگفت... اینک موقعیت وحشتناک و نامنتظری برایش پدید آمده بود. خداوندا چه باید بکند؟ آیا می‌تواند زنی را که تا همین دیروز از همه جهان بیشتر دوستش می‌داشت و با همه امید و اشتیاق خود در انتظارش بود، زنی که هر چند با او ناخواسته عهدشکنی کرده است، اینک که به او پناه آورده از سر خود وا کند و به کام نیستی، رسوایی و مرگ بسپارد؟... می‌دانست که زن خطایایی غیرعامدانه مرتکب شده است، اما هرگز نه قاتل است و نه زنی است که به شوهر خود خیانت روا داشته است. ایمان داشت که غزال همه آنچه را که گفته، راست گفته است. وی از آن گونه طبایعی نبود که نه قدرت و نه زیرکی و نه ترس دروغ گفتن و بهم بافتن را داشته باشد. شهاب مردم را می‌شناخت. مردم را از ورای همه ساترها و حجاب‌ها می‌دید. چنین زنی هرگز نمی‌توانست دروغ بگوید... زیرا در آن صورت زندگیش چیز دیگری از کار در می‌آمد. آری اغلب مردم یا بخاطر ترس از حقیقت و یا به جهت بی‌اعتنایی به ناشایستگی دروغ و از سر مکر و رذالت دروغ می‌گویند. در حالیکه آن زن سرشت و مایه‌ای دیگرگون داشت...

اما بهر حال در چنین موقعیتی وی را در پناه خویش گرفتن و پاپای او رفتن

به مثابه غوطه‌زدن در سرنوشتی مهلکه‌زا و نامشخص و نیز مشارکت در تمامی اتهامات گناه‌آلوده او و احتمالاً پذیرفتن پایانی بس مخوف و رسوایی آمیز می‌نمود... نمی‌توانست تصمیم بگیرد... آمد و در اتاق نشیمن بر مبل در تاریکی نشست و به اندیشه فرو رفت. دقایقی بعد، به اتاق رفت. زن را دید که غرقه ماتم خود همچون مجسمه‌ای از نومیدی و غم نشسته است. به محض دیدن شهاب برخاست و بسویش آمد و همچون کودکی در پایش افتاد و زار زد:

- مرا ببرید. ازین جا ببرید، می‌ترسم...

- کجا ببرم؟

- به هر جا غیر ازین شهر. می‌ترسم دنبالم بیایند.

- بسیار خوب... بگذار فکر کنم.

- همین امشب... همین الآن برویم.

- نه... بگذار فکر کنم...

زن با دستهای متقبض و سرد گشته در آستین پیرهنش چنگ زد و هیچ نگفت. وحشت زده با چشمانی بی‌فروغ به او نگریست و چمباتمه زد و منتظر دست‌های اعجازگر گره‌گشایی بود که نجاتش دهند... دستهایی که حتی در کار خود وامانده بود...

- امشب را بخواب و استراحتی کن تا فردا فکری کنیم... بیا

مطیعانه دنبال شهاب به راه افتاد. شهاب تخت خود را نشان داد... اما می‌دانست زن از شدت غم و خیال امکان خفتن را ندارد. گفت:

- من اینجا می‌خوابم. چراغ هال را روشن می‌گذارم. و برای خود بالش و پتویی آورد... اما زن نمی‌خوابید. نمی‌توانست بخوابد. بر روی تخت نشست و غرقه دنیا‌های خود شد. لحظه‌ای بعد برخاست و به قدم زدن پرداخت. سپس به آستانه اتاق نشیمن آمد و نگاهی به شهاب که بر کاناپه دراز کشیده بود افکند و برگشت... از این که مرد آنجا نزدیکش بود دلش اندکی قرار و آرام گرفت. شهاب اندیشه‌های نومیدانه و وضعیت تباه‌گشته‌اش را می‌فهمید... قدر مسلم اگر دو سه شب بر همین متوال می‌ماند از شدت پریشانی و دغدغه و ترس کارش به جنون می‌کشید...

آنشب، زن تا صبح نخوابید، تمام مدت را ملتهب و بی‌قرار قدم زد و

دستهایش را بهم سائید. صبحانه نیز نتوانست بخورد... تنها لقمه‌ای را که به اصرار شهاب فرو داده بود بالا آورد... تب کرده بود و گونه‌هایش از شدت گرما و درد می‌سوخت. شهاب قطره تب‌بر خوراندش و به انتظار کاهش درجه تب نشست. اینک جوانمردی بر او جز این حکمی نمی‌کرد که وی را از جهنمی که در آن می‌سوخت نجات بخشد. سرانجام تصمیمی گرفت: جامه‌دانی را از لباس برای خود و او پر کرد. تنها نوشته‌ای را که اینک به آن دلبسته بود، «اشراق» را در جامه‌دان نهاد. از کشوی میز تحریر، چندین بسته اسکناس و نیز دسته چک خود را برداشت و به زن گفت که حاضر شود. ساعت ده صبح بود. غزال فقط پرسید:

- کجا می‌رویم؟

- از تهران می‌رویم... طرفهای اسالم، طالش... جنگلهای خلخال. نمی‌دانم هر جا که پیش آید... آنجاها دوستی دارم که کارمند جنگلبانی و مراتع است. مدتی پنهانت می‌کنم تا ببینم چه پیش می‌آید...
زن فقط توانست با چشمان بی‌فروغ خود نگاهی از سر سپاس به او بیفکند...

□

دوستی که درین موقعیت به فکر شهاب رسیده بود، در واقع یکی از دوستان و ارادتمندانش بود... چندین سال پیش، در اولین سالهای تدریسش در دانشگاه یکی از دانشجویانش «مهران دیناچالی» اظهار شادی و خرسندی از آخرین نوشته‌هایش کرده بود، بخصوص از طبیعت‌گرایی و حس قدرتمندی که در وصف زیبایی‌های بکر داشته است زبان به تمجید گشوده بود و نوشته‌ای از او که وصف غنایی آسمان و جنگل و دریا را داشت به عنوان نمونه‌ای تقریباً دقیق و نزدیک به کمال ستوده بود و اما به او گفته بود که کارمند جنگلبانی تالش است و شهاب را برای دیدن و دریافتن چیزهایی بیشتر از آنچه درین خصوص دریافته بود به خطه خود فرا خوانده و دعوت کرده بود... شهاب با وی طرح دوستی ریخته بود و سال

بعد پنج شش روزی برای دیدار چیزهایی که تعریفشان را شنیده بود به خطه او رفته بود... پیش از آن شهاب خود بسا جنگل‌ها را دیده بود. اما از آن لحظه که با این کارمند جنگلبانی به اعماق جنگل می‌رفت، با دنیایی روبرو شد که به هیچ وجه به وصف نمی‌آید. هر آنچه را که تا کنون از جنگل می‌شناخت، زیرا تا بحال فقط در حاشیه آن‌ها سیر کرده بود، با آنچه که اینک پیش روی خود می‌دید یکسره زمین تا آسمان متمایز و دیگرگون می‌دید... آنجا دنیایی بود که جز بر کسی که به اسرار جنگل و ژرفاهای آن وقوف دارد بر همه پنهان بود... آنان در اعماق جنگل، در هر گوشه و کنار آن پایگاهی داشتند که هیچ تنابنده‌ای جز خود آنان و احتمالاً مردم بومی پراکنده و دوردست آن سامان‌ها را بر آن دسترسی نبود. آن سفر بر شهاب تأثیر عمیقی بر جای گذاشت. با خود اندیشید اگر آدمی بخواهد تا آخر عمر خود از چشم همگان پنهان بماند کفایت با بلد و آشنایی به چنین مکانهایی بیاید... پس از آن سفر چندین بار در کوران سخت‌ترین مصائب و ناملایمات روح خویش آرزو کرده بود که ای کاش امکان آنرا می‌یافت تا خود را یکماهی پنهان از چشم همه عالم و آدم، در چنان مکان پناه‌بخش و جایگاه آرامش باری گم‌وگور کند... جایی که جز آسمان و درخت و چشمه آب و حیات وحش هیچ چیز دیگری نباشد و آدمی هیچ چیز جز طبیعت بکر را نبیند و هیچ صدایی جز آن را نشنود... اینک به یاد آن دوست افتاده بود... آری بهترین فرصت و امکان "او" بود... او می‌توانست پناهشان دهد و موقتاً از انظار همگان پنهانشان دارد... اما مسئله آن بود که پس از اتمام دوران دانشجویی و فارغ‌التحصیلی، مهران به زادگاه و محل کار خود بازگشت، و جز یکی دو کتاب که شهاب برای وی فرستاده بود و نامه‌هایی که مهران می‌فرستاد و شهاب چندان پاسخی به همه آن‌ها نمی‌داد میانشان سکوتی دائم و دیرپا حائل گشته بود و تقریباً هیچ از هم نمی‌دانستند.

با اینهمه و به احتمال یک امید، همان روز صبح، شهاب از خانه به جنگلبانی تالش زنگ زد و سراغ مهران دیناچالی را گرفت... پاسخ گفتند ایشان هنوز به اداره تشریف نیاورده‌اند.

پس خوشبختانه در همان اداره بود؟ پاسخ مثبت شنید. از سمت و موقعیتش در اداره پرسید: پاسخ دادند که ایشان مدیر کل جنگلداری تالش‌اند و اگر کاری و پیغامی برای او دارد با رئیس دفتر و یا معاونش صحبت کند. شهاب با منشی

دیناچالی گفتگویی کرد. خود را معرفی نمود و به او گفت به اطلاع آقای دیناچالی برساند که شهاب سهروردی برای دیدارش به تالش می‌آید...

بدینگونه بود که به راه افتادند. با ماشین شهاب رفتند. خوشبختانه پیدا کردن چنان آشنایی که می‌توانست پناهشان دهد موهبت بزرگی بود. مهران، همسر شهاب را ندیده بود و درین صورت، شهاب می‌توانست غزال را به عنوان همسر خود معرفی اش کند و نیز بگوید برای رفع خستگی و معالجه کسالت همسر و همچنین نوشتن مطالبی چند به گوشه دورافتاده و دنجی نیاز دارد...

آنروز مهران تا غروب را در اداره ماند. به گمان اینکه شهاب حتماً خود را تا شب به اداره خواهد رساند. وی موقعیتی ممتاز داشت. در تمام این مدت کمابیش آثار نویسنده محبوب و دوست گرامی خود را بدست آورده و خوانده بود. پس از آنکه به دفتر کار خود آمد و شنید که منشی اش بر یادداشتی نوشته است شهاب سهروردی نزدش می‌آید از شادی به پرواز در آمد... به خانه زنگ زد و به همسرش اطلاع داد که امشب احتمالاً مهمانی بسیار گرامی خواهند داشت. همچنین به یکی دو تن از جنگلبانان دستور داد که دو سه پرندۀ شکاری بزنند و به خانه برسانند... اما تا ساعت هشت شب شهاب نیامد...

شهاب در ساعت شش بعد از ظهر همان اطراف تالش، کمی گذشته از اسالم، در خانه‌ای روستایی در کنار جاده شب را اتراق کرد. زیرا با خود پنداشته بود که اداره احتمالاً ساعت دو بعد از ظهر تعطیل خواهد شد و باید فردا در ساعت اداری به سراغ دوست برود. همچنین در هیچ هتل و یا مسافرخانه‌ای نمی‌توانست با زن پیگانه‌ای که نسبتی با او نداشت بماند. افزون برین همه، غزال در حال و فضای رعب‌آور شب دوشین خود بود و محیط اطراف خود را چندان نمی‌فهمید. می‌ترسید. و هر لحظه در اندیشه آن بود که مبادا در طول جاده گرفتار شوند... آن شب را نیز چیزی نخورد و شب هنگام دوباره تپش تشدید یافت.

با اینهمه شب را به هزار مصیبت به سر آورد و فردا ساعت نه بامداد اتومبیلش را کنار اداره جنگلبانی نگهداشت و به سراغ دوست رفت.

خوشبختانه مهران همان بود که انتظارش را داشت. سرپا مهر و شور و شوق... شهاب را در بر گرفت و با هزار سپاس و لطف بوسیدش و به گلایه گفت که دیشب تا ساعت ده در انتظارش بوده است و همان ساعت اداره را ترک کرده است...

اینک همسرش در خانه منتظر ورود او لحظه شماری می‌کند...

شهاب به هزار سپاس موقعیت خود و همسرش را باز گفت... اینک که جز دروغ نمی‌توانست گفت و برای نجات زن باید صمیمانه زمینه‌سازی می‌کرد، او، به میمنت قدرت خلاقه‌ای که داشت، به وصف موقعیت غزال پرداخت... و به مهران که همچنان که از نامش برمی‌آمد، همه مهر و مهربانی بود فهماند همسرش ناراحتی‌ای نه چندان صعب‌العلاج اما روحی دارد که مدتی را باید در گوشه‌ای دنج به سر آورد... گوشه‌ای دور از مردم... و خود درین میان کنار او به نوشتن و کار کردن خواهد گذراند...

مهران پرسید: مگر استاد همسرشان را هم آورده‌اند

- بلی اینک در اتومبیل مان بیرون اداره نشسته است.

- وای بر من، چرا زودتر اطلاع ندادید.

مرد خواست از دفتر بیرون برود... شهاب مانعش شد:

- بگذار توضیحی به تو بدهم. هم الآن می‌رویم و می‌آوریمش. اما به من گوش کن: اگر می‌خواهی به من کمک کنی همان چیزی را که از تو می‌خواهم انجام بده. ما بخانه تو نمی‌آئیم. بعدها به تو توضیح خواهم داد که چرا... زیرا همسرم در شرایط روحی دیدار مردم بسیاری نیست... به یاد می‌آوری که سالها پیش با هم به اعماق جنگل رفتیم و در پناهگاه‌های جنگلی هفته‌ای را ماندیم. اینک آمده‌ام از تو کمک بگیرم که ما را به چنان مکان‌هایی ببری... جاهایی دور از دسترس مردم... داروهایش را با خود آورده‌ام... فقط امکانات ماندن می‌خواهیم...

مهران منظور شهاب را در دو سه کلمه دریافت... بله، با همه توان و قدرت، خود را در اختیار استاد می‌گذاشت. خوشبختانه نسبت به سالهای گذشته اینک امکانات رفاهی بیشتری در اختیار داشتند. تا اعماق جنگلهای تمامی آن نواحی، صدها هزار هکتار جنگل بکر را در اختیار دستهای قدرتمند خود داشت و در هر گوشه و کنار و اعماق جنگل، بناهایی، قرارگاه‌هایی، مکان‌هایی برای سرکشی، حفاظت و نگهداری جنگل احداث کرده بودند...

این کوچکترین و کمترین خدمتی بود که می‌توانست در حق شهاب بکند.

- اما اجازه بدهید خدمت خانم بروم و لااقل بیاورمشان بالا، گلویی ترکندند، چای بنوشند، تا ترتیب همه برنامه‌ها را بدهیم.

بدین گونه مهران، یکی از مرئوسین اجرائی خود، مهندس سالاری را به اتاق خویش فرا خواند و پس از آنکه فصلی مشیّع در ستایش دوست گرانمایه اش شهاب و آثار او راند و به یاد آوردن دوران خوش «دانشجویی» در محضر استاد و ازین گونه سخنان مطالبی گفت، از مهندس خواست تمامی امکانات گروه خود، و جنگلداریهای تابعه اش را در خدمت استاد بگذارند.

گفتگوهای میانشان رد و بدل شد. و قرارگاه‌هایی پیشنهاد گشت... تمهیداتی انجام شد، تلفن‌هایی کردند... به اطلاع قرارگاه‌هایی از «لوندویل» گرفته تا «ورگه دره»، «رضوان شهر» و «خطبه سرا» رساندند و موقعیت‌های کنونی شان را بررسی کردند و سپس کاروان سفر اکتشافی، تحقیقی، تفریحی به راه افتاد. دو لندور با اتومبیل شهاب به راه افتادند. قرار شد که اول سری به پارک جنگلی «گیسوم» در کناره جاده «دیناچال» بزنند و یکی دو سه شب را در همان قرارگاه «گیسوم» بمانند تا وسایل رفتن به اعماق را تهیه کنند. شهاب می‌خواست از شهر خرید بکنند...

هر چند مهران به آسانی از او دل نمی‌کند و بی آن که مدتی را در خانه از او پذیرایی کند دل نمی‌داد برود، اما سرانجام به همزبانی و همدلی وضعیت او را پذیرفت و اجازه حرکت کاروان را داد و خود قول داد در اولین فرصت، به سراغشان خواهد آمد...

در تمام این مدت غزال شبها تب می‌کرد و کمابیش دچار هذیان، پریشان فکری و گیجی بود و شهاب مانده بود که اگر این گونه تب‌های بحرانی فرساینده ادامه یابند چه باید بکنند. خوشبختانه پس از دو سه شبی که در جنگل «گیسوم» ماندند، وضع وی تقریباً رو به بهبود نهاد و تب و سردرد و دردهای موضعی دست و گردنش کاهش یافت. سپس روزی سپیده صبح، از جاده‌های جنگلی حرکت کردند. سفرشان آغاز شد و به سوی اعماق جنگل‌های دور دست رهسپار شدند. در اولین قرارگاه، اتومبیل شهاب را گذاشتند و لندورری به او دادند و به سوی جنگلهای بکر «ورگه دره» پیش راندند و سپس آنجا اتراق کردند... این منزلگاه که یکی از زیباترین جنگلهای دنیا را در بر می‌گیرد، در آستانه و قلمرو جنگلهای خلخال قرار داشت... در «ورگه دره» راننده لندور پشیمانی که مردی آستارایی بود و اسد نام داشت، آندو را به قرارگاهی که از چوب ساخته بود، بر کرانه برکه‌ای در دل جنگل آورد... آنجا برابر

خود منظره‌ای دلکش و بی‌نظیر می‌دیدند که دست قدرتمند هیچ نگارگر توانا و قلم نقاشی را یارای ثبت آن تصاویر نبود.

چند کلبه‌ای از چوب با جنگلیان و خانواده و سگهایش، و برکه‌اش بازتابنده آسمانی مینایی که تمامی آن مناظر بدیع را در آینه نقره‌گون خود به گونه جلوه‌هایی مضاعف منعکس می‌نمود... جنگلیان این منطقه عاقل مردی کوتاه قامت به نام شفیع بود که شکارچی بود و تازی‌های شکاری ممتازی داشت.

اسد مأموریت داشت که هر روزه در صورت لزوم به شهر برود و تمام وقت در خدمتشان باشد. اما شهاب چندان به حضورش نیاز نداشت. آزادش گذاشت که برود و هر دو سه روز یکبار باز آمده سری به آنها بزند و در صورت لزوم از شهر برایشان خریدی بکند... همان حضور شفیع کافی بود. روز اول به شناسایی و گردش در محوطه‌های پیرامون منطقه‌ای که محل اسکانشان بود پرداختند...

کلبه چوبی‌ای که باید در آن قرار و اسکان می‌یافتند ظاهراً دفتری بود که چند سال پیش برای استحصال پاره‌ای از درختان جنگلی و تهیه تراورس مورد بهره‌برداری جنگلداری قرار می‌گرفت. دو سه تخت، میز، و دو صندلی داشت و سرپای از چوب ساخته شده بود... این ساختمان از ضلع و یال شرقی اش به ساختمان کوچک چوبی شفیع تکیه داشت و میان آندو، انباری بود که وسایل شفیع در آن قرار داشت. همان روز، شفیع کلبه را آماده کرده بود. جایی دنج، زیبا و آرام و اعجاب‌انگیز بود.

در مدتی که اسد و شفیع و خانواده اش مشغول مرتب کردن کلبه آنان بودند، آندو به اطراف سری زدند... آه، دنیائی از طراوت، نور، سرسبزی و خرمی با طیف رنگهای بیشمار برایشان گسترده بود. زیبایی و صف‌ناپذیر، عظمت، خرمی و طراوت درختهای سر بفلک کشیده توسکا، واش، ممرز، درختهای گشن و هیولایی بلوط، شمشادهای غول پیکر که جز در افسانه‌ها و قصه‌های پریان نمی‌توان سراغشان را گرفت و وجودشان را باور داشت چشم و عقلشان را خیره و مبهور کرده بود. درخت‌های برگ افشان ساکاس که در طیف نور غروب به پروبال طاووس می‌مانست... و درست بر کنار این زیبایی سبزگون و چشمگیر ردیفی از درختان صورتی رنگ سرخدار قرار داشت؛ با شاخه‌های عریان و ترکه‌های لطیف و غرقه جوانه که به درخت ارغوانی که تازه غرق غنچه شده است می‌مانست... شگفتا

اینهمه وجود داشتند در حالیکه پیش از این هیچ از اینهمه نمی دانست... ده ها نوع درخت با تنه های غریب، سپید، سرخ، ارغوانی و رنگهای بکر که شهاب نمی شناخت... پیش از این نقاشی به او گفته بود در طبیعت میلیونها درجه و گونه گونی رنگ و امکان تفکیک آن وجود دارد و او به تعجب افتاده بود... زیرا جز سه رنگ اصلی زرد و سرخ و آبی و هفت رنگ طیف؛ قرمز، نارنجی، زرد، سبز، آبی، نیلی، بنفش و ترکیباتی محدود از آنها را نمی شناخت. آن نقاش به او گفته بود که فقط بیش از صد نوع رنگ سرخ وجود دارد. اینک به یاد گفته آن دوست می افتاد و شمه ای از طیفهای نادر آنهمه رنگارنگی بهجت انگیز را اینجا به چشم می دید.

در دور دست تر از چشمه ساری که مظهرش ناپیدا بود، در میان میدانگاهی وسیع برکه ای زلال و پهناور پدید آمده بود که شعاع آن تا صدها متر ادامه داشت... خداوندا زمین و آسمان این منطقه گویی از آسمان و زمینی دیگر حاصل گشته بود... از همه مهمتر سکوت و سکون همه عالم بود که گویی تا جاودانه تداوم داشت. سکوت دلنواز جنگل... و نیز درخشش بی همتای پرتو و تلؤل درختان در پاره ای از اوقات روز بر کرانه آب...

از هر گوشه که می رفتند جز بر حیرت و تحسینشان نمی افزود... از اینجا و آنجا ناگاه از لابلای شاخه های پرندگان کوچکی که نمی شناختند به پرواز در می آمدند... یکی دوبار نغمه و سرود ترنگ نر شنیده شد. شهاب این صدا را می شناخت. اما قراولها را نمی دیدند...

سکوت و زیبایی و نور طلایی خورشید بود که بر شاخسارها همچون آبشاری از شبنم زرین فرو می تراوید... یکی دوبار در متن آفتاب زرتار، باران بارید و راست بر بالای برکه و بر سر چتر زمردین درختان کرانه شرقی آن، رنگین کمانی جادویی برآمده از سه رنگ اصلی؛ آبی، سرخ، زرد همچون گردن بندی از فیروزه و یاقوت و زر درخشیدن گرفت. گویی در اعماق بهشت اند... آدم و حوایی در قلب جنات آرزوهای خود... و همه طبیعت، آسمان و جویبار و زمین مشگ بیز و پرگل از آن ایشان است... همه چیز را دارند. از میوه همه درختان می توانند بخورند و فقط به یک درخت نباید نزدیک شوند... شجره ممنوعه عشق... و این اولین تصویری بود که در اولین روز فراغتشان در محیلة شهاب نقش بست...

اینک از اقامتشان چهار شبی می گذشت... زندگیشان بر مجرای عادیات و

سرگرمی و آرامش، جریان یافته بود. از همان اولین روزهای ورودشان در چنین بهشت امنی غزال به گونه ای شتابگیر از دنیای درد، کسالت و الم خود دور می شد و شادی و سرمستی خود را بدست می آورد... لحظه به لحظه فرسنگها از گذشته خود فاصله می گرفت و با سرعتی زاید الوصف به دستیابی همه موهبت های سلامت و شور و نشاط جوانی خویش توفیق می یافت... دیگر هیچ از گذشته و آنچه که اتفاق افتاده بود سخن نمی گفت... شاد بود و همه گذشته خویش را بدست فراموشی سپرده بود. اینک که در کنار دلدار خود و در سایه مهر و حمایت او بود، از هیچ چیز کمترین واهمه ای نداشت. چشمان آشناک و آرزومندش از بارقه لذت و سعادت و عشق می درخشید. شگفتا... چگونه دست تقدیر، ناگاه در متن کویری جهنم آسا، دل و جان تشنه، سوخته و مهجور از سعادتش را به واحه ی سرسبز و بهشت آسای آرزو رسانده بود.

تأثیر چشمگیر این محیط امن بحدی بود که آدمی ناخودآگاه می پندارد از مرزهای کشور بی ترحمی که در آن می زیسته بیرون آمده و در سرزمین آسایش، امن و مستقل دیگری که هیچکس را یارای تعرض بدو نیست زندگی می کند... چیزی که بخصوص غزال را بر این پندار ثابت قدم می داشت نزدیکی شان به مرز و نیز نفوذ شخصیت، موقعیت و قدرت شهاب بود... در ته دل خود چنین می اندیشید که اگر مرد اراده کند به آسانی می تواند از کشور خارج شود و برای ابد رهایی یابند... اینجا همه در اختیارش بودند... و اگر دستهایی قدرت آنرا داشتند که هزاران هکتار از جنگل را با تمامی امکانات در اختیارش نهند بیشک همانها و یا کسان دیگری نیز می توانستند موجبات خروجشان را به آسانی و سهولت تمام فراهم کنند...

و ه که چه سرزمین خوشی... گستره لطافت و دلپذیری و خاموشی... سکوت گاه چنان عمیق بود که آدمی صدای تپش خاک و نبض گیاه را می شنود... حتی نسیم نیز در گوش آدمی به مهر نغمه می سرود... و لطافت هوا همچون شراب در رگها می تراوید و دل و جان آدمی را از شوق و سکر زندگی و سرمستی نشاط می آکند... آری گویی اینجا حد نهایی جهان و ملتقای دنیا و آخرت و قلمرویی در فراسوی مکان و زمانهایی که تا کنون می شناختند بود. اینجا برزخ و آستانه ورود به دنیایی دیگر بود... دنیایی که پیوند آندو را با زندگی گذشته می برید و در آستانه بهشت دلپذیر آرزوها و آن دنیای جاودانه تمتعات قرار می داد...

اما به زودی دریافتند که اینهمه جز یک پندار بیش نیست... هر دو خواب می دیدند و بزودی باید از بستر رؤیاهای خود برخیزند...

بر اساس توافق ضمنی‌ای که میانشان برقرار گشت و به خواست مجدانه شهاب، اولین شبی که در کلبه مهر خود قرار گرفتند، هر یک بر تختی جدا از هم خوابیدند و تا صبح همچون سنگ، در بستر رود آرام خواب خود جم نخوردند... آه چقدر خسته بودند... صبح فردای اولین شب سعادشان به صداهای جنگل و نغمه پیای خروس برخاستند. شفیع گله‌ای مرغ و خروس و مرغابی داشت که شبها در انباری نگهشان می داشت و روزها بیرونشان می انداخت...

چقدر از بودن کنار هم و در چنین مکانی شادمان و مسرور بودند... شهاب از همان فردا، پس از صبحانه گوشه‌ای را برای خود انتخاب کرد. میزش را بیرون آورد و به کار کردن پرداخت. غزال رهایش نمی کرد. هر دم فرایش می خواند و می خواست با او به گردش بپردازد. بسیار خوب... به گردش هم می آمد... اما اول، هر صبح در ساعتی مقرر باید بر متنی که پیش روی خود داشت کار می کرد و سپس به تفریح و گردش می پرداخت...

میانشان نوعی تفاهم کامل برقرار بود... از آن هم بودند. عشقی ریشه دار، فراگیر و فزاینده در بن دل و در اعماق قلبشان حاکم بود... اما عشقی که از سوی شهاب هرگز نمی توانست به شائبه کمترین هوس و گناه آلوده باشد... اما زن دل داده تر از این همه پای بندها و پرهیزهای اندیشمندان بود. بیچاره او، از دیرباز، از مدتها پیش، از آنگاه که دلش به صدق و راستی سرگشته او شد و برای نجات خود کوشید و با همه توان؛ ضعف و قدرت خود نتوانست رهایی یابد، دانسته بود که چه سرنوشت شوم و سرانجام خوفناکی در پی دارد و با اینهمه همچون محکوم به مرگی که فردا زندگیش به پایان می رسد می کوشید همین امروزی را که برابر خود دارد به فراغ و شادی بگذراند. آری از همه هستی جز همین امروز برای او نمانده بود. اینک که زمین و آسمان با وی به دشمنی برخاسته بود و همه خیزابه‌های مذلت و رسوایی و نگون بختی از سرش گذشته بود چه باک از دشمنی همه جهان... شهاب را دوست داشت. با همه تن و جان خود می پرستید. ایمان داشت که همین روزها از سرتاپای وی را از آن خود و در تصاحب مسلم قلب و جان تشنه خویش خواهد داشت.

اینک که دست بیرحم و ممسک سرنوشت چیزی را که حق مسلم قلبش بود

به رضا و رغبت به او نداده بود، او نیز به قیمت هر کیفری که جهان برایش در نظر می گرفت، همچون گرسنه‌ای که قرصی نان را می رباید و می گریزد، حقش را می ربود و می گریخت...

پرهیز بیهوده و دفاع سست بنیاد و محکوم به شکست دوست را می دید و در نهانگاه قلب خود به شادی و سرمستی و فیروزی بر او می خندید... تو گویی پنبه‌ای قدرت آن را داشت که در میان لهیب گدازان آتش نسوزد و ایمن بماند! بیچاره مرد چه بیهوده و همچون باد می گریخت! آن نیز بی فایده بود و نمی دانست که باد، بیشتر در لهیب‌ور شدن شعله و اشتعال فزاینده آن یاری می کند. آری او شتابی نداشت. همان زبانه چشمان آتشناک کافی بود و بزودی در آنکس که باید می گرفت و محبوبش را می بلعید...

اما شهاب، پس دور از این گونه اندیشه‌ها بود... نه آن که در چنین محیط امن و بستر لذت‌بار آرزوها، قلبش نغمه‌های لذت و کامروائی سر ندهد. نه، عمری در آرزوی چنین مکانی بود... پس از آنهمه خستگی و درگیری تن و روح، تو گویی از خوابی پر کابوس و بس کوبنده، برگشته فردوس و چمنزارهای بهشت بیدار شده است... آه، کنار این زنی که از هر کس بیشتر دوستش می داشت چه خوش و آرام بود. با اینهمه هر چند تمنیات خفته‌اش با تمامی سببیت نیاز و درندگی غرایز و سوداهای اجتناب‌ناپذیر طبیعی بیدار بود، اما به همان اندازه نیز بر خود هشیاری، مراقبت و پرهیزکاری را لازم می دید...

این زن بر او حرام بود... از آن او بود... هر چند دوستش داشت و با همه قلب و روح خود نیازمندش بود، اما آسمان و قوانین آن داور سختگیری که او را می پرستید و از هر کس درین جهان بیشترش دوست می داشت و بیشتر از همه می ترسید، در چنین احوال و شرایطی بر او حرامش کرده بود... زنی بود که هر چند به عمد شوهرش را نکشته بود، اما اینک در عده وفات او بود و هرگز حتی به گونه مشروع نیز نمی توانست از آن دیگری باشد.

چگونه جرأت می کرد که سودای عشق و کامجویی چنین کسی را که پیش از این، در رؤیاهای خود همیشه آرزویش را داشت و همسر مشروع خود می دید در چنین شرایط و احوالی در اندیشه پرورد. و با اینهمه چگونه می توانست چنان آشنای دیرین دل و روح خود را که بر تمامی قلمرو جانش استیلا داشت از دل و روح

خود براند... و به که مشکل چاره‌ناپذیر او، در وصف نمی‌گنجید...

پنج روز از اقامتشان می‌گذشت. روزی شفیع آن‌ها را با خود به شکار برد. از صبح سحر با دو حیوان آزموده شکاری اش حرکت کردند. هر جا پیش می‌آمد باید با او می‌رفتند و درین سفر شکار، صحنه‌های بدیع و زیبا دیدند... از اولین لحظه، دو خرگوش دیدند که با پاهای بلند، ناگاه از جایی در پس انبوه شاخه‌های شب‌نم زده سرخس‌ها گریختند... بلند و بزرگ، با رنگی آمیخته از خاکستری و آکر... سگها سر در پی‌شان گذاشتند و تیر شکارچی به خطا رفت. سپس شفیع قرقاولی زد. یک نر، که با همه بالهای رنگارنگ زیبایش در دهان سگ ابلق هنوز جان نداده بود... غزال در بازوی شهاب چنگ زد و رو ازین صحنه برگرفت. شکارچی آمد و سر زیبای پرنده نیمه جان را از تنش جدا کرد. و سپس لبه خونین کارد را با پره‌های رنگارنگ و چشمنواز آن تن زیبا که از جبهه هزار سلطان زیباتر بود و اینک در دهان سگی پرپر شده بود پاک کرد و حیوان را در توبره انداخت. در دور دست صدای نغمه آسیمه‌وار و فرو خورده مرغی می‌آمد... شفیع گوش تیز کرد و در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت: احتمالاً ماده قرقاول است که جفتش را صدا می‌زند... رنگ از رخ غزال پریده بود و می‌لرزید. و به که زندگی این بود: صحنه یک شکار مدام... اندیشید؛ برای ابد دیگرش نخواهد یافت. و دیگر هر چه نغمه بخواند فایده نخواهد داد... و شکارچی فقط در انتظار آن است که او نیز از گوشه‌ای پیدایش شود تا او را نیز هدف قرار دهد... شفیع یکی دوبار صدای پرنده نر را تقلید کرد... گویی بی‌فایده بود... آماده رفتن می‌شد. اما آنان دیگر بیش از این نمی‌توانستند با مرد چالاک که همپای تازی‌های خود می‌دوید بروند... همانجا نشستند و قرار بر آن شد که مرد در بازگشت از شکار، بیاید و آنها را به کلبه باز گرداند...

سگها بیقرار و دیوانه‌وار می‌دویدند. ظاهراً «شوکایی» دیده بودند و در پی آن بودند...

در سکوت خلوت خود نشستند و به هم خیره شدند... لحظاتی گذشت... شهاب سیگاری برای خود روشن کرد. نگاهش کرد. اینک صحنه آن شکار خونریز کاملاً فراموش شده بود... و به که چه زیبا شده بود. تمامی تنش شکفته مهر و هزاران شکوفه جوانی بود. با آن چهره بدیع گلگون، با سرخوشی و فراموشکاری تمام، تمامی عالم را به دیار نیستی و فراموشی سپرده بود... و اینک به مراد دل خود

لبخند می‌زد و مروارید دندانهای خوشابش جلوه می‌فروخت...

غزال رو به او کرد و گفت:

- اگر شفیع نیاید اینجا گم خواهیم شد.

- ...احتمال دارد.

- آه... هیچ به این فکر کرده‌ای...

- به چه چیز؟...

به شیطننت تمام نگاهی به مرد افکند و گفت:

- به گم شدن.

- بله.

- چیز خوشایندی است... گم شدن و از چشم همه پنهان بودن... از

لحظه‌ای که به این جنگل آمدیم چنین احساسی را دارم. کاش همه عمر، برای سراسر ابدیت اینجا گم می‌شدیم و دیگر هرگز باز نمی‌گشتیم.

- اما بهر حال، واقعیت بیرونی جز این است... باید آنرا پذیرفت.

- حرفش را نزن. از بیرون و واقعیت متنفرم.

- تا آخر عمر که نمی‌توانیم اینجا بمانیم... زن، لحظه‌ای دیگر آهی کشید و

گفت:

- نه... نمی‌توانیم...

- پس، آرزوی چیز ناممکن چه فایده‌ای دارد؟

- بله، حق با تست. لحظه‌ای دیگر دختر به اندوه نالید:

- بیا از این مملکت فرار کنیم.

- به کجا؟

- هر جا جز اینجا.

- نه... محال است.

- چرا؟

- در آنصورت چنین فراری به مفهوم قتل عمد، مباشرت در جتایت و

آلوده‌دامنی و محکومیت سراسر عمرمان بحساب می‌آید. چنین اقدامی از سوی من به مفهوم تباه کردن و نادیده گرفتن همه کارنامه گذشته و میراث صدق و پاکی مان است... باید بمانیم و تکلیف‌مان را در برابر عدل و قانون و هر چه که برایمان رقم

می‌زنند روشن کنیم...

- بسیار خوب. هر چه تو بگویی...

در یک لحظه آن چهره افسونگر و زیبا، غرق ماتم و واقعیت اجتناب‌ناپذیر خود شد و سکوت کرد و هیچ نگفت... شهاب اندیشید: نباید درین خصوص با وی سخن می‌گفت... باید به تدریج به آنچه که پذیرفتن آن برایش الزامی بود عادتش می‌داد...

پس از این گفتگو، شعله سخن میانشان خاموش شد و دیگر سخنی با هم نگفتند. غزال در همان اطراف به پرسه زدن پرداخت. ساعتی بعد شفیع با دو سه پرنده دیگر بازگشت و با هم به کلبه بازگشتند.

از آن پس غزال می‌کوشید بیش از حد مزاحمش نشود... گویی برای ابد، این ورطه جنایتی که میانشان دهن گشوده بود گذرناپذیر می‌نمود... اینک که می‌اندیشید، چیزهای بیشتری درمی‌یافت... همین که در نهایت جوانمردی و بزرگواری آبرو و موقع و مقام خود را به خطر افکنده و او را از میان توفان خطرها به این گوشه دلپذیر و دنج آورده، کافی بود. بیش از این نباید و نمی‌تواند چیزی از او بخواهد...

ولی اینهمه پژواک تفکرات ظاهری و رویه گفتگوهای وی با سایه تن جسمانی‌اش بود. در حالیکه وقتی که با قلب خویش و روح خود که هیچ بُعد مادی نداشت سخن می‌گفت صداهای دیگری می‌شنید و صحنه‌های دیگری می‌دید. قلب مجاب‌ناگشتنی، فراموشکار و دلیل‌ناپذیر زن، چون پروانه دیوانه که به شمع می‌زند، می‌سوزد و باز می‌زند و تا لحظه حصول نهائی آرزو، یعنی فنا و خاکستر گشتن و به نابودی دادن خود از پا نمی‌نشیند، در سودای چیز دیگری می‌سوخت... شهاب را بعنوان تنها روزنه تابناک زندگی خود می‌پرستید و می‌دانست که درین عشق سوزان خاکستر خواهد شد. اما بی‌شعله گذرای مهر او این زندگی تیره و غمناکش چه مفهومی داشت؟ حتی در لحظه‌ای که به ناخودآگاه، آن ماشه لعنتی را چکانده بود، در آرزوی او بود... از لحظه‌ای که این مرد را دیده بود زندگیش تحت الشعاع عشق او در آمده بود و در هر اندیشه آگاه و ناآگاهش او بود که جریان و سریان داشت...

شبی در کلبه، خوابی دید. کابوسی وحشتناک که نمی‌توانست از چنگ آن

بگریزد. در خواب دو سه ناله سر داد و سپس فریاد کشید... شهاب بر بالای تختش رفت. از خواب بیدارش کرد. چون شهاب را بر بالای سر خود دید، در گردن او آویخت و به زاری تمام شروع به گریستن کرد. همچون کودکی به حق حق می‌گریست... خواب وحشتناکی دیده بود... که جرأت بازگویی‌اش را نداشت. وه که چقدر از آن ترسیده بود... زیرا از کودکی شنیده بود خوابهای شومی را که برای دیگران تعریف کنند قطعاً بر همان گونه تعبیر خواهند شد و مطابق آنچه در رؤیا دیده شده‌اند تحقق خواهند یافت. شهاب دلداری‌اش می‌داد. اما زن رهانش نمی‌کرد و می‌لرزید. مرد کوشید آن تن گرم و تپنده را از آغوش خود جدا کند. زن همچون کودکی در سینه او فرو رفته بود و از ترس رهانش نمی‌کرد. موقعیت وحشتناک و عذاب‌دهنده‌ای بود. همه گرمای این پیکر لطیف و آن عطر رخت‌زنا و سکرآمیز در تن مرد می‌دوید و دیوانه‌اش می‌کرد. خود را به بی‌زاری و خشم از تن زن که همچون عشقه‌ای لرزان در او پیچیده بود رها کرد و از کلبه بیرون آمد. آن شب تا دو سه ساعت نتوانست بخوابد. از رفتن به درون کلبه وحشت داشت. گویی آنجا چیزی ترس‌آور و بس عذاب‌انگیز در انتظارش بود... آه خداوند... چرا به این سفر ابلهانه شوم تن در داده بود؟

اینک که موقعیت خود را بررسی می‌کرد، نجاتش را ازین ورطه که در پرتگاه آن ایستاده بود بسی مشکلتر از غزال و موقعیت سقوط او می‌یافت... وه که تاکنون هر چه اندیشیده بود بیهوده بود... این فضای جنت‌گون، خرم و خلوت‌دنج، بهشت هبوط و بستر گناهشان بود و آندو را به اعماق گرم و شیرین خود فرو می‌خواند... خداوندا. چرا به اینجا آمده‌اند... باید ازین اقلیم دلپذیر، ازین بستر رؤیاهای خود برخیزند... رؤیای بهشت و تمامی این جنگل دام و دروغ بود... زیرا جهنم روزمره زندگی با همه لهیب سوزان واقعیات و داغ و تاولهایش از پی‌شان شعله‌کش و توفنده پیش می‌آمد... آری همچون جنگلی که آتش گرفته است و تندباد هر دم آن آتش را نزدیک می‌کند، بزودی دامن‌های آن آتش بدیشان نیز می‌رسید و در یک ساعت از آن بهشت رؤیائی‌شان جز تلی خاکستر و دوزخی بدمنظر چیزی باقی نمی‌گذاشت...

چگونه بود که از آغاز به چنین چیزی فکر نکرده بود... سراپای زن تمنا و نیازی کس‌ت‌مان‌ناپذیر بود و خود او کمتر از آن دیگری در هوس و اشتیاقش

نمی سوخت... شگفتا و از همه بدتر، چرا به خود دروغ می گفت و چهره باطنی آرزوی خویشتن را در نقاب این حادثه فرار پنهان می کرد. اینک که بر اعمال و اندیشه های خود مرور می کرد، درمی یافت که از همان اولین لحظه ای که زن به خانه اش پا گذاشته بود به ناخودآگاه و آگاه سودای معجزه آسای او را با چنین وضعی و با هر وضع دیگری که دست جادویی تقدیر زن را در دسترس وصل او می نشانند در سويدای قلبش داشته است... وگرنه چگونه ممکن بود او را به چنین جای خلوت و امنی بیاورد؟ آه، دروغ و ریا کافی بود. اینک همه غرایز شهوانی و شوق های عشق جسمانی در او همچون کسی که خود را بخواب می زند، بیدار بود. می دانست گذر از این پل شاق ریاضت برای وی صعب و تقریباً ناممکن خواهد بود...

آری همچون گنجی که آدمی دور از دسترس دیگران پنهان می کند و برای حصول کامیابی روزگار امن خود، گوشه ای نهفته اش می دارد، آن زن را، آن دُرج دلپذیر لذت و کام را به ناخودآگاه و آگاه روح خود در اعماق چنین خلوت و بستر دلپذیر مهر گستری آورده بود... اینجا حتی سنگ نیز جان می گرفت و جانش هوای سماع و سرمستی می کرد و نغمه گر سرور می شد...

هر شب در بستر خود به او بود که اندیشیده بود. و هر صبح با اهریمنی در تن، به طلب او برخاسته بود. آه چه شیفته آسا و واله بود و سوداهای پایان ناپذیر تمنایش را داشت. کاش وضعیت شان به گونه ای دیگر بود. کاش این زن آزاد بود و موقعیتی دیگر داشت. قلب خود وی از آتش اشتیاق ذوب می شد و شگفت اینک که او را ته دل خود بخاطر این جنون زنجیرناگشتنی دلدادگیش به ریا و نفاق شماتت می کرد. باری همه دروغ بود... و به زمین و آسمان دروغ می گفت... و به مشکل می توانست بر این موقعیت خطیر خود پیروز گردد... آه... آن زن می پندارد که وی از سرب و آهن ساخته شده است. و چه خوب است که نیازها و دردهای او را نمی داند. و این آهن گدازانی را که هر دم تغییر شکل می دهد و به قالب خواسته های او در می آید نمی فهمد. اگر می دانست. اگر می دانست سقوط هر دوشان در بوته آزمون و هاویه سعیری بدبختی اجتناب ناپذیر، چه سریع تر از پیش بینی شان فرا می آمد.

اما زن نیز چیزهایی را می دانست... او از اولین نگاه ترس خورده شهاب بر پیکر خود و آخرین نیم نگاه دزدیده اش که می کوشید علیرغم خواست و تمایل خود،

ازو دیده برگیرد همه چیز را در می یافت... مرد در چنبره عشق و ریسمان بلند و ناگستنی مهر او گرفتار بود و به هر جا که می رفت چاره ای جز بازگشت به او را نداشت...

برای حصول آنچه که بدان می اندیشید، نيمروزی در کنار برکه سعادت خود نشسته و گرم آفتاب نشاط بخشی که از چتر زرین و سبزشار شاخه ها بر سر و رویشان می بارید گفت:

- هوا چه بوی خوشی دارد.

شهاب پاسخ گفت:

- دقیقاً همین است که می گویی. من این بو را از کودکی دوست داشتم. بوی شیرین و دبش سوزاندن هیزم و چیزی دیگر آمیخته با آن است. ما در دهکده مان خارهایی را می سوزانیدیم که این بوی تند و گرم را داشت. مثل بوی پونه کوهی که نمی شود وصفش کرد...

- یکبار دیگر، من و تو، کنار هم بودیم و همین بو را شنیدیم...

- کجا؟

- فکر کن... حافظه خوبی داری.

شهاب فکر کرد، و بخاطر نمی آورد... و یا ناگاه ترسید و ذاکره اش از جستجو و عبور در دشتهای ممنوعه تداعی و یادآوری بازش داشت...

- چالوس... آنشب... که در راه ماندیم...

مرد لختی به اندیشه فرو رفت... راست می گفت... گویی آنشب نیز چنین بویی را شنیده بودند... اما چرا زن، در چنین موقعی به یادآوری خاطرات آن شب سعادت و کامجویی شان پرداخته و به فرقه گاه ممنوعه آرزو و یادآوری آن، که اینک گناه محض بود درآمده بود... آیا عمدی داشت. نگاهش کرد... چشمان دعوت کننده اش از شادی و معنایی نهفته و نهان برق می زد... آه... اهریمنی در درون کالبد این فرشته بیدار شده بود و به یادآوری خاطرات خوش لذت بار، بی پرده به اغوای او می کوشید...

زن لبخندی زد و گفت:

- به یاد می آوری... آنشب بود.

- بله.

و دیگر هیچ نگفت.

لحظه‌ای سکوت، همچون دیواری از سرب میانشان حایل شد، غزال گفت:

- چیزی گفتم که باعث غصه‌ات شد؟

برای پس راندن وحشت خود و او و نیز نمایش تفوق روحی و استیلای

تقوای باطنی‌اش گفت:

- نه.

- پس چرا نگاهم نمی‌کنی.

- ببخش... الان کاملاً روبرویت می‌نشینم.

- از من نفرت داری؟

- هرگز.

- دیگر دوستم نداری؟...

شهاب بر خود لرزید... این اولین باری بود که در تمامی این مدت، با این

لحن صریح و بی‌پروا، از عشق نهفته خود پرده برمی‌داشت.

- چرا این سؤال را می‌کنی؟

- برای این که حق من است.

- حقی که هیچکدام اجازه طرحش را نداریم.

- این نظر تست. نه من.

- بله. نظر من است.

- جوابم را بده دیگر نمی‌توانی دوستم داشته باشی؟

- آیا حق این سؤال را داری؟

- بله دارم... برای اینکه...

- برای اینکه چه...؟ زن نالید:

- برای اینکه دوستت دارم.

- هیس... نباید این حرف را می‌زدی.

- می‌پرستم.

- خاموش شو... و دیگر هیچ نگو.

- فایده‌اش چیست. تو که صدای خاموشی مرا هم می‌شنوی.

شهاب برخاست:

- بمن اجازه بده... باید با تو حرف بزنم... اما حالا نه...

و این چنین از او جدا شد.

شگفتا. چقدر منقلب بود. هر لحظه بیشتر از این زن می‌ترسید و هر لحظه

بیش‌تر از پیش در می‌یافت که بیشتر دوستش دارد و بیشتر به او نیازمند است. آه.

موقعیت لعنتی و مذلت‌باری داشت. ایکاش خدای آسمانها، آنچه را که در دل داشت

نمی‌دید... در آنصورت چه سعادتمند بود... اما اینک قانون سختگیر و ازلی و ابدی

آن کس که قهارانه بر او حکم می‌راند و بی‌کمترین چشم‌پوشی همه نهفته و آشکار

اندیشه و اعمالش را می‌دید و می‌دانست، چیز دیگری از او می‌طلبید...

شهاب به راستی دوستش داشت... عاشقانه و شیفته‌آسا در آرزویش

می‌سوخت... حاضر بود به ازاء هر شب سعادت در کنار او، ده سال از عمرش را

بدهد. به راستی اگر هم اکنون مخیرش می‌کردند که جز چهل سال از عمرش باقی

نیست و هر چهل سال را به ازاء چهار شب زیستن در کنار این زن می‌تواند معاوضه

کند، و در ازاء هر یک شب ده سال از عمرش را بدهد، سرافرازانه می‌پذیرفت و تن به

این سودای زوال می‌داد. آری و مگر عشق صادق و پاکباز جز این است. جز این،

ادعای عشق داشتن، لاف و دو رنگی و دروغ بود... اما افسوس... اگر همه زمین و

آسمان را فدیة می‌داد، اینک، اجازه بهره‌وری یک لحظه از این زن را نداشت...

همه بهشت در دسترس دستهای او بود. جز همان شجره منهیه عشق... یکبار

اندیشید: اگر در لحظه مستی و سکر عشق، ناگاه مرتکب جنونی شد و خود را به

دست دیو اغواگر تمنیات تن سپرد چه؟... آه. هیچ بعید نبود... نه... قبل از آن باید

خود را می‌کشت... اما به خود اجازه و جرأت ناسپاسی و طغیان، برابر خدایی که

همه چیز به او بخشیده بود نمی‌داد...

اما اگر اغوای شیطان قوی‌تر بود و بر زور او می‌چربید چه؟... چه باید

می‌کرد؟...

دیوانه‌وار در میان درختانی شبیه سرخه‌دار که خارهایی بر آن رسته بود

می‌رفت و تن و دست خود را بر خارهای خشنده می‌کشید و نومیدانه و با چشمان

بسته می‌رفت... بیهوده می‌اندیشید و می‌اندیشید... حتی شکنجه‌های ظاهری نیز

زخم قلبش را مرهمی نمی‌گذاشت و از خویشتن خود، گریزش نبود...

می‌دانست قدرت تن زدن با تمنیات جوانی و آتش سرکش عشق را ندارد...

و دیر یا زود و در نهایت مذلت و ملعنت سقوط خواهد کرد. اما چگونه چنین چیزی را بر خود می‌بخشود... او که همه عمر، در آثار خود مردم را به تقوای زیستن، و پاکی و عفاف الهی دعوت کرده بود... خداوند اینک چه باید می‌کرد؟ با حاصل عمر و اندیشه خود چه باید می‌کرد؟ با خرمن عمری پاک‌دامنی که در یک لحظه به تندباد فنا می‌رفت چه باید می‌کرد؟ آه دیوانه می‌شد... کاش می‌مرد. کاش شبی کلبه‌شان، همچنان که غرق خواب پرکابوس آینده بودند به صاعقه رحمت الهی می‌سوخت و خاکستر می‌شد و هر دو از وضعیتی چنین رنجبار و نومیدی‌زاهایی می‌یافتند...

خوشبختانه دو سه روز بعد اسد باز آمد و خواست روزها آن‌ها را به قرارگاه‌های زیباتری در همان اطراف ببرد... غزال از محیط مأنوس و صمیمی خود دل بر نمی‌کند و به رفتن رضا نمی‌داد. می‌گفت: دیدن گوشه‌های دیگری از این جنگل چه فایده دارد... همین جا با هم خوشبختیم. اینک مصاحبت شخص سومی را بر نمی‌تابید... اما شهاب دقیقاً به دلیل مصاحبی که وی را از وضع یأس‌آمیز کنونی‌اش نجات دهد و بی‌آنکه از ترس و نیت خود چیزی آشکار کند زن را مجبور به آمدن کرد...

دو سه روز طبق برنامه‌ای که داشتند در جنگلهای اطراف، گردش کردند... و هر شب به قرارگاه خود باز گشتند... همچنین درین میان روزی شهاب به شهر رفت و به یکی دو جا تلفن زد. این گریز موقت لازم بود و میانشان نوعی فاصله و جدائی می‌افکند. افزون بر آن خوشبختانه این روزها، به دلیل خستگی و نیز حضور بیگانه‌ای دیگر، گفتگوهای صمیمانه‌ای میانشان در نگرفت... و میانشان بنا بر تفاهمی از پیش مقرر، آتش بس و سکوت حاکم شد... سکوت و سکونی که گویی به نوعی احتراز و رنجیدگی می‌انجامید...

اما یکی دو روزی بیش این وضع ادامه نیافت که ناگاه رفتار زن بی‌پروا شد. گویی به انتقام آنچه که حضور تحمیلی بیگانه‌ای بر روابطشان سنگینی کرده بود وی را در گفتگوهای خود، بس صمیمانه مورد خطاب قرار می‌داد. و با او آنچنان که گویی شوهر واقعی اوست، بس صمیمی و بی‌تکلف، سخن می‌گفت. شهاب این مسئله را در حضور آن شخص ثالث ندیده گرفت. اما یکی دو بار در خلوت به مهر و مدارا اعتراض کرد. او نیز عذرخواهانه پذیرفت و به آرم سر فرو افکند. و چنین عذر

آورد که برای رفع سوءظن طبیعی مرد ناگزیر به چنان رفتاری بوده است. زیرا در جهان هیچ زن و مرد جوانی چون آندو این چنین با هم سرد و بیگانه‌وار نمی‌توانند بود. اما ساعتی بعد از فراموش کردن پیمانی که قلبش نمی‌توانست آن را باور دارد و در خود حفظ کند، همچنان همان بود که سرشتش می‌خواست... آه چگونه می‌توانست قالب عنصری خویشتن و روح خود را تغییر دهد:

شور عشق و لذت جوانی، امنیت؛ شعله سلامت، و زیبایی سحرانگیز محیط، دیوانه و سرمستش می‌کرد و به هیچ رو نمی‌توانست از سر ریز شدن این سیلاب توفنده جوانی و نشاط ممانعت به عمل آورد... بطور نمونه این اواخر صبح‌ها زودتر از معمول بیدار می‌شد و نمی‌گذاشت شهاب بخوابد. می‌آمد بر لبه تخت او می‌نشست و به زور از بستر بیرونش می‌کشید.

شب دوشین، شهاب به سختی کار کرده بود و سپس خوابیده بود. پس از سحر به عادت همیشگی خود برخاسته بود و پیش از نماز به سیاق برنامه‌های همیشگی‌اش سوره‌هایی از قرآن را خوانده بود. اما حضور ذهن چندانی نداشت، و هر چند بیشتر می‌خواند کمتر می‌فهمید... و آنگاه به حرمت متنی که جز به هوشیاری و دریافت تمام، نمی‌بایدش خواند، خواندن را نیمه‌کاره فرو گذاشته و سپس خسته و کلافه بخواب رفته بود...

اینک زن بر بسترش نشسته بود و در بازویش چنگ زده بود و می‌خواست از بستر بیرونش آورد... و شگفت اینک لحظه‌ای بعد، خم شد، و ناگاه نه به شهوت بلکه به شادی و سرخوشی، هم آنسان که کودکی را می‌بوسند گونه و سپس پیشانی مرد را بوسید و آنگاه دیوانه‌وار از اتاق بیرون رفت.

آه... تحمل چنین وضعی در توان شهاب نبود... زیرا این بوسه‌ها برای وی بوسه مادرانه زنی که کودکش را می‌بوسد نبود. این بوسه‌ها روحش را می‌گذاخت. گلایش را می‌سوخت، گونه‌هایش را گر می‌گرفت و بر قلبش از شور و شوق، سوز و گداز تاول می‌زد... چه باید می‌کرد... از آن پس در درون خود به دعا خواندن و لابه پرداخت. این دعا معنایی شگفت داشت. به مفهوم پذیرفتن ذلت اجتناب‌ناپذیر و ملعنت آتی خود بود... گویی آنچه را که نباید اتفاق بیفتد از هم اکنون محقق و انجام یافته می‌دید... و گرنه چرا سراسر دعاهایش همه رنگ و مایه‌های استغاثه، زاری، تضرع و بخشایش را داشت. در درون قلب خود چنین ناله می‌کرد:

بیخش... به شقاوت بارترین معاصی تو گرفتار شدم... سراپایم را تسلیم شیطان شهوت کردم... ازین پس چگونه بر تو نگاه کنم... بیخش... بیخش... بر خود می‌لرزید... دوباره و هزار باره استغاثه و استغفار از سر می‌گرفت. وه که این گونه دست دعا برافراشتن‌ها نیز نوعی گناه و نفاق، همچون بالا برآوردن بادبان کشتی به هنگام توفان بود. بدین گونه همه اراده و قدرت خود را به دست توفانی زورمندتر سپردن و در انتظار سریع‌تر شکسته شدن لوازم مقاومت خود نشستن بود. اما آن کولاک وحشتناک وی را به کجا می‌برد... چرا دعا می‌کرد؟ باید گریخت... هر دعا به گونه هشدار و وحشتناک‌تر بود. گویی آنچه را که در اندیشه داشت هم اینک انجام داده بود. و شگفت اینکه زن موقعیت دردبار روحی‌اش را می‌دید. می‌دید که همچون شمعی از شدت اشتیاق و سوز سودا قطره قطره آب می‌شود و در شب سیاه آرزوی خود، خاموش و بی‌فریاد به تحلیل می‌رود... و با اینهمه صبورآسا دم بر نمی‌آورد... اما زن چه می‌توانست کرد... خود وی در وضعیتی خوشتر و رامش‌بارتر از مرد نبود...

اما غزال علیرغم آنچه که می‌نمود، به فراست تمام حقیقتی کتمان‌ناپذیر اما تلخ را نیز درمی‌یافت. زن هوشمند دریافته بود در چنان شرایطی اگر شهاب تن به اغوای نفس می‌داد پس از تسلیم شدن وضعی بس حادّ و نامطلوب می‌یافت. هیچ بعید نبود تعادل روحیش را از کف می‌داد و تسلیم بدترین و جنون‌بارترین اقدامات زندگی خود می‌گشت. چرا به چنین نتیجه‌ای رسیده بود؟... دلیلش این بود که روزی ضمن گفتگوهای عادی‌شان ناگاه شهاب سخن او را قطع کرده بود و بس نامربوط، همچون مردی درمانده سوداها و نخواستارهای باطنی خویش گفته بود:

- عیسی مسیح گفته است: اگر چشم‌ت زنا کرد، آنرا بر کن و بدور انداز... و من درین فکرم... که این چه کار سخت و طاقت‌فرسایی است... و زن نگاه کرده بود و دیده بود چشمان کلاپسه‌اش نم اشک و بارقه وحشتی ناگفتنی را دارد... تاکنون چنین چهره تلخ، حیات باخته و رنج کشیده‌ای را در شهاب سراغ نداشت...

نه. مرد نمی‌توانست در چنین موقعیتی بر خود پیروز شود... از آن پس مدام در بستر خود، شبها پیش از خواب دعا می‌خواند و آیاتی از این گونه را زمزمه و تکرار می‌کرد:

«به شجره ممنوعه گاز زدند و زشتی‌هایشان بر آنان آشکار گشت. پس شیطان آن دو را فریفت و از بهشت خرسندی به تبعیدگاه قهرآمیز خاک هبوط کردند...»

گاه نیمه شب عرق کرده و غرق وحشت خود از خواب برمی‌خواست و به آن پیکری خیره می‌شد که در اتاق، در آن اعماق تاریکی، غرق خواب تمنای خود، سراپا تسلیم عشق او بود... و در طول تمامی روز به هزاران مهر و نیاز او را بخود خوانده بود.

در پانزدهمین روز اقامتشان، همچنان میانشان ستیز و درگیری‌ای خاموشانه دامن‌گستر بود. بعد از ظهر همان روز، شهاب بسوی برکه رفت. پیش از این یکی دو بار در آن شنا کرده بود. از شدت افکار اندوهزای اغواگر، گهگاه به آب سرد، که چندان فصل شنا و آب‌تنی نیز نبود نیاز داشت... فصل آغاز پائیز بود، اوایل مهر... و جنگل داشت کم‌کم زمینه رنگهای سرخ و آتشین خود را باز می‌یافت...

خوشبختانه، غزال آن اطراف نبود، اما وقتی مرد به برکه نزدیک شد، او را دید که برهنه و عریان در گوشه‌ای از آب که نه چندان عمیق بود - زیرا شنا نمی‌دانست - تن به آب سرد سپرده است و خود را می‌شوید. آیا او نیز تف تبناک تنش را به آب سرد تسکین می‌داد؟...

مرد لختی در سایه و پناه درخت توسکایی خود را پنهان کرد و بی‌آنکه بفهمد چه می‌کند به آن تن هوسناک خیره شد. آنگاه بی‌آنکه بفهمد چه می‌کند، از مخفی‌گاه خود بیرون آمد، بی‌پروا جلوتر آمد و به درخت تکیه داد... سپس غرق تماشای آن پیکر لطیف و دلپذیر، وحشت‌زده و آن گونه که آدمی در باتلاقی فرو می‌رود، بی‌آنکه بتواند قدم از قدمی بردارد فراموش کرد که کجا ایستاده است و چه بر سرش می‌آید. سقوطی آرام، هموار و شیرین و بی‌کمترین درد و در اعماق نابودی و مذلت خویش... اما آن یک، غزال نیز، از همان آغاز او را دید که توان باخته و با چشمان از حدقه درآمده نگاهش می‌کند. به روی خود نیاورد و چنان وانمود کرد که حضورش را در پس آن درخت در نیافته است. سپس چونان حور، از آب بدر آمد و خرامان و برهنه راست نزدیکش آمد... سلامی داد، و از کنارش گذشت. مرد صاعقه‌زده نگاهش کرد و از جا نجبید. قدرت واپس رفتن نداشت... اگر از آسمان سنگ و آتش توفان و عذاب می‌بارید نمی‌توانست از جا تکان بخورد. اما شگفت آن

که با گلوی خشک و چشمانی از حدقه درآمده و قلبی که گویی در کار نزع می‌تپید و نگاهی وحشت‌زده و چشمانی که از شدت ترس ناگهان لحظه‌ای بست، همانجا طلسم زده ایستاده بود و بندبندش می‌لرزید...

این چشمه‌ای بود که یکبار از آن نوشیده بود و خاطره نوشینش را تا اعماق قلب خود پیادگار داشت... و اینک در گرم‌ترین لحظه سوزان آرزوی خویش، آنگاه که از شدت حرارت می‌گداخت و دیگر از عطش هلاک می‌شد، یکبار دیگر در دسترسش بود... و زن دقیقاً همین را در او باز یافته و می‌دانست...

غزال لباس‌هایش را در همان نزدیکی، بر شاخه نیم‌شکسته درخت واهی نهاده بود و بی‌آن که سخنی بگوید، آهسته آنها را برداشت و در پس بوته‌های غول پیکر شمشادی پنهان شد... آرام و راحت... گویی زنی بود که از برابر شوهر خود گذشته باشد. در همان لحظه چشمان شربار مرد را دید که چنان غمزده، توان باخته و افسرده به او خیره گشته بود که در آن نگاه معنای خاکستر شدن همه آینده و ایمان و موقعیت خود را بازیافت...

در آن لحظه مرد، بازگشت...

آری شهاب، گویی صدای پارس سگهای شفیع را شنیده بود که از همان نزدیکی‌ها به دنبال شکاری می‌دویدند. عنقریب سر و کله مرد شکارچی پیدا می‌شد. شهاب تکانی بخود داد و واپس کشید...

به سوی کلبه حرکت کرد. آری دیگر بیش از این توان مقاومت نداشت. اینک آن اهریمن آتشین، که از اولین روز اقامتش درین جنگل، با بیقراری در سراسر پیکرش پیچ و تاب داشت و چون خون در رگهایش روان بود، در برابر آن صدای باطنی و پژواک قلبش که چنین می‌سرود: «امشب این زن از آن من است» به قهقهه خندید... و از شادی و خرسندی غرید. دیگر تمامی نیروهای آسمان و قهرهای ابدی و وحشت‌های عذاب دوزخ و سعیرهای گدازان کیفر و نعمت، قدرت بازداشتن وی را از آنچه که در اندیشه داشت نداشتند...

امشب غزال از آن وی بود...

دیگر کار از کار گذشته بود... دست از خود شسته و خود را به ملعنت ابدی تسلیم کرده بود... و زن، در آن نگاه هستی‌باخته، غمزده و خاکسار همین معنا را باز یافته بود... اما شگفت‌تر از همه آنکه لحظه‌ای که لباس پوشیده بود، دقیقه‌ای بر

ملکوت آن نگاه ملعنت‌پذیر، درمانده و ساقط گشته اندیشیده و تصمیمی گرفته بود. تصمیمی به عظمت و ارجمندی همه آسمانها و زمین... و به فخامت و بزرگواری آن قلب ناشناخته‌ای که او داشت...

همین نگاه بود که وی را به فنا کردن و قربانی نمودن خود خوانده بود. آری... پس از آن که شهاب رفت، دریافت مرد چه‌ها در سر خواهد داشت. می‌دانست که اگر شهاب به ناخواسته خود تسلیم وی شود، همه هستی و آینده و ایمان خود را به کام فنا خواهد سپرد و همین معنا بود که یکدم او را به بررسی موقعیت خطیر مذلت‌بار و نومیدانه‌ای که مرد غرقه آن بود کشاند...

آری یک لحظه اندیشید: بیش ازین ماندنش چه حاصلی خواهد داشت؟ زنی بود که به خاطر عشق مردی، به ناخواسته دستش آلوده خون شوهرش شده بود. اما بازی سختگیر زمانه هرگز اجازه زیستن و کامروائی در کنار مرد محبوبش را به وی نمی‌داد...

در آستانه آرزو و تسلیم عشق ممنوعه خود بود... اما فایده‌اش چه بود... باید برای نجات محبوب خویش از موقعیتی این چنین تباه و دل‌آزار، خود را از میان برمی‌داشت... باید برای دوست و همه آینده او، برای حفظ همه آن آثار ارجمندی که ذره ذره با جان‌کندن بسیار فراهم آورده بود، خود را به کام نیستی ابدی می‌سپرد. آری... اگر دوستش می‌داشت و در عشق خود صادق و پاکباز بود، باید به نفع خدای دوست، آن رقیب غیور و سختگیر، خود را کنار می‌کشید و جانش را به فدیة عشق می‌داد. بیشک خدای بخشایشگر آسمانها می‌فهمید چه کرده و چرا کرده است...

این چنین بود که غزال برگشت. یکبار خواست تا نزدیک کلبه برود و برای آخرین بار ببیندش و به بهانه سخن و حدیثی، با توشه آخرین نگاه، از او وداع کند. اما ترسید اگر ببیندش، جرأت اقدام کردن را باز نیابد. از این رو بی‌آن که باز گردد، فقط به همان صوب کلبه‌ها نگاهی کرد و در دل خود وداعش گفت. آنگاه دعائی بر خود و او خواند. سپس برگشت و به قسمت شمالی برکه، که عمیق‌ترین مکان آن بود رفت. آبشاری که از آن بالا فرو می‌ریخت، تا سطح آب، دو سه متر ارتفاع داشت. این قسمت برکه تا شعاع دویست سیصد متر دو سه متر عمق داشت و او شنا نمی‌دانست... و، چقدر از آب می‌ترسید... و چقدر از آن نفرت و وحشت داشت. این چنین بار دیگر لحظه‌ای به سوی دوست، کلبه عشق، و آخرین روشنایی

خاطرات سعادشان نگریست و سپس چشمانش را بست و با همه ترس، امید و آرزوی خود، خود را در آب انداخت... چهار ساعت بعد، شهاب نگران از اینکه چرا بازنگشته است، با شفیع به جستجویش برآمدند... و آنگاه جسد مرده‌اش را از آب گرفتند...

بر کرانه برکه ایستاده بود و به یاد آن خواب که در اولین شب آشنایی و دیدارشان دیده بود افتاد... آنگاه زیر لب، آنچنان که گویی دست ناپیدای سرنوشتی قهار رقم زننده همه هستی اوست، به تفسیر آنچه که آسمان بر او روا داشته بود، با لحنی خاشع، دردناک و تسلیم‌آمیز، مدام این آیه را تکرار می‌کرد: «این تعبیر آن خوابی است که پیش از این دیدم»^(۱)... این جسد فدیهای بود که زن به آسمان بخشیده بود... سخت مظلوم و رقت‌بارترین قربانی در محراب عشق... و شهاب در اولین لحظه دیدارش فهمید و همه راز آن مرگ غمبار و غریبانه را دریافت. با اینهمه نه نوحه‌ای کرد و نه مویه‌ای کشید. غم و مصیبتش افزون‌تر از هر گونه نوحه و ناله‌ای بود. زن بیچاره را که از شدت خوردن آب باد کرده بود در پارچه‌ای پیچیدند. شهاب شفیع را با خود برداشت. جسد را در لندورر گذاشتند و به گورستان تالش آوردند و او آنچنان که گویی از آن پس همه این حوادث در خواب می‌گذرد تلفنی با مهران صحبت کرد و مرگ غزال را به اطلاعش رساند. آن یک صاعقه‌زده و گیج، در پای تلفن نمی‌فهمید چه می‌گوید. شهاب توضیح داد که بر اعصاب خود مسلط باشد و فقط به آنچه که می‌گوید گوش کند. اینک او نه شناسنامه خود و نه شناسنامه همسرش را همراه ندارد. جسد یکی دو روز، در سردخانه گورستان به امانت بماند و سپس توسط آمبولانس‌های حمل جسد به گورستان بهشت‌زهرای تهران منتقل شود. او هم اکنون به تهران خواهد رفت. و بعدها مهران همه چیز را خواهد دانست و تماس را قطع کرد.

ساعتی بعد در اتومبیل خود بسوی تهران می‌راند...

به کجا می‌رفت. خوب می‌دانست به کجا می‌رود. یگراست به خانه احسان می‌رفت. آری احسان زنده بود. این را سه روز پیش در تماسی که با دانشکده گرفته بود، دریافت کرده بود. از پشت خط به او گفته بودند که دکتر سجادی پور ظاهراً بخاطر

۱ - هذا تأویل رؤیای من قبل.

بیماری و یا تصادفی در بیمارستان بستری است. حال عمومی‌اش رضایتبخش است و جای کمترین نگرانی‌ای ندارد... اما او این خبر را به زن نداده بود. کافی بود خبر را دریافت دارد تا دیوانه شود... از پس از آن مرد می‌ترسید، بر دوش داشتن بار مرگ و جنایت او را خوشتر داشت تا خبر آزادی خویش و زندگی در کنارش را...

اما باید به هر کیفیتی بود خبر را به زن می‌گفت... و در نظر داشت یکی دو هفته دیگر چنین کند...

اما احسان چگونه زنده مانده بود؟...

بعدها شهاب دریافت که شب حادثه پس از شلیک تفنگ، تیر راست از بالای استخوان سینه چپ مرد فرو می‌رود، ترقوه و احتمالاً استخوان بالای شانه را می‌شکافد و اریب‌وار از بالای شانه بیرون می‌زند. لحظه‌ای که مرد با دست خونین بر قلب خود خم شده و بزانو افتاده است از شدت درد و اغماء نمی‌توانسته تکان بخورد و همین موضوع موجب آن شده که زن به پندارد مرده است. احسان دقایقی بیهوش درد و خونرفتگی همچنان بر جا می‌ماند. دو سه بار فریاد می‌زند و زن را می‌خواند. احتمالاً در می‌یابد که از خانه بیرون رفته است. خود را به هزار زحمت به تلفن می‌رساند و شماره فولادی را می‌گیرد. فولادی در خانه نیست. سپس شماره مصباح را می‌گیرد. مصباح از آن پشت خط صدایش را می‌شنود که هراسیده و در کار ترسی محتضرانه به او می‌گوید تیر خورده و در خانه افتاده است. بلافاصله مصباح از خانه خود به اداره سوانح و حوادث و اورژانس زنگ می‌زند و آدرس خانه احسان را می‌دهد. حتی قید می‌کند که اگر پیش از او رسیدند در را بشکنند و مجروح را بیرون ببرند و سپس خود را به محل حادثه می‌رساند...

بدینسان آنشب احسان را به سرعت تمام بر تخت عمل جراحی می‌رسانند. خوشبختانه زخمش عمیق نیست و اصلاً جای نگرانی ندارد.

مرد بیچاره بیشتر از خون‌رفتگی، از ترس و وحشت در کار مرگ بوده است. دوستان گرد هم جمع می‌شوند. دو روز بعد احسان ماجرای خود را با آنان در میان می‌گذارد... غزال او را زده و با شهاب گریخته است... تشکیل پرونده می‌دهند و ماجرا را به مسئولین نظامی گزارش می‌کنند. هر دو، شهاب و غزال تحت تعقیب‌اند. شهاب در خانه نیست و در دانشکده نیز حضور نمی‌یابد. خانه‌اش تحت بررسی و مراقبت مستمر قرار دارد و مأمورین انتظامی می‌کوشند سرنخی از آندو بدست

آورند. اما کمترین خبری از آن دو نیست...

ده شب بعد، احسان از بیمارستان مرخص می‌شود و به خانه می‌آید. معمولاً هر شب یکی از دوستان کنار او می‌ماند... در چنین احوال و شرایطی است که شهاب، همان روز غرق شدن غزال به تهران برمی‌گردد...

دیوانه‌وار می‌راند و ساعت چهار بامداد به تهران، خانه خود می‌رسد...

ساعت هفت بامداد به احسان زنگ می‌زند و خبر را به او می‌دهد: در تمام این مدت غزال با او بوده است. در برکه‌ای در اعماق جنگلهای تالش غرق شده و اینک جسدش احتمالاً در پزشک قانونی و یا گورستان عمومی آنجاست. او خواسته است جسد را طی همین یکی دو روز به تهران بازگردانند، که احتمالاً به پزشکی قانونی خواهند سپرد. احسان می‌پرسد که اینک خود او کجاست. پاسخ می‌گوید همه این مکالمات را از خانه خود به اطلاع او می‌رساند... و این چنین گوشی را می‌گذارد و مکالمه را قطع می‌کند.

ساعتی بعد، سه مأمور انتظامی به خانه‌اش می‌آیند و بازداشتش می‌کنند. نسخه دست نوشته و ناتمام اشراقش را در جیب می‌نهد و همراهشان از خانه بیرون می‌آید.

در زندان برای پایان دادن به کتاب خود، وقت کافی خواهد داشت.

□

اینهمه ماجرا چنان کوبنده و به سرعت بر شهاب گذشت که گویی از گردونه‌ای بیرون از قلمرو مکان و زمان بر این همه ماجرا می‌نگریست. و خود در متن آن حضور نداشت.

محاكمه‌اش در فضایی سرد، عبوس و پرسوءظن آغاز شد. دادگاهش علنی نبود. بخاطر حفظ شخصیت احسان و دامنه نامشخص و ابعاد غیرقابل پیش‌بینی مسائل فرهنگی و غیره به گونه خصوصی انجام می‌شد. و خود او چنین چیزی را خوشتر داشت. شهاب در دادگاه و نیز پیش از آن، در دوره بازپرسی‌های ابتدائی، در

همان دو سه شب بازداشت پیش از انتقالش به زندان همه چیز را گفت. به صداقت محض، هر چه را که از او می‌پرسیدند و نمی‌پرسیدند خود باز می‌گفت. درین مدت کلمه‌ای دروغ نگفت. زیرا دروغ خصلت مذموم ترسویان، مزوران و بی‌ایمانان است و روح او از چنین رذایلی فرسنگها فاصله داشت. از اولین روزهای آشنائی‌شان پرسیدند. همه چیز را صادقانه باز گفت. از تکرار ملاقاتهایشان... از اینکه زن می‌کوشید تا هویت خود را بر او پنهان و پوشیده بدارد...

آیا او ازین پنهان کاری زن به بدگمانی نیفتاده بود؟... پاسخ می‌گفت: چرا در آغاز دچار سوءظن گشته بود اما پس از ادامه ملاقاتها دریافته بود که زن گوهری انسانی، و بس پاک دارد و سپس بخاطر سوگند دردمندان زن و نیز بخاطر مسائلی که اجازه نداشت در اعماقشان به کنجکاوی و تجسس پردازد و نیز وحشت بیش از حد زن به کنجکاوی نمی‌پرداخت...

از آن شب چالوششان پرسیدند... شهاب همه ماجرا و نیز کیفیت مشروعیتم همسری و اقدام خود را باز گفت. آیا تا آن لحظه هیچ احساس نکرده بود که آن زن شوهری دارد.

- نه هرگز چنین احساسی نکرده بود...

آیا بعداً که فهمیده بود دچار شگفتی نشده بود...

- نه. بعدها نیز نشده بود. زیرا غزال به صراحت و صداقت به او گفته بود که در آن دوران به هیچ رو در ریشه و رشته زناشویی مردی نبوده است و شوهر پیشین او را طلاق گفته بود. از احسان می‌پرسیدند که آیا چنین چیزی واقعیت دارد، اما او که فقط به مصباح از طلاق غزال چیزهایی گفته بود، به دروغ همه چیز را انکار می‌کرد و پنهان می‌داشت. شهاب از حالت سخت گفتنش درمی‌یافت که مرد جز دروغ و اصرار پرکذب و فریب و سیله‌ای برای تیرته رفتار خود ندارد... آنگاه از گم گشتن مجدد غزال و غیبت طولانی‌اش پرسیدند و نیز اینکه چطور او را به گونه اتفاقی در خانه احسان یافته است.

آیا درین مدت نمی‌دانسته است که زن به کدام خانواده تعلق داشته است؟

- نه، هرگز نمی‌دانست. چه اگر می‌دانست، برای یکبار هم که شده بیش از این در آتش اشتیاقش نمی‌سوخت و به سراغش می‌رفت.

- آیا شب شوم حادثه، شب جنایتی که زن علیه شوهر روا داشت، شهاب

می دانست که دست زن به خون شوهر آلوده است؟

- بله، این را می دانست و غزال همه چیز را به او گفته بود...
و چیزی که قاضی بر آن اصرار و تأکید فراوان داشت و به عنوان سند کتمان ناپذیر جنایت او بدان آویخته بود همین مطلب بود: گیریم که قتل با مباشرت و همدلی و همفکری شهاب انجام نگرفته است. آیا می دانسته که پذیرفتن زنی بیگانه در خانه خود، خانه ای خلوت که جز آن دو در آن نبودند ارتکاب چه گناهی بوده است؟

- بله، این ها را می دانسته و چاره ای جز پذیرفتن زن نداشته است.

- آیا با زن همبستر شده است.

- نه.

- نه شب اول. و نه شب ها و روزهای بعد؟...

- نه همبستر نشده است.

- حتی یکبار نیز دست به تن آن زن نزده است؟

- نه، جز به گونه متعارف و عادی، و نه مرگز از سرگناه و ناپاکی نزده است.

- پس برای چه زن را از دست قانونی کیفر گریزانده و به اعماق بهشت گونه جنگلی دوردست برده و زنی قاتل، بیگانه و نامحرم را همسر خود معرفی کرده است؟

- فقط و فقط برای نجات زن و به حکم عشق... فتوت و جوانمردی.

- آخر مگر او چه کسی بوده است که زنی بیگانه را نجات دهد.

- برای آن که آن زن را دوست می داشته است.

- چگونه زنی که شوهرش را کشته و به دیگری تعلق داشته، دوست می داشته است.

- نه. حقیقت این نیست. زیرا تمامی قضیه بر اساس آنچه که او می داند و طبق آنچه که غزال به او گفته و یقین نیز دارد که بی کمترین خلاف گفته است به گونه ای دیگر بوده است. او دست بخون مرد نیالوده، بلکه میان آن دو درگیری رخ داده است و آغازگر ستیز نیز مثل همیشه مرد بوده است. تیر اول را نیز او شلیک کرده است که احتمالاً آثار آن در خانه مشهود و قابل بررسی است. سپس زن برای دفاع از جان خود، در یک لحظه درگیری، تفنگ را از دست مرد بیرون کشیده و ماشه را بدون

قصد قبلی و آنهم نه برای دفاع، بلکه به گونه اتفاقی چکانده است.

قاضی دوباره می پرسید: درین صورت باید به دادگاه بگوید چرا با زنی که به زعم خود وی به گونه اتفاقی شوهرش را کشته است فرار کرده است. و او پاسخ می داد: برای اینکه نجاتش دهد.

- نجات از چه؟

- از همان مردی که زنی را با ستم و ظلم به چنین ورطه بیچارگی و مذلتی کشیده بود.

- پس شما مدافع زنان شوهردار هستید؟

- نه. من از مردی سخن می گویم که زنی را طلاق می دهد و به تهدید و سوگند یکسال در خانه خود نگهش می دارد و دوباره شبی، او را به عقد خود در می آورد...

قاضی از احسان می پرسید آیا اینهمه که شهاب می گوید واقعیت دارد و او همه را انکار می کرد.

سؤالاتی ازین دست فراوان از او می کردند و او بسیاری شان را پاسخ نمی توانست گفت: مثلاً این سؤال که آیا یقین قطعی داشته است که احسان مرده است؟ پاسخ می داد:

- نه، تا روزهای آخر نه... اما روزهای آخر به دانشکده زنگ زده و دریافته بود که زنده است.

- آیا خبر را به زن رسانده بود؟

- نه.

- چرا؟

- زیرا نمی خواست بیش از پیش زن را بترساند.

- آیا در طی این پانزده شب هیچ لحظه ای در کار اغوای زن نبوده است؟

- نه.

- آیا تمنای او را نداشته است؟

- ظاهراً و آشکارا نه، اما در ته دل خود و باطن آرزوی خود آری.

قاضی درین اعتراف صادقانه، که مرد در شماتت باطن خویش چاره ای جز اظهار آنرا نداشت می آویخت و می گفت: پس به اعتراف خود، مایل بودید که زن را

از راه بدر ببرید.

- آری... گاه شبها تا صبح نمی توانستم بخواب روم و آرزوی وی را

داشتم...

- آیا سرانجام به این آرزو جامه عمل پوشانید؟...

- نه.

- و هیچ وقت در نظر داشتید آنرا جامه عمل بپوشانید؟

- نمی دانم... آخرین روزمان بر من سخت گذشت و در آخرین لحظه

اندیشه های خوفناکی از سرم گذشت... شاید اگر آن شب می ماندم می لغزیدم.

- آیا زن این را فهمیده بود؟

- آری فهمیده بود.

- یعنی اندیشه شما را خوانده بود؟

- آری.

- آیا برای فرار از چنین فاجعه ای خود را غرق نکرده بود؟

و او در حالی که چشمانش را پرده اشک فرو می گرفت چنین پاسخ می گفت:

- آری... بنظر می رسد دقیقاً برای چنین چیزی خود را به کشتن داد.

- اما شما از کجا با قاطعیت این سخن را می گوئید؟... و مثلاً احتمال

نمی دهید او اتفاقی غرق شده باشد؟...

- زیرا او از آب می ترسید... وانگهی هیچ وقت به آن قسمت بالائی برکه

نمی رفت و هرگز بر لبه آبشار که فقط کسی از آن می تواند خود را فرو افکند و غرق

کند نمی رفت... همچنین پیش از آنکه خود را غرق کند، دقایقی پیش، در

کم عمق ترین قسمت برکه آب تنی می کرد.

- آیا شما آب تنی کردنش را دیدید؟

- بله...

- گوشه ای پنهان ایستادید و تن برهنه اش را دیدید؟

- نه. پنهان نایستادم...

- و نگاهش کردید؟

- بله.

- به شهوت و گناه؟

- بله...

- و متعزّض نشدید؟...

- نه.

- آنوقت او چه کرد؟

- به سوی لباسهایش رفت و آنها را برداشت...

- و شما چه کردید؟

- من... با تمام وحشت و بیچارگی ام همچون صاعقه زدگان ایستاده بودم...

از ترس چشمانم را بستم... و سپس از او دور شدم.

- و احتمالاً در همین جا بود که او فهمید چه نظر ناشایستی به او دارید؟

- بله.

- و سپس بعد از آنکه شما دور شدید او رفت و برای اجتناب ازین مسئله

خود را کشت؟...

- بله.

- می بینید. به اعتراف خودتان، شما در فاجعه قتل او نیز مشارکت

داشته اید...

- نه. شما، قضیه را عامدانه و به گونه مصادره به مطلوب، تحلیل غلط

می کنید. آن زن، خود را بدان جهت قربانی کرد که از سقوط من جلوگیری کند. از پس

پاک بود و به ارزش تقوا و پاکی من ارج می نهاد، خود را قربانی نجات و رستگاری

من کرد... و این مهمترین مطلبی است که شما نمی خواهید بفهمید و هرگز

نمی فهمید...

اما قاضی بی آنکه به جملات محکم و اعتراض آمیز او پاسخ گوید در میان

محاكمه ای که بقول خود او جنبه جنحه و جنایی داشت، به نقد آثار ادبی او نیز

می پرداخت و چنین می گفت:

- شما در نوشته هایتان هم همین نگرش و تحلیل از زندگی را دارید.

- کدام نگرش را؟

- در تمام آثارتان از عشق و این گونه مسائل سخن می گوئید.

- مگر سخن عشق ممنوع است؟ وانگهی من نه اغلب از عشق مجاز، بلکه از

عشق حقیقی سخن گفته ام.

- از عشق مجازی و روابط زن و مرد نیز سخن گفته‌اید.
 - بله منکر این نیستم. زیرا به عشق، زمین و آسمان آفریده شده است و در پرتو همان عشق جناب قاضی از مادر زاده شده‌اند.
 - منظور من تمنیات اغواگرانه و خواستاری پلید لذت‌گرایانه و شهوات است.

- اگر منظورتان این است، من در همه آثارم از این نوع ننوشته‌ام.
 - پس اینهمه عشق و قصه هوسناکانه و قصه‌ی عشقهای ممنوع از کجا ناشی می‌شود؟...
 - آیا نوشتن قصه عشق گناه است و ممنوعیت دارد؟
 - بله.

- درین صورت جناب قاضی باید قبل از نوشته‌های من همه آثار ارجمند ادب فارسی را از خمسه نظامی و جامی و فردوسی و مولانا گرفته تا منظومه‌هایی امثال حمای و همایون، ویس و رامین، لیلی و مجنون، وامق و عذرا، پیر صنعان و حتی «سلامان و ابسال» «ابن سینا» و هزاران نویسنده و شاعر دیگر را از صحنه هستی محو کنند. زیرا نظم و نثر ادب ما و نه تنها ما که جهان ادب مشحون از همین حوادث واقع‌گرا و عاشقانه است.

- بسیار خوب، بگذارید درین محضر مقدس به جرأت به شما بگویم آن گونه آثار فارسی که مفسر این گونه عشقها هستند، آنها نیز مشمول حکم ما هستند و هر قصه هوسناکانه‌ای که از نیاز زنی به مردی سخن بگوید، مشمول قانون اخلاقی ما می‌شود و از نظر ما مطرود و منفی و درخور دور افکندن است.

- حتی سوره یوسف که در قرآن آمده و به تعبیر خود قرآن، به عنوان بهترین قصه‌ها نام‌آور گشته است؟... زیرا آن قصه هم از نیاز هوسناکانه زنی به مردی سخن می‌گوید.

- شما خلط مبحث می‌کنید. چگونه خود را با یوسف صدیق مقایسه می‌کنید.

- من هرگز نه جرأت چنین قیاسی را به خود می‌دهم و نه شایستگی اش را. اما همین یوسف صدیقی که ازو سخن می‌گوئید به تعبیر قرآن، در لحظه اوج تمنای تن، اگر برهان الهی به نجاتش نمی‌آمد، تسلیم اغوای شیطان می‌شد. وانگهی اگر آن

قصه طرح واقعیتی نادرست را می‌نمود هرگز قرآن آنرا به عنوان زیباترین نمونه قصه‌ها و تصویرگر والاترین معیارهای پاکی روح بشری عرضه نمی‌کرد. قرآن می‌گوید: هر آینه زلیخا اراده آمیختن یوسف را کرد و یوسف نیز، اگر برهان پروردگارش را نمی‌دید، اراده زلیخا را داشت. قاضی فریاد می‌زد:

- چگونه چنین چیزی ممکن است. پیامبری صالح و معصوم چگونه اراده گناه کرده است.

- ظاهراً چنین می‌نماید جناب قاضی در نص آیات قرآنی نیز دقت و تعمق کافی ندارند.

- قرآن چه می‌گوید؟ آیا گفته است یوسف لغزید؟...
 - اگر کمی تأمل کنید قرآن چنین گفته است: همانا زلیخا اراده یوسف را کرد و یوسف نیز اراده او را؛ «لقد همت به وهم بها»
 - این اراده چیست؟... اراده گناه؟...

- به سیاق فراز بعدی آیه که می‌گوید اگر برهان حق را نمی‌دید اراده آن زن را کرده بود، چنین می‌نماید. «لولا ان رای برهان ربه» اما این اراده‌ای بود که به گناه و لغزش نیانجامید. زیرا به زعم من خدا یوسف را بخاطر پاکی نهاد، عدم تصمیم باطنی‌اش بر گناه و نیز تضرع و استغاثه قلبی‌اش در رهایی از چنان ورطه ضلالت و هلاکتی نجات داد.

قاضی فریاد می‌زد:
 - نه. شما برای تبرئه خود درین محضر مقدس به همه پاکان عالم تهمت می‌زنید. و او پاسخ می‌داد:

- بگذارید درین محضر مقدس به جرأت به شما بگویم، بعضی از مفسرین درباره رؤیت برهان الهی که یوسف آن را دید گفته‌اند: لحظه‌ای که اراده گناه کرد، پدرش یعقوب را دید که در رواقی، رو به او ایستاده و در حالیکه بر خود می‌لرزید چنین می‌گوید: ای شگفتا... تو پیامبر و منظور نظر لطف خدا هستی... چگونه به چنین گناهی تن در می‌دهی و دیگران چنین تفسیر کرده‌اند که یوسف برهان الهی را علم و آگاهی مطلقه خداوند بر آنچه که آدمی می‌کند دید و در منظر رب‌الارباب از تن زدن به چنان گناهی بخاطر حضور همینه، سلطنت و مهابت حق در همه آنات هستی خود سر باز زد... مراد من از این سخن آن است که همه عظمت یوسف در آن بود که

پیامبری از تن و گوشت و خون و نیاز جوانی بود و با اینهمه با اراده و سختکوشی از ارتکاب گناه سر باز زد... بعدها در زندان نیز با مصاحب هم زنجیر خود درین خصوص چنین گفت: «ای هم زنجیر من، هر آینه نفس آدمی راهبر وی به گناه و بدکرداری است... مگر آن که خدا رحمتی کند و آدمی را از لغزش باز دارد.»^(۱)

قاضی به تمسخر و نیشخند گفت:

- و شما گمان می کنید که خدا شما را از لغزش باز داشت؟

- چنین است و نجاتم داد...

- اما شما مدعیانی دارید که علیه تان درین دادگاه شهادت هایی غیر ازین

می دهند.

سپس نوبت به احسان، فولادی، محمدی و مصباح رسید. هر یک در ردّ او خطابه هایی بلند بالا خواندند. او را فلسفه بانی سفسطی، منکر حقایق مبرهن و آسمان ریسمان باف بزرگ خواندند. و احسان، در حالی که می کوشید چهره ای عزادار بخود بگیرد گفت که علاوه بر آنچه که ذکر شد، وی در قلمرو دوستی نیز به ناشایستگی رفتار کرده و دستی را که به دوستی به سوی او دراز شده، به جای فشردن زخم زده است. او وی را به خانه خود بعنوان مهمانی محترم دعوت کرده و او، به جای سپاس و به حرمت این رفتار، همسر وی را فریفته و از راه بدر برده و سرانجام از خانه و کاشانه گریزانده، مجبور به قتل شوهر کرده و آنگاه پس از هزاران بلایا و سوء استفاده هایی که از دیدگاه فعلی قانون پنهان است، جایی در اعماق جنگل سرش را زیر آب کرده و به قتل رسانده است... آری ایمان دارد که او قاتل همسر اوست...

□

در روزهای دیگر محاکمه، افزون بر آنچه که رفت مسائل دیگری نیز مطرح شد... بطور نمونه اینک به مباحث نظری عقاید او بیشتر می پرداختند تا آنچه که

۱ - یا صاحبی الشجن ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی.

انجام داده بود... بیشتر اعتراضاتشان بر محور نوشته های او و موضع گیری های اجتماعی و سیاسی او بود.

پاسخ می گفت: این مسائل چه ارتباطی با مسئله مرگ غزال دارد. اما دادگاه مبانی اخلاقی و سیاسی اجتماعی را از رفتار شخصی نویسنده جدا نمی دانست... تا چانه او را در غرقاب توطئه فرو کشیده بودند و نقشه هایی علیه او در سر می پروردند...

همچنین یکی از مسائل تعیین کننده ای که دادگاه بر آن تکیه عمیق داشت، طرح نابجای عقیده و تحلیل نظریه او بود... این نظریه پیش ازین در نوشته های او عمیقاً بیان گشته و هر چند مخالفینی سیاسی و اجتماعی نیز داشت توجه بسا اذهان اندیشمندان و صادق زمانه را به خود جلب کرده بود... درین نظریه پرشور که او بسیاری از مبانی غلط و موضع گیری های رایج روز را تخطئه کرده بود و بیش از مبانی ظاهرنگرانه و قشراندیشی به عرفان و حکمت خاص الهی و معرفت ایمانی و حکمت قرآنی در همه سطوح آن پرداخته و تطهیر سالکانه روان و تذهیب ناسکانه جان را در رفض قدرت طلبی و سیاست زدگی و دنیاخواهی بیان کرده بود، دادگاه به ناحق جای پای از هرج و مرج طلبی و آنارشیزم فکری و فقه ستیزی و پشت پا زدن به مبانی فکرت اعتقادی و نفی اصول کلی شریعت را می دید و با نویسنده و طراح چنان نظریه ای هرگز سر مدارا نداشت... اما شهاب، این گونه تشبیهات را به چیزی نمی گرفت. بی پروا و آرام از خود دفاع می کرد و دادگاه را فاقد صلاحیت در پرداختن به نظریه علمی و معرفتی خود می دید. اما دادگاه از ستیزه بازی و افتراسازی خود عدول نمی کرد. در پاسخ او که مسائل اندیشه و فکرت او به دادگاه ارتباطی ندارد قاضی چنین می گفت:

- چرا چنین مطالبی ارتباط به نقد و قضاوت دادگاه ندارد. او یک نویسنده است و همان گونه که مسئول رفتار و کردار خود است مسئول گفتار و جستارهای خود نیز هست. این یک دادگاه اخلاقی نیز هست و برای نشان دادن عمق نظر و بصیرت خود، فصلهایی از دست نوشته «اشراق» وی را که در اولین بازداشت مصادره کرده و به دادگاه تحویل شده بود می خواندند و بر فصل های آن ایرادهای گوناگون می گرفتند.

سپس وقتی دادگاه به تکرار ترجیع اتهاماتی که علیه او بار کرده بودند

باز می‌گشت و او بدان همه، در حدّ توان صدق خود پاسخ می‌گفت، دوباره همان دور باطل سوالات مکرّر خود را از سر می‌گرفت:

- چرا زنی را اغوا کرده است.

- او هرگز زنی را اغوا نکرده است.

- چرا با زنی پس از قتل شوهرش گریخته است؟

- نگریخته است. بلکه خواسته زن را نجات دهد.

- از دست که نجات دهد؟

- از دست شوهر قساوت‌پیشه‌ای که در تمام مدّت زناشویی با همسر خود بدرفتاری کرده و سپس طلاقش گفته و اما رهایش نکرده است.

قاضی آیاتی از قرآن می‌خواند و به استناد آنها می‌گفت که او حق نداشته که با زنی شوهردار همسفر شود و او نیز با آیاتی از قرآن، آیات دویست و سی و یک سورۀ بقره به وی پاسخ می‌داد و تصریح می‌کرد که مرد به رفتاری کاملاً مغایر با شئون الهی و انسانی پرداخته است و می‌افزود: قرآن در چندین موضع خود چنین گفته است: «هرگاه زنان را طلاق دادید. بایستی تا نزدیک به پایان زمان عده یا آنها را به خوشی و سازگاری در خانه نگاه دارید و یا به نیکی رها کنید... و روا نیست که آنان را به آزار نگهدارید تا بر آنان ستم کنید... و نیز هرگاه زنان را طلاق دادید و زمان عده آنها به پایان رسید نباید که آنها را از شوهر کردن منع کنید. و نباید مانع ازدواج مشروعشان با مردی که به یکدیگر تمایل دارند گردید...»

اینهمه آیات قرآنی بود که به تکرار می‌خواند و تصریح داشت که احسان از انجامشان سر باز زده، همسر خود را در نوبت‌های گوناگون ضرب و جرح کرده، به قصد کشتن و غرق کردن توطئه‌هایی بسیار علیه او انگیزخته و سپس ناموجهانه اسلحه‌ای را به سویش نشانه رفته و گلوله‌ای شلیک کرده و زن در دفاع موجه، او را زخمی کرده و برای نجات خود از مهلکه این مرد گریخته و سپس برای نجات دیگری دل به مرگ خود سپرده است.

دوباره دادگاه از او می‌خواست که آیا به زن دست نیالوده؟... پاسخ وی منفی بود. احسان درین معنا سماجت داشت. باید تن به قسامه می‌سپردند... شهاب در چندین نوبت سوگند می‌خورد... و آرام بر صندلی خود می‌نشست. همه آنچه که در آن دادگاه گفته بود صدق محض بود و دادگاه بر طبق موازین شرع هیچ دست‌آویزی

علیه او نداشت... اما آنان شکار خود را رها نمی‌کردند... در آثار و دست‌نوشته‌هایی که از او یافته بودند می‌کاویدند و در پی مدرکی دال بر جرمهای بیشتر و بزرگتر او بودند... با اینهمه هیچ دلیل و مدرک قاطعی علیه‌اش نداشتند. زیرا شوهر هرگز جز همان لحظه مهمانی آن دو را با هم ندیده بود و تازه آنهم به اعتراف سایر شهود، آندو جز یکی دو کلمه با هم گفتگو نکرده بودند... بقیۀ آنچه که علیه مرد شهادت می‌داد، نوعی داوری غایبانه، و سوءظن و گمانه‌زنی غیرتمندانه بود... کافی بود روزی آن دو را با هم و در گفتگوی عشق و یا بستر گناه ببینند، تا در ریختن خونشان دستی آزاد داشته باشند...

اما اینک جز آنچه که شهاب خود اعتراف می‌کرد، هیچ چیزی علیه او برای اقامۀ دعوا و حجّت نداشتند... اما با اینهمه دادگاه وی طولانی‌تر از آن بود که خود می‌پنداشت و در آن طرح دعاوها و خرده‌گیری‌هایی می‌رفت که بیشتر بر مبانی اندیشه و فکرت فلسفی او بار می‌شد تا رفتار شخصی‌اش. در واقع این، فلسفه او و طریقه فکرت او بود که متهمش می‌داشتند و محکوم می‌کردند...

اما توضیح برای آنان که از عشق و ایثارهای غیرتمندانه آن چیزی نمی‌دانستند، چه فایده داشت... لحظه‌ای نیندیشیده بودند که او به راستی صادقانه و پاکبازانه عاشق آن زن بود و برای حفظ و حمایتش همه آبروی خود را بر خاک ریخته بود. وی نگهبان حرمت این زن بود و خود را بخاطر او فدا کرده بود... عشقی که یکجانبه نبود، و زنی که قدر عشق او را دانسته بود و او نیز از خود، و همه سوداها و تمنیات خود بخاطر او گذشته بود و خود را فدای او کرده بود. چگونه بود که دادگاه لحظه‌ای برین معنا نمی‌اندیشید و دمی از مخیله خود که به جمود همه فلزات و جمادات جهانی بود، حسن استفاده نمی‌برد. بطور نمونه اگر سودای سوءاستفاده و اغوای آن زن را می‌داشت، زنی با آنهمه دلدادگی و عشق را می‌توانست بردارد و برای همیشه به گوشه‌ای دور از دسترس همگان فرار کند... حتی به گونه‌ای بس سهل از کشور بگریزند و از خودکشی و نومیدی‌اش ممانعت به عمل آورد... خود را درگیر این بی‌آبرویی مفتضحانه نکند و به کام دشمنانش نسپرد... حتی پس از غرق شدن زن، چه لزومی داشت مستقیماً و بی‌کمترین درنگ با خانه دشمن خود تماس گیرد، مسائل را با او در میان گذارد و در خانه‌اش بنشیند تا برای دستگیری‌اش بیایند. آه، اگر می‌دانستند که چقدر او را دوست داشته بود و با اینهمه بخاطر عشق

بزرگتری که در دل داشت، از شکوفایی آن عشق در دل خود بیم و استنکاف داشت و با آنهمه نیاز، عفت ورزیده بود و تا آنجا که در توان داشت دل به گناه نسپرده بود... پیامبر گفته بود هر که عاشق شود، عشق خود را پنهان دارد و عفت ورزد و بمیرد شهید مرده است... و آن زن، این چنین به عروج و شهادت عشق رسیده بود و آنان این همه را چه می فهمیدند. تنها گناه بزرگش انتحار بود و نباید مرتکب آن می شد. به جای آن باید به چاره گشایی رحمت و اسعه الهی دل می سپرد و بیشک آن رهایی و نجات نیز می رسید... دادگاه بیش از این نمی توانست علیه او چیزی اقامه کند... اما با اینهمه محکومش کردند و به زندانش افکندند... و به چهار سال زندان محکوم شد...

اما در زندان، اتفاقات گونه گون برایش رخ می داد... پس از اندک زمانی از زندان عمومی به انفرادی نقل مکانش دادند... در تنهایی و انزوای خود به خویش پرداخته بود... مدتی گذشت و بنظرش رسید که از جیره غذایی اش کاسته اند... آیا این، نوعی توهّم ناشی از خستگی مفرط اعصاب و تحلیل رفتن قوای جسمانی اش نبود؟... اینهمه برایش کمترین اهمیتی نداشت... به خواست خود وضع موجود خویش را پذیرفت و اتفاقاً کوشید تا آنجا که می تواند روزها را یکی در میان روزه بدارد... آری باید لذّت گرسنگی و رنج شکوهمند و بهجت زای اندیشیدن و تفکر ریاضت کشانه را درمی یافت و به ذوق و صف ناپذیر گرسنگی می رسید...

یکسال از اسارت و پایان زندانش نمانده بود که به اطلاعش رساندند احتمالاً جسد دخترش را پیدا کرده اند. گفته بودند گروهی را در رابطه با آدم دزدی گرفته اند که آنان اعترافاتی کرده و چاله ای را که جدیداً قربانیان خود را در آن مدفون می کردند نشان داده اند. از این رو احتمالاً دختر او نیز ممکن است یکی از چهار قربانی باشد. روزی او را به شناسایی جسد بردند. گمشده خویش را پس از سالیان دراز دلتنگی و مصیبت، بر تختی با چهره ای آماس کرده می دید. این چهره آشنایی بود.

به آشنایی همه بیکسان، مظلومان و شکنجه شدگان، چهره ای که هر روزه هزاران بار در سراسر عالم تکرار می شد. چهره گرامی همه عزیزان آشنای او. چهره ای که در لحظه مرگ از شدّت ترس و عذاب از شکل افتاده بود و نمی دانست در آن دم فریاد بزنند؟ التماس کند؟ چشم بر دست قاتل خود بدوزد؟ یا دیده از آن برگیرد و فقط وحشت زده به اسلحه ای که صورت و گلایش را می درّد خیره شود... نزدیکتر رفت.

دخترک بزرگ شده و رشد کرده بود، این او بود؟ نه... او نبود. هر چه بود چنین می نمود که چهره بی خون و رنج کشیده ای که برابر او بر تخت قرار داشت به وضوح، لحظه نزع هولناکی داشته است. گیسوانش وز کرده و ظاهراً به گونه نامتعارفی بریده شده بود. چرا آن گیسوان را از نیمه و به گونه نامتعارفی بریده بودند؟ نمی دانست. همچنین بر گلو تا زیر چانه اثر عمیق دو سه زخم که از فرط خون رفتگی صورتی کمرنگ می نمود بر جای بود. چنان می نمود که دخترک در لحظه آخر با وضعی تشنّج بار که هنوز بقایای آن بر چشم و حالت وحشت زده دهانش مشهود بود، در آخرین لحظه بازوانش را به حالت دفاع برابر گردن و صورت خود گرفته است. زیرا ادامه همان ضربات با همان زاویه بر میج دست و نرمه کف دستهایش هم مشهود بود. اما شاید اینهمه فقط ساخته ذهن و خیال است و آن آثار بر میج دست، مستقلاً به جهت زدن رگ دست دخترک بوده است. باری بیش از این نتوانست به جسد نگاه کند. خم شد و با لبهای تکیده آن دست گرامی و محبوب را بوسید و هویت جسد را تأیید نکرد. نه. این دختر او نبود. اما در حالیکه رو بر آسمان می کرد و لبخندی از سر رضا می زد در درون جان خویش، بیش از یک کلمه نگفت.

- و تو می دانی که او که بود... دختر من بود. هستی گمشده عالم... و رفت...

□

اولین فصل کتاب اشراق وی چنین آغاز می شد:

شهاب الدّین سهروردی «شیخ اشراق» که از این پس او را شهاب الدّین و یا «اشراق» می نامیم حدود هشتصد سال پیش به سال ۵۴۹ در دهکده سهرورد (ماد کهن)، نزدیکی های زنجان به دنیا آمد... در کودکی و نوجوانی به مراغه رفت، تحصیلات اولیه اش در محضر استادی به نام مجدالدّین جیلی به انجام رسید. سپس برای کسب مراتب عالی تر معرفت و فلسفه، از مراغه به اصفهان رفت و آنجا، نزد

ظاهرالدین قاری به کسب علوم زمانه پرداخت... از آغاز کودکی و نوجوانی، آموخته بود که زندگیش نوعی زندگی سالکانه و ریاضت‌کشانه در طلب علم و آگاهی خواهد بود. آموخته بود که در پویه این سودای بزرگ چندان رفیق راه نخواهد داشت و به احتمال زیاد تا پایان عمر، تنها و منفرد سلوک خواهد کرد و همه بیابان‌های شاق طلب و وادیهای هول و ناآشنای معرفت را یگانه و تنها طی خواهد نمود. هر چند در اصفهان مدتی را با یکی از دانشجویان جوان و اندیشمند حکمت و کلام به نام فخر رازی مصاحبت و دوستی داشت، با اینهمه از او نیز جدا شد و تنها و بی‌همراه به طلب کوبه‌کو و سفر جستجو در کشورهای گوناگون اسلامی و پویه معرفت، از هر گوشه و کنار جهان که میسر می‌گشت پرداخت...

سالیان سال را درین سلوک باطنی و سیر معنوی درونی و بیرونی از بیابان‌های خشک و تفتیده گذشت. از واحه‌های سرسبز عبور کرد و دروازه شهرهای ایمنی و نعمت و خرمی و لذت و زیبایی را پشت سر گذاشت. و دوباره رملزارها و کویرها و هامون و دشت‌ها را طی کرد. کم می‌خفت و اغلب روز و شب‌های خود را در همان سیر و سلوک خویش به عبادت و دعا و مکاشفات ربّانی و مشاهدات رحمانی می‌گذراند. افزون برین هر جا آوازه شهرت پیر طریقت و قلندر حقیقتی را می‌شنید به خوشه‌چینی ملاقاتش می‌شتافت و از صحبت صوفیان و همت عارفان و مؤانست صافیان استفاده‌ها می‌برد... آری که از اثر انقباس همین پاک‌باطنان به ریاضت تنهایی و تفکر در احوال خویش راغب‌تر شد و از بدایت حکمت درسی به نهایت معرفت نفسی رسید. و به سرعت تمام از معرفت بحثی به حلاوت دانایی ذوقی نائل آمد. در همان آغاز جوانی اغلب روزه می‌داشت و در بیابان‌ها که می‌رفت، دائم در تضرّع و دعا و ابتهال بود... از نوجوانی این سخن آموزنده را از پیامبر به خاطر سپرده بود که: «روزه ابريست که جز حکمت ندارد». و سرزمین جان او تشنه همین حکمت و آگاهی بود...

از آغاز دریافته بود که برای رسیدن به باطن حکمت، باید به باطن جان، نقبی زد و سرچشمه آگاهی را از درون لایه‌ها و نهاد روح

خویش فرا آورد... درین سرزمین جان، اعماق شگفت و حجاب‌ها و طبقات حیرت‌زایی است... و وجود آدمی همچون دامنه کوهی سخت و صلب و نفوذناپذیر است... اما در اعماق این ریشه‌های سنگی چشمه‌سارهای خوشگوار و ذخایر شیرین حیرت‌بار موجود است... ذره ذره و آهسته آهسته می‌توان به زلال معرفت رسید. اما به همان صعوبت و دشواری کنندن چاه در دل کوهی و رسیدن آهسته آهسته به آب حیات بخش... آری... ناممکن نیست... اما چندان هم آسان نیست... اما وقتی طبقات و لایه‌های نفس را درگذری و حجاب‌ها و لایه‌های خود را به دور بریزی، سرانجام به باطن روشن، زاینده و صافی جان خویش خواهی رسید... و از معرفت نصیب‌های بسیار خواهی برد. بلی اما چگونه؟ علم و آموختن صوری فلسفه شرط اول قدم است و قدم دوم که اساسی‌تر است، دریافت از باطن حکمت خویش است که آن جز به تصفیه و تحلیه درون میسر نمی‌شود... باید نهاد خود را پاک و مژّه کرد، و جان خود را در پرتو شمع تقوا، روشن و زنده نگهداشت... باز چگونه؟ با گسیختن و بریدن بند جنین نفس از تمنیات دنیا و زادن در جهانی دیگر...

از همان آغاز، شهاب‌الدین سهروردی فلاسفه‌ای چون افلاطون، فیثاغورث و اغلب حکیمان باطنی، که راه نبل به علم را تصفیه و تطهیر درون می‌دانستند دوست‌تر می‌داشت و بر سایر فلاسفه ترجیح می‌داد...

چرا؟... زیرا افلاطون، اولین فیلسوفی بود که گفت «شناخت» و «وجود» هر دو در یک ساحت، و هم‌طراز هم‌اند؛ یعنی هر چه درجه وجودی‌اش در معرفت پابرجا و گسترده‌تر است درجه موجودیتش بر اساس اصل حیات قوی‌تر خواهد بود و نیز بالعکس؛ هر چه درجه وجودی‌اش در معرفت ضعیف‌تر و جهل‌آمیزتر باشد، درجه موجودیتش سست‌تر و پست‌تر خواهد بود... ظاهراً این سخن را این گونه نیز می‌توان تأویل کرد که در شناخت عالم معقول، وجود شناسنده و مدبرک شناخت برین، باید متوطن در عالم معقول باشد و از عالم نفس و عقل جزئی و

بهیمت به جهان قدس الاقداس و جهان معقولات کلی و جهان مفارقات و جهان نوری مجردات نایل آید... یعنی چشمی که می خواهد در کانون خورشید بنگرد، چشم خفاش حس و دیده شب آشنای ظلمات خود نمی تواند بود... دیده ای باید صبح زار، آشنای آفتاب، پاک و در خور دیدن جهان قدس... چرا که حکمت، چیزی جز راز قدوسی علم حق و سرعظیم ربانی هیچ نیست... و چنین مروارید گرانی را کجا نصیب گردن چهارپایان دنیا باشد... این همان سر اعظم و رمز اکرم است که انبیاء و اولیاء را بر حفظ آن مأمور کردند... و آنان با مردم جز به اندازه فهم و دریافتشان از آن چیزی نگفتند...

باری او در آغاز به فلسفه استدلالیان، فلسفه ارسطو و ابن سینا پرداخت و ازین خرمن خوشه ها برچید. سپس دریافت که روش استدلالیان تمامت فلسفه نیست، بلکه خوشبختانه به زودی دریافت که از این نردبان تنها بر سطح ایوان می توان رفت و از آنجا تا اوج کیوان، بس راه بیکرانه است... راهی بر آسمان که پس از درک فلسفه استدلالی و عقل گرایانه، با بالهای تجرد و سلوک صوفیانه و دعا و نیاز باید آنرا پرواز کرد... یعنی پس از کسب معارف ارسطو، باید ابن سینائی بود که در خود، بایزید بسطامی و منصور حلاج را نیز داشت...

و او به طلب چنین حکمتی دامن همت بر کمر زد و از خانمان و یار و دیار برید و آواره هفت وادی طلب و تجرید و سرگستگی... و معرفت و توحید و فنا شد... خود در تمامی آثارش اشاره برین معنا دارد که طالب حکمت، باید در آغاز خویش را مستعد انوار قدسیه کند و همه جان خود را برای ورود نور الانوار، از زنگار صور غیر پیردازد...

اما کار بدین آسانی نبود...

... بیشک برای حصول چنان گنج روان، رنج گرانی باید متحمل می شد و او مرد چنین آوردگاهی بود... یگه و تنها، همچون بودا و مسیح و خضر می زیست... لحظه ای از رفتن نمی ایستاد و در صورت ظاهری و هیئت صوری جامه قلندران و صوفیان را داشت... اغلب خرقه ای و یا مرقع و پشمینه ای بر تن می پوشید... تن خود را در نهایت

سختگیری رنجور می داشت و گفته اند که چنان روزه می گرفت که جز هفته ای یکبار را افطار نمی گشود...

و بدین سان عبادتش اغلب گرسنگی، بیداری و اندیشه در ملکوت الهی و عوالم هستی بود... و نیز روزه های سکوت می گرفت و در ولایت های جان خود به مشاهده و نظاره می پرداخت و با کرویّان ملک وجود خویش نجواها داشت...

چنان مرد فیلسوف، مفسر، شاعر و آزاده ای، که جانش از آبشخور ذوق و عشق سیراب می شد دوستدار و محب سماع و موسیقی بود... و هیچ چیز را به اندازه موسیقی و نغمه های خوش دوست نداشت... وی در اندیشه و تأمل باطنی و تجرد و دریافت اسرار ملک وجود و تفقه معرفت به جایی رسیده بود که مردم او را موجودی عادی نمی دیدند...

دانشمندان و حکیمان وی را «مؤید بالملکوت» می دانستند و مردم عامی، به جهت عظمت وجودی و نیروی تسخیر و رسوخ در باطن ها و نیز آن قدرت حیرت زا که بر طبیعت خود فائق آمده بود و سلطان جان و روح وی گشته بود و نیز رؤیت رخدادهای عجیب که از او سر می زد او را «آفریدگار موجودات» می خواندند... لقبی که شهاب الدین از آن مکدر و خشمگین می شد و از چنان سخنانی به سختی پرهیزشان می داد...

اما بهر حال وی به جهت قوای عقلانی و مواهب سبحانی موجودی بس متفاوت با سایر مردم و هموعان انسانی خود بود...

خود در شرح حال خویش نوشته است: «سی سال به انزوا و تفرد عمر را در کسب معارف و علوم شریفه گذراندم و دریغاکه سرانجام رفیق راه و همسفری آگاه و مصاحبی اندیشمند و موافقی عشق آکند که باطن معرفت و مغز حقیقت اندیشه هایم را دریابد نیافتم...»

از ایران راهی دیار بکر شد و سپس به روم رفت و از آنجا، در آخرین منزل به سرزمین های سوریه و شامات و حلب رسید. و آخرین منزل و قتل گاهش حلب بود...

در آخرین سفر از روم به حلب آمده بود. سرزمین‌های زیبا،
کشتزارهای ییکران، مناظر بهجت‌انگیز این قلمروهای آبادان و پر نعمت
موجب شادی و شگفتی روحش گشت...

در آن هنگام ملک ظاهر، پسر صلاح‌الدین ایوبی، پادشاه شام
بود و سرزمین‌های مصر و یمن، جزو شاهزاده‌نشین و متصرفات
حکمرانی وی محسوب می‌گشت... روزی ملک ظاهر را با
شهاب‌الدین ملاقاتی افتاد. شاهزاده از کثرت دانائی و آنهمه ذوق و
حکمت و آگاهی، با چنین جوانی سال و برنایی احوال، به اعجاب افتاد و
از دوستان و معتقدان شهاب‌الدین شد... و همین دوستی خالصانه و
سرسپردگی شاهانه موجب حقد و حسد علمای حلب گشت. عصر
سلطنت فقیهان و وابستگی آنان به دربار و عوالم قدرت سفیهان بود.
آنان در مجالس سخن و گفتگوی شهاب‌الدین حاضر می‌شدند و سخنانش
را در نهایت نکته‌گیری و توطئه‌اندیشی، به خاطر می‌سپردند و سپس به
نکته‌هایی دامن می‌زدند و خود به مناظره می‌نشستند... و از در مخالفت
در می‌آمدند و او به همه ترهات آنان که بس بی‌عمق و نااستوار بود پاسخ
می‌گفت و گردن حریفان مردم‌فریب را، به آسودگی و در برابر
حجّت‌های عالمانه خود خاضع می‌کرد و از رسوا کردن عقایدشان در نزد
مريدان ناآگاهشان کمترین باکی نداشت... و علمای حسود بر برپایی
چنین مناظرات آشوبنده خلق، دامن می‌زدند... و از او سؤال‌هایی مست و
ابلهانه می‌کردند و پاسخ‌هایی قاطع و حکیمانه می‌شنیدند...

بر این انجمن‌ها چندی گذشت و چون هیچکدام از دانشوران
رسمی حلب با حجّت بر او برنیامدند، میان مردم چنین شایع کردند که او
دعوی پیامبری می‌کند... و نیز آن چنان بر مردم القاء کردند که گویی علم
و قدرت و سطوت و لوازم چنان ادعایی را نیز دارد...

شگفتا! غافل از آن که اگر مردی به راستی لوازم پیامبری داشته
باشد، چه احتیاج به ادعا دارد. خود، پیامبر است و بر فیاضیت و حکمت
خداوند، بعثت او فرض و واجب است... و این چنین مردم را از او
فرساندند و افزون بر مردم ملک ظاهر را... اما او به شهاب‌الدین اعتقاد

داشت... و سخن حسودان را به چیزی نگرفت... اما عالمان حلب از در
دیگری در آمدند، پنهانی از پسر، به پدرش صلاح‌الدین نامه نوشتند و او
را از زنده ماندن شهاب‌الدین بیم دادند و تأکید کردند که این مرد نه تنها
خطر افساد این مردم بلکه خطر نابودی ملک و پادشاهی و فساد و نیز
شوراندن مردم علیه دستگاه پادشاهی را دارد. صلاح‌الدین به پسر خود
نوشت که فیلسوف را بکشد. اما شاهزاده از فرمان پدر سر باز زد. دوباره
دروغزنان نامه‌های فراوان گسیل داشته و بانگ غوغا و فغان برداشتند. این
بار صلاح‌الدین از در تهدید در آمد و به شاهزاده نوشت که در صورت
عدم اجرای حکم اعدام اشراق، تمامی حکومت حلب و متصرفات آن
سامان را از پسر باز خواهد گرفت... و این چنین بود که ملک ظاهر به
ناخواسته و اکراه خود، در حفظ سلطنت و مکتب این جهانی
شهاب‌الدین اشراق را کشت... گفته‌اند که در زندانش افکندند و چهل
روز از آب و نان محروم‌ش کردند تا کشته شد... بدین گونه چهل شبانه
روز، مدام شمع روشن جانش لحظه لحظه و قطره قطره تحلیل رفت و
آرام آرام خاموشی گرفت... آه خداوند!... زهی چهره نادانی قاتلان و
باطن ظلمانی باطلان... زیرا برای آنکس که درین جهان به صدق و حق
و پیش از مرگ، خود را کشته بود و همه عمر دل به سفره رنگین
گرسنگی سپرده بود، آن گونه مرگ پنجره‌ای بر کدامین مائده بهشتی
فیض می‌گشود؟... آن سالک که پیش از همه دریافته بود گرسنگی
دروازه شهر عشق، بینائی و روشنائی است. آنکس که دریافته بود
گرسنگی ضیافت دل بیدار و مائده آشنائی است... و او به وقت مرگ
سی‌وهشت سال داشت و تا این هنگام حدود پنجاه کتاب و رساله به
فارسی و عربی نوشته بود...

آثار فلسفی او عبارتند از: «حکمة الاشراق»، «تلویحات»،
«مطارحات» و نیز رساله‌های کوتاهتری به فارسی و عربی که حاوی همان
مفاهیم فلسفی متناهی به زبانی آسان فهم‌تراند. چون: «هیاکل النور»،
«الواح عمادی»، «پرتونامه»، «فی اعتقاد الحکماء»، «یزدان شناخت»،
«بستان القلوب» و نیز حکایت‌های رمزی و اسراری و قصه‌های حکایتگر

سفر نفس و سلوک عارف به قلمرو اشراق و جهان طهارت و عرفان. چون رسائل: عقل سرخ، آواز پر جبرئیل، غربت غریبه، لغت موران، رساله فی حالة الطفولة، روزی با جماعت صوفیان، رساله فی المعراج، صغیر سیمرخ، رساله فی العشق و آثار دیگر...

□

یکبار دیگر بر تقویم زندگی وی مروری کنیم: وی به سال ۵۴۹ هجری قمری برابر با ۱۱۵۵ میلادی تولد یافت... در سال ۵۷۹ قمری (۱۱۸۵ میلادی) یعنی در سی سالگی به حلب آمد و با حاکم آنجا شاهزاده ملک ظاهر دیدار کرد... هشت سال در حلب اقامت گزید و به انتشار افکار خود پرداخت. آنگاه به روایتی در سال ۵۸۷، (۱۱۹۳) یعنی در ۳۸ سالگی کشته شد... دوران وی از توفانی‌ترین ادوار تاریخ، و هنگامه‌ی جنگهای صلیبی بود... اما علت مرگش در چه بود؟... و دستهای پنهان دسیسه که او را به کام مرگ کشانده بودند به کدامین فراز از اندیشه او آویخته و اعتراض داشتند... وی صریحاً عقیده داشت که ولایت و امر رهبری مردم از آن حکیمان الهی است. پیش از او افلاطون نیز در «جمهوریت» همین معنا را به گونه مبسوط عنوان و تحلیل کرده بود... فارابی نیز به تبعیت از اندیشه افلاطونی به ولایت آسمانی فیلسوف معتقد بود. افلاطون در سراسر عمر فلسفی خود جز این عقیده نداشت که کار رهبری مردم با حکیمان حاکم، یا حاکمان حکیم است. و جز این، ولایت هیچکس را قبول نداشت. اما میان عقیده افلاطون با شهاب‌الدین سهروردی تفاوتی اساسی وجود دارد و آن همان ویژگی و علامت مشخصه توحیدی و تآله حکیم اشراقی است. وی ایمان داشت که تمامی شرافت آدمی در حکمت اوست و حکمت دو جنبه دارد: نظری و ذوقی. یا استدلالی و اشراقی. و اگر حکیمی پیدا شد که درین دو

جنبه به حد کمال رسید کار ولایت مردم با اوست. این عقیده هر چند عقیده‌ای تعلیمی و فلسفی است، همه سرنوشت عملی زندگی وی را رقم می‌زده است و از راز مرگ و شهادتش پرده برمی‌دارد. اینکه بسیاری از تاریخ‌نویسان و تحلیل‌گران تاریخ فلسفه، به گونه غیر تحلیلی در مورد مرگ او عقیده‌ی نویسندگان پیش از خود را مقلدانه تکرار کرده‌اند و بر این باورند که فقهای قشری با او به مباحثه پرداخته و چون به عمق معانی سخنانش راه نبردند متهم به افساد و تعطیل شریعتش کردند کمال عدم توجه ایشان را در زمینه مسائل اجتماعی و سیاسی آن دوران می‌رساند... آنان از خطر بالقوه و نهفته اندیشه وی، اصل «ولایت حکیم» که هم به تصریح و هم به تلویح رهبری هیچکدام از رهبران معاصر خویش را بر نمی‌تافت و نمی‌پذیرفت، به گونه‌ای سخت سرسری گذشتند و تنها برین زمینه اتفاق نظر یافتند که چون از او پرسیدند که «آیا خداوند در هر زمان که بخواهد می‌تواند پیامبری بفرستد؟» و او پاسخ مثبت داده گفت: «آری در هر زمان که بخواهد می‌تواند پیامبری بفرستد» همین پرسش و پاسخ را محملی بر قتل وی گرفتند... شگفتا... بسیار ساده لوحانه است که پذیریم حکم قتل او را فقط به دلیل ذکر همین سخن، از صلاح الدین ایوبی خواسته‌اند...

زیرا پر آشکار است که سخن پر سنده آگاهی خواستن از قدرت الهی است. او نمی‌پرسد که آیا شهاب‌الدین خاتمیت پیامبر خاتم (ص) را به عنوان آخرین سفیران حق و خاتم انبیاء قبول دارد یا نه؟ زیرا پر آشکار است که شهاب‌الدین در تمامی آثارش به خاتمیت نبی اکرم ایمانی عاشقانه و خلوصی خاضعانه دارد و او را کامل‌ترین فرد بشر، کدخدای عالم آفرینش، نور اسفندی، فیض هستی، شارع عرب و عجم، آقای پیامبران، سید البشر و شارع احکام الهی می‌خواند و در خاتمیت وی کمترین شبهه‌ای ندارد... تنها نگاهی سطحی بر آثار او دلیل بارز برین مدعا و ترازنامه والای افکار او برین مبناست... وانگهی خود وی نیز هرگز کمترین داعیه پیامبری، در همه عمر خود نداشته است... چه دعا‌های مخلصانه وی در مقام و ساحت قداست بار خاتم پیامبران و توسل

خاص وی به مقام اقدس رسول معظم و نبی مکرم گویای همین حقیقت است... پس چه شده است که با یک سؤال که هر کودکی می تواند عمق دسیسه نهفته در آن را بفهمد، او خود را در دام این گرداب بلای فریب و غرقاب فئای غریب درافکند.

پیدا است که مطلب زمینه ای قلبی و عمقی در خور تأمل و بررسی بسیار دارد و ساده نگری است که زمینه های اجتماعی حکم او را در تمامی فلسفه اش مبنی بر «ولایت حکیم» عامل اساسی و سیاسی مرگش نشمریم... چه علیرغم آنچه که تاریخ نویسان و مورخین فلسفه فهمیده اند مرگ او یک مرگ سیاسی است و کمترین شکی نمی توان در آن داشت. این هرگز مرگ اختلاف عقیده و تعطیل شریعت و اتهام به «انحلال عقیده» نمی تواند باشد... بلی، ممکن است اینهمه را آلت و دست آویز کرده باشند، کمالینکه در بسیاری از دسایس سیاسی و اجتماعی با متفکران چنین کرده اند. سقراط نیز نمونه ای دیگر از سرنوشت پایان سیاسی یک فیلسوف است که در جهان اسلام یا شهاب الدین اشراق تکرار گشت و هرگز پایان نیافت...

یشک او در ماورای اندیشه های مکتوبش، از بیان عقاید سیاسی و اظهار نظرهای جسورانه پرهیز نداشته است... وی همه جا را دیده بود. از دهکده ای در سهرورد زنجان حرکت کرده، به مراغه و اصفهان و سایر بلاد ایران رفته و سپس به آناتولی و حلب آمده بود... همه جا را در نوردیده و در گذشته و دامنه دروغ و جنگ و تجاوز و لشکرکشی و آدمکشی را همه جا دیده بود... همه جا به نام دین و فریب مذهب، مردم را اسیر و برده منویات و دروغ های خود کرده بودند... از اقصی نقاط بلاد اروپایی مردم را، سربازان بیچاره و ناآگاه، کشاورزان بدبخت را به دروغ و فریب دین به این گوشه از جهان و بیت المقدس می آوردند و لشکر لشکر به کام مرگ می فرستادند. جنگهای صلیبی طی صد سال بود که بطور مداوم همچون یک کاروان نمایش، قربانی می گرفت. پیش از صلاح الدین شروع شده بود و هنوز هم ادامه داشت. وضع بلاد ایران، شام و فرنگ، همه و همه مثل هم بود. این فته ای بود که کشیشان مردم

فریب و ملایان فریسی غرب به پا کرده بودند. شرق و غرب در آتش فریشان می سوخت. شگفتا عصر دروغ و ظلمت بود. عصر سیاست های فریب و دروغ... شهاب الدین اینهمه را می دید. غوغا و فریب کشیشان، فقیهان و ملایان سوری و ایرانی را می دید... جنگ بازار خوبی برای اینان بود. و ولایت نفاق و دروغ از دو سو، مردم را بسوی ورطه نابودی و دامگاه فنا می برد. همه داعیه نجات خلق را از طریق جهاد داشتند... در حالیکه اغلب برای جیب های گشاد لباذهای خود بود که موعظه می کردند...

چنین بود که او در اغلب سخنانش که ریشه در عقاید مکتوب وی داشت اعلان می کرد که تا امر ولایت مردم به دست حکیم الهی و پارسای اهل نور و معرفت نیفتد کار مردم به ثمر نمی رسد... و همین «معنا» راز مرگ او را در خود داشت...

چیزی به پایان زندان شهاب نمانده است. چهار ماه دیگر آزاد خواهد شد. این چهار سال را در گوشه انزوا و تنهایی خود به تفکر مداوم نشست. همه گذشته‌اش را بارها و بارها مرور کرد... همه گذشته‌اش همچون تصویری حیرت‌زا، از برابر چشمانش گذشت... جوانی، امیدها، تلاش‌ها، دلبستگی‌ها، نوشتن مداوم، عشق‌ها... غم هجران و گمشدن عزیزان، و آن آخرین عشق...

در تمام این مدت شعله‌ای در قلبش می‌افروخت و چیزی که در ظرف تعین، شاخصه تعریف و محدوده کلمات نمی‌گنجید، نوعی بیم و امید بود... دلبستگی‌ای بیقرار و شیفته‌آسا که نمی‌دانست چیست... و جان‌اش اینهمه غم و اشتیاق چه کسی را داشت... این اواخر شبی را در زندان بخاطر نداشت که بدون گفتگوهای طولانی و نجوای پریگداز عاشقانه با آن کس که همیشه در حاق جان و حقیقت روانش موجود بود نداشته باشد. هر صبح با او از خواب برمی‌خاست و هر شب با نام او بر لب، بخواب می‌رفت. و چون ناگاه میانه دریای شب، در اعماق سکون و سکوت و تاریکی از خواب می‌پرید، می‌دید که بر کشتی او می‌رود و کلمه نیاز و نام مقدس پر جلال او را بر لب دارد و قلب بیقرار و سوخته‌اش در تمام مدت خواب حتی لحظه‌ای از یاد او فارغ نبوده است... شناور لحظه‌های خویش، اما غرق او بود... اینک از تمامی آن عشق‌ها، همچون ذخیره عظیم آبی که در سد پنهان تراکم گشته است، سدی که از آن نور می‌گیرند، قدرت مولده‌ای حاصل می‌شد که به آبادانی و روشنایی دشتهای آینده عمر می‌انجامید.

آری می‌توان یقین داشت که از دل همه آن سایه‌های عشق مجازی، سرانجام چهره روشن و دل‌ارای حقیقتی سر بر می‌زد و به فرجام از آن طور سینای سلوک، که آدمی به جستجوی شعله‌ای که از سرما و تیرگی شب نجاتش دهد بدان پناه برده بود، به وصال شجره متبرکه حضور و حقیقت اشراق نوری نامنتظر نائل می‌آمد... زیرا هر کس در هر کجای هستی به واقع کسی را دوست داشته است، در رؤیای نامتناهی عشق و در دریای بی‌پایان محبت که همه جویها و سبوها و ظرفها از آن پر شده‌اند، از

یک سرچشمه نوشیده و فقط یک تن را دوست داشته است. و همه این عشق‌ها را به طلب عشق جمال و جلال او آزموده و از سر گذرانده است.

اینک قامتش لاغر و خدنگ و چهره‌اش تکیده و رنگ باخته و بی‌خون شده بود. اغلب موهای سر و صورتش که در یکی دو سال اول به خاکستری می‌زد اینک به سفیدی گذاشته بود... از بس می‌اندیشید و می‌اندیشید... نه اندیشه‌های هولبار و ناامید. بل شاد و سرمست و امیدوار... دلشوره و شوق چیزی که نمی‌توان گفت چگونه است، کجاست و چیست قلبش را در مشت خود، همچون انگور شراب‌گیری در چرخشت می‌فشرد و سرمست می‌کرد... جان‌اش در ملکوت آویخته بود... و قلبش معلق و سرگشته ملکی دیگر بود. به انتظار رخدادی عظیم بود، تا وی را از این جهان خاک و گل، به عالم قدس، به حظیره افلاک و دل برساند.

یکبار دیگر عشق؟... آری تا لب گور، عشق... تا سپیده صبح رستخیز عشق... تا نامتناهی و در ماورای نامتناهی عشق... بی‌نیاز آن زندگی چه ناز و غنایی داشت... بی‌گدایی آن هستی چه ارمغانی داشت؟ بی‌نمک و شور آن، زندگی چه شور و سروری داشت؟... با اینهمه چیزی که برایش اهمیت فراوان داشت این سؤال بود: آیا زندگیش را به صدق و صفا بسر برده بود؟ آیا آنچه نوشته بود ارزشمند بود؟ و در ترازوی هستی به چیزی می‌ارزید... آن داستانها، آن مجلدات نسبتاً بسیار آثار اندیشه و حاصل فکر؟ در برابر محک صدق، عیار و اعتباری داشت؟...

برای حصول آنچه که از آن بیم داشت و ارزیابی مجدد کارنامه زندگی فکری خود، به دنا نامه‌ای نوشت. در این مدت چهار سال مکاتبه چندانی میان‌شان رد و بدل نشده بود. علت عمده آن بود که دنا در اولین سالهای اقامتش در زندان، مبتلای بیماری چشم و ضایعه سوء بینایی شده و در چندین نوبت تحت عمل جراحی قرار گرفته و سرانجام بینایی هر دو چشمش را از دست داده بود. بیماری‌اش بدین گونه آغاز شده بود: در آغاز، یکروز احساس کرده بود که چشم راستش گویی ناگاه تصویر اشیاء را تیره و تار و بویژه کشیده منعکس می‌نماید. به پزشک متخصص مراجعه کرده بود. پس از معاینات کامل، چنین تشخیص داده شده بود که سلولهای عصبی شبکیه، بخاطر جدا شدن از قشر عروقی، به جهت عدم تغذیه کافی رو به فساد و خرابی گذاشته و چشم در آستانه نابینایی کامل قرار دارد. آیا پیش از این ضربه‌ای به سر و چشمش خورده بود؟ دنا به یاد نمی‌آورد... اما چیزی که عجیب‌تر بود آن بود

که چشم پزشک نه با این چشم راست که تقریباً نابینا می شد بلکه با چشم چپ او که نیمه بینایی ای نیز داشت و فقط کمی درد می کرد و می رفت. و آن را معاینه می کرد. آری چشم چپش بود که به معالجه قطعی نیاز داشت.

- چه معالجه ای؟

- تنها معالجه ای ممکن و چاره نهایی آن بود که هر چه زودتر آن را طی یک عمل جراحی، کاملاً در آورد و به دور انداخت. زیرا آن چشم مبتلای «سارکوم ملانیک» یا تومور بدخیم سلولهای رنگی قشر عروقی شده بود و تمامی علائم در سطح قدامی عنبیه دیده می شد. نوعی سرطان فزاینده و پیشرونده چشم که اگر معالجه نمی شد به اندامهای مجاور آسیب می زد... هر چند دکتر حتی پس از عمل، چندان اطمینانی به طول عمر بیمار نیز نداشت. زیرا متاستاز «سارکوم ملانیک» اغلب در کبد ظاهر می شد و سرطانی پیشرونده و لاعلاج را موجب می گشت...

بهرحال وی تحت عمل جراحی قرار گرفت و چشم چپش را در آوردند و دور انداختند و چشم راست نیز که کارش از معالجه گذشته بود به مرور بینایی اش را کاملاً از دست داد. اما وی فقط برای شهاب نوشته بود که چشمش نوعی بیماری اما حادثه از نوع آب مروارید دارد و باید عمل جراحی کند و از نابینایی کامل و مسائل دیگر خود چیزی برای او ننوشته بود... آری خود وی از این ماجرا هیچ به شهاب نگفته بود... اما از طرز نگارش نامه ها و کیفیت آن دستخط پراکنده عجیب، شهاب چنین استنباط کرد که درصد چشمگیری از بینایی اش را از دست داده است. به وضوح معلوم بود دستی که کلمات را بر صفحه می نویسد، می کوشد تا فقط به قرینه حفظ فاصله ذهنی دو خط و رعایت تقریبی متوازی بودن سطرها از تداخل خطوط و کلمات پیشگیری کند و در نتیجه به یاری کلمات درشت و دستخطی معوج و ناهنجار نامه اش را به پایان ببرد... اما این کاری نبود که به این آسانی ها ممکن باشد. زیرا اغلب خطوط در هم می رفتند و کلمات در هم می دویند... از همینجا بود که شهاب دریافت مرد عجیب دچار کوری کامل شده است. و نیز دلیل دیگر آن بود که دنا همیشه در پاسخ یک صفحه نامه او چندین صفحه می نوشت. اما اینک به جملاتی بس کوتاه و اشاراتی گذرا و در نهایت اختصار قناعت می کرد. و پاسخ بسیاری نمی نوشت... اما بهر حال میانشان همان مهر و علقه دائم بر جای بود و مکاتبه شان حتی بدین گونه نیز قطع نگشته بود. و او نیز هیچ از نابینایی پدر، استاد و

مراد خود چیزی بروز نداده و نامه هایش را بر همان نوع که همیشه می نوشت بر او می نوشت. اما چگونه بود که دنا، حتی یکبار برای دیدارش به زندان نیامده و در تمام این مدت از آن دهکده که خود نامش را «خرابه دوم» گذاشته بود بیرون نیامده بود. عجیب بود. نکند پیرمرد دچار مشکل و عارضه ای سنگین تر از نابینایی گشته است... هر چه بود شهاب چندان درین خصوص نمی توانست اطلاعی بدست آورد.

باری آخرین نامه ای که به او نوشته بود، بی توجه به وضع عمومی روح و جسم دنا باز مفصل بود. درین نامه به گونه فشرده و مجمل مروری بر زندگی خود داشته و گزارشی از کارنامه حیات خود و آثار خویش را بر دوست عرضه کرده و از او خواسته بود که یکبار دیگر، در ارزیابی مجدد حاصل عمر فرهنگی وی، به او اطمینان دهد که آیا زندگیش را به بیهوده تباه نکرده است؟ آه... ای فردای حقیقی که همگان در برابر داور بزرگ خویش می ایستیم... چه گرانسنگ و عظیم است وحشت حضور و همینه ظهورت... روز هولناک گشودن پرونده کردار و صحیفه افکارمان... پناه به نور همایونی چهره رحمت... هم مگر مهر تو نادیده انگارد و نارسایی هایمان را بدست بخشایش بسپارد...

چیزی که شهاب را بر سر آن می داشت تا بدین حد موشکافانه نسبت به گذشته خویش بیندیشد و تا بدین پایه نقاذانه و سختگیرانه خود را و اسنجد و ارزیابی کند راه آینده و گستره ای بود که در چهل سالگی خود پیش رو داشت... از پس درین مدت چهار سال به خود اندیشیده بود و بیمناک حیات معنوی آتی خود و درگیر دغدغه فرداهای خود بود... و مگر می توانست جز این باشد؟ از قلعه چهل سالگی که فرو افتادی همه چیز رو به نشیب می رود. کاهش حافظه و توانایی سلامت و تمامی توانمندی های جسم و روح... و به عوض اینهمه ناتوانی فزاینده در تغییر عاداتی که اگر بد و ناشایست باشند، جابجایی کوهها از تغییر آنها آسانتر است. و اینهمه در حالیکه چیزی به پایان عمر آدمی نمانده است و ناگاه مرگ از گوشه ای فرا می رسد...

اما جوابی که از دنا آمد چندان امیدوارانه نمی نمود. جوابی هر چند خلاصه و با همان خطوط گسیخته و کلمات درهم و برهم، اما با مضمونی کوتاه و واحد که به تلویح و تکرار چنین می گفت:

شهاب... به قصه ای که از زندگی دیگران می نویسم نمی توان

چندان دل بست و خوش بود: ادب و فلسفه و علم، راه‌اند. اما مقصد و مقصود، چیز دیگری است...

قصه‌ای دیگرگون باید نوشت. قصه‌ای که از کلمات پدید نیامده است و آدمی با قلب و خون و ایمان خویش آنرا می‌نویسد و در هر گام سلوک خویش پدید می‌آورد. باید چنان نوشت و چنان زیست که زندگی‌ات از پس تو خود قصه‌ای سراپا حماسه، عشق و سلوک باشد... آخرین جمله‌ای که نوشته بود چنین بود:

و اما آخرین سخن من... شهاب من... هرگز نباید بمیریم و بی‌ملاقات ذات خویش ازین دنیا برویم...

پیش از دیدار شأن انسان جامع و واصل در آینده وجود... آن انسانی که باید باشیم... و برای زادش از خویش، بدین جهان آمده‌ایم...

این پاسخ شهاب را بر خود لرزاند.

باید دنا را می‌دید و با او صحبت می‌کرد. منظورش از آن سخن چه بود؟... هر چه می‌اندیشید نمی‌فهمید... «باید شأن آدمی و مقام انسان جامع، یکبار دیگر بر او مکشوف می‌شد و تفسیر می‌گشت.» و این انکشاف چگونه بود؟ نمی‌دانست... تصمیم گرفته بود که در اولین روز آزادی به دیدارش بشتابد و از نزدیک ملاقاتش کند...

اینک دو سه روزی به پایان دوران زندانش نمائده است؛ یعنی بیش از دو شب دیگر در زندان نخواهد ماند و بیرون خواهد رفت و سراسر عمر آزاد خواهد بود. و اکنون فقط یک شب دیگر...

از سپیده صبح آخرین روز که از خواب برخاسته بود جانش چنان مشتاقانه در آرزوی همان یکشب آخرین بود که به وصف نمی‌آمد... چه شب غریب و عظیمی در پیش داشت... گویی آن شب پایان‌ناپذیر هول، اضطراب و انتظار به صبح رستخیز می‌پیوست. درین لحظه ناگاه به یاد آورد که خوابی دیده است. آری جانش گرانبار آن خواب شگفت‌انگیز دوشین بود. خوابی که چندین سال پیش یکبار نیز آن را در سپیده دم حادثه‌ای مهیب دیده بود. خواب دیده بود؛ از دامنه کوهی

برف‌پوش تنها می‌رفت. گمشدگانی داشت که بسوی آنان باید خود را تا قله آن کوه بالا می‌کشید... در جستجوی هستی خود و معنای این معمای شگفت گمشدن می‌رفت... ناگاه در میان راه دریافت که خود نیز گم شده است و هر چه بالاتر می‌رود بر تنهایی، بی‌کسی و وحشتش می‌افزاید...

به اطراف خود نگاه کرد. تا چشم کار می‌کرد دامنه‌های برف‌پوش و دره‌های مه‌لک عظیم و یخ‌بندان‌های هول‌خیز برابر نظرش دامن گسترده بود. و هر چه به بالاتر می‌نگریست تراکم مه و میغ بیشتر می‌نمود و او در مه و ابر لایتناهی زمان و مکان گم شده بود... با اینهمه همچنان ترسان اما پی‌گیرانه و بی‌قرار می‌رفت. در این لحظه بنظرش رسید از دور دست و در اوج قله، گویی کسانی گرد آتشی فروزان نشسته و در انتظار او هستند. اما کمی که بالاتر رفت جز توده ابرهای وسیع و پراکنده و زوزه مدام باد و ناله پی‌گیر کولاک که در دل کوهستان‌ها می‌پیچید چیزی ندید و نشنید...

در آخرین دم خود را بر بالای قله یافت و ناگاه در جانب خاور و در سوی شرق خود شعله‌ای را به عظمت تمامی آسمان در برابر خویش دید. اول ناگاه ترسید... شاید کوه در یک دم آتشفشان کرده بود... اما چون به دقت نگریست، خورشید راست از روبروی او، رخشان و خندان بر چهره او می‌تابید... در متن کوهی برف‌پوش، سرمازده، یخ‌بندان و تیره با همه تلؤلو انوار بهجت بار خود به مهر بر او لبخند می‌زد و پرتو می‌بخشید... شگفتا نمی‌تایید که اشراق می‌کرد... آه جانش می‌گداخت و از درون، چیزی آن را می‌سوخت و می‌ساخت. آنگاه کلماتی را می‌دید و می‌شنید که به روشنایی همین خورشید و به گرمابخشی این چشمه آسمانی در درونش می‌جوشید و بالا می‌آمد. ابیاتی موزون، شگفت و آسمانی که اصلاً از روی اراده هرگز به آنها نیندیشیده بود... اما شگفت آن که مخاطب آن کلمات و ابیات خود او بود... قصیده‌ای بلند، عظیم، و پرجلال را در ذهن داشت که تمامی‌اش را در خواب به وضوح و صراحت مرور می‌کرد... اما صبح که از خواب بیدار شد جز چند بیتی از آن را بیشتر نمی‌توانست به یاد آورده و بازآفرینی کند. دست به سوی قلم پیش برد و آن ابیات را چنین نوشت:

چه داری در کف از میراث آدم تاج کز منا
نشان حضرت انسان و شأن علم الأسماء
چه آوردت برون از بزمگاه قاب قوسین
که جبریلش بسوزد پر، به قرب عز او ادنی
اگر تو امت پیغمبری کو عزت آن شه
که فرزند خلف دارد نشان خصلت آبا!

.....
به مستی گر گشته کردیم ای عفو تو عذر ما
جوانی بود و تابستان و آب سرد و استسقا
.....

آن روز تا شب به این ابیات و فردای طالع خود اندیشید و از شدت سرمستی، شور و نشاط حیات نتوانست بخوابد. و آنگاه شب فرا رسید. شب مبارک آزادی و شب خجسته پرواز... رهایی از زندان سخت و سنگین به گستره متبارک امید و هستی... شبی که نخوابید و در تمام مدت بیدار ماند... راه رفت و اندیشید... سپیده‌های سحر ترسی جانگزا جانش را فرو گرفت... شگفتا اینک که فردا می‌رسید جای وی درین جهان بزرگ، جهان بی‌آشنا، هستی‌باخته، هول و ناآشنا کجا بود... دردا که چه خام و ساده‌وار به فردای خود اندیشیده بود. در حالیکه اشتیاق اغواگر آزادی از زندان نتوانسته بود لحظه‌ای به هولناکی مواجهه وی با حقیقت وادارش کند. فردا جهان بیرون را چه می‌کرد؟ جای وی درین جهان سراسر آکنده از ستم، فساد، بیرحمی و قساوت کجا بود. به کجا می‌رفت؟ به چه کسی پناه می‌برد. دیگر نه دل بازگشت به خانه خویش، آن کاشانه سوخته و همیشه تاریک را داشت و نه جای دیگری را به عنوان خانه‌ای جدید برای خود می‌شناخت. وضع روحی غریبی داشت. همچنان کسی که از قلمروهای عبوس و جدی مرگ بازگشته است، اوضاع روزگار و تکرار بازیهای این زندگی کال و بیمزه در مذاق جانش جلوه‌ای

نداشت. برآستی زندگی برای «الغازی» از مرگ بازگشته که ملکوت شگفت‌زای آن جهانی را دیده و دریافته بود چه ارمغانی داشت.

صبح وقتی یکبار دیگر رادیوی عمومی بند زندان اخبار را پی‌گیری می‌کرد دوباره همان حوادث سهمگین و مکرر را می‌شنید. بی‌رحمی و بیدادگری فزاینده جهانی... جهان پاره پاره. دنیای هویت باخته و تهی از هستی و معنای خویش؛ در کام مرگ، گرسنگی، بیداد... و دوباره جنگهای ننگهای صلیبی یکبار دیگر آغاز شده بود. در خاور دور، وضع چنان در باختر بود و در شرق همچون غرب. لهیب جنگ و ستم همه جا را می‌سوخت و فاجعه فلسطین در سراسر جهان؛ افغانستان، ارمنستان، بوسنی و جاهای دیگر تکرار می‌شد... و از همه دهشتناکتر اخبار هول‌انگیز ستم بی‌مانند صربها علیه غیر نظامیان بوسنیایی بود...

جنایات سهمگینی که نه دوران تاتارها و بربرها که شقاوت بارت‌تر از آنها، جهان معاصر و در دل اروپای متمدن و در منظر چشمان بشریت فرهنگمند و صلحدوست می‌گذشت...

اخبار باورنکردنی مردم بی‌پناه و آواره‌ای که به جرم توحید و آزاداندیشی، از شهر و دیار خود به ستم و جور رانده می‌شدند. سرزمین‌هایشان را به ستم و بیداد از آسمان و زمین می‌کوبیدند. خانه‌هایشان را به آتش نیستی خاکستر می‌کردند. و نفوسشان را به اسارت می‌گرفتند و می‌کشتند...

اخبار جنایاتی هولناک، اخبار مکرر هزاران هزار کودک که قطع عضو می‌کردند، شکنجه می‌نمودند و سر می‌بریدند... اخبار سهمناک پیرمردان و پیرزنانی که به فجیع‌ترین وضع، زیر مش و لگد می‌کشتند. جوانانی که قطع اندام جنسی می‌کردند. مثله می‌کردند، و مردان و زنانی را که در خندقهای عمومی زنده به گور می‌نمودند... قصه اردوگاههای وحشت و رعب، که حتی تاکنون در جهان نظیرش یافت نشده بود. زیرا اینک در این قرن جنایت‌های شگفت، صربها در صحنه محیرالعقول‌ترین نمایشهای شکنجه جهانی در اردوگاههایشان اسیران غیرنظامی را می‌کشتند، تکه پاره می‌کردند و پس از قصابی می‌پختند و به زور و به عنوان غذا به بازماندگان‌شان که از طبع شوم همزنجیران خود آگاهی داشتند می‌خوراندند... اعضا جنسی کودکان خردسال را قطع می‌کردند و در دهانشان می‌گذاشتند. کودکان را با ضربات خنجر و نقش ده‌ها علامت صلیب که بر سینه و پشت‌شان رسم

می کردند، می زدند و می کشتند... این آتش جنگ صلیبی دیگر و مکزوری بود که می رفت تا دشمنی علنی خود را با اهل قبله پس از قرنهای خاموشی ظاهری باز افروزد و از پس خاکستر سالیان آژگار، دوباره زنده کند. آتش، آتش کینه، خدعه و قساوت، آتش کفر و بیداد... و نسل کشی های بی سابقه در طول تمامی تاریخ... آنان بینی و لبها و سینه دختران جوان را پس از تجاوز می بریدند. با نوعی سیم های فولادی تیز که برگردن اسیران می پیچیدند و از دو سو آن را می کشیدند، سرها را بدون صرف و هزینه بسیاری از قبیل گلوله و غیره می بریدند. در واقع با یک تیر دو نشان می زدند، هم خفه می کردند و هم سر می بریدند. آری آنان به ابداعاتی در شکنجه و قساوت دست یافته بودند که تا کنون هیچ ملت سفاکی به گردشان نیز نرسیده بود... بطور نمونه نظامیان فاتح صرب، بر سر جنین زنهای اسیری که به زور تجاوز، حامله شان کرده بودند شرط می بستند و قمار می کردند... یکی می گفت جنین پسر است و یکی می گفت دختر، آنگاه با کارد و سرنیزه شکم زنان را پاره می کردند، و بردو باخت می نمودند و پولها را ردوبدل می کردند. اسیران را زنده و به ردیف زیر تانکها می نهادند و با پرچم صربستان بزرگ بر دکل تانکها، از رویشان عبور می کردند. صدها نفر زن و مرد و بچه را بدینسان می کشتند. خانه ها را در شهرهای بی دفاع به خمپاره و گلوله توپ می کوبیدند، و زن و بچه ها را در آن می سوختند. و شگفت اینکه روزانه صدها تصویر از این گونه از رسانه های عمومی اروپا به سراسر مردم جهان مخابره می شد و اروپا و آمریکای غرقه دروغ و قساوت به این مناظر که خود موجب آن بودند می نگریستند و دم بر نمی آوردند و هیچ دستی به یاری این مظلومین دراز نمی شد. زنان جوان، هزاران مادر، فرزندان شان را در کوچه ها، دشت ها، جنگل ها و بیابان ها رها می کردند و به امید اینکه مگر مراجع صالحه ای آنان را باز یابند و نجات دهند خود را به کام اسارت و مرگ احتراز ناپذیر جنایتکاران می سپردند... اما چه فایده... آنان کودکان را نیز که می کشتند... و خداوند اینهمه ستم در برابر چشمان بشریت شیفته و دوستدار عدالت می گذاشت. انسان متعهد اروپایی که خود را وارث تمامی مواثیق پیشرفته اجتماعی و تعهدات گرانسنگ انسانی و قانون فرهنگ و تمدن جهانی می شناخت... انسان مهربان و پر عاطفه غربی! که در مهر و عطوفت نظیر نداشت... دوستدار صلح جهانی و نظم کیهانی! دوستدار و حمایتگر حیوانات! و مدافع حیات وحش و پرندگان و آبزیان... آه خداوند، به راستی چه کسی باید

اینهمه ستم و دروغ را پاسخی می گفت؟ و کار این جهان به کجا کشیده می شد؟... چه کسی اینهمه ضایعه جبران ناگشتنی بشریت را جبران می کرد؟ این جنگ صلیبی که به تمهید و توطئه سه ضلع مثلث شرک، خدعه و قساوت؛ یهود، آمریکا و انگلیس، علیه مسلمانان براه افتاده بود.

روزانه هزاران هستی ویران می شد و به آتش نیستی خاکستر می گشت... سیل بی پایان آوارگان و گرفتاران دام مرگ... هستی هایی که زندگی، و هستی شان از «هستی» وی کمتر عزیز و گرامی تر نبود... آری همه آنان برادران، خواهران و فرزندان او بودند. و بدین گونه بود که جهان، همه هستی، معنا و هویت خود را از دست داده بود...

به راستی امروزه آدمی به مصلح گیتی، منجی بشریت و مفسر هستی، به آن کس که جهان را از پس این بیداد و فساد عالمگیر به گستره بهجت بار نور و عدل و آبادانی می راند، بیش از هوا و آب و نان نیازمند بود. آن قائد زمان، روح عصر، موعود همه ادوار، حجت حق، مراد عقل، معلم عشق، بنده صالح، امام اعظم، قدوة قائم، مهدی منتقم و مقتدای عیسی مسیح... آن کس که منتظر مظلومان سراسر گیتی است...

جان همه هستی، و آن امام همام که ذکر جمیل قیام و پرتوی از محاسن مرامش آبی بر آتش دل سوختگان و مظلومان عالم می زند...

و سرانجام این چنین قدم در جهان آزادی گذاشت. ساعت یازده صبح بود. این دنیای وصف‌ناپذیر آزادی بود. همان که چهار سال تمام ناشکیبایانه برای دیدارش لحظه‌شماری کرده بود. اما وقتی که پا در خیابان نهاد و زندان را پشت سر گذاشت، حیران و گنگ بر جای ماند و لختی به اطراف نگاه کرد. همچون کسی که به کشوری بیگانه آمده و رعب محیط ناآشنا فرایش گرفته، نگران و محتاط بر همه چیز می‌نگریست و رفتار می‌کرد. اندیشید که اول به کجا برود. هر چند از سالیان پیش، از اولین روز اسارتش می‌دانست که در اولین صبح روز آزادی بسوی چه کسانی خواهد رفت. و اولین بار بر که سلام خواهد داد؟ آری برنامه اینهمه را از پیش بارها و بارها مرور کرده بود. سپس به خانه خود سری می‌زد و حتی برای یکشب هم که شده در آن به سر می‌آورد و آنگاه به دیدار دنا می‌شتافت. اینک کلید آن خانه را در دست می‌فشرد... اما پیش از رفتن به خانه، دو تن دیگر در انتظارش بودند. گور عزیزانی که باید به زیارت‌شان می‌رفت. چهار سال می‌شد که با تربت عشق تجدید دیداری نکرده بود. گور محبوب و خانه ابدی شکوه و غزالش را در گورستان عمومی می‌شناخت. به گورستان رفت. و که چقدر تشنه دیدارشان بود و اشتیاق در برگرفتن تربتشان را داشت. آنروز را در کنار آرامگاه‌شان به سر آورد. چه نجواها که با هر دو دوست کرد و چه سخن‌ها که از هر دو دوست شنید و سپس غروب به خانه خود بازگشت... کوچه، خیابان و خانه‌ها همان‌ها بودند که پیش ازین بودند... آری هیچ تغییری نکرده بودند... شگفتا چه غربت عظیم و چه درد وصف‌ناپذیری در میان جان خود داشت. و چقدر خسته و فرسوده بود. خانه، سوت و کور، افسرده و تاریک... گویی غبار مرگ بر سراپای آن فرو پوشانده‌اند. به گونه‌ای که به جای حصول آشنایی و یادآوری خاطرات پرشکوه مهر از آن ترسید و وحشت کرد... اما نه، چه جای وحشت بود. این معنای همه هستی آدمی است. این معنای گذران زمان، و واقعیت وجود است. خانه همان است که بود، کمترین تغییری نکرده بود. او بود که

□

رفته بود و درگذشته بود. او بود که تغییر چهره داده و سپری شده بود. او بود که در این دگرگونی و صیرورت خویش همچون کسی که در کشتی بر سر دریا می‌رود و می‌پندارد خود ساکن است و ساحل حرکت می‌کند، دنیا را در تغییر می‌دید. در حالیکه اول این تغییر در او رخ داده بود... شگفتا درین چهار دیواری امن و آسایش، غم و فرسایش، این خانه سرنوشت و حوادث چه‌ها که بر او نگذاشته بود. آنشب تا سپیده دم با عزیزان خود بود... و گذشته گم‌شده خود را با آنان مرور کرد. هستی، همسرش، شعله، غزال، آیدا، گیتی، سیاوش، همه و همه... اینک بر تمامی آنان که با وی خوبی و بدی کرده بودند، بخشوده بود. حتی دشمنان، دیگر قدرت آسیب زدن وی را نداشتند. چقدر جاننش پربار معنای زندگی گذشته بود. اینک تمامی معنای هفتگانه سلام، سلامیت، تسلیم، سلامت، سلمیت، سلم و اسلام را در منشور یگانه عشق دریافته و شناخته بود.

آری ازین خانه خواهد رفت و حتی کتابها، یادداشتها و نوشته‌های خود را نیز نخواهد برد. هیچ نوشته‌ای جز اشراق را نخواهد برد. مجرد و سبکبار از هر بار، شاید در طلب معنا، به جایی برسد... و این چنین حرکت کرد.

وقتی در اتوبوسی که به سوی جنوب، استان فارس می‌رفت سوار شد، فکر آن زن؛ غزال یکدم رهایش نکرد. گویی گهواره‌ی آرام این رفتن یکنواخت، وی را همچون کودکی که به خاطره گرامی مادر آویخته است از او سرشار کرده بود.

اکنون که اتوبوس وی را از آن دخمه تاریک بیرون آورده و به گستره دو سوی جاده‌های روشن، دشتهای وسیع و بی‌انتهای پیش می‌برد، گویی فکر او نیز به روشنی این اقلیمهای نوین، چیزهایی جدید و تازه را می‌دید و درمی‌یافت... اینک پس از گذران چهار سال درین سلوک معنوی خود، ذره ذره و به تدریج، هر چه که پیش‌تر می‌رفت، تازه عمیق‌تر می‌فهمید که غزال در راه عشق او چه‌ها کرده بود... درین لحظه معنای چنان قربان‌کردنی را می‌فهمید.

چهار سال بعد، او اندکی از معنای عید قربان خود را درک می‌کرد و روز خویش را باز می‌یافت...

راهی را که زن در طی یکساعت و یکدم سلوک طی کرده بود، گاه سالکی در هفتاد سال مجاهده کامل نمی‌توانست طی کند. فرخاکه عشق چنان چیزی بود... و که چه قدرت سرشار و چه نیروی اعجاز‌آسایی داشت... آری عشق، همین عشق

مجاز... فرخای عشق که درین جهان گنگ بی معنا، سرد و تاریک، چه مقدار زبان‌های الکن را فصیح کرده‌ای و یخ‌ها را شعله سوزان... آری عشق است، همین عشق که نوجوانان را به اوجی از احساس می‌رساند که نبوغ‌های کهنی چون حافظ باید تصویرگر آن نقش‌ها باشد...

اینک چون به او می‌اندیشید جانش از شوق و نیاز پر می‌کشید. آه، به آن مهر صادق و جان عاشق غبطه می‌خورد. در دنیا آنچنان که آن زن او را دوست داشته و به حرمت هستی او از همه خویش درگذشته بود آیا لحظه‌ای او نیز با چنان عظمت دید، و صدق نگرش، معبود راستین خود را دوست داشته بود و جانش را قربانی محراب محبوب کرده بود؟...

در حالیکه او خاموش و بی‌کمترین بانگ، چونان پروانه‌ای گرد شمع ایمان خویش، تن به آتش زده و خود را خاکستر کرده بود... آری. همه نکته اساسی عشق راستین در همین معنا بود... بدین گونه عشق آن زن، راهنما و مراد معنوی وی بود و همه چیز را به او آموخته بود.

فردای آن روز به «خرابه دوم» رسید. این نامی بود که دنا به دهکده‌ای که مادرش در آن زیسته بود داده بود. بعدها دنا به جستجوی یادگارهایی از مادر، ناپدری و خویشاوندان نسبی و سببی خود، به این مکان آمده بود. دو روز در راه بود تا از شیراز به کازرون رسید. آنجا نیز کمابیش پرسه زد و بی‌شتاب می‌رفت. تصادفاً روستایی‌ای از مردم «کنار تخته»، از کازرون تا مقصدی که در پیش داشت همراه و مصاحبش بود. و دنا را نیز به خوبی می‌شناخت. زیرا با مردم این اطراف خرید و فروش و معاملات گوناگون می‌کرد. شهاب از او کمابیش مسائلی درباره مردم، محیط، اقلیم جغرافیایی و مطالبی دیگر پرسید. مقصد هر دویشان «فامور» بود. کازرون و سامان‌های اطراف آن را برای دومین بار بود که می‌دید. بخش مرکزی شهرستان از شمال به بخش کوهمره‌نودان و از مغرب به بخش «خشت» و از شرق به «شیراز» می‌رسید. و در اقصای جنوب و دور دستهای آن «بوشهر» واقع بود. اینک به

منتهی‌الیه جنوب شرقی می‌رفتند. هوا خشک، گرم و تفته بود. پیش از این در سفر اولینش تا «جره» و «شاپور» را رفته بود... همچنین در همان سالها در معیت دوستی محلی یکی دو هفته‌ای را در روستاهای «حومه» پرسه زده بود. اما اینک وضع با گذشته فرق کرده بود. روستاها اغلب متروک و خالی از سکنه می‌نمودند. و دشتها آنچنان که او بخاطر داشت نسبت به گذشته‌ی نه چندان دور دست، چندان حاصلخیز نمی‌نمودند. اولین بار بود که به «فامور»، از دهستان‌های بخش مرکزی کازرون و به جنوب شرقی آن می‌آمد. قراء و قصبات و دهکده‌هایی در شرق و جنوب شرقی دریاچه «فامور» پرکنده‌اند که آن‌ها را نمی‌شناخت... قراء عمده «فامور»، «قلعه نارنجی»، «کرامت آباد» و «مالکی» بودند...

و دنا بر اساس نشانی‌ای که از او در دست داشت در خرابه دوم بود. این نامی بود که او به این مکان متروکه خویش داده بود. جایگاهی از توابع «قلعه نارنجی»... اما پرت و دورتر از آن. ظاهراً او با هفت، هشت خانوار از مردم قلعه، اوقاتی را در سیاه‌چادرهایی بر کرانه همان جا که خرابه دوم نام داده بود سکنی می‌گزیدند. آنان روزگارشان را به گله‌داری و کشاورزی می‌گذراندند... وقتی به خرابه دوم رسیدند ساعت سه بعدازظهر بود. ظاهراً باید خرابه‌ای دیگر را پشت سر گذاشته باشند که شهاب نمی‌شناخت. از دوردستها سواد هلالی شکل و گنبد‌های گلی قراء و قصباتی را می‌دید که متروک می‌نمود... شاید آن نامگذاری علتی داشت؛ زیرا معمولاً و در زبان عرف، دهات را آبادی می‌خوانند و اینک که آن مکان‌ها از مردم و آبادی و کشت‌وکار و فعالیت تهی مانده و مردمانشان اغلب به شهرها رفته بودند، نام آن آبادیهای پیشین را خرابه اول، دوم و... گذاشته بود.

سرانجام به خرابه رسید. مصاحب همراهش او را به مردی که در بیرون محوطه خرابه ایستاده بود معرفی کرد و گفت که برای دیدار چه کسی آمده است و سپس پی کار خود رفت. شهاب سراغ دنا را گرفت. مردی که مخاطبش بود با مهر و خوشرویی خوشامدش گفت و گفت که «همینجاست»... و دو سه بار سر تکان داد... که معلوم نبود بخاطر تأسف است یا شادی و یا چیزی دیگر... آنگاه با دست به جانبی اشاره کرد.

خداوندا چه جای هول، پرت، کویرآسا و غریبی... و پیرمرد پس از گذران سالها به طلب گور مادر به چنین مکانی که «سایه جهنم» بود آمده بود... مادری که

پس از دوران کودکی و جدایی، سالها ندیده بودش و فقط پس از آنکه مرده بود، گورش را درین سامان به عنوان تنها گنجینه آرزو و یادگار ارجمند زندگی خود در اختیار داشت...

اینها را بعدها شهاب از دنا شنیده بود.

مادر سالیانی دراز درین قراء اطراف زندگی کرده بود. صاحب دو سه فرزندی از شوهر جدید شده بود و سپس مرده بود. آنگاه دنا در جوانی به طلب تربت او به فامور آمده، ناپدری، خواهر و برادرانش را یافته و علقه‌ای غریب و عاشقانه نسبت به این خاک تفتۀ بیگانه و خویشاوندان خود یافته بود. و اینک که کور شده بود در این فانوس رنگارنگ خیالی که در درون خود داشت، باز چهره‌های رؤیاآمیز و زیبای پندارشان را آرزو و تماشا می‌کرد.

مردی که با شهاب سخن می‌گفت خواجه قوام لقب دارد. با مهر و حرمت از دنا سخن می‌گوید و اینکه مرد نابینا مورد محبت و مهر خویشاوندان و دوستان خود است... ظاهراً چنان که معلوم است بعضی از این مردم چون خواجه قوام خویشاوندان دور و سببی وی به حساب می‌آیند...

مکانی که اینک شهاب بدان وارد شده، در حاشیۀ دوردست دهی قرار دارد. ظاهراً آغل‌ها و زاغه‌های جنبی ده بوده که بعدها توسعه یافته و دخمه‌هایی برای سکونت خود با گل در اطراف آن ساخته‌اند... سقف‌های متعدد گنبدی و مسطح و کاهگلی اما نه چندان قرینه و اصولی، نشانه این را می‌دهد که این مکان پیش از این از رونق دامداری بیشتری بهره‌ور بوده است...

وضع عمومی مکانی که عنوان خرابۀ دوّم نام گرفته چنین است:

در سایه چند درخت سنجد، بید، زبان گنجشگ، دو سه ردیف سقف‌های گنبدی کوتاه وجود دارد و خانه‌هایی از همان نوع با سقف‌های مدور کمی بلندتر... سپس چینه‌ها و دیوارهای گلی که آغل‌ها و خانه‌ها را از آغل‌های جنبی جدا می‌کند. ظاهراً دو سه خانه از این نوع در کنار هم قرار دارند و در دوردست‌تر دو سه سقف

مسطح... در مدخل اولین محوطه یا قلعه، یا حیاط عمومی که دو بشکه با تیرکی که شبها بر آن قرار می‌گیرند و به عنوان در به کار می‌رود، جوجه بوقلمون‌ها که تعدادشان نیز پنجاه شصت تایی هست بحال خود رها هستند. و نیز ماکیان، مرغ و خروس و بوقلمون‌های نر و ماده...

از یکی دو آغل، دو سه نفر زن و مرد و بچه بیرون می‌آیند و پی کار خود می‌روند. به وضوح معلوم است که به مدد دامداری و کشاورزی ناچیزی که آبشان را قنات و چشمه‌های همان اطراف تأمین می‌کنند امورشان را می‌گذرانند. یکی دو سگ بزرگ جثه و قوی، تنبل آسا در سایه دیوارها لمیده‌اند و تکان نمی‌خورند. اینجا آب به گرانیهایی طلاست و آنقدر کم و نایاب که فقط کفاف امور کشاورزی همین هفت هشت خانوار را می‌دهد و به همین دلیل اغلب کوچ کرده‌اند و به شهرهای اطراف رفته‌اند.

شهاب می‌پرسد:

- دنا چه می‌کند؟

مرد پاسخ می‌دهد:

- هیچ. همان کارهای معمولی... و دوباره سرش را به گونه‌ای تکان می‌دهد که آدمی نمی‌فهمد تأسف و یا چیز دیگری را بدین وسیله بیان می‌کند...

- گفتید چه می‌کند؟

- هیچ... مشغول کارهای خودش است. چیزهایی می‌نویسد... دو هفته‌ای یکبار مجلس دارد و حرف می‌زند.

- مجلس؟ برای که حرف می‌زند؟

- برای ما...

به گفتن این سخن چهره‌اش ته رنگ تبسمی بلاهت‌بار را نقش می‌زند و سپس می‌افزاید:

- اینجا معلّمی هم هست که دنا به او درس می‌دهد و یکی دو نفر دیگر که با معلم می‌آیند. اما جز این خود او هر هفته روزهای پنجشنبه - مثل امروز - آنجا در اتاق خودش حرف می‌زند... معمولاً معلّم این روزها می‌آید... رویهم سه چهار نفر جمع می‌شوند و برایشان حرف می‌زند.

- چه می‌گوید؟

- من زیاد نمی فهمم. اما بنظر می رسد حرفهای خوبی می زند... من اینجا ساکن نیستم و اغلب به «مالکی» می روم...

- خوب، با این حساب امروز مجلس دارد؟

- بله... حتی گاه شده که معلم نیامده و او حرف می زند... معلم خیلی دوستش دارد. و دنا جز او سه چهار شنونده ی دیگر دارد. پسرکی چوپان، پیرمردی که می نشیند و پای و عطرش گیوه می دوزد... و جوانی از «کرامت آباد» که گهگاه، ماهی یکی دوبار برای دیدنش می آید و حرفهایش را می نویسد. همین و بس... و باز سرش را تکان می دهد... عجب... شهاب با خود می اندیشد:

دنا برای این مردم چه می گوید؟ این مسئله حیرت زا و باور نکردنی است. درین مکان تفتیده که مغز در کله می جوشد و عقل می خوشد، مکانی دور از هر فرهنگ و تمدن و دانش، میان این مردم ساده و بدوی که زندگی و معیشتشان به ادوار انسان اولیه می ماند چه چیزی برای گفتن دارد؟... این معمای عجیبی است. تصمیم می گیرد، در آن مجلس شرکت کند و به عنوان مستمع، سخنان مرد را بشنود، و سپس نزدش برود.

بعد از ظهر ساعت شش به خانه او می رود. هیچ آشنایی ای نمی دهد و چیزی نمی گوید. دنا بیرون از اتاق خود بر حصیری نشسته است. تکیه بر دیوار داده و رو به جنوب دارد. جوجه بوقلمون ها در محوطه قلعه پراکنده اند. حیوانات دیگر نیز. الاغی را با زسنی به تیرک بشکه بسته اند و حیوان کنار دیوار ایستاده است. گوسفندان از صحرا بازگشته اند. سه چهار قدم آنسوتر زنی از برگ های نخل حصیر می بافت. سخت مشغول کار خود است و بافه ها را با وسواس بر هم می چیند. برگ های سبز چنوان تاجی از مورد، جلوه می کنند و نوید خنکا و نشاط به بیننده می دهند و آنجا که گسترده شده اند رنگی از سایه را پدید می آورند. دو سه ساعتی بیش نیست که به این مکان هول و پرت آمده و در شگفت است که دنا در میان این مردم چگونه می تواند زیست و با آنان چه می تواند گفت.

مجلس عجیبی است. پسرک چوپان هست و آن پیرمرد که گیوه می دوزد... اما از مرد معلم خبری نیست و نه آن جوانک از مردم کرامت آباد که یادداشت برمی دارد. به عوض پیرمردی دندان ریخته و کر که کلاهی از نم بر سر دارد و به حالتی گوزوار، آنچنان نشسته که گویی عنقریب بخواب می رود، روبروی او نشسته

است.

و مرد سخنور این چنین سخن خود را آغاز می کند. هر از گاهی چهره اش را رو به مستمعان می کند و گویی آنان را می نگرد و بدانها لبخند می زند... چهره اش حالاتی زنده، ژرف و حیرت بار دارد... حالاتی غریب چونان همه نابینایان که زمانی بینا بوده اند و اینک کور شده اند. می کوشد تا مخاطبین خود را عادتاً بنگرد... بدین گونه است که شهاب وارد می شود و بی آن که کلمه ای حرف بزند، آن پائین در مجلس وعظ می نشیند.

دنا آرام و شمرده سخن می گوید. طنین سخنش پژواکی غریب و بم دارد. می گوید:

دوزخ چهره ای دارد و بهشت چهره ای. هر دو زنده اند. و اندام ها دارند. قلب و دست و پا و دهان و چشم... اما نه اندام مادی... می گویند و می شنوند و می دهند و می گیرند و عتاب و قهر و خطاب مهر دارند...

این یک فریاد می زند، غریو کین می کشد، و از خشم می غرد و آن یک به مهر و ناز و عشق می خندد و تبسم نیاز می کند. زنده اند و تعقل دارند. و مهر و عشق و خشم و کین...

در خود، خود را می گسترند و از خود، خود را می سازند...

اما دوزخ چهره ای دارد زشت و عفن. پر خاشاک، بدبو، موزی، دریده، سهمناک و منتقم. هر جایش از جای دیگر زشت تر و خوف انگیزتر؛ لهیب در لَهَب و تعب در تعب. و بهشت، زیبا در حد کمال نامتناهی، خوشبو، خوشخو، خوشخرام، پرمهر و لطیف چونان الهه عشق و زیبایی... سر تا پایش جاذبه و شگفتی و بخشایش... طراوت و لطافت و کرامت در طراوت و لطافت و کرامت... طرب در طرب، نیاز در نیاز، و طلب در طلب... این هر دو به سوی مردمان و اهل خود می آیند و همچون معشوق و محب و مادر، مطلوب خود را در آغوش می کشند...

چون مؤمن از پل صراط می گذرد، دوزخ برابر او به زاری می آید. به التماس می نالد:

زود از من بگذر و دور شو. زیرا تو موجب افسردگی و خاموشی منی... تو رحمتی. تو عین عشق و مهر و حیاتی. تو سرچشمه ی بقا و صفا و نجاتی. تو نعمت و امن و سلامی. تو چشمه سار نجات و دوامی، تو نور و سروری. در برابر من قرار

می‌گیری، عشق بر کین مستولی می‌شود و رحمت بر غضب چیره. زیرا اساس آفرینش چنین است که رحمت بر غضب سبقت یابد. که خداوند بر نفس خود واجب فرمود: رحمتم بر غضبم سبقت جسته است.

عشق و زیبایی و ایمان، بهشت است. از این رو مؤمن به اصل و ذات خود می‌پیوندد. به مرجع خود رجوع می‌کند و کافر و بدکار و ستمگر، وجود و ذات او، خود دوزخ است و از این رو به اصل و ذات خود می‌پیوندد.

بهشت و دوزخ موالید آدمیانند. زاده‌های ما و تجسد عینی اعمال و کردار مؤمن و کافر.

مؤمن در آن جهان، در آینه هستی و ترازوی وجود، ذات خود را باز می‌یابد. بهشت آینه‌ایست که برابر روح او قرار داده بودند و در همین دنیا نیز پرتو آن را باز می‌تابانده بود.

آنجا به اندازه روح و به درجه بزرگواری و صفای نفس اوست که بهشت برایش تجسم و تخلّق می‌یابد. بهشتی که خود اوست. خَلْق و خُلُق اوست...

و دوزخ نیز چنین است: دوزخ همان آتش غرور، ستم، کبر، بی‌ایمانی و سایر صفات ناشایسته آدمی است و به اندازه همان خَلقیات و خُلُقیات وی تجسد عینی پیدا می‌کند.

مرد سخنور بریده بریده سخن می‌گوید و در فرازهایی کلماتش به ضربه‌های تند و مقطع چکش می‌ماند. کوتاه و ضربتی و با فاصله‌های خاص. می‌گوید:

وَه که آن جهان، جهان تحقق اصل‌ها و ذات‌هاست... هر چیز سرانجام به اصل خود می‌رسد. خوب به خوب و بد به بد. اصل به اصل و ذات به ذات. مؤمن که به بهشت می‌رسد به بالا می‌رسد. این تعالی در خود اوست. از خود گذشته و به خود رسیده است. ما باز بالائیم و بالا می‌رویم... ما زدریائیم و دریا می‌رویم... ابرها از دریا آمدند و به او باز می‌گردند، همه آبهای عالم از دریا آمدند و به دریا باز می‌گردند... هر چیز به اصل و سرچشمه خود می‌پیوندد. صفا و پاکی و اسلام به اصل خود، و زشتی و کدورت و حرام به اصل خود. هر خبیث به خبیث. هر طیب به طیب. اعلیٰ به علیین، و اسفل به سَجین... مثالی بزنم:

مردی روستایی از فروش شیر امرار معاش می‌کرد. این صفتی ناشایست و

دغل دارد. در شیر آب می‌ریزد و به مردم می‌دهد. هفت هشت سالی این چنین به غل و غش، امرار معاش کرد... روزی نشسته بود، غلامی که داشت نزدش آمد. گفت: پدر سیل آمد و گاو را غرق کرد. روستایی بر سر خود زد و نوحه می‌کرد. سیل از کجا آمد. سیل از کجا آمد؟ غلام گفت: چه غصه می‌خوری. حادثه‌ای عجیب رخ نداد! به تو خواهم گفت سیل از کجا آمد. آبهایی که در شیر می‌کردی همه جمع شدند، آمدند و گاو را بردند. سیل از آنجا آمد. و گاو رفت.

ای شگفتا... چه گفتار حکیمانه‌ای... یعنی گاو به اصلش رسید. رجعت به اصل خود کرد. این جهان، جهان ترازو، جهان رجعت هر چیز به اصل خویش است. کین و قهر به کین و قهر... عشق و عدل به عشق و عدل. کل شئی يرجع الی اصله. پاک به پاک و نور به نور... خواننده‌ای انالیه راجعون... تا بدانی که کجاها می‌رویم...

شهاب حیران گوش می‌دهد و از جا نمی‌جنبد. خداوند... این چه مجلس عجیبی است. مردی که گیوه می‌بافد گویی غرق کار خود است و هیچ نمی‌توان فهمید که گوش می‌دهد یا نه. اما یک چیز آشکار است: ضرب آهنگ کلمات و جملات گوینده در شدت و ضعف و تندی و کندگی حرکات دست او تأثیر متقابل دارد و ظاهراً حالت و فواصل فرو کردن سوزنهایش را با آنها تنظیم می‌کند. پسرک چوپان به پالان الاغ که جلی بر آن انداخته‌اند تکیه داده و به دور دست‌های افق نگاه می‌کند. چهره‌ای زمخت، آفتاب سوخته و پیرنما دارد و پیرمرد کر، در گهواره تکان‌های مداوم خود، آهسته آهسته می‌جنبد... و گویی خوابش لحظه لحظه سنگین‌تر می‌شود... و دنا برای این جمع عجیب سخن می‌گوید. آیا حرفهایش را می‌فهمند؟ چرا برای اینان سخن می‌گوید. گرچه پر آشکار است که او اول با خود حدیث نفس دارد. آیا برای مستمع اصلی و اساسی خود که احتمالاً معلّم و آن جوانکی که گفتارش را می‌نویسد اینهمه را نمی‌گوید؟ درینصورت چرا بی‌آن که از حضور آنان واری کند سخن را آغاز کرده است...

فسوسا. مجلسی عجیب. مکانی عجیب، زمینی و آسمانی عجیب است... دنا می‌گوید:

به روز رستخیز فرض کنیم که مؤمن در دوزخ افتاد. چنین چیزی محال است. اما فرض آن محال نیست. در همه روایات تا کنون به چنین چیزی بر نخورده‌ام که

مؤمن به دوزخ افتد. اما فرض این است که اگر به دوزخ درآمد چه می شود. بیشک دوزخ خاموش می شود و به بهشت تبدیل می گردد. چرا؟ زیرا ذات بر ذات غلبه کرد و رحمت بر غضب پیشی گرفت... آب بر آتش ریخت و آن را خاموش کرد...

در همین دم گاوی در حصار مجاور، که از اینجا دیده نمی شود شروع به ماغ کشیدن می کند و چندین بار ناله سر می دهد. سپس سگ پیر و بزرگی که دو سه قدم دورتر از کریاس شکسته آغلی که دیوارهای بیرونی اش ریخته است، زانو زده و خفته بود، به شنیدن آن ماغ چشم باز می کند، بر می خیزد، گوش تیز می کند و سپس بی حال یکی دو بار پارس می کند و دوباره می نشیند. جوجه بو قلمون ها به دنبال برگهای یونجه تازه که برایشان ریخته اند می دوند و می کوشند از نوک هم بر بایند. و زنی که مشغول بافتن است به سوی بیابان نگاه می کند، یکدم از بافتن دست می کشد و... دوباره می بافت.

دنا می گوید:

صفت مؤمن که از خاک است رحمت است. این مؤمن صفت بزرگ دارد. ویژگی ای عجیب. از خاک است. خاک چیست؟ فروتنی، خشوع، خاکساری و خضوع در برابر حق. این خاک چون با گریه که صفت مؤمن است آمیخت ملاط هستی است. گل از آن پدید می شود. و گل چیست؟ اساس ساختمان و بنا کردن. مؤمن مایه آبادانی و قوام و ساختن است.

آتش اما چیست؟ غضب و شرارت و سرکشی. فعلش طغیانی است. هیچ رحمت و ساختن و آباد کردن در آن نیست. آن آب و گل است که می سازد و می پرورد. خاک و آب: همه هستی از خاک و آب پدید آمده است. اما آتش چه می کند؟ می سوزد. طاغی است و نم حیات هر موجود زنده ای را خشک می کند، می افسرد، خاکستر می کند و از بین می برد. و خاک و آب چه می کند؟ می رویاند و می پروراند و بر و بار پدید می آورد. نمی بینی همه باغ ها و کشتزارها و مرغزارهای عالم را خاک و آب پدید آورده است؟

همان خمیر مایه اهل عشق و ایمان و رحمت؟ که خاک خشوع و آب دیده و اشک چشم است؟ اما آتش چه؟ صاعقه قهر و خشم و ستم و تمامی بلایای این جهانی است. در حالیکه آدمی برای عشق و آبادانی و مهر و فهم و سجده و معرفت پدید آمد. جز این سرشت و سرنوشتی نداشت. داستان آدم را بنگر: «ما آدم را از خاک

آفریدیم» از خاک، همین خاک پست و ناچیز و «در آن از روح خود دمیدیم»... چون او را بپیراستیم «به فرشتگان گفتیم در برابر آن به سجده درآئید.» همه به سجده آن گل، آب و خاک، درآمدند «جز ابلیس که ابا کرد و غرور ورزید» و گفت من از آتشم و او از خاک، آتش چگونه خاک را سجده کند. به ذات خود نگریست و قیاس کرد. به اصل خود اندیشید و به اصل خود بازگشت. راست می گفت. ذات آتش چیست؟ سرکشی و ویرانگری. همه چیز را سوزاندن و از اساس ویران کردن. اگر در باغی آتش افتد چه می کند؟ بر کالایی افتد چه می کند و بر جان آدمی افتد چه می کند؟ فعل آتش چیست؟ حتی در ذات خود چنین است که اگر چیزی نباید تا فنا کند، تا بخورد و از بین ببرد، خود را می خورد و از بین می برد. آتش این است. شیطان چنین گفت و راست می گفت. زیرا ذاتش کفر، طغیان و ویرانگری بود. ذاتش کبر یا و کین بود. نتوانست بر خاک سجده کند و نکرد. ذات حقد و غرور اجازه اش نداد.

چنین است که هر جا کبریا و کین بر جان آدمی، بر ذات آدمی غلبه کند، آتش درونی شیطانیت و دوزخ حتمی او بر ذات وی غلبه کرده است و این ابلیس، این آتش، این طغیان که کارش فنا و نابود کردن است، آدمی را راست به سوی دوزخ نیستی و فنا؛ یعنی ذاتش می کشد.

درین هنگام کودکی در خانه ای می گرید. ظاهراً گریه نوزادی را می نماید. صداهای فرو خورده دور دست شنیده می شود و کسی بر طشتی می کوبد... با چوب می زند و مدام می زند. طنین آن گوشخراش و ترس آور است. اینک کوبنده معلوم می شود، زنی است که شالی قهوه ای و ریش ریش بر کمر بسته است... لحظه ای بعد تغییر روش می دهد. طشت را بلند می کند و محکم بر زمین می کوبد. درین طشت دوغاب ریخته و خشک شده و بدین وسیله با چوب می زند که آماس های آن فرو ریزد... سپس هماهنگ و همنا با صدای طشت، الاغ نیز عرعر می کشد. شهیقی گوشخراش که ادامه دارد. پسرک چوپان می خندد و کلوخی بطرف او پرت می کند. بی فایده است تا لحظه ای که حیوان به چالاکی خود را بر خاک می مالد و غلت می زند، نعره هایش ادامه می یابد.

آسمان صاف و سخت تابناک است و هوا را گویی از پس حجاب بلور می نگری... در دوردست و در قلعه بلندترین کوهها، گله ای ابر چونان باغی معلق و نوازشگر سایه گسترده و درّه ها و دامنه ها را دو رنگ کرده است. با اینکه غروب فرا

رسیده هنوز هوا گرم و سنگین است و باز خاک تف گرمای خود را از کف نداده است. دنا می گوید:

- آدمی آنجا که عنصر مهرش غلبه کرد یعنی آن ملاط که گل محبت و صفا است در او پدید آمد، خاک خشوع هستی اش غلبه کرد و سجود و رقت و عشق و رحمتش پدیدار شد، جاننش مانند ابر که می بارد و کشتزارها را سرسبز می کند می گردد... آری آن جان که نم اشک و غم استغفار دارد چنین می شود... خوشا این جان، که جاننش را به اصل خود رجعت داده است و از این جانمایه، از این خاک، شکوفه حیات، کشتزار رحمانی جود و دشت بهشت آسای بهجت بار وجود سر می زند. می بارد. زیرا اصل او غالب آمده و بذر او میوه داده است.

گله ای کوچک و نه چندان بزرگ از صحرا بازگشته است. ستاره ناهید به تابناکی در آسمان می درخشد و گویی درین آسمان کویری به قندیلی مرواریدگون و آنچنان بزرگ و روشن می ماند که اگر آدمی بر قلعه جانب غربی این کوه بایستد می تواند آنرا در دست گیرد. گله به حیاط خرابه وارد می شود و با شتاب به سوی آغل ها پیش می رود. صدای دنا در زنگوله گله و بع مدوام گوسفندان گم و محو می شود. گرد و خاک در پی گله به پا می شود. پسرک چوپان که ظاهراً منتظر بازگشت پدر است به چالاکي برمی خیزد. چوب دستی اش را برمی دارد، هسی می کشد و با حرکت لب و دهان و سوت، گوسفندها را به گوشه ای می راند. در آغل ها را باز می کند و پیش از آن چوبهایی را که به عنوان حصار و مانع بر زمین افتاده بود، بر پا می دارد و بر قائمه بشکه ها بند می کند. از جایی، از درون دو سه آغل که اینک دیده نمی شود، فریاد ضعیف و ناله آسای بع بع بزه های کوچک که گرسنه اند و شیر می خواهند شنیده می شوند. بزه ها را بیرون می آورند و می گذارند دو سه مک به پستان مادر بزنند و سپس دیگهای شیر دوشی را می آورند... و گوسفندها را در حصار می کنند. درین دم بزغاله ای از گله جدا می شود و خود را به ایوان می رساند. لحظه ای در جمع مستمعین که اینک سه نفر بیش نیستند می ایستد، زل می زند و آنگاه به صدای بلند، بع بع می کند مرد کر با گوژی فرو افتاده تر بخواب رفته و عنقریب پیشانی اش با زانوان مماس خواهد شد... بزغاله دقیقه ای خیره در جمع می کاود و سپس فرو می جهد و پائین می رود.

دنا سینه ای صاف می کند و می گوید:

به قصه ام باز می گردم. اگر مؤمن به دوزخ افتد، اتفاقی به دوزخ افتد، دوزخ به بهشت تبدیل می شود. این سخن را که ریشه در هیچ روایتی ندارد، از کجا می گویم؟ از کجا آورده ام؟ از قصه ابراهیم می گویم:

نمرود آمد و به کفر و طغیان بیابانی وسیع را از هیزم پر کرد و آتش زد و ابراهیم را در کانون آتش انداخت. به خیال خود دوزخی برای ابراهیم ساخت. به جرم صدق و توحید و عشق... چنان که تاریخ ها نوشته اند، مدت سه ماه چهار ماه از سراسر کشور هیزم جمع آوردند و برای تقرب به عمل نمرود، همه مردم، پیر و جوان ملزم به دادن هیزم و هدیه کردن مواد سوخت بودند. می خواست آن گونه ابراهیم، دشمن بت ها را بسوزاند که عبرت جهانیان شود. و ابراهیم را در آتش انداخت. در کانون دوزخ. اما بمحض آن که ابراهیم در آتش درآمد، چنان که همه دیدند، آتش بر او سرد و صفا، سلام و گلستان شد. در برابر چشمان حیرت زده همه تماشاگران. همه می دیدند. اینک ابراهیم، آنجا در میان باغی که دمی پیش شعله هایش به آسمان می رفت، به تفرج و گلگشت مشغول است. باغی غرقه درختها... شکوفه و گلها و برگها و نسیم روح افزا...

ای عجب!... آن آتش چه شد، و آن دوزخ و جهنم که می غرید و جرقه هایش بر آسمان می رفت کجا شد؟ چرا ناگاه خاموش شد. زیرا دیگر آتش قدرت نداشت. بهشت در دوزخ آمده بود. ابراهیم در آتش بود. و آتش چگونه می توانست در برابر ذات برتر از خویش، آب رحمتی که بر آتش می ریزد و خاموشش می کند، تغییر ماهیت و ذات ندهد... زیرا غلبه ذات همچون کیمیاست که بر مس می زند. ذات را تغییر می دهد. مگر مس می تواند در آن لحظه از تغییر کردن و قلب ماهیت خویش خودداری کند.

دو مقدار مساوی آب و آتش را کنار هم بگذار. آب را بر آتش بریز. آتش تغییر ذات می دهد و آب نه. زیرا فعلیت این، که عنصر ساختن و سازندگی است شدیدتر است.

و نمرود این را نمی فهمد. او چگونه بفهمد؟ شقاوت و جهل، چگونه رحمت و علم را دریابد؟ در همین دم جرقه ای از آتش، از آن باغ، شاید از گلبرگی از شکوفه های درختی سرسبز، برجهید و بر سراپرده و خرگاه نمرودی گرفت و برای اثبات این حقیقت که هر چیز در رویارویی با ذات همجنس خود عنصر خویش را

پدید می‌آورد، خیمه و خرگاه پادشاهی را بسوخت...

ای هزاران شگفت... شهاب خاموش و بهت زده به این کلمات گوش می‌سپرد و غرقهٔ دنیای سهمگین حیرت‌های خود است. در حیات زنها مشغول شیردوشی خوداند. درین لحظه زنی لاغر، سیه‌چرده و پابرنه به آنان می‌پیوندد. شلوار و دامنی کهنه بر تن دارد که ادامهٔ دامنش خاک را می‌روید و از پس می‌کشد... وی دوکی در دست دارد و کنار زنی که گوسفندان را می‌دوشد می‌ایستد و به صدایی نه چندان مفهوم به او چیزهایی می‌گوید. وی که دستهایش اعجازآسا در کار چرخاندن، تاب دادن و رسیدن است، دوک را که پشمی خاکستری رنگ دارد به سرعت می‌چرخاند. دوک همچون موشی خاکستری که از دم آویخته است به سرعت بسیار می‌چرخد و آن دستهای ماهر رشته‌های نامرئی نخ را فرا می‌آورد و می‌تاباند و جمع می‌کند و پیش پای خود در گوشه‌ای از دامن خود گلوله می‌کند. هرازگاهی زن شیردوش به چیزی که او می‌گوید با توجهی بیشتر گوش می‌سپرد، سر بالا می‌کند و به علامت تأیید جیفی کوتاه سر می‌دهد و زیر جلی می‌خندد.

دنا ادامه می‌دهد:

اما لحنش تغییر کرده است. همچون موسیقی دانی که تغییر مقام داده نغمه‌ای دیگرگون ساز می‌کند. نغمه‌ای نوین که خود از زیبایی و جلال و جملاتش به شور آمده است... تمامی آن «مقدمه» برای این «فروده» بوده است. و گویی در تمام آن مدت برای خود است که می‌نوازد و به صدای نای باطنی خود است که گوش می‌دهد.

می‌گوید:

- انسان چیست؟ انسان دلالت است. جهان نیز دلالت است. انسان کلمه است. جهان هستی و همهٔ اشیاء کلمه‌اند. کلمه چیست. کلمه نیز دلالتی است. دلالتی وضعی که در منطق گفته‌اند. زیرا برای منظوری مشخص وضع کرده‌اند. در جهان صنع همهٔ اشیاء دلالت‌اند. زیرا ما را به چیزی راهنمون می‌شوند. دلالت مصنوع بر صناعی.

در بیابان که می‌روی اثر پا می‌بینی و راهرو ناپدید. این دلالتی بر وجود کسی است که از این راه رفته است. دود می‌بینی و دلالت بر آتشی ناپیدا دارد. اینها دلالت عقلی‌اند. زیرا تو فقط، دلالت را، دود و آن اثر را دیده‌ای. آتش و آن راهرو را که

مدلول‌اند، ندیده‌ای. هر آفریده‌ای نوعی دلالت عقلانی است و در خود توجیهی غایت‌مند را نهفته دارد. عقل این را می‌فهمد. بی‌آنکه آفریننده را دیده باشد، و به اجمال از غایات چیزی درمی‌یابد. به این تصویر غریب بنگر. در شب تار، در اعماق بیابانی تاریک، سوسوی چراغی به چشم می‌آید. این نور کوچک و میرا، دلالتی است. دلالت عقلانی بر دستی که در گوشه‌ای از این فراخنای دور، فانوسی را برافروخته است... همهٔ هستی، از ستاره، خورشید، شعری، ماه و کهکشانها چه؟... عمیق‌تر بنگر، هر موجود یک کلمه است. کلمه نیز دلالت است. دلالت وضعی که انسانها برای ادای مفاهیم و القاء خواستها وضع کرده‌اند. چهره‌ای که از خشم سرخ می‌شود دلالت طبیعی است و زنی که گونه‌هایش از عشق گلگونه می‌شود نیز دلالتی طبیعی، هر یک بر چیزی.

هر چیز درین جهان هستی نشانه و معنا، یعنی دلالتی است. از رنگمایه نقشهای نگارگری گرفته، تا نغمات موسیقی. کلمات برای دلالت بر معانی‌شان وضع شده‌اند. عمیق‌تر بنگر انسان یک کلمه است. و هر کلمه یک دلالت. قرآن می‌گوید: «فرشته به مریم گفت، همانا خدا ترا به کلمه‌ای از خود به نام «مسیح» بشارت می‌دهد». نه تنها انسان که تمامی هستی کلمات‌اند. قرآن می‌گوید: «اگر برای نوشتن کلمات پروردگارم، آب تمامی دریاها را مرکب کنی و دریاها را دیگر را به مددگیری، دریاها پایان می‌پذیرند و کلمات خداوندگار من پایان نمی‌یابند... کلمات... کلمات لایتناهای فعالیت و فیاضیت مطلقه الهی... هر انسان نیز از نظر خلقی و خلقی کلمه لایتناهی است. از سوی ابد کلمه‌ای نامتناهی است. زیرا معنای نامتناهی دارد. و نیز عمل صالح بشری کلمه است و عقل کلمه است و نور کلمه است. سفر عتیق نیز گفته است: «در آغاز کلمه بود» منظور کلمه فیض و کلمه «کن»؛ و کلمه ایجاد است. شگفتا! ای موجود و کلمه نامتناهی، چه موجود و کلمه عجیبی که توئی. چگونه‌ای ظرف محدود؛ جسم صغیر عنصری لایتناها اقیانوسها را در خود جای می‌دهی؟... حد کران‌ناپذیر کلمات در کجای آن نهفته است؟. در جسم؟ جسمی که بیش از هشت و جب طول و سه چهار و جب پهنا و عمق ندارد و از گوشت و استخوان و روده و پوستی تشکیل شده‌ای؟... نه چنین نیست... پس دامنه نامتناهی تو در کجاست؟ در نفس ناطقه تست؟... بمن بگو اگر در نفس ناطقه‌ات نیست در چیست؟ اگر در حقیقت که آفریده‌ام و نفخه الهی نیست در چیست؟ اینکه حکیم

می گوید نفس ناطقه تو وجودی بلاماهیت است از این اعتبار است؟... یعنی نفس ناطقه و روح بشری از سنخ مطلقه وجود است؟ وجودی بدون چیستی و ماهیت؟ بدون چگونگی و چه ای؟... و آن چیستی ناپذیر از شدت عظمت و فخامت به هیچ وصفی در نمی آید؟... بمن پاسخ بگو. تو آیا چنین کلمه ای؟... تو چنین اقیانوس قاموس نامتناهی ای؟... ای عجب... حکیم وجودی می گوید: هر صاحب وجود دارنده صفات کمالیه وجود است. و اختلاف همه موجودات به جهت شدت و ضعف و مراتب متفاضله وجود. و نفس ناطقه و انسانی در عالیترین مرتبه وجود... زیرا همه صفات کمال مربوط به وجوداند نه ماهیت. او می گوید فیض حق عامست و بی دریغ و لایزال. و به همگان، همگان. همگان بخشاینده کمال. این رود نامتناهی جود سبحانی، رو به اقیانوس هر وجود انسانی دارد. او می گوید هر چه از صفت کمال از یک نفس آمد از نفوس دیگر نیز می تواند آمد. عجبا ای کلمه بزرگ که تویی. عیسی کلمه حق شد. تو نیز کلمه اویی. او اعجاز هستی شد. تو نیز اعجاز هستی شو. او توانست، تو نیز می توانی. فیض روح القدس را اگر بدانی.

ای کلمه حکیم درباره تو چه ها که نگفته اند. ای نفسی که ذات و انیت نداری. اگر داری و یا نداری تو موجود عظیم و غریبی. ای تو که فقط تویی. ای کلمه نامتناهی. ای معنای نامتناهی. ای صورت زیبایی و کلمه جاودانی، ای جلوه جمیع جمال معانی تو چیستی؟ چیستی؟ چیستی؟...

درین لحظه زنی جوان و پابماه از آستانه در قلعه می گذرد. آرام و سنگین راه می رود. در لباده گشاد و سفید که به لباس حاملگی می ماند پیش می رود. به اردکی سفید می ماند که با چینه دان برآمده و چاق، آهسته آهسته پیش می رود و تلوتلو می خورد...

آنگاه مرد سخنور لحظه ای مکث می کند. نفسی خسته و عمیق می کشد و می گوید:

قرآن می گوید: مثل کلمه طیب و پاک چونان درختی است ریشه بر خاک و شاخ و برگ بر افلاک. میوه های آسمانی خود را هر زمان به اجازه پروردگارش می دهد و بنگر که مثل کلمه خبیثه چونان درخت ناپاک کج نهاد و برآمده از ریشه است. رها بر خاک و نگونسار که هرگز حیات نیابد. این کلمه پاک و ناپاک انسان است. آری آدمی کلمه است و کلمه درخت و درخت یا طیب و پاک نهاد و یا خبیث و پژمرده و

کج نهاد است...

بیندیش، چرا انسان کلمه است و کلمه درخت است و درخت پاک نهاد و کج نهاد است و همه موجودات کلمات اند و کلمات دلایل و دلالات عقلانی اند و کلمه «لوگوس» است و عقل است و عشق است و نور است و صادر اول است و نور خاتم است و فیض است و ایجاد است و اساس آفرینش است؟...

شگفتا چه تصویر غریب، بهجت انگیز و متبارکی. عمل صالحه آدمی کلمه است و آدمی واضح و ناطق کلمات است و او خود کلمه است. زیرا از کلمه، کلمه برمی آید و تفسیر هر وجود کلمه اوست و کلمه تفسیر هر وجود... شهاب شوریده حال، شیفته آسا و بیقرار گوش می دهد.

در جاده خاکی ای که از پس پیچ و خم های بسیار به صوب دریای فامور منتهی می شود، گردی برخاسته است. صدای زوزه موتوری است. ظاهراً کسی از آن جاده می گذرد. در دور دست، بر اوج نیلی کوه، ابرهایی که به سفیدی می زنند، همچون پرندگان خاکستری رنگ، بال و پر فرو می کشند و کم کم محو می گردند... شب آهسته آهسته همچون گله ای انبوه گاو میش، عبوس و تنبل که از کوه سرازیر می شوند و دشت را فرو می پوشانند، بر صحرا و هامون فرو می افتد... ستاره های روشن و تابناک بر افق پدیدار می شوند و همچون دانه های الماس می درخشند... از دور دست، صدای اذانی خسته و فرو خورده شنیده می شود. پیرمردی در سایه طاقدسی ایستاده است و می سراید:

- اشهدان لا اله الا الله...

صدای تنها، در صحرا، در هامون، در رواق ها و مزغل ها و اتاقها می پیچید و پیش می آید... و تمامی خرابه دؤم و جهان معمور را فرو می گیرد... طنین آن، در زمین و آسمانها، در کیهان و کهکشانها و در هر چه میان آنهاست می پیچد و از آنها نیز می گذرد و فراتر می رود. اینک نه صحرا و این دشت خارپوش و آن کوهستان خاموش و نه انسان و حیوان و دد و وحش، بلکه آسمان و کهکشان نیز حیران و مدهوش اند و با تمامی سامعه خود به این جملات پر جلال فخیم و کلمات کمالیه کریم؛ این تنها دلالت معنای هستی گوش فرا می دهند و به موافقت پاسخ می گویند...

زنی که نخ می ریسید، دیگ شیری را بر سر می نهد و می رود. چوپان در

حالیکه بره‌ها را به سوی گوسفندان تازه دوشیده رها می‌کند، در آغل‌ها را می‌گشاید...

و دنا باز سخن از سر می‌گیرد...

خداوندا. برای چه در چنین جمعی سخن می‌گویدی... آن کلمات عمیق و عظیم... آیا آنان می‌فهمند؟ آیا در میانشان جز آن مرد کر که هیچ نمی‌شنود و آن پسرک چوپان که آنجا خاموش و گنگ‌وار نشسته بود و به ابر و آسمان و کوه‌ها می‌نگریست و سپس رفت و آن مردی که کلاه نم‌دی بر سر داشت و گوز کرده چرت می‌زد... و این گیوه دوز پیر که گنگ و حیران سوزن می‌زند در میانشان کسی کلمه‌ای از این معانی را که او می‌گفت می‌فهمد؟

عجبا، چنان مردی کارش به کجا کشیده و پایانش کجا افتاده است. در حاشیه کویری غریب و بر کناره خرابه‌ای برای دو سه تن که نمی‌بیندشان سخن می‌گوید. آیا این تمثیل راستین و اسف‌بار جهانی است که دنا به عمق مصیبت نافهمی آن رسیده است؟ آیا سامعه جهانی فقط بدین حد تاب شنیدن حقیقت را دارد که باید سخن عشق و راز هستی و درد حق را در برهوت بیابان‌ها، بر کرها و گنگ‌ها و بُلّه‌ها سرائید. براستی دنا برای که سخن می‌گوید. درین دم شهاب به یاد آن جمله عظیم سقراط افتاد که در دادگاه خود خطاب به هزاران مستمع، چنین گفته بود: «تنها برای یک تن سخن می‌گویم»...

اندیشید آن یک تن نیز که نمی‌توان قاطعانه فتوا داد در آن دادگاه حضور داشته است.

آیا احتمال داشت که آن شنونده در راه بود و هنوز، در عصر سخنران، بر عرصه گیتی زاده نشده بود؟

آیا دنا نیز به چنین سرنوشت و پایانی رسیده است.

و دنا آخرین جمله خود را بدین گونه پایان می‌دهد:

تو کلمه‌ای. به این جهان آمدی تا کلمه‌ات را بنویسی. تا درخت را در بهشت وجود غرس کنی. آمده‌ای تا میوه‌ات را بخوری. تا بر هویت و هستی معنای باطنیت دلالت کنی... هستی فانی‌ات را بده تا هستی باقی‌ات را دریابی... تا با ایمان و عشق دوزخت را بفسری، بشکنی و نابود سازی... بدان که همه هستی برگ و بار همان درخت است... که اصل و ریشه آن در بهشت، در والاترین مکان فردوس...

زیباترین و جلال‌مندترین جایگاه پردیس کشت شده... شجره قدسی و طوبای لا اله الا هو... کلمه خویش را درین خاک سجود و محبت غرس کن و پیوند آن درخت بلند کن و برو...

کلمه خویش را... کلمه... کلمه‌ات را...

شب فرو افتاده است... پیرمرد با چشمان خون گرفته و مجروح که هیچ روشنائی و فروغ بینائی ندارد... همچنان که اغلب نابینایان چنین می‌کنند به سویی خیره می‌شود... و سپس ناگاه چهره‌اش را از همانجا که نشسته است کاملاً به سوی شمال غربی می‌کند، گردن می‌کشد و در آن جهت خیره می‌شود...

آنجا چیست و در آن جهت چه چیزی را می‌خواهد ببیند؟... در دوردست‌های آن سامان، بلندترین قله کوهستان آن اقلیم، «قله دنا» وجود دارد که دناى او به همان نام آن قله خوانده می‌شود...

اینک سیاهی شب بر تمامی محیط آن سامان دامن گسترده است و فقط در پرتو نور کم فروغ فانوسی که از دقایقی پیش روشن شده است می‌توان اشیاء را برابر خود دید.

شهاب برمی‌خیزد و آهسته به سوی دنا می‌رود. در پایش زانو می‌زند. در حالیکه دستهایش را می‌گیرد، می‌بوسد و بر سینه و چشمان خود می‌کشد. سر بر زانویش می‌گذارد و هیچ نمی‌گوید. حتی کلمه‌ای سخن نمی‌گوید. فقط می‌گرید و آن دستها را بر قلب خود می‌فشرد... این عادت دیرپا میان آندوست و جز او، درین عالم هیچکس پیرمرد را به آن گونه نمی‌بوسد و دستهایش را بر قلب و دیده خود نمی‌کشد...

زانوان مرد را در برمی‌گیرد و آرام آرام اشک می‌ریزد... پیرمرد خم می‌شود و دستش را بر سر پسر خود، پسر عزیز و دل‌بند خود که سالیان دراز از او دور بوده است می‌گذارد و آن سر تبار و خسته را با آنهمه بار طاقت‌فرسای تنهایی و بی‌کسی بر سینه خود می‌فشارد:

و صدای فرو خورده‌اش چنین شنیده می‌شود:

- شهابم... میوه دلم. پسر...

دو روز بیشتر نزد دنا نماند. از آنجا نیز باید می‌رفت. بیرون آمد. قصد معینی نداشت. ازین پس بیشتر به سفر سلوک باید رفت تا مقصد معینی. مقصدی که در جستجویش بود، نه مکانی خاص که به جستجوی خویشتن برآمدن و حصول گوهر مراد خود درین سیر آفاق و انفس و در مواجهه با مکان، زمان و مردمان بود. با هر وسیله‌ای که پیش می‌آمد می‌رفت... اتوبوس، سواری، پیاده و قطار...

اما اینک پیش از هر چیز و پس از آن چهار سال سکون و عدم تحرک، پیاده رفتن را دوستتر داشت. گویی در هر گامی که به پیش برمی‌داشت باری طاقتفرسا و ثقیل، از شانه‌های خسته‌اش فرو می‌افتاد و درین تفکر مشائانه به گستره‌هایی بکر و نوین از اندیشه‌هایی تابناکتر می‌رسید.

افزون برین همه، هوای پاک بود که در اشتیاق و آرزویش، همچون کسی که به خفقان دچار است نیاز داشت. این کوهستان‌ها که روزگاری با حسرت به آنها می‌اندیشید، این رفعت‌های قدس‌آمیز، پاک و روحانی که اینهمه سهل و آسان در دسترس اراده‌اش بود... دشت‌های بی‌نام و نشان که تا خط نیلی افق ادامه داشت... چمنزارها و تپه و ماهورها، درختزارها و گهگاه مزارع سبز و طلائی... یونجه‌زار و گندم‌زار و کرته‌های صیفی. طیف‌های رنگارنگ خاک و تابخواهی و چشم‌کار می‌کرد بیکرانه کویر و خارستان و برهوت لم‌یزرع...

قریه‌ها... و ده‌های دور دست که در هر یک شبها نورهایی پراکنده می‌افروخت و نشانه‌هایی شادی‌بخش از زندگی را می‌نمود... بهترین طریقه آن است که در کناره جاده‌ها آهسته و به هوای دل خود رفت و مقصدی را نیز در عمق فکرت خود در نظر داشت.

بدینسان شهاب روزی سپیده‌دم، بدان هنگام که خرابه دُوم را ترک کرد و پشت سر گذاشت، لختی در راه درنگ کرد... سپس به خود گفت...
- برویم...

آن کس که در میان جانش بود و همیشه صدایش را می‌شنود پاسخ داد:
- کجا برویم؟

- هر جا که پیش آید... بخصوص آنجا... آن دامنه کوههای عظیم و نیلی رنگ سر بفلک کشیده و بلند که بر سر راهمان قرار دارد... آنهمه جلال، مهابت و خاموشی تماشایی است.

- اما من آنجا را نمی‌شناسم. اینجایی که در حال حاضر ایستاده‌ایم، چنان که از جهات چهارگانه می‌توان فهمید، بسوی غرب می‌رود... و ما پاک اینجا بیگانه و غریبیم...

- چه باک. این بیم را رها کن... و این وحشت غربت غربی را... در عوض بیا به جهت دیگر برویم... آنجا که مشرق و دمیدن گاه خورشید است.

- بسیار خوب برویم... اما اینجا در سایه این درخت، چشمه‌سار روشن و زلالیست. دمی کنار آن می‌آسائیم، آبی می‌نوشیم، سپس دست و روئی می‌شوئیم و می‌رویم...

این چنین... و در حالیکه با خود گفتگو می‌کرد کنار چشمه رفت. این چشمه‌ای بود که دنا نشان داده بود. خسته بود. زیرا تقریباً جز پاره‌ای از شب دوشین را نخوابیده بود. از بس شادی سفر امروز را داشت... این چنین شادان و سرمست هوای مفرح سپیده‌دم بسوی چشمه رفت. هوای پاک و خنک سپیده‌دم را فرو داد. لحظاتی از فجر کاذب گذشته بود... با اینهمه در همین پوست انداختن‌ها از خویش و به مدد نفس قدسی عشق سرانجام فجر صادق نیز طالع می‌گشت... اما باید صبر کرد. زیرا خط‌الرس و قبه آسمان هنوز تیره بود. با اینهمه پرندگان کم‌کم و بمرور از خواب بیدار می‌شدند و آوای جان‌بخش‌شان از لابلای برگها و بوته‌ها شنیده می‌شد...

اما سپیده صبح هنوز ندیده بود. شهاب کنار چشمه بر سر سنگی نشست.

جرعه‌ای نوشید... پیش از این دیروز با دنا به این مکان آمده بودند و با هم در سایه درخت و بر سر سنگی نشسته بودند... امروز او برای وداع از همه یادگارهای این دو روزه اقامت، کنار چشمه آمد... حتی بی‌وداع از این چشمه اعجاز‌آسا نمی‌توانست برود. این چشمه پاک که در دل کویر، از اعماق خاکهای تفته، آب زلال، شیرین... و حیات‌بخش خود را به رایگان بر همه می‌بخشود... باری، بدین گونه بود که بر سر سنگ نشست، و در حالیکه خسته و با چشمان بسته سر بر سینه داشت به اندیشه‌ای گرم فرو رفت... سپس درین لحظه کسی را برابر خود دید. آن کس گویی منتظر او بود. آری از نوع ایستادن، و نگاه کردنش چنان می‌نمود آشنایی است و با او کار دارد... بلند شد و به سویش رفت... بنظرش رسید که این مرد از جاده‌ای که «فاموره» را از «فراشبند» به «کازرون» می‌پیوندد آمده است. در راه ایستاده بود و گویی او نیز چون وی مسافر همین طریق بود... با خود اندیشید اگر او نیز مسافر همین راه است چه خوب است که با او همسفر شود و با این اندیشه نزدیکش رفت و سلام گفت. مرد جوان پاسخش را داد. چه شگفت بود. جوانی همسن و تقریباً به شکل و شمایل خود او بود. منتهی چهره‌اش، باز و روشن، و گندمگون‌تر می‌نمود. و جابجا بشره و پوست صورتش بر گونه‌ها به سرخی می‌زد.

شهاب به او گفت:

- من اینجا غریبه‌ام، برای دیدار دوستی آمدم. یکی دو روز ماندم و حالا باز می‌گردم. خسته بودم، پیش از رفتن و ترک این مکان گفتم کنار این چشمه جرعه‌ای بنوشم، آبی به سر و صورت بزنم و سپس حرکت کنم... در نظر دارم بخشی از راه را پیاده بروم... تا هر جا که پیش آید و بتوانم.

- من هم پیاده سفر می‌کنم... بیا برویم

شگفتا... این جمله‌ای بود که دمی پیش آنرا به خود گفته بود. بنظرش رسید اینک آن جمله‌ای را که در حاق جان خود داشت از زبان دیگری باز می‌شنید. رو به جوان ناآشنا کرد و گفت:

- بگذار خودم را معرفی کنم، من شهاب‌الدین سهروردی‌ام.

جوان در حالیکه پرتوی از توجه و مهر، چهره زیبایش را فرو می‌پوشاند پاسخ گفت: و من هم خودم را معرفی می‌کنم:

- شهاب‌الدین سهروردی‌ام.

شهاب یکه‌ای خورد نگاهش کرد... عجب!... این مرد چه می‌گفت... کدام شهاب؟ شهاب که خودش بود... ناگاه چیزی بخاطرش آمد و اندیشه‌ای که در ژرفای قلبش داشت، همچون موج بر سطح رانده شد. شاید منظورش «اوست».

«شهاب‌الدین سهروردی، شیخ اشراق». درین لحظه مرد که گویی فکرش را خوانده بود به خوشرویی و مهر پاسخ گفت:

- آری منم. اشراق...

این یک حیرت‌زده و شادمان نگاهش کرد.

- «شهاب‌الدین سهروردی؟ فیلسوف بزرگ و صاحب حکمة الاشراق؟»

- آری منم.

و باز لبخندی زد...

شهاب بی‌اختیار و شیفته‌آسا دستهایش را گرفت. از شادی و هیجان می‌لرزید. و به عمق چشمان او خیره شد... آیا باور کند؟ چنین سعادت و شادی عظیم و غیرمترقبه‌ای را باور کند؟

فرخا برین سعادت بزرگ و ملاقات خارق‌العاده... خداوندا. پس از آنهمه اندوه غربت و درد بی‌کسی سرانجام کسی را که هرگز حتی یکبار، خوابش را نیز ندیده بود، اینجا کنار این چشمه پرصفا و بهجت‌زا برابر خود می‌دید. و که این آسمان چه مقدرات غیرقابل فهم و خارق‌العاده‌ای دارد. یک لحظه در نظرش چنین گذشت که او را - اشراق را «خالق البرایا» و پدید آورنده کرامات و خارق‌عادات می‌دانند... آیا ممکن است اینهمه از نوع همان مسائل و یا نوعی توهم باشد... اما پیش از آن که از اندیشه‌ها و دریافت‌های ضمیر خود به مخاطب خویش چیزی بگوید دید که به بازویش می‌زند و باز خندان چنین می‌گوید:

- منم. اشراق... به قلب و دیدگانت مؤمن باش

و دندان‌های خندانش همچون مروارید در میان دهان صدف درخشید...

شهاب به حالتی پراشتیاق گفت:

- آه شک نداشتم. به تو چه بگویم... اگر می‌دانستی که در زندگی من چه

نقش بی‌همتا و بزرگی داری. عمری در جستجوی تو بودم. شاید از همان زمان که نامم را همنام تو کردند همه عمر فکر و ذکر «حکمت نوری» تو و اندیشه‌های بزرگوار تو بود. نگاه کن. آخرین نوشته‌ام «اشراق» شرح زندگی تو، فلسفه تو، و مرگ

تست... آه، ای بزرگترین آرزوی زندگی من... ببین... این، آن کتابیست که برای تو نوشته‌ام.

کتابی را که دست نوشته و تنها اثری بود که با خود داشت به او داد. اشراق کتاب را گرفت و بی آن که به آن نگاهی بیندازد آن را در دست گرفت و گفت:

- بعداً نظری به آن خواهم افکند...

شهاب به اشراق گفت:

- ای عجب! راستی باور کردنی نیست. چقدر از تو سؤال دارم... اگر می‌دانستی که چگونه از شادی گیج شده‌ام و نمی‌دانم از کجا شروع کنم.

- بگو از هر جا که می‌خواهی... امروز روز تست...

- چه دوست دارم رازهای روح، غم‌های دل، و معماهای باطن خود را بر تو بگشایم... از همه جا و همه چیز بر تو بگویم و از تو هزاران سؤال بپرسم.

- بیا... مگر نمی‌خواستی بروی... در راه هر چه بگویی گوش می‌دهم و هر چه بپرسی پاسخ می‌گویم.

شهاب همچون عزیزترین محرم راز خود، که می‌توان بسا اسرار ضمیر خویش را بدو گفت، به لحنی شکوآمیز چنین گفت:

- یکبار من برای جمعی سخن می‌گفتم. گفتم همه سرنوشت انسان در گرو ایمان به رخدادهای آن جهانی و جهان غیب است. جهان راستین ماورای محسوس. جهان معقول صرف. گفتم بدینسان هستی آدمی در گروی یک نیستی بزرگ است که اکنون نیست و سپس هست خواهد شد. بدینسان معنای انسان، موجود غیب آگاه است و او باید در تحقق معنای خود، همیشه بدین غیب شهود داشته باشد. همه قلمرو واقعی معنا و ذهن؛ خدا، بهشت، دوزخ، فرشته، رستخیز، نفس، روح همه و همه مطلقاً معقولات و هستی‌هایی نیست‌نما هستند... ولی نه در اکنون و ظرف هستی محسوس، بلکه در ساحتی بیرون از آن... و وظیفه حکمت، عرفان و اشراق، شهود همین معنا در پرتو تزکیه نفس و کشف همین غیب در اقلیم جان خویشتن است. گفتم فقط معقول حقیقت دارد. در حالیکه مخاطبین من خندیدند و پاسخ دادند: آدمی جز حواس محسوس هیچ نیست و علم و ادراک فقط ناشی از همین حواس پنجگانه است و جز آن هیچ دستاوردی وجود ندارد.

اشراق دوباره نگاهی به او افکند و گفت:

- آه، رهائشان کن... مادام که از روزنه حواس می‌نگرند، جز جهان ماده چه می‌بینند؟ رها کن که به بتهای خود چسبیده‌اند. و قَالُوا لَا تَذَرُنْ آلِهَتَكُمْ وَلَا تَذَرُنْ وَدًّا وَلَا سُوَاعًا وَلَا يَغُوثَ وَيَعُوقَ وَنَسْرًا^(۱)

بیا. بیا به جهان معنا و عشق سفر کنیم... جهان بیکرانه آزادی، شادی و دانایی...

شهاب می‌خواست چیزی بگوید و او باز در حالیکه به مهر و عشق بازوی شهاب را می‌گرفت و می‌فشرد و او را با شوق به دنبال خود می‌کشید گفت:

به تو نگفتم بُت پرستان را رها کن...؟ انگشت سیابه دست راستش را به علامت سکوت بر لب نهاد. حرکت کردند و رفتند. شهاب بیمناکانه مراقب بود و زیرچشمی می‌پائیدش که آیا دوباره سخن خواهد گفت. چقدر تشنه کلماتش بود تا به حرف آید و سخن بگوید. اما چنین می‌نمود که چندان تمایلی به سخن گفتن ندارد...

به عوض در طول راه هر جا هر درخت، هر بوته، هر برگ و هر شکوفه، هر شاخ پرمیوه و بی‌میوه‌ای را می‌دید می‌ایستاد. به نظر توجه، حیرت و مهری عظیم می‌نگریست و عاشقانه در آن تأمل می‌کرد.

هر بار گویی اولین بار بود که چنان منظره‌ای را می‌دید... یک بوته گل صحرایی خودرو چنان به وجد و حیرتش در می‌آورد که حل بزرگترین معماهای فلسفی شهاب را، یکبار گل سرخ آتشی در کنار گل‌های سپید صحرایی دید. به دیدن آن باز ایستاد. بازگشت. کنار آن زانو زد، سلامش داد. آنگاه خاکش را بوئید و بوسید، سپس گونه‌اش را آرام بر برگهای گل نهاد و چشمانش را بست... چنین منظره‌ای را شهاب همه عمر خود ندیده بود...

آن گونه که گویی عاشقی گونه بر گونه معشوقی می‌نهد گل را در آغوش گرفته بود... این گل برگهایی ریز و سبز چون مورد دندان دندانه و پرتراوت و گلبرگهایی یاقوتین و آشناک داشت. در میانه کاسه و جام گل گویی داغی سیاه چون شبق

۱ - گفتند هرگز خدایان و بت‌های خود را رها نکنید. «بت‌های پنجگانه»، «ود»، «سواع»، «یغوث»، «یعوق»، «نسر»

«نسر» را، سوره نوح - آیه ۲۳

می درخشید.

شهاب دست بر شانه اشراق نهاد و گفت:

- چه عظیم و زیبا است...

و او در حالیکه همان گونه به ادب و شیفتگی دو زانو در برابر گل نشسته بود

پاسخ داد

- می دانی درین گل، در طبیعت، در بطن تمامی مظاهر این هستی چه ها

می توان دید؟...

جهانی قدرت و اراده و حیات راقی. این گل ترکیبی شگفت و نظمی متقن و هیشی بی مانند است... تمام جهان هستی بخواهند نظیر آن را بیافرینند... همانند هر کدام ازین شکوفه ها را که بیش از چند روزی دوام ندارند، نخواهند توانست. زیرا این موجود از جهان خلق و امر آمده است. و این هر چند نوری گذرا و میرا دارد و «عشق» است، اما نور نفس نباتی دارد. زیرا خلاف آنچه که اندیشیده اند، نیروی حیاتی در این گیاه، ناپایدار و عرض است نه ماندگار و جوهر... آری آنچه که نتوانستند بفهمند این است که نگهبان مزاج نوع نباتی، عقل مفارق، نور و یا فرشته ای دیگر است... شهاب حیرت زده گوش می سپرد و می اندیشید.

- و تو به این دلیل به گل سلام دادی؟

- آری به او؛ فرشته نگهبانش سلام دادم... و دوباره لبخند زد... آه به تو چه بگویم؟ همه عالم روح است و این زندگی شگفت، و این نیروی حفظ ذات در هر چیز، حتی در پست ترین گیاه عالم که بی توجه از کنارش می گذریم، از عالم قدوسی خلق، از عقل مفارقی که رب النوع آن شیء نامیده می شود صادر می گردد... و که درین جهان اسرارآمیز انوار، هر چیز، حتی نفس نباتی نیز فرشته ای دارد... سکوت کرد و لحظه ای در شهاب خیره شد و آنگاه تبسم کنان افزود:

- نخوانده ای: «ان کل نفس لما علیها حافظ»... آری عزیز من... و آدمی مهر و شیفتگی به این گل را از آن جهت در خود باز می یابد که در آن پرتوی از نور، زیبایی، حیات، و رازی از عالم دیگر می بیند. اینهمه آغاز سلوک، فهم و عشق است... اینهمه جهان کلیات و مثل است که «افلاطون» به نیکوئی دریافت و هزاران افسوس «ارسطو» نیافت...

درین لحظه چیزی از خاطر شهاب گذشت. سؤالی که برایش اهمیت بسیار

داشت، ولی آیا اشراق در مقام پاسخگویی بود؟ و چنان که پیش از این به علامت سکوت انگشت بر لب نهاده بود آیا نباید خاموشی خود را پاس می داشت؟ با اینهمه دل به دریا زد و گفت:

- این جهان مثل آیا همان نیست که در عرفان اصطلاحی مان درباره اش سخن می گوئیم؟

در حالیکه با حالتی تشویق آمیز نگاهش می کرد گفت:

- بگو بدانم درباره اش چه می گوئید؟

- می گوئیم هر نامی از اسماء نیکوی الهی، صورتی قدسی دارد... آنگاه به تعبیری می گوئیم که مثل افلاطونی هر یک، صورتی از این اسامی و صفات الهی اند که آن اسم در مرتبه ای برین و بالاتر از عالم عقول و نفوس است و صورت آن اسم همچون رب النوع و یا مثال در عالم مفارقات عقلی حضور دارد... این است عالم اسماء و صفات... اما اینها را ما پس از تو و از تو آموختیم...

اشراق برخاست، با توجه به سخنانش گوش می داد و گویی از این کلمات به وجد می آمد. زیرا دوباره و به مهر بر او لبخند زد... سپس گفت:

- آری همین است، زیر و زیر عالم در پرتو آن اسماء تجلی وجود و تجلی جود یافته است. و از این روست که همه هستی او را می فهمند. بنگر این خاک، آن بوته، و آن درخت هرگز خود را نیستند. علت العلل هستی آنها به قدرت بالغه و حکمت خود و فقط با «کلمه کن» پدید آورده و به آن فرمان «بشو» داده است و سپس آن بعد از شنیدن «شده» است. و هر لحظه باز در کار شنیدن است... نخوانده ای... «کل یوم هو فی شأن» پس سامعه هستی فقاقت و فهم دارد. از این رو همه کائنات «او» را می شناسند و ثنا می کنند. و کفر دیگر اینجا معنایی ندارد. مذهب ما که کیش عشق است می گوید به راز هستی بنگر و از هیچ چیز بیهوده مگذر. حتی این خاک را که به نظر پست می آید با دیده زرف بنگر و معجزه آن را ببین... خاک مظهر رحمت، برکت و آگاهی است. از خاک چه ها که می توان آموخت. خاک نیروی استحاله غریب و تأمل انگیزی دارد. در واقع هر چه را که در بطن خود فرو می برد بهتر از آن را، چکیده، عصیره حقیقت و صورت آن را از درون خود بر می رویاند و می زاید... ماده اش را مستحیل می کند و معنا و صورتش را ظهور می دهد؛ یعنی ذات غایی، ثمر و جوهر آنرا پدید می آورد...

جز خاک کدام عنصر از دانه ناچیز بذری هفتاد سنبله شکوفه رنگارنگ، میوه‌های گوناگون و درختان سربلک کشیده سایه گستر پدید می‌آورد. خاک کیمیاست. در کارگاه خاک، این اکسیر لاهوتی بنگر و بین چگونه هر ناپاکی و پلیدی که در اعماق آن مدفون شد به چیزی بس نیکوتر از آن تبدیل می‌شود... خاک برای آن آفریده نشده که با تکبر بر آن گام برداری و فقط حوائج مادیات را از آن تأمین کنی... این آینه لاهوتی تست... بیشتر برای آن است که پیشانی بر آن بگذاری و معبود یگانه‌ات را سجده بری و آن گوهر برینت را، که مسجود ملائک بود باز یابی. خاک پرستشگاه، سجده‌گاه اندیشه‌های ژرف و بلند است. آه به تو چه بگویم. خاک همه چیز را می‌فهمد... و گرنه چگونه آدمی از آن آفریده می‌شد و سرانجام بدو باز می‌گشت؟ خاک نگهبان گنجینه حقایق و ضمائر خلاق است. نگهبان دفینه‌های «یوم تبلی السرائر»^(۱) است. همه چیز را می‌فهمد و در نتیجه همه چیز را می‌بخشد. شهاب حیران و سرمست گوش می‌سپرد. خداوند، این سخنان را گویی قبلاً نیز شنیده بود. نمی‌دانست درون خود او، ژرفاهای باطن عقیده و فکرت خود او بود که این کلمات را می‌گفت... اشراق بود که می‌گفت و یا این کلمات آشنا را از دنا شنیده بود.

اشراق می‌گفت:

خاک چیست؟ خاک مادر هستی است. مادر هر معدن و بذری و گیاه، و سرانجام آرامگاه آخرین بذری موجودیت انسان که در رستخیز برگ و بار خواهد داد و به «کلمه» تبدیل خواهد شد.

آه... این کلمات را همین دیروز از آن دیگری نیز شنیده بود. از این رو لحظه‌ای شگفت زده به اشراق خیره شد و گفت:

- بگو ببینم تو دنا را می‌شناسی؟

- آری می‌شناسمش...

و در حالیکه با توجه و محبت به آن نام می‌اندیشید، گفت:

- من همه را می‌شناسم.

- اما چه عجیب... مگر تو را نکشته بودند... حدود هشتصد سال پیش؟

۱ - روزی که نهفته‌ها و اسرار آشکار می‌گردد... «قرآن»

اینک جوان زیبا چهر در حالیکه می‌خندید گفت:

- من؟ مرا؟ آیا عشق را می‌توان کشت و حیات جاودانه را؟ همه زندگی و هستی و عشق از آن ماست. چگونه چنین چیزی ممکن است. زندگی یکی بیش نیست و چون آغاز شد هرگز پایان نمی‌یابد. هیچکس نمی‌میرد، و حیات عالمی است که چون بدان پا گذاشتی دیگر تا جاودانه از قلمرو آن نمی‌توانی بیرون بروی... بیا برویم... باید رفت و برای ابد و خلود ادامه داد...

- اما من در آن کتاب چنین نوشتم که ترا به شهادت رساندند، و ازین نظریه نوین دفاع کردم...

- بیا کتابت را رها کنیم و اگر اجازه دهی آنرا اینجا، در سایه این چتر همایونی درخت نارون و بوته‌های شقایق سرخ، زیر خاک پنهان کنیم... شاید روزی از بذری آن برگ و بار و میوه‌ای برین و دیگرگون بر روئید. و ثمری آسمانی تر و آرمانی تر پدیدار گشت.

شهاب به سرسپردگی خم شد و با کف دستها، خاک را از جایی که او اشاره کرده بود پس زد و آهسته آهسته بیرون ریخت و گودالی ساخت. سپس اشراق، در حالیکه کتابش را به مهر بوسید آن را با هر دو دست در گودال نهاد و همچون درختی که در خاک غرس می‌کنند، هر دو بر روی آن خاک ریختند...

شهاب همه این کارها را با حیرت و اعجاب انجام می‌داد و به آنچه که پیش رویش می‌گذاشت همچون شخص ثالثی، که گویی از دور ناظر آن صحنه‌هاست تماشا می‌کرد...

سپس رفتند. ساعتها رفتند. عجیب آن که نه تشنه بودند و نه گرسنه... آنگاه غروب رسید و شب فرا آمد. بر جاده و آن اطراف نشانه‌ای از عبور هیچ کس نبود...

همه آن سامان‌ها از کورسوی هر نور و عبور هر گذرنده خالی می‌نمود و بنظر می‌رسید که در زمان و مکان گم شده‌اند. اما اینهمه چه اهمیتی داشت...

مهمتر و دلنوازتر از همه این شب اثیری و مهربان بود که فرویشان گرفته بود. درین لحظه تمامی آن مناظر به یکدم تغییر کرد و به نظر شهاب رسید که گویی بر قلّه ساوالان ایستاده است.

خداوند چگونه ناگاه به اینجا آمده بود... خود را دید که در سپیده‌دمی رو به

خورشید دارد و از آسمان باران می بارد... بارانی ریز و نامرئی که چندان نمی بارید بلکه گویی همچون رشته های ابریشم بر تن و دست می سائید و فرو می لغزید... و آسمان سایه عبوس ابرهای متراکم را نداشت... زیرا توده ابرهایی که بر بالای سرش قرار داشت پاره ای طلایی و پاره ای لاجوردین و پاره ای شیری رنگ می نمود... چه توالی و تغییر صحنه های روح فزا و خوشی... و از آن بالا گویی هر چه را که اراده می کرد می توانست ببیند... اینک به گونه ای معجزه آسا، برنجزارهای دره رود مغان را می دید و حتی بوی خوش شالیزارهای «عنبربوه» و حاشیه رود «قره سو» را استشمام می کرد... سپس دشتی را دید که گویی در میانه تابستان، در نیمروزی زرین، در پرتو خورشید می درخشید. مزرعه ای گسترده که تمامی آن را شبدر پوشیده بود؛ غرق گل... شبدرها، گل هایی خوشه ای و رو به بالا همچون سنبله گندم و یا بنفشه صحرایی داشتند... با رنگی ارغوانی روشن و بس شاداب... زیبا آن سان که به وصف نمی آمد... این گلها همچون تاجی بر روی سطح لغزان برگهای سبز شبدر، چونان خوشه های بس کوچک و ریز انگور یا قوتی که بازگونه اش کنی نوسان داشتند و همچون موج بالا پائین می آمدند. در کنار این مزارع جویهایی بود، که کنار آنها گلپای خودروی زرد، از آن نوع که «ساری گول» می گویند رسته بود. عطر خوش پونه های سکرانگیز و گلپای وحشی و صحرایی، تپه و ماهور را پر کرده بود. مرزنگوش و گل ماهور در تمامی آن سامان ها به فراوانی پراکنده بود.

سپس تا چشم کار می کرد صحرایی درخت بیدمشگ دید. عطراگین، پر لطافت و شفاف بخش با برگ و شاخ های پرندین، و نازک که همچون لباسی از پرنیان پولک دوز، نور را به خود می گرفتند و با هزاران بازی بدیع، پخش می کردند و باز پس می دادند. و آنگاه در میان آن درختزار بهشتی گویی کاروانی بی سر و بن از آدمها، آدمهایی که بسیاری شان را می شناخت و تشنه دیدارشان بود به او نزدیک می شدند...

آری، همه این مناظر حیرت زا را بر بالای آن قله که افق در محاذاتش قرار داشت می دید. بر بلندای همه قله های نیلی و کبود عالم ایستاده بود و به آن کاروان که بسویش می آمد، و به سرعت نور نزدیکش می شد خیره گشته بود... چه شگفت به نظر می رسید... چهره های آشنایی که از همه به او نزدیکتر بودند... شک نداشت همه آنان بسوی وی می آمدند... آیدا... غزال، شکوه، دخترش هستی، پدر و

مادرش، همه و همه بودند. اما عجیب تر از همه حالت آن کوهستان برف پوش بود. آنسان بلند که گویی اوج قله های دیگر در پایش چونان درّه و چاله می نمود... گویی شبکه همه کوه های عالم همچون رودهایی که به دریا می ریزند، سرانجام اینجا بر اوج این قله ای که دنا را نیز در بر می گرفت و او بر چکادش ایستاده بود، در شرق عالم هستی به هم می پیوست...

درین دم که باز به یک لحظه تغییر زمان و مکان می داد، شب فرو افتاده بود...

لحظه ای گذشت و او گنگ و مبهوت بر جای مانده بود و نمی دانست چه باید بکند... درین لحظه ناگاه راست بر اوج آسمان و بر بالای قبه عظیم آن، ستاره ای را چونان قندیل مروارید که همچون کوکب درّی و پاره الماس می درخشید دید... ستاره ای به بزرگی آسمان و زمین، که آسمان و زمین و کائنات در برابرش چونان دانه ای ارزن می نمودند... نه... که به عظمت تمامی کیوان و کهکشانش و افزون بر تمامی آنها... و آن کوکب با نوری می تافت که از شدت تلؤل و پرتوش، عقل از دیدار آن منگ و سیاه بر جای می ماند... چنین چیزی را هرگز در همه عمر خود ندیده بود...

وحشت زده و در حالیکه زانوانش از مهابت این صحنه نفسگیر عظیم می لرزید، دست در بازوی اشراق زد و در حالیکه بدو تکیه می داد گفت:

- نگاه کن: این چیست؟ می بینی اش.

- آری می بینم.

- این چه نور است...؟ تمامی کائنات، همه زمین و آسمان را فرو گرفته. ستاره ای افزون تر از هزاران شمع، و خورشید و شعری...؟ اشراق پاسخ گفت:

- این مشکات است.

- مشکات چیست؟

- چراغدان هستی.

- چراغدان هستی؟

- آری چراغ چراغدانها... نور در دل نور... چراغ در دل چراغ، چراغ از آبیگینه روشن تر و آبیگینه از زیت رخشانتر.

- شگفتا، تمامی انوار در او می میرند و نابود می شوند... از شدت تلؤل و

درخشندگی گویی به سیاهی می‌زند، و چشم نمی‌تواند یکدم نگاه کردنش را تاب آورد.

و اشراق باز لبخند زد:

- چه می‌گویی؟... این طامیس نور احدی و اقیانوس نور سرمدی است...
بنگر و به شادمانی نگاهش کن... در همه عمر جز یکبار و یک نظر نمی‌توانش دید
و تاب آورد. آنجاست... کوکب دُری اوست... همه هستی اوست. هوست... آنک
نورالانوار... ناگاه نسیمی برخاست... و نغمه‌ای آسمانی طنین افکن شد... که گویی
سی مقام بدیع را در یک لحن بدیع می‌نواخت. نغماتی روحانی و آسمانی و قدسی
چونان «صفیر سیمرغ». نغمه‌های هماهنگ و اجلاالی سی ساز، همراه با «آواز پر
جبرئیل» و آوای قلب آدمی...

و درین لحظه هر دو که جز یک تن نبودند، در برابر آن نور، به خاک افتادند...
و گونه بر خاک نهادند: نه آندو، که همه ارواح، که جز یک روح بیش نیستند. روح
تمامی عاشقان، ساجدان و شیفتگان، متحدگشته با جان ایشان... چنین می‌دیدند و
چنین می‌سرودند:

«بر درخت مبارک و خجسته زیتونه‌ای که نه شرقی و نه
غربیست، نوری می‌درخشد... نوری که نور بخش آسمانها و زمین است.
داستان نور او به مشکاتی ماند که در آن چراغی تابناک بر می‌فروزد و آن
چراغ در میان آبگینه و زجاجه‌ای پرتو افشان؛ چونان ستاره‌ای درخشان و
کوکب دُری تابان است.

شرق و غرب وجود روشن به نور اوست و بی‌آن که آتشی روغن
آنها برافروزد، خود بخود همه هستی و کائنات را روشنایی می‌بخشد.
پرتو بر پرتو، نور بر نور...

و او هر که را بخواهد به «اشراق» نور خویش به سر منزل نور
می‌رساند...^(۱)

پایان

آنچه به همین قلم منتشر شده است:

نغمه در زنجیر انتشارات امیرکبیر
دره جذامیان فردوس
ورقاء امیرکبیر
فجر اسلام امیرکبیر
انسان میوه نخل امیرکبیر
کمندی شیطانی امیرکبیر
انجیر و زیتون امیرکبیر
ققنوس امیرکبیر
فیلسوف‌ها نگاه
شاعر افلاکی اطلاعات
امیرکبیر تندر
مضحکه ضحاک روز
دو قدم تا قاف امیرکبیر
هر روزه سقراط فردوس

زیر چاپ:

رؤیای سوخته
پیامبران برای که سخن می‌گویند
تفاوت دو فلسفه مشاء و اشراق
ترجمه و تحشیه تفسیر کشف الاسرار (ده جلد)